در دفتر کتب کتابخانه ملی
بشماره ۱۴۲۴۹
ثبت گردید

۱۵

وما توفیقی الا باللہ

ما تشاؤن الا ان یشاء اللہ

بعون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان این کتاب مستطاب نایاب نافع هر شیخ و شاب مسمی به

تحفه

الله

۱۳۵۵

حسب فرمایش بندهٔ درگاه رب الصمدی و امت محمدی صلی اللہ علیه وسلم و خدمتگار علمای دینی یعنی حاجی الحرمین الشریفین صدیق خواجه خجندی تاجر کتب

در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنؤ طبع گردید

باہتمام پنڈت منوہر لال بھارگو سپرنٹنڈنٹ

کتابیں ملنے کا پتہ ہے
(راجہ) رام کمار بکڈپو پوسٹ بکس نمبر ۱۵۲
دار تعلوں نشور پریس بکڈپو لکھنؤ

اطلاع- درین مطبع ذخیرهٔ کتب هر علم و فن سلسله وار موجود است فهرست آن هر شایق را بارسال پوسٹ نیم آنه روا
از مطالعه و معائنه اش حالات کتب شایقین را معلوم خواهد شد قیمت کتب هم نهایت ارزان ست منجمله آن درین یک صفحه
چند کتب لغات مندرج می شوند تا که قدردانان را ازان فن که این کتاب ازدست بردیگر کتب این فن موجوده کارخانه هذا ذریعه آگاه

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت	نام کتاب	ق
کتب تصوف		یسباید شنید	۶ پائی	شرح مثنوی مولانا روم کامل	
کلمة الحق مع شرح نور مطلق-	۵ر	مرغوب القلوب مصنفهٔ مولانا		در دو جلد حامل المتن از مولوی	
مکتوبات جوابی-	۲ر۶پائی	شمس الدین واضح قلم-	ار	ولی محمد هر شش دفتر-	للعہ رپ
مکتوبات حضرت شرف الدین یحیی منیری	۱۰ر	زبدة المقامات-	۱۲ر۶پائی	جواهر الاسرار شرح مثنوی	
مکتوبات امام ربانی-	عہ۸ر	رساله رموز الحقیقه-	۶ پائی	مولانا روم دفتر اول	
مطلع الانوار-	۷ر	مثنوی عطار-	۳ پائی	و دوم و سوم-	ہے رپ
حدیقه حکیم سنائی کاغذ سفید گنده-	۶رپ	بے سرنامه-	۳ پائی	تذکرة اللهی-	۵رپ
ایضاً- کاغذ حنائی-	عہ۸ر	مثنوی راجه-	۳ پائی	فتوح الغیب-	۱۲ر
گلشن اسرار-	ار۳پائی	می باید دید-	۹ پائی	دلیل العارفین-	۲ر
کیمیاے سعادت-	عہ سہر	می باید پسندید-	ارپ	رساله حق نما-	۹ پائی
هدایت المؤمنین-	ار	مثنوی شاه بو علی قلندر معروف	۳ پائی	مجموعهٔ نکات فقر و تصوف	۳ر
مطالب رشیدی-	۱۰ر	مثنوی شیخ بهلول-	ار	لوائح جامی-	ار
رساله معرفة السلوک-	سہر	مثنوی مولانا روم-	عہرپ	گنجینهٔ عرفان-	ار۹پائی
مناجات هفت پیکر-		شرح مثنوی روم از ملا بحر العلوم رح		مثنوی اسرار العوارف-	ار
گنجینهٔ توحید و سفینه تجرید-	۳ر	مقبول عام سه مجلد کامل-	صر	مثنوی ذو بحرین معروف	
نفحات الانس- مع حواشی مفیده	عہر	شرح مثنوی روم از شاه عبد اللطیف		به مرآة العرفان-	ار۶پائی
مصباح الهدایة ترجمه عوارف-	۱۱ر۹پائی	معروف به لطائف معنوی-	۸ر	انوار الرحمن-	عہرپ
فوائد سعدیه-	۱۲ر	التاویل المحکم فی تشابه فصوص الحکم-	۶رپ	نغمهٔ عشاق مع ثبوت	
پند نامهٔ عطار-	ار	شرح مثنوی روم معروف		حدیث-	۸ر
منطق الطیر-	۳ر۶پائی	به مکاشفات رضوی-	۹ر	لمعة الانوار معروف به	ار
فوائد الفواد-	۸ر	جواهر غیبی کاغذ گنده سفید و حنائی	ہےرپ	هدایة الحامد-	۳ر۰پ

وما تشاؤن الا ان یشاء الله

بعون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان این کتاب مستطاب نایاب نافع هر شیخ و شاب مسمی به

شرح تعرف

۱۳۲۸ھ

حسب فرمایش بندهٔ درگاه رب الصمدی و امت محمدی صلی الله علیه وسلم خدمتگار علمای دینی یعنی حاجی الحرمین الشریفین صدیق خواجه خجندی تاجر کتب

در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنؤ طبع گردید

بِسمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله القاهر العلی ٭ القادر القوی ٭ الملك الغنی ٭ الاول لاازلی ٭ الآخر لاابدی ٭ نحمده ونستعینه ٭
ونومن به ونتوکل علیه ٭ ونشهد ان لا اله الا الله وحده لاشریك له العلی شانه الدائم سلطانه الظاهر
برهانه ونشهد ان محمدًا عبده القریب و رسوله النجیب و نبیه الحبیب صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم
تسلیما کثیرًا چنین میگوید خواجه امام اجل زاهد وفقیه عالم ابو ابراهیم بن اسمعیل بن محمد بن عبد الله المستملی البخاری
رضی الله عنه که اصحاب من از من خواستند تا کتاب جمع کنم بپارسی مشتمل بر دیانات و معاملات وحقائق ومشاهدات
و رموز و اشارات تا فهم ایشان آنرا دریابد و در عبادات غلط نکنند که غلط در توحید کفر بود اجابت کردم بجست و جو کردم
یکتابے که شیخ ما ابو بکر بن ابی اسحق محمد بن ابراهیم بن یعقوب البخاری الکلابادی رحمة الله واسعة
تالیف کرده است نام او کتاب التعرف لمذهب التصوف وآن کتاب اشرح کردم تا بسخن پیران و
متقدمان تبرک کرده باشم ونیز مقتدی باشم نه مبتدی تا کس بر من عیب نیا برد و هرچه گفتم موکد کردم بآیتی از کتاب
خدای تعالی یا بخبر از اخبار مصطفے علیه السلام یا بمسئله فقهی و درین کتاب اعتقاد و توحید و بیانات احوال
ومقامات وحقائق ومشاهدات و رموز و اشارات وسخن مشائخ وحکایات بر طریق سنت وجماعت یاد کردم
وانا اشکر الله تعالی علی الحق والصواب و استغفر الله سبحانه من الخطأ والزلل ومما یوجب لعقابه چنین میگوید
شیخ امام ابو بکر رضی الله عنه الحمد لله المحتجب بکبریائه من درك العیون سپاس آن خدای را که محتجب است ببزرگوار
خویش از دریافتن چشمها محتجب و محجوب هر دو آن باشند که او را نه بینند و خدای را جل وتقدس محتجب شاید گفتن
اما محجوب نشاید گفتن از بهر آنکه محجوب آن باشد که حجاب دیدار او را از خلق باز دارد و محتجب آن باشد که خود را
بکس ننماید پس محجوب مقهور باشد و محتجب قاهر و خدای تعالی قاهر است ومقهور نیست واز خلق محجوب نیست خلق ازو
محجوبند و کبریا بزرگی و بزرگواری باشد یعنی خدای از آن بزرگوارتر است که کسی او را تواند دیدن تا او نخواهد و معنی

درک العیون بر دو وجه ست یک وجه آنست که روا باشد که مراو او دیدار باشد از بهر آنکه دیدار چشم را ادراک بصر گویند
و شنیدن گوش را ادراک سمع گویند اگر مراد از درک العیون این ست این در دنیا نخواهد نه در آخرت از بهر آنکه خلق در
دنیا خدای را نه بینند و مومنان در آخرت بینند چنانکه میگوید وُجُوہٌ یَّوْمَئِذٍ نَّاضِرَۃٌ اِلٰی رَبِّھَا نَاظِرَۃٌ و دیگر وجه
معنی درک العیون دریافتن باشد از پس دیدار اگر مراد این ست در دو جهان نشاید و رویت روا بود ادراک روا
نبود زیرا که رویت بر موجود افتد و خدای تعالی موجود ست روا باشد که او را بینند و ادراک بر کیفیت افتد و خدای را
کیفیت نیست و نشاید که او را دریابند در دنیا شناسند و در نیابند و در عقبی بینند اما در نیابند و دیدار در عقبی برابر معرفت
در دنیا و این موافق ست قول خدای را که میگوید لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار تفسیر این آیه برین دو وجه
هست که یاد کردیم المتعز زبجلاله وجبروته عن لواحق الظنون عزیز ست به بزرگی و جبار ست خویش از دریافتن
گمانها متعزز متفعل بود از عزت یعنی بخود عزیز ست نه بغیری زیرا که همه عزیزان بچیزی عزیز اند که چون آن چیز
برایشان بزوال آید ذلیل گردند و خدای تعالی بخود عزیز هست نه به کسی یا بچیزی و عز او را زوال نیاید و دیگر
معنی آنست که همه عزیزان با و عزیز اند هر که را بنوازد عزیز گردد و هر که را براند خوار گردد و هر که را خدای تعالی عزیز
گرد کس او را خوار نتواند کردن و هر که را خوار گرد کس او را عزیز نتواند کردن چنانکه میگوید تُعِزُّ مَنْ تَشَآءُ وَتُذِلُّ
مَنْ تَشَآءُ و نیز میگوید و من یهن الله فما له من مکرم اما حق سبحانه و تعالی بکس عزیز نیست و وجود خلق
او را عز نیفزاید و عدم خلق عز او را کم نگرداند و تفسیر عزت در کلام عرب شدت و قوت بود و معنی عزیز کینه آهنج
بود از دشمنان خویش و سخت گیرنده بود چنانکه گفت والله عزیز ذو انتقام و نیز گفت ان بطش ربک
لشدید و دیگر معنی عزیز آن بود که چون او دیگری نباشد پس همه چیزها را بدل ست و خدای را بدل نیست
و اگر کسی خدای را بیابد فوات همه خلق او را زیان ندارد و اگر خدای را نیابد وجود همه خلق او را سود ندارد و اگر
هر دو جهان او را بود بی حق عزیز نیست و اگر حق او را بود بی هر دو جهان عزیز ست بس درست شد که
عزیز او ست و غیر او کس دیگر عزیز نیست و جلال بزرگی بود بمعنی قهر و سلطنت و غلبه چنانکه هر که امر او نافذ تر
باشد و حکم او روان تر باشد و پادشاهی او بیشتر باشد گویند فلان جلیل ست و معنی جبروت از جبر گرفته اند
و جبر بر دو گونه بود یکی قهر کردن بود و قهر خدای راست باین معنی خدای را جبار گویند چنانکه میگوید و هو
القاهر فوق عباده و نیز میگوید العزیز الجبار پس جبار ست بدان معنی که همه چنان بود که او خواهد و کس
خواست او را خلاف نتواند کرد و او آن کند که خواهد و بخواست کس کار نکند و همه مشیتها اسیر مشیت اوست
و همه مرادها تبع مراد اوست چنانکه میگوید و ما تشاؤن الا ان یشاء الله و اجماع خلق بر آن ست که گویند
ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن و دیگر معنی جبر شکسته بستن باشد و شکسته بند را بزبان عرب جبار و مجبر گویند

ازینمعنی خدای را جبار گفتند و معنی جبار آن باشد که همه شکستگیهای بندگان او درست کند و تقصیرهای مطیعان او راست کند و گناه عاصیان او آمرزد و تباهیهارا او بصلاح آرد باینمعنی او را جبار خوانند پس گفت عن لواحق الظنون از دریافتن گمانها روا باشد که معنی این آن باشد که او را بظن نتوان شناختن بیقین توان شناختن و یقین آن باشد که بیرا بصر بدانی که هست و ظن آن باشد که بگمان باشی در هستی او معرفت بی یقین درست نباشد پس ظن را دو طرف بود یکی طرف شک دیگر طرف یقین و شک را دو طرف باشد یکی طرف جهل دیگر طرف ظن و معرفت بیقین درست باشد و دیگر معنی آن باشد که ظنها او را در نیابند یعنی اگر حق تعالی معرفت خود خلق را کرامت نکردی بگمان خلق نگذشتی که او را بتوان شناخت از بهر آنکه هر که او را بشناسد بشناسا کردن او بشناسد چنانکه میگوید من یهد الله فلا مضل له و من یضلله فلا هادی له پس باره نمودن او کس گمراه نماند و با گمراه گردانیدن او کس راه نیابد پس درست گشت که کس او را نشناخت لیکن او شناسا گردانید کس او را و اگر نکردی کس او گمراه گرداند حق سبحانه و تعالی میگوید مراد وصفت ست صفت فضل و صفت عدل بصفت فضل با مؤمنانم و بصفت عدل با کافران مومن مرا بشناخت صفت فضل من بود که او را شناسا گردانید و کافر بمن منکر گشت صفت عدل من بود که او را بجحود و نکرت آورد پس صفت من یکی را باقرار آورد و دیگری را بانکار و بدو گفتن آورد و من همان یکی خدای ام المتفرد

بذاته عن شبه ذوات المخلوقین یگانه ست بذات خویش از مانندگی ذاتهای مخلوقات و متفرد و متفعل بود از فرد و فرد یگانه بود که با او دیگری نبود بهر معنی که باشد پس خدای تعالی یگانه است بذات خویش و ذات هستی بود چنانکه موجود و شیئ و نفس و اینهمه عبارات از هستی بود پس هستی او بهستی کس نماند زیرا که همه هستیها یا جسم اند یا جوهر و هستی حق سبحانه و تعالی جسم و جوهر نیست و همه ذاتها یا در مکانند یا در زمانند و ذات خدای تعالی در زمان و در مکان نیست و همه ذاتها را ابتدا و انتهاست و ذات خدا تعالی را ابتدا و انتها نیست این ست معنی قول امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه که او را پرسیدند که توحید چیست گفت آنکه بدانی که هر چه بر سر تو گذرد که چنان ست خدای تعالی را جز آن نیست و جنید را رضی الله عنه پرسیدند که توحید چیست گفت

التوحید افراد القدم عن الحدث توحید یگانه داشتن قدم ست از حدث المتنزه بصفاته عن صفات المحدثین پاک ست بصفات خود از صفتهای محدثان و متنزه متفعل بود از نزاهت و معنی آن بود که بخود پاک است نه بچیزی دیگر پس او پاک تر از آن ست که هیچ صفت او بصفات محدثان ماند زیرا که صفات محدثان عرض ست و صفت خدای عرض نیست قدیم ست زیرا که ذات او قدیم ست و صفت قدیم بود و غیر او همه محدث اند و صفت محدث محدث بود پس صفات محدثان جمله اعراض اند و بر اعراض بقا روا نبود و صفت حق تعالی قدیم ست و بر قدیم فنا روا نبود پس صفات خدای تعالی واجب البقاء ممتنع الفناست و هرگز نه ماندگی

باشد چیزیکه او واجب البقاء ممتنع الفناء باشد بچیزیکه او واجب الفنا ممتنع البقا بود والقدیم الذی لم یزل
قدیم بود همیشه زیراکه لم یزل بر ماضی افتد و قدیم بر دوگونه بود یکی قدیم آن بود که متقدم بود در وجود چنانکه گویند
شیخٌ قدیمٌ و دارٌ قدیمةٌ ویکی قدیم آن بود که اورا اول نبود چنانکه خدای تعالی و صفات او ولفظ قدیم
با طلاق آنجا کار بندند که اورا اول نباشد وانچه اورا اول بود مقیّد گویند فلان چیز قدیم ست پس چون قدیم در کلام
عرب بر دو وجه آمد لم یزل گفت تا بدانند که خدای قدیم ست که اورا اول نیست الباقی الذی لا یزال باقی باشد
همیشه از بهر آنکه لایزال بر مستقبل افتد و باقی بر دوگونه باشد یکی آنکه بوقت ثانی اورا بقاء باشد و یکی آنکه اورا نهایت
نباشد و وجود او بر دوام باشد گفت لایزال تا بدانند که حق تعالی باقی ست که اورا آخر نیست و جمله سخن درین
آنست که ازل عبارت ست از ابتداء وقت و ابد عبارت ست از انتهای وقت و وقت گشتن فلک ست
آنگاه که فلک بجنبش آمد بجنبانیدن حق آنرا ازل خوانند و آنرا ابتدا ست و هر چیزے که آنرا ابتدا باشد نام قدیم
برو مجاز ست پس قدیم بحقیقت حق ست که بود پیش از ابتدای اوقات زیراکه آفریده کار وقت اوست و لامحاله
فاعل پیش از فعل باشد و ابد عبارت ست ازان وقت که فلک از جنبش بایستد بباز داشتن حق تعالی پس بقای
اورا نهایت ست و آنکه بقای اورا نهایت باشد باقی باشد بمجاز نه بحقیقت و باقی بحقیقت خدای ست که
بقای اورا نهایت نیست زیراکه نیست کننده اوقات اوست و نیست کننده پس از نیست کردن همیشه باقی ماند
و اول مکان عرش ست و آخر مکان ثری ست و از عرش برتر مکان نیست و از ثری فروتر مکان نیست و از
عرش تا ثری حق را مکان نیست زیراکه آفریدگار مکان اوست پس خدای بود و مکان نبود و آفریدگار مکان بود
زیراکه آفریدگار پیش از آفریده باشد و باشد که مکان نباشد و حق باشد زیراکه نیست کننده مکان اوست و نیست
کننده چیز لامحاله باقی ماند از پس نیست کردن چیز المتعالی عن الاشباه والاضداد والاشکال بزرگوار تر ازان
است که اورا شبهه یا ضد یا شکل بود و خدای راجل و عز شبه نیست از بهر آنکه شبهین آن باشند که مشارک باشند
در حکم ازان وجه که شبهه باشند و اگر خدای را شبهه بودے بکل وجوه شبهه بودے یا ببعض وجوه اگر بکل وجوه اورا
شبهه بودے بکل وجوه آله بودے آنگاه الهین لازم آمدے و آن همین محال ست چنانکه بعد ازین یاد کنیم ان شاء الله
تعالی و اگر شبهه بودے ببعض وجوه ازان وجه آله بایستے و این نیز محال ست از بهر آنکه چون الهیت غیر اورا جائز
نیست به کل وجوه همچنان جائز نیست ببعض وجوه لازم آید همان فسادیکه بکل وجوه لازم آید همان فساد ببعض وجوه
لازم آید و اگر اورا شبهه بودے ببعض وجوه ازان وجه آله بایستے و ازان وجه که شبهه نبودے نه آله بودے آنگاه لازم
آمدے یک شی هم آله هم نه آله و این محال ست و نیز اورا ضد نیست از بهر آنکه حقیقت ضدین آن باشد که متنافیین
و متنافرین باشند لا یجتمعان فی مکان واحد ولا فی زمان واحد چنانکه حرکت با سکون و بیداری

با خواب و موت با حیات و نور با ظلمت وانچه بدین ماند پس اگر حق تعالی را ضد بودی وجود حق با وجود خلق بیک
وقت نشایستی واگر شایستی وجود خلق با ضد فنای حق لازم آمدی از بهر آنکه هر ضدی که موجود آید ضد خویش را
نفی کند ناچار پس چون خلق موجود آمدند وحق باقی ست درست شد که خلق ضد حق نیست و نیز معنی دیگر آنست
که اگر ضد روا باشد مثل روا باشد از بهر آنکه دو چیز یکه ضدین باشند آن این را مثل باشد از روی ضدی واین
آن را مثل باشد از روی ضدی زیرا که این ضد آن باشد وآن ضد این پس درست شد که با اثبات ضدین
اثبات مثلین لازم آید وما این درست کردیم که خدای را مثل نیست هم بآن دلیل درست شود او را ضد روا نیست
و معنی شکل هم معنی مثل باشد وانچه در مثل یاد کردیم در شکل جواب همانست الدال للخلقة علی وحدانیته باعلامه
وآیاته راه نماینده است خلق خود را بر یگانگی خویش به نشانها و حجتهای خویش درین سخن بیان ست که راه نماینده
خدای ست نه آیات وعلامات از بهر آنکه اگر آیات وعلامات راه نماینده بودندی هر که آیات وعلامات بدیدی راه
یافتی پس چون کافر آیات وعلامات می بیند همچنان که مؤمن ومؤمن راه می یابد وکافر نه درست شد که نفس
آیات وعلامات راه نماینده نیستند سبب اند راه یافتن را وراه نماینده خدای ست جل وعز این ست معنی قول
خدای تعالی که وما تغن الآیات والنذر عن قوم لا یؤمنون ونیز گفت ولو اننا نزلنا الیهم الملائکة
وکلمهم الموتی وحشرنا علیهم کل شیء قبلا ما کانوا لیؤمنوا الا ان یشاء الله پس درست شد که علت هدایت مشیت
خداوندست تا او نخواهد بنده براه باز نیاید وتا نماید راه نه بیند واین علامات وآیات که هستند راه یافتن بنده را
وجه آن آنست که چون بنده بنگرد در چیزها در تغیر احوال ایشان دلیل گرد داو را بر حدث ایشان از بهر آنکه تغیر
دلیل حدث ست واز جهت آنکه تغیر بر قدیم روا نیست وچون تغیر دلیل گشت بر محدثی این جواهر واجسام از آنجا
بگذرد ودلیل کند بر آنکه ایشان را محدث ست از بهر آنکه محدث مفعول بود ومفعول را از فاعل چاره نیست
ومصنوع را از صانع چاره نیست ومحدث را از محدث چاره نیست وچون درست شد که عالم را صانع ست از آنجا
بگذرد ودلیل کند بر یگانگی صانع وآن اتفاق تدبیر ست که عالم بر یک نهاد می باشد واز آن حد وقاعده که نهاده اند
نمیگردد درست شد که صانع ومدبر یکی ست از بهر آنکه چون مدبران بسیار گردند در تدبیر اختلاف افتد وچون تدبیر
مختلف گشت خلل در مدبرات در آید وچنانکه منافع آسمان بمنافع زمین متصل ست اگر صانع دو بودی یا منفعت
آسمان یا منفعت زمین منقطع گشتی وخرابی بهلاک آمدی پس چون فلک بر نهاد خویش میگردد ونیفزاید ونکاهد و
روز را حدی ست از و نگذرد وشب را همچنین وسال وماه را همچنین درست گشت که مدبر عالم یکی ست وبیان
این آن ست که اگر مردی به بیابانی بگذرد و او را تمنی افتد که بایستی که این خاک خشت گشتی وبر هم نشستی یا دیوار
گشتی یا درین بیابان رباطی گشتی بی آنکه کس او را بانی بودی این مرد از شمار دیوانگان بود واو را از عقل هیچ نصیب نبود

پس اعجوبه در نهاد آسمان و زمین از آن بیشتر ست و اعجوبه در آفرینش آدمی از این همه بیشتر چون روا نمی بود رباطی
بی بانی محال بود آسمان و زمین بی صانع یا آدمی با چندین تدبیر لطیف در وی مدبر پس از اینجا بگذرد دلیل کند بر بیچونی
صانع از بهر آنکه چون دلیل قائم گشت بر آنکه همه مصنوع و مفعول اند و هیچ صنع بصانع نماند درست شد بیچونی صانع
و چنانکه بنا به بانی نماند و مخیط بخیاط نماند و مصنوع بصانع نماند و چون از اینجا بگذرد دلیل کند بر علم صانع باتساق تدبیر از بهر آنکه
هر صانعی که عالم نباشد تدبیر او متفق نیاید بلکه مختلف افتد و دلیل کند بر قدرت صانع و آن محکمی تدبیرهای اوست
زیرا که فعل محکم متقن موجود نیاید مگر از فاعل عالم قادر این ست معنی قول قائل که چنین میگوید یا عجبا کیف یعصی الاله

ام کیف یجحده الجاحد و فی کل شئ له آیة تدل علی انه واحد المتعرف الی اولیائه باسمائه و نعوته و صفاته
و شناخته گردانیده است خود را بدوستان خویش بنامها و نعتها و صفتهای خویش و نعت و صفت هر دو یکی باشد و فائده
این سخن آنست که دوستانیکه او را بشناخته اند بدان بشناخته اند که خود را بایشان شناخته گردانید تا علت معرفت
خلق شناسا گردانیدن او باشد نه طلب کردن خلق چنانکه میگوید و ماکنا لنهتدی لولا ان هدانا الله و پیغمبر
علیه السلام میگوید والله لولا الله ما اهتدینا ولا تصدقنا ولا صلینا پس گفت باسمائه و نعوته و صفاته خود را
که بایشان شناخته گردانید بنامها و نعتها و صفتهای خود گردانید و در ان فصل اول گفت باعلامه و آیاته و اعلام و
آیات عام را باشد و اسما و نعوت و صفات خاص را زیرا که اعلام و آیات فعل اند و از فعل بر فاعل دلیل کردن عام راست
و از اسم و نعت و صفت بر مسمی و منعوت و موصوف دلیل کردن خاص راست و دیگر معنی آنست که درجه اول از فعل بر فاعل
دلیل کردن ست و درجه ثانیه از صفت بموصوف دلیل کردن ست و معنی شناختن باسم و صفت و نعت آنست که
چون کمال قدرت او دانستند و عجز خلق بدیدند از او بترسیدند و از غیر او نترسیدند و چون کمال علم او و قصور علم خلق
دانستند هیبت او داشتند نه از غیر او و چون کمال غنای او و فقر خلق دانستند طمع بوی داشتند نه بغیر وی و
چون بسیاری ست فضل او بدانستند از و شرم داشتند نه از غیر او و چون دانستند که از و گزیر نیست و از غیر او گزیر ست
بر در او ملازم بودند نه بر در غیر او و برین معنی همه اسما را بتوان گفتن زیرا که همه اسامی بحقیقت بدو معنی اشارت کند یا بلطف
یا بهیبت و مقتضی لطف رجاست و مقتضی هیبت خوف و حقیقت رجا مشغول بودن ست بطاعت و حقیقت خوف

ترک معصیت ست و هر چند رجا قوی تر بنده مطیع تر و هر چند خوف قوی تر بنده از معصیت دورتر المقرب اسرار هم منه
نزدیک کننده هست سرهای دوستان را بخود و این سخن اشارت ست بآنکه علت قرب خلق بحق تقرب حق ست ایشان را
نه تقرب ایشان بوی از بهر آنکه همه خلق او را میجویند لیکن آن میباید که او راه دهد چون نزدیک گرداند نزدیک شوند
و بآن قدر که با او نزدیکی افزایند از غیر او دوری افزایند و او را به همه بدل آرند و کس را بدو بدل نیارند تا بخدمت او راه
یابند و بخدمت غیر او مشغول نگردند و تا روزگار ذکر او یابند غیر او را یاد نیارند و تا از و توانند اندیشیدن از غیر او

در حقیقت خوف و رجا

نیندیشیدند زیراکه با او غیر او را یاد آوردن محال ست و غیر او را بدل آوردن محال ترست زیراکه علامت صحت معرفت
آنست که عزیز را بر ذلیل بدل آرد و غنی را بر فقیر بدل آرد و هرگاه که فقیر را بر غنی بدل آرد و ذلیل را بر عزیز بدل آرد دلیل
آنست که آنجا معرفت نیست پس بآن قدر که حق دوستان را بخود نزدیک میگرداند از غیر خود دور میگرداند و بآنقدر که از
خلق ببراند بخود بپیوندانند و بآن مقدار که از خلق بیگانه گرداند بخود آشنا گرداند و چون از خلق بظاهر ببریدند بی کس اند
و بحقیقت با کس ایشانند و چون از همه چیزها روی بگردانیدند بظاهر درویش اند و بحقیقت توانگر ایشانند زیراکه توانگر
آنست که خدای را دارد نه آنکه چیزی دارد و عزیز آنست که با خدای ست نه آنکه با خلق ست پس فقیر با خدای غنی ست
و غنی بی خدای فقیر ست و ذلیل با خدای عزیز ست و عزیز بی خدای عزوجل ذلیل العاطف بقلوبهم علیه
گرایاننده ست دلهای ایشان را بخود و معنی این سخن آنست که دلهایکه سوی خداوند گرایند بآن گرایندگی او ایشان
را سوی خود گرداند و آن گردانیدن بر دو معنی بود یا هرچه بسازند بلا گرداند تا بگریزند و بدر باز آیند چنانکه آدم علیه السلام
چون با بهشت آرام گرفت بر و محنت گشت تا بهشت بر و بزوال آمد و آدم علیه السّلام با یاد مولی بماند و چنانکه
مصطفی علیه السلام که طمع افگند بمکیان تا او را بنوازند و با او ایمان آرند و با او یار گردند و او را نصرت کنند ایشان را
بر و بیرون آوردند تا طمع از ایشان ببرید و مجرد دل او در خدای بست آنگاه به بیگانگان بی مکیان نصرتش کرد و چنانکه یعقوب
علیه السلام که با یوسف علیه السلام آرام گرفت فراق آمد تا یعقوب علیه السلام با یاد مولی بماند یک وجه این بود که با هرچه بخواهند
آرامیدن بلا گرداند تا جز با و نیارامند و بدر او باز آیند و دیگر وجه آن بود که هر جائی که امید نیکوئی دارند حق سبحانه از آن
نیکوتر دهد تا ایشان از شرم بدرگاه باز آیند و این دلیل آنست که هر که بر در حق ست نه باختیار خود ست بسته بند حق ست
که اگر حق سبحانه بند خود از ایشان بردارد یکی بر در نباشند المقبل علیهم بلطفه والجاذب لهم الیه اقبال کننده است
بر دوستان خود بمهربانی خود و کشنده است ایشان را بسوی خود اقبال بفارسی روی آوردن باشد نه بمعنی جارحه
چه بمعنی تیمار داشتن و نیکوئی کردن و نگاهداشتن و بآنچه نیکو باشد راه نمودن و از آنچه زشت باشد نگاهداشتن
و این چنان ست که گویند که فلان روی بفلان شخص آورده است و اقبال بر و کرده است یعنی کار او ساخته میدارد
و در کار او دوستداری مینماید و نیز گویند فلان روی بفلان کار آورده است چون صلاح آن کار طلب کند و فساد
از آن کار دور کند تا نظام گیرد پس بدینمعنی که یاد کردیم اقبال حق با اولیای خود دوست داشتن باشد ایشان را و
توفیق دادن بر آنچه ایشان را نیک آید و معصوم گردانیدن از آنچه ایشان را بد آید و نگاهداشتن بر کاریکه بآن
کار ستوده گردند و نگاهداشتن از نه کاریکه بآن کار نکوهیده گردند تا باقبال حق تعالی در دو جهان نیک نام گردند
و از بدنامی دور گردند پس گفت بلطفه اقبال بر ایشان بلطف خود کرد یعنی لطف او بود که اقبال واجب کرد نه هنر
ایشان پس گفت والجاذب لهم الیه چون بر ایشان اقبال کرد ایشان را بخود کشید تا ایشان نیز اقبال بوی کردند بطلب

بصحبت و بظاهر بخدمت و اقبال حق به بنده بربوبیت باشد و اقبال بنده بحق بعبودیت باشد و چون از حق بخود اقبال دیدند
ایشان نیز بحق اقبال آوردند و هر چه ایشان را از حق ببرید از و ببریدند و هر چه ایشان را بحق رسانید دست درو زدند تا بظاهر
خلاف نکردند و بباطن خلاف نیندیشند و قدم از حد امر بیرون ننهادند و جز با حق صحبت نکردند و در سر خویش جز او را راه ندادند
و سزا دار این بودند از بهر آنکه ایشان بیافتند آنچه بسیار خلق بجستند و نیافتند درین سخن که گفت والجاذب لهم الیه اشارة است
که ایشان چون بحق رسیدند نه بآمدن خود رسیدند به بردن حق رسیدند و چون حق کسی را بخویشتن جذب کرد کی تواند که نیاید
و که تواند که او را باز دارد که حق تعالی غالب ست و مغلوب نیست قاهر ست و مقهور نیست و اقبال کردن و بردن ایشان بلطف صفت
حق ست و صفات حق ربوبیت ست و باز آمدن بحق صفت بنده است و صفت بنده عبودیت ست و عبودیت تا اثر ربوبیت
است نه ربوبیت تا اثر عبودیت و صفت حق حقیقت ست و صفت خلق مجاز و مجاز را بر حقیقت راه نیست لیکن چون حقیقت
بر مجاز مستولی گردد مجاز را جذب کند و صفتش صفت حقیقت گرداند و این چنان ست که آتش پلیدی را بسوزاند و خاکستر ش
پاک گردد و مردار در نمک افتد و بگدازد و نمک گردد و پاک گردد پس سلطنت مخلوقی که بر مخلوقی غلبه گرفت او را از صفت خود
جدا گرداند و بصفت خویش گرداند سلطنت حق چون بر مخلوقی غلبه گیرد او را بصفت او کی باز گذارد و او را از صفات بشریت
و از رعونات نفس و از شهوات طبع و از وساوس شیطانی و از ریای خلق برهنه گرداند و بصفات حقیقت او را بیاراید تا در باطن
او جز محبت حق نماند و بر زبانش جز یاد حق نماند و بر دل جز ذکر حق نرود و بر ارکانش جز خدمت حق نماند و هر چه خلق را بوی انس بود
او را از آن چیز وحشت باشد و از وی گریزان بود و هر چه خلق جویند او از آن چیز گریزان و ترسان گردد تا بر خاطر او غیر از ذکر حق
نگذرد از بیم آنکه در آن ساعت از حق بریده گردد و صفت او مخالف صفات خلق گردد تا هر چه خلق بوی قرب جویند
و از آنجا بعد جوید و هر چه خلق را از آن شادی بود او را غم گردد و غم خلق او را شادی گردد و بلای خلق او را نعمت گردد و نعمت
خلق او را بلا گردد و راندن خلق او را نواختن گردد و نواختن خلق او را راندن گردد و از خلق فانی ماند و بحق باقی گردد و چون
حق سبحانه اقبال کند و بنده را جذب کند صفاتش این باشد و هر که را صفت این ست امید اقبال حق ست و هر که را صفت غیر این
است مخاطره اعراض حق ست از بهر آنکه چون مخلوق کسی را دوست دارد و بروی اقبال کند نخواهد که او را کس دیگر بیند و چون دشمن
گیرد اعراض کند هر جائی که باشد و با هر که باشد رد او را و پس حق با این صفت اولی تر از مخلوق که صفت مخلوقی رسم ست و مجاز
و صفت حق تعالی حق ست و حقیقت و چون صفت رسمی و مجازی این واجب کند که یاد کردیم صفت حق که حقیقت است اولی تر
و دیگر که حق از رسم اولی تر و حقیقت از مجاز قاهر تر طهر عن ادناس النفوس اسرارهم پاک گردانید از پلیدیهای نفسها
سرهای ایشان را و معنی این سخن آنست که سرهای ایشان را بچیزی مشغول نگردانید که مراد نفس ست لیکن همیشه سر خویش را
مشغول دارند بآنچه که موافقت و مراقبت حق ست زیرا که نفس جز بدی نفرماید چنانکه خدای تعالی از یوسف علیه السلام خبر میدهد
ان النفس لامارة بالسوء و چون پیغمبر علیه السلام از نفس خویش خبر چنین داد کرا از نفس ایمنی باشد و خبرست از پیغمبر علیه السلام

اگر گفت من مقت نفسه فی ذات الله تعالی امنه الله تعالی من عذاب یوم القیامة ونیز گفت علیه السلام اعدی عدو لابن آدم نفسه التی بین جنبیه ونیز گفت رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر یعنی مجاهدة النفس پس جهاد کافر را جهاد خردترین خواند وجهاد نفس را جهاد بزرگترین خواند از بهر آنکه کافر را از خود بشمشیر دور توان کرد و دیو را بیاد خدای از خویشتن دور توان کرد و نفس را از خویشتن دور کردن روی نیست واز شر او ایمنی نیست مگر بخدا پناهی واز خدای یاری خواهی و خدای عز وجل یافت بهشت را در خلاف نفس نهاد چنانکه گفت ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی و بزرگان چنین گفته اند که در معنی قول پیغمبر علیه السلام دشمن ترین دشمنان فرزند آدم را نفس است معنی این سخن آنست که با هر دشمنی که مبسازی از شر او ایمن گردی وچون با نفس بسازی ترا هلاک کند و هر که را نیکو داری بقیامت از تو شکر گوید و چون بدداری شکایت کند وحال نفس برضد این است چون او را درین جهان نیکو داری بدان جهان خصمی کند وچون درین جهان بدداری بدان جهان شکر گوید و آز ابویزید رحمه الله حکایت آورده اند که او گفت اگر خدای تعالی در آن جهان مرا گوید آرزوئی بخواه پس از آمرزیدن آن خواهم که دستوری دهد تا بدوزخ در آیم واین نفس را با تش یکبارے خوطه دهم که در دنیا از وی بسیار رنجها دیده ام و بزرگان چنین گفته اند که النفس واقعة فی الاحوال کلها منافقة فی اکثر احوالها مشرکة فی بعض احوالها وچون صفت نفس این بود حق سبحانه وتعالی سر اولیای خود را پاک گرداند از پلیدیهای نفس و پلیدیهای نفس انواع است یکی با دنیا آرام گرفتن است و دیگر معصیت شناختن معصیت را خرد داشتن واز معصیت نااندیشیدن و بطاعت کاهلی کردن وعجب آوردن وریا و خلق جستن و از خدای باک نداشتن وانچه بدین ماند و هر یک ازین خصلتها آنست که چون بنده با آن بیارامد بیم زوال ایمان بود پس خدای سرهای ایشان را ازین خصلتها نگاهدارد تا طاعت حق بینند نه طاعت ودر جفا بزرگی حق بینند نه خردی جفا وخود را در خدمت مقصر بینند تا عجب نیارند ودنیا را بچشم فنا بینند و با وی نیارامند وخلق را بچشم عاجزی بینند تا ریا نیارند ونفس را دشمن دارند وبا وی موافقت نکنند وخویشتن را بنده دانند وداند که بنده را اختیار و مراد نباشد پای از حد بندگی بیرون ننهند واگر در معنی نفس هیچ چیز نیستے مگر آنکه پیغمبر سلام الله گفت ان الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم گفت بدل نگرد و بنفس ننگرد و نگریستن تاثیر محبت دارد و نانگریستن تاثیر عداوت اگر بنفس عداوت نبودے آنجا نظر بودے چنانکه بدل پس اگر از نفس چندین بلا نیستے که یاد کردیم مگر آنکه حق گفت من با او ننگرم واجبستی بر آنکس که دعوی محبت حق کند که با او ننگری و موافقت دوست را که کمتر درجه محبت موافقت است و نگریستن با آنکه دوست ننگرد محال است و دوستی کردن با آنکه دوست را دشمن دارد محال است واجل

عن موافقة الرسوم اقدارهم و بزرگ گرداند از موافقت کردن رسمها قدر های ایشان را یعنی قدر ایشان ازان بزرگ تر است بنزدیک حق تعالی که ایشان را بر نهاد خلق دارد و رسم نهاد بود و نهاد خلق بر آن است که ستایش خلق طلب کنند واز نکوهش خلق ترسند و نهاد بزرگان بر آن است که از ستایش خلق ترسند و نکوهش خلق آرزو جویند از بهر آنکه اگر خلق را قبول کنند

هر که با یکی ازینها بیار امد بیم زوال ایمان بود

خدمت

خدمت حق را فراغ یابند و نیز رسم خلق آنست که با خلق انس گیرند و از فراق خلق وحشت گیرند اما عارفان بصحبت خلق
وحشت گیرند و بفراق خلق انس یابند و رسم خلق آنست که با نعمت بیارامند و از بلا بگریزند و بزرگان با بلا بیارامند و از
نعمت بپرهیزند و نیز رسم خلق آنست که راحت و آرزوی مراد نفس جویند و بزرگان نفس اخلاف کنند مگذرانند و قدم بر
مراد نفس ننهند اصطفی من یشاء منهم لرسالته برگزید از ایشان آنرا که خواست از بهر پیغامبری و انتخب من اراد لوحیه
وسفارته و برگزید آنرا که خواست از بهر وحی خود و آشتی افگندن را که سفیر آن بود که میان دو تن آشتی افگند میگوید از جمله
اولیای پیغمبران را علیهم السلام برگزید از بهر آنکه همه پیغامبران ولی باشند لیکن هر ولی پیغامبر نبود و پیغامبر فرستادن
حق ست و همه پیغمبران حق بودند از بهر آنکه چون خدای تعالی خلق بیافرید از جمله ایشان آدمیان را مخصوص گردانید بانواع
کرامتها چنانکه میگوید ولقد کرمنا بنی آدم بر ایشان منت بسیار واجب گشت و شکر منعم در عقل واجب ست لیکن شناختن
کیفیت شکر پوشیده است پیغمبران می بایستند تا وجوه شکر بیان کنند تا خلق بدانند که شکر منعم چگونه میباید کرد و نیز راه
طاعت پدید کنند تا مستوجب ثواب گردند و راه معصیت پدید کنند تا مستوجب عقوبت نگردند و اینهمه غایت کرم ست و نیز
در فرستادن پیغمبران علیهم السلام حکمتی دیگر ست و آن آشتی خوا[illegible]ست بندگان را و درین تمامی فضل ست و تمامی کرم
که بندهٔ نیازمند بجفا مشغول گردد و خداوند عزاسمه بی نیاز آشتی جوید و بر مقتضی عقل خلق آنست که چون نیازمند بی نیاز
را بیازارد به بسیاری شفیعان این بی نیاز با او آشتی نکند پس حکم کرم خلاف حکم عقل آمد که جفا نیازمند کرد و بی نیاز
رسول فرستاد و با آشتی خواند دیگر معنی آنست که این از شفقت و رحمت آمد که اگر ترا بجای گذاشتی و رسل نفرستادی
و راه پدید نکردی از تو همان آمدی که عذاب و هلاک واجب کردی رسول را فرستاد تا راه پدید کند تا گم نگردی و هلاک نشوی
چنان ست که گوئی پدید میکند که اگر ترا بر خویشتن رحمت نیست مارا بر تو رحمت ست و مثال این آنست که اگر نگاه داشت
مادر و پدر نباشد کودک خویشتن را هلاک کند این ست معنی قول خدای تعالی که ولا تقتلوا انفسکم ان الله کان بکم
رحیما و جای دیگر میگوید و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و احسنوا ان الله یحب المحسنین میگوید خویشتن را هلاک مکنید
به بدی لیکن نیکوئی کنید تا نجات یابید که من نیکوکاران را دوست دارم و معنی این آنست که چون بدی کنی تو هلاک گردی
نه من و من هلاک ترا دشمن دارم و چون نیکوئی کنی ترا نیک باشد نه مرا و من نیک آمد ترا دوست دارم و نیز حکمت در فرستادن
پیغمبران دوست کردن ست از بهر آنکه پیغامبران با ایمان و طاعت خوانند و ایمان و طاعت سبب دوستی ست و از کفر
و معصیت باز دارند و کفر و معصیت سبب دشمنی ست و چنان هستی بمعنی گوئی که با بزرگواری خویش دوستی بنده میجوید می ندانم
کدام عجب ترست بنده ضعیف عاجز فقیر گریزان یا خداوند قوی قادر غنی جویان این ست حکمت در فرستادن پیغمبران
که یاد کردیم و مراتب خلق بران ست که مقام عامهٔ مومنان برتر از مقام کافران ست و مقام اولیا برتر از مقام ائمه مومنان ست
و مقام شهیدان برتر از مقام اولیاست و مقام صدیقان برتر از مقام شهیدان ست و مقام انبیا برتر از مقام صدیقان ست

بیان مراتب آدمیان و مراتب ارواح آنها و مراتب طاعات اینها و مراتب اسرار اینها

ومقام رسل برتر از مقام انبیاست ومقام اولو العزم برتر از مقام عامهٔ رسولان ست ومقام مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
برتر از همه مقامهاست پس نهایت حال کافران بدایت مقام مؤمنان ست ونهایت مقام مؤمنان بدایت مقام اولیاست
ونهایت مقام اولیا بدایت مقام شهیدان ست ونهایت مقام شهیدان بدایت مقام صدیقان ست ونهایت مقام صدیقان
بدایت مقام انبیاست ونهایت مقام انبیا بدایت مقام رسل ست ونهایت مقام رسل بدایت مقام اولو العزم ست و
نهایت مقام اولو العزم بدایت مقام مصطفی ست صلی الله علیه وسلم ومقام مصطفی را صلی الله علیه وسلم نهایت پدید نیست جز
حق تعالی کس نهایت مقام او نداند ودر ازل مقام ارواح ایشان بدین مراتب بوده اند که یاد کردیم ودر روز میثاق هم برین
مراتب بوده اند ودر دنیا بطاعت هم برین مراتب اند ودر قیامت هم برین مراتب باشند ودرجات ایشان در بهشت هم برین
مراتب باشند واسرار ایشان در صحبت حق هم برین مراتب باشند وهر آنکه بمقام فروترست بر سر آنکس نرسد که بمقام برترست
وآنکه بمقام برترست مطلع ست بر سر آنکه فروترست وهم برین ترتیب که یاد کردیم تا آنجا که بمصطفی علیه السلام رسد پس مصطفی
علیه السلام بر سر همه مطلع ست وکس بر سر مصطفی صلی الله علیه وسلم مطلع نیست مگر حق سبحانه وتعالی انزل علیهم کتبا امر ونهی فیها
ووعد من اطاع واوعد من عصی وفرو فرستاد بر ایشان کتابها ودران کتابها امر ونهی کرد ووعده کرد آنرا که طاعت دارد ووعید کرد
آنرا که عاصی شود وکتابها از آسمان آمد بیان شریعت را آمد بهر آنچه در خور ایشان باشد آسان تر وبا آنچه دشوارتر در خور مصلحت ایشان
تا خلق جهل نباشند واز جملهٔ خلق هیچ پیغمبر نشود مگر از آدمیان واز فرشتگان وکتاب نیامد مگر بآدمیان واین کرامتی بود خاص آدمیان را
تا بعضی مفسران در قول خدای گفته اند ولقد کرمنا بنی آدم یعنی بانزال الکتب علیهم وارسال الرسل الیهم میگوید که پس رسول نفرستادم
مگر بآدمیان وبر کس کتاب فرو نفرستادم مگر بر آدمیان واین دلیل باشد بر خصوص ایشان وتا کسی را بالکی در محبت خصوص نباشد بوی
کتاب ورسول نیاید ونیز در کتاب فرستادن تا امر ونهی بیان کند آراستن ست واز عیب دور کردن امر تزیین ست ونهی از عیبها نگاه داشتن
است واین نیز هم دلیل محبت ست تا ایشان پاک باشند وبعیبی آلوده نگردند ونیز الزام حجت ست تا حجت خدای بر خلق درست گردد
وکس را بر خدای حجت نماند چنانکه خبر میدهد لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل وبزرگان چنین گفته اند که امر ونهی بند ست بنده
را وبنده در بند نیکوتر ونیز مؤمن در دنیا در زندان ست وپیرایهٔ زندانی بند ست وعزیزان را بند بند تا نگریزند پس امر بند ست تا بر
بساط قرب باشند ونهی بند ست تا در بعد نیفتند آنگاه این امر ونهی را مطلق بجائی نگذاشت لیکن بر وفا وعده کرد وبر خلاف وعید تا
زیادت کرم باشد بر کریم وزیادت حجت باشد بر حجت واین وعد ووعید عام را ایما ایست که با حق صحبت بطمع وخوف گردند چنانکه خدای تعالی
میگوید ویدعوننا رغبا ورهبا وتا به بهشت وعده نکرد بطاعت نیامدند تا از دوزخ بیم نکرد از معصیت دور نشدند واین صفت عام ست
که بی طمع با خدای صحبت نکنند وبی بیم خدای را حرمت ندارند تا از یحیی بن معاذ رضی الله عنه حکایت آورده اند که چنین گفت که کرم
خدای در آفریدن دوزخ ظاهرتر از آن ست که در آفریدن بهشت از بهر آنکه اگر چه به بهشت امید کرد اگر بیم دوزخ نیستی یک تن از خلق
بر طاعت نباشیدی صفت عام این ست که یاد کردیم اما خاص را چون امر دانستند وعد بکار نیاید وچون نهی را دانستند وعید بکار نیاید

ه برده و نیز [illegible] منتخب اللغات

[illegible]

از بهر آنکه حکم بنده را جز طاعت داشتن خداوند نیست هر که قدم از طاعت بیرون نهاد خویشتن را از بندگی بیرون آورد و بندگی جز
فرمانبرداری نیست و جز گردن نهادن نیست و جز مرادهای خویش را زیر قدم آوردن نیست و جز اختیار خویش را یکسو
نهادن نیست و جز ذل کشیدن نیست و هر که مراد و اختیار ست و طلب کردن عز ست نه بنده است از بهر آنکه نام عبد
را اشتقاق از ذل گرفته اند و عرب گوید طریق معبّد ای مذلل بکثرة الوطیء و شتر یکه سر گشته بود از بسیار کار کردن
ترا زار گشته و از کار باز مانده عرب ورا بعیر معبد گویند پس بنده را با مر او کار نیست و صفت بندگی اختیار نیست نه بینی که در
حکم شریعت خداوند بنده را بفروشد اگر چه بنده نخواهد و بخرد اگر چه بنده نخواهد و چنان دارد که خواجه خواهد چنانکه بنده خواهد
و اگر خواهد تا روز مرگ در حکم بندگی میدارد و اگر خواهد آزاد کند و اگر خواجه بسفر بیرون رود با بنده به نیت خواجه بنده مسافر گردد
اگر چه بنده را مراد سفر نباشد و اگر خواجه نیت اقامت کند بنده مقیم گردد و بنده را خود از نیت خواجه خبر نه اینک نشان آنکس که
بنده مخلوقان ست پس دعوی بندگی حق کردن و بخلاف این وصف بودن محال ست و نیز بندگی اسیر بودن ست
از بهر آنکه بسته اسیر بود و شکل بندی ست با دو حلقه بر هر دو پای نهاده از آنکه بند بر پای نهاد جز بر دو پای رست داشتن
ردی لیست نه قدمے از قدمے پیش تواند نهادن نه از پس و اسیر چنان بود که در اندیشه نه چنانکه او خواهد پس اگر وعد و وعید
نبودے بحکم بندگی این واجب آمد که یاد کردیم و با این همه وعد و وعید کرده و طاعت بنده را مزد پدید کرد و عام بر بیم عذاب
و وعید او را بپرستیدند و خاص چون امر و نهی بشنیدند وعد و وعید را انتظار نکردند تا همچون بندۀ بے اصل نباشند که
بے زخم فرمان خواجه نبرد و اگر هرگز وعد و وعید نبودے بر بنده جز و فا چه واجب آمدے تا روزے پیش شبلی رضی الله عنه ذکر
بهشت و دوزخ میرفت گفت اللهم اخبأ الجنة والنار فی خبایا غیبک حتی تعبد بغیر واسطة میگوید خداوندا بهشت
و دوزخ را پنهان کن تا ترا بی واسطه پرستند و بزرگان چنین گفته اند که خدمت کردن از بهر طمع و بیم خوف خویشتن پرستیدن
باشد نه حق پرستیدن بهشت نبودی و همه خلق را در دوزخ کردے و بفرمودے که مرا مطیع باشید جز طاعت چه روی بودی مر
بزرگان چون این بدیدند قدم بر موافقت بیفشردند و طمع از میانه بر گرفتند و نیز چون دعوی محبت کردند آرزومند
بودند که سببے یابند که بآن سبب بدوست رسند و آن سبب وصال نبود مگر امر و نهی و محب چون وصال حبیب یافت طمع
دیگر محال ست و چون بعین حقیقت دیدند که چون او دیگری نیست و در او بیافتند خویشتن را بر درگاه او ملازم گردانیدند
چنانکه در شاهد دیده باشی که مادر و پدر بچه را بدر بیرون کنند او بر آستانه بچسپد که جز شما دیگری ندارم کجا روم و کسی که عاشق
باشد معشوق او را جفا گوید و بزند عاشق در پیش او در خاک می غلطد محبت مخلوقان نشان این ست دعوی محبت حق
کردن و یک نفس خلاف کردن یا یک قدم پا پس نهادن نشان دروغ زنی ست و از این نیکوتر نیز هست و آن آن ست
که چون بدیدند که ایشان را امر و نهی کرد و گفتند اگر ما شایسته صحبت حق نبودندی از میان هژده هزار عالم بما رسول نفرستادی
که رسول بناشایستگان نفرستد و ما را نخواندندے که ناشایستگان را نخوانند و ما را کارے نفرمودے که خداوند

[illegible] کشف اللغات

ناشایستگان و ناپسندیدگان را کاری نفرماید و چون دیدند که صحبت ملک را نمی شایم جانها بر میان بسته اند خدمت را و گفته اند
که ما را خود آن فخر بسنده است که امر ترا بشایستیم و در میانه چیزی دیگر بکار نمی آید بان فضلهم علی جمیع البشر و رفع درجاتهم من
ان یبلغها قدر ذی خطر و پیدا کرد فضل ایشان بر همه خلق و بر داشت پایگاهی ایشان از آنکه رسیدی شرافت مقدار هیچ
با خطری شرفی و مراد ازین سخن آنست که بهترین خلق پیغمبران اند و محل ایشان نزدیک خداوند برترین همه محلهاست و
درین که ایشان فاضل ترین همه آدمیانند خلاف نیست از بهر آنکه ایشان اعیان خلق اند و مقتدا اند دیگر ان را و بر دیگران
واجب ست با ایشان اقتدا کردن پس همچندان ثواب که امت را بود ایشان را باشد و ثواب ایشان برجای است
چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید من سن سنة حسنة کان له اجرها واجر من عمل بها الی یوم القیمة من غیر ان ینتقص
من اجورهم شیء ومن سن سنة سیئة کان علیه وزرها ووزر من عمل بها الی یوم القیمة من غیر ان ینتقص من
اوزارهم شیء پس چون وحی به پیغمبران آرند ایشان آنرا قبول کنند ثواب آن بیابند و از پس آن هر که بر ان کار کند
همچندان ثواب که این کار کننده را باشد پیغمبر را باشد پس او فاضلترین همه گردد و از بهر این گفتند اهل سنت و جماعت که صدیق
اکبر رضی الله عنه فاضلترین امت ست از بهر آنکه نخستین کس که به پیغمبر علیه السلام ایمان آورد او بود و این سنت نیکو او نهاد
و هر که برین سنت برفت تا قیامت همچندان مزد که او را باشد ابوبکر صدیق رضی الله عنه را نیز باشد تا پیغمبر علیه السلام گفت
ماطلعت الشمس ولا غربت بعد النبیین والمرسلین علی ذی مهجة افضل من ابی بکر الصدیق باین خبر درست
گشت که پیغمبران علیهم السلام فاضلترین همه خلق اند و از پس پیغمبران ابوبکر صدیق رضی الله عنه فاضلترین همه خلق ست
و در ترتیب خلق سخن یاد کردیم پیش ازین ختمهم الله بمحمد علیه السلام الله ختم کرد پیغمبران را علیهم السلام بمحمد علیه السلام
چنانکه خدای گفت ولکن رسول الله وخاتم النبیین چون خاتم بنصب خوانی مهر پیغمبران باشد و آخر پیغمبران و چون
خاتم بکسر خوانی مهر کننده باشد و آخر کننده و نیز پیغمبر سلام الله علیه علی را کرم الله وجهه گفت انت منی بمنزلة هارون
من موسی الا انه لا نبی بعدی و نیز گفت انا الحاشر یحشر الناس علی عقبی وانا العاقب لا نبی بعدی وانا الماحی یمحو
الله بی الکفر وامر بالایمان به و بهم و بالاسلام و بفرمود ایمان بوی و بایشان و اسلام آوردن و معنی این سخن آنست که
بهمه پیغمبران ایمان باید آوردن و اگر بیکی بایمان نیارد بهمه کافر گردد و چنانکه خدای تعالی در ستایش این امت میگوید
لا نفرق بین احد من رسله و نیز گفت اولئک الذین هدی الله فبهدیهم اقتده و چون جهودان گروهی را
منکر گشتند و آن عیسی علیه السلام و محمد علیه السلام بودند و ترسایان نیز بعضی را منکر گشتند و آن محمد بود علیه السلام خدای
ایشان را کفر ثابت کرد و دشمن خویش خواند چنانکه گفت من کان عدوا لله وملائکته ورسله وجبریل ومیکئل
فان الله عدو للکافرین و معنی درین آیت آن ست که دو ذات که بمعنی متفق گردند در حکم شریک باشند پس چون ایمان
آوردن بیک پیغمبر واجب گشت از بهر نبوت او بسائر انبیا هم این واجب آمد و آنکه یکی را منکر شود همه را منکر باشد

[illegible] ۱۲ تاج الاسامی

ایمان جمع و تفریق نیست

ایمان بخدای تعالی بذات و صفات

از بهر آنکه همه پیغمبران یکدیگر را مصدق بودند چون بیک پیغمبر ایمان آوردی واجب شود که او را استوار داری بانچه گفت و
چون دیگری را منکر گردی این را که بوی ایمان آورده دروغ زن گردانیدی پس بهیچ پیغمبر ایمان نیاوردی و ایمان خود دو چیز ست
جمع و تفریق و هر چه را جدا باید دانستن در شرط ایمان چون بیامیزی کافر گردد چنانکه خدای را یکی باید دانستن نا ماننده بخلق
هم بذات و هم بصفات چون کسے را با او شریک کنی کافر گردد و پس ایمان آوردن به پیغمبران از بهر نبوت ایشان ست و ایشان
در معنی نبوت مجتمع اند چون تفریق کنی کافر گردد و خدای عیب کرد آنکسانرا که میان پیغمبران تفریق کردند و گفت ان الذین
یکفرون باللّٰه و رسله و یریدون ان یفرقوا بین اللّٰه و رسله و یقولون نؤمن ببعض و نکفر ببعض و یریدون ان یتخذوا
بین ذلک سبیلا اولئک هم الکفرون حقا پس ثنا کرد و وعدهٔ نیکو داد آنکسان را که میان ایشان تفریق نکردند و گفت
والذین اٰمنوا باللّٰه و رسله و لم یفرقوا بین احد منهم اولئک سوف نؤتیهم اجورهم فدینه خیر الادیان دین او بهترین همه
دینهاست و روا باشد که معنی بهترین آن باشد که آسان ترست و هر چه آسان تر بود آنرا بهتر گویند و خدای با این امت
هیچ تنگی نکرده است چنانکه میگوید و ما جعل علیکم فی الدین من حرج و همه آسانی کرده ست چنانکه میگوید یرید اللّٰه بکم
الیسر و لا یرید بکم العسر و بر ایشان بار گران ننهاده ست چنانکه گفت و یضع عنهم اصرهم و در اخبار آمده است که مردے پیش
پیغمبر علیه السلام گفت یا رسول اللّٰه چه باشد اگر خدای تعالی توبهٔ ما همچنان کند که توبهٔ بنی اسرائیل پیغمبر علیه السلام را خشم آمد
و در روی مبارک او اثر کرد و گفت یا رب نخواهم یا رب نخواهم از بهر آنکه نه باید بر موافقت آن مرد چیزی آید و کار بر امت سخت
گردد و پس گفت امتان پیشین را چنان بود که اگر کسے گناہے کردے بامداد چون بر خاستے آن گناه بر در خانه نبشته بودے
و عقوبت با او هم نبشته اگر فرمان آن بجای آوردے درین جهان رسوا گشتے و اگر بجای نیاوردی در آن جهان رسوا
گشتے با شما بهتر ازین کرد و شما را دعای روزی کرد که در هر دو جهان گناه را بپوشاند و گفت ربنا اٰتنا فی الدنیا حسنة
و فی الاٰخرة حسنة و قنا عذاب النار و روا باشد که این دین بهتر باشد بآن معنی که ثواب بیشتر باشد این امت را چنانکه
خدای تعالی میگوید لیلة القدر خیر من الف شهر چون پیغمبر علیه السلام یاران را خبر داد که در بنی اسرائیل مردے بود که
هزار ماه بروز روزه داشت و بشب نخفت و شمشیر از گردن فرو نه نهاد و جهاد میکرد یاران غمناک گشتند که در بنی اسرائیل
چنین مردے باشد و در امت ما نباشد آیه آمد که لیلة القدر خیر من الف شهر درین یک شب طاعت کردن ثواب و هم شما را
بهتر از آن هزار ماه و روا باشد که بهترین دینها باین معنی باشد که خدای تعالی درین دین و شریعت چیزها عطا کرد این
امت را که دیگران را نبود و هیچ امت را نماز آدینه نبود جز این امت را و هیچ امت را صفهای جماعت نبود جز این امت را
و هیچ امت را جمعه ها و عید نبود مگر این امت را و نیز امثال این بسیارست چنانکه تیمم که کس را نبود مگر این امت را و سورهٔ
فاتحة الکتاب که هیچ امت را نبود مگر این امت را و روا باشد که بهترین دینها بآن معنی باشد که همه شریعتها باین شریعت
منسوخ گشت و این شریعت را منسوخ نگرد و منسوخ کردن بدل آوردن ست و کامل را بناقص بدل آرند و بهتر را بر بدتر

و هرگز بدتر را بر بهتر بدل نیارند و ناقص را بر کامل و امت خیر الامم و امت محمد علیه الصلوة و السلام بهترین همه امتان اند
از بهر آنکه خدای تعالی گفت کنتم خیر امة اخرجت للناس این امت را بهترین امتان خواند و علمای مسلمانان در معنی
کنتم خلاف کرده اند بعضے گفته اند معنی کنتم صرتم ست یعنی شما بهترین امتان گشتید باین معنی که یاد کردیم تأمرون
بالمعروف و تنهون عن المنکر و تؤمنون بالله یعنی شما بهترین باین شرطها گشتید که این فعلها را بجای آورید و دیگران
نیاورند و گروهی گفتند که این امت که بهترین امتان گشتند بآن گشتند که بر ایمان ثبات کردند و خلق را بایمان
فرمودند تامرون بالمعروف این شد یعنی بالایمان و تنهون عن المنکر یعنی عن الکفر و دیگر امتان را حال جز این بود که
ایشان پس از مرگ پیغمبران خویش زود مرتد گشتند و این امت بر دین ثبات کردند و دین را نصرت کردند و تا قیامت
این دین را نگاه داشتند چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید که لا تزال طائفة من امتی علی الحق حتی تقوم الساعة و اگر کنتم را بر
ماضی برانی از بهر آنکه کلمهٔ کانَ ماضی را بود و در وضع لغت این را تاویلها باشد یک تاویل آن باشد که شما بهترین امتان بودید
در ذکر پیش شما ایشان از پیغمبران دیگر و امتان ایشان چنانکه در انجیل یاد کرد امت احمد حلماء رحماء کانهم من الفقه
انبیاء و چنانکه در زبور یاد کرد امة احمد لا یصلون بالطنابیر و لا یقدسون بالاوتار و نیز در اخبار آمده است در معنی
این آیت که خدای تعالی میگوید و ما کنت بجانب الطور اذ نادینا و لکن رحمة من ربک مفسران گفته اند که صد چهار ده
بار موسی علیه السلام را ندا آمد که یا موسی هر بار چنین پنداشت موسی علیه السلام که مگر حدیث امت او میکند و ایشان را
می ستاید نشانی در ان ثنا که میگفت چنین یاد کرد تلک امة احمد هر بار ثنای این امت یاد کرد تا کار بجائی رسید که
موسی علیه السلام هر بار چنین گفتے اللهم اجعلها امتی ندا آمدے که تلک امة احمد تا موسی علیه السلام گفت اللهم
اجعلنی من امة احمد ندا آمد که یا موسی من امت ترا امر کردم سمعنا و عصینا گفته اند و هر چه امت احمد را گویم سمعنا
و اطعنا گویند این را با آن چگونه برابر کنیم و کدام شرف بود از ان بزرگتر که پیغامبرے چون موسی علیه السلام آرزو کند
که ازین امت باشد پس خدای موسی علیه السلام را خبر داد که بایشان نرسی اما اگر خواهی تا آواز ایشان ترا بشنوانم گفت
خواهم حق تعالی ندا کرد که یا امة احمد جواب دادند که لبیک اللهم لبیک لبیک لا شریک لک ان الحمد و النعمة
لک و الملک لک لا شریک لک جواب آمد یا امة احمد اجبتکم قبل ان تدعونی و اعطیتکم قبل ان تسألونی و
غفرت لکم قبل ان تستغفرونی فمن لقینی منکم بقراب[1] الارض خطیئة و هو یشهد ان لا اله الا الله غفرتها و لا ابالی
و گروهی گفتند کنتم خیر امة یوم المیثاق و گروهی گفتند کنتم خیر امة حین کتب فی الامم فی اللوح المحفوظ تا در خبر آمده است
که چون خدای تعالی قلم را فرمود تا ذکر امتان پیشین در لوح نبشت چون بذکر این امت آمد مداد تور گشت تا ذکر امتان
پیشین سیاه است در لوح و ذکر این امت روشن ست قلم را فرمان آمد که بنویس که این است دو چندان گناه کنند که
امتان دیگر بنبشت پس امر آمد که بنویس من با این امت دو چندان نیکو کرم کار بندم که با امتان دیگر بنبشت

[1] قراب الشی بالکسر یا قرب ... ۷۲۵ ق

پس امر آمد که بنویس که این امت گلوی فرزند پیغمبر خویش ببرند چنانکه قصاب گلوی گوسفند برد قلم بلرزید و بایستاد از هیبت فرمان آمد که بد واز جهت هیبت سر قلم بشگافت و سنت گشت قلم را سر شگافتن ازان روز باز تا انشگافی ننویسد بنوشت پس امر آمد که زیر او بنویس اُمَّةٌ مُذْنِبَةٌ وَرَبٌّ غَفُوْرٌ قلم سجده کرد خدای را شکر آنرا که خدای با امت احمد این نکوئی کرد و گفت خداوندا اگر من دانستمی که ترا با این امت چندین فضل ست باک نداشتمی که جفای ایشان دیگر نیز بر ایشان نبشتمی تا بدانی که کار بعنایت[1] ست نه بخدمت اند که عنایت بهتر از بسیار خدمت جنایت با عنایت خدمت گردد و خدمت بے عنایت جنایت گردد و گفته اند العناية تهدم الجناية والعناية توجب الولاية[2] والعناية تورث الهداية و گروهے گفته اند کنتم خیر امة فی علمنا و مشیتنا شما بهترین امتان بودید علم و مشیت ما و ازین معنی بود که بهترین رسولان را باین امت کرامت کرد از بهر آنکه رسول عزیز ترین بنزدیک دوست عزیز ترین هستند و خداوند عز و جل هر چه نزدیک او عزیزتر بود باین امت داد چنانکه کعبه که عزیزترین بقاع بود قبلهٔ ایشان کرد و چنانکه مؤمنان که عزیزترین خلق بودند برادران ایشان کرد و چنانکه آدینه که عزیزترین روزها بود عید ایشان کرد و چنانکه ماه رمضان که عزیزترین ماهها بود ماه ایشان کرد چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید رجب شهر الله وشعبان شهری ورمضان شهر امتی و چنانکه قرآن عزیزترین کتابها بود منشور ایشان کرد و چنانکه محمد علیه السلام عزیزترین پیغمبران بود در دنیا اورا هادی ایشان کرد و در عقبے شفیع ایشان گردانید و ازین بزرگتر هست و آن آنست که ایشان را بخود مضاف کرد و گفت یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم و نیز گفت قل یعبادی الذین اٰمنوا یقیموا الصلوٰة و نیز گفت فبشر عبادی الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه و نیز گفت یا عبادی لاخوف علیکم الیوم ولا انتم تحزنون اگر یکبار این اضافت نکردے قطعیت هم روا نبودے پس با چندین اضافت قطعیت کے روا بود و ازین بزرگتر آنست که خود را با ایشان مضاف کرد و گفت ربکم اعلم بکم و نیز گفت ربکم الذی یزجی[3] لکم الفلک و نیز گفت ذٰلکم الله ربکم و نیز گفت والٰهکم اله واحد و نظائر این در قرآن بسیار ست و ازین بزرگتر چه باشد که خداوند هفت آسمان و هفت زمین بندهٔ ضعیف بیچاره را گوید که تو آن منی و من آن تو فائدهٔ اضافت کردن ایشان بخود طمع دشمن از ایشان بریدن ست و زبان بدگویان از ایشان کوتاه کردن ست و فائدهٔ خود را با ایشان مضاف کردن آنست که چون از ایشان جنایت آید نومید نگردند و گویند مگر حق از ما باین جنایت برد دلیل این سخن آنست که پیغمبر علیه السلام گفت من اعطی القرآن فکانما ادرجت النبوة بین جنبیه الا انه لا یوحی الیه و نیز گفت امتی کالانبیاء الا انهم لا یوحی الیهم ایشان را درجه و محل پیغمبران نهاد و ویرا بر هیچ پیغمبرے دست نبود که او را از خدا بتوانستے بریدن و نه نیز هیچ پیغمبر را بیم قطعیت بود از خدای تعالی حکمت عبادی و ربکم این باشد یاد کرده ایم والله اعلم توجیه الصواب فیه ولا نسخ لشریعته و شریعت او را النسخ نیست نسخ بدل کردن بود چنانکه گوئی نسخت الکتاب چون از جائے بجائے گردانی و نیز عرب گوید

[1] عنایت بالفتح رنج دیدن ۱۲ کشف وعنایت بالکسر خواستن ۱۲ کشف اللغات
[2] ولایت بادشاهی ۱۲ خلاصة اللغات
[3] الازجار راندن ۱۲ کشف
سکه ولایت بادشاهی ۱۲ خلاصه

نسخت الشمس الظل آفتاب سایه را بگردانید پس معنی این باشد که این شریعت را گردانیدن نیست از بهر آنکه شریعت بر دست پیغمبران باشد و یاد کردیم که پس محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم پیغمبر نیست و مردم را در نسخ شریعت سخن بسیارست و جهودان خود در اصل نسخ شریعت روا ندارند و چنین گویند که چون حق سبحانه و تعالی چیزی بفرماید و دیگر بار باز دارد پشیمانی باشد و بر خدای پشیمانی نیست از بهر آنکه پشیمانی صفت کسی باشد که عاقبت کارها نداند و خدای تعالی عاقبت کارها را همه داند و برو پشیمانی روا نباشد پس محال باشد که چیزی فرماید و پس باز دارد و اهل الاسلام گفته اند نسخ شریعت روا باشد و پشیمانی نباشد از بهر آنکه پشیمانی صفت کسی باشد که چیزی نهد دوام را پس بدید آید او را که صلاح دیگرست آنگاه همان را بر دارد پشیمانی باشد اما چون کسی چیزی سازد از بهر آنکه سالی بدارد و پس آنرا بگرداند سالی بداشت و بگردانید این پشیمانی نباشد و خدای تعالی چون خلق را شریعتی بفرماید و داند که صلاح این شریعت تا کی ست چون وقت بر آید بر دارد این پشیمانی نباشد و نیز شریعت نهادن صلاح بندگان جستن ست و بندگان مختلف و اوقات مختلف شریعت بر یکسان مستحیل باشد لیکن خدای تعالی صلاح هر وقتی و صلاح هر گروهی داند بهر وقتی هر گروهی را در خور صلاح ایشان کار فرماید و این چنان ست که طبیبی که عالم باشد بدارو ی بیماران همه را یک دارو نفرماید که خطا باشد لیکن هر بیماری را در خور بیماری او دارو فرماید تا صواب آید و نسخ شریعت نباشد مگر بدو زمان یا بدو مکان یا بدو قوم اما یک تن را بیک زمان و بیک مکان گفتن که کن و مکن محال ست درست شد که نسخ بمعنی مصلحت دیدن ست و اگر تبدیل امری بامری پشیمانی باشد تبدیل فعلی بفعلی هم پشیمانی باشد و چون خدای تعالی فعلها را بفعلها بدل میکند چنانکه حیات بموت و موت بحیات و بیداری بخواب و خواب به بیداری و روز به شب و شب بروز و آنچه برین ماند و درین پشیمانی نیست لیکن مصلحت دیدن ست امر بامر بدل کردن همچنین باشد و دیگر سخن با معتزلیان ست که اگر خدای تعالی امری بفرماید و پیش از آنکه بندگان آنرا کار بندند آنرا منسوخ کند اهل سنت و جماعت آنرا روا دارند و معتزلیان آنرا روا ندارند و چنین گویند که امر از بهر کار بستن ست و چون امری بفرماید پس باز دارد هنوز کار نابسته فائده نباشد و این امر هذیان باشد و از خدای تعالی کار بی فائده محال باشد که خدای حکیم ست و گزاف کار و گزاف گوی نیست و هر چه حکیم کند و گوید آنرا فائده باید و این خطاست از بهر آنکه بی فائده نیست چون امری فرمود از قبول یا از رد چاره نیست و قبول ایمان ست و رد کفر و کار بستن طاعت و ترک آن معصیت و کفر و ایمان مهمتر از طاعت و معصیت اند پس چون بندگانرا امری فرمود هر که آنرا قبول کرد مؤمن آمد و هر که باز زد کافر آمد فائده حاصل آمد ولا امة بعد امته و امت نیست پس از امت او از بهر آنکه یاد کردیم که تا قیامت پیغمبر دیگر نیست و این شریعت را نسخ نیست و در حکمت این سخن گفته اند و گروهی چنین گفتند که پس این امت نیست از بهر آنکه تا همه امتان در گور منتظر این امت باشند و این امت منتظر کس نباشند و همیشه کهتران را در بند مهتران دارند و مهتران را در بند کهتران ندارند و نیز گفته اند حکمت درین آنست که تا عیب همه امتان این امت بدانند

وعیب ایشان کس نداند وگلهٔ بیگانگان با دوستان کنند وگلهٔ دوستان با بیگانگان نکنند ونیز گفته اند حکمت درین
آنست که با آخر کار آسان تر باشد خوشتر است که بر ایشان کار آسان فراگیرد چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید نحن اقل عملا
واکثر اجرا و در خبر دیگر آمده است که پیغمبر علیه السلام گفت انما مثلنا ومثل اهل الکتابین کمثل رجل بنی دارا فاستاجر
اجیرا الی نصف النهار بقیراط ثم استاجر اجیرا الی وقت العصر بقیراط ثم استاجر اجیرا الی غروب الشمس بقیراطین
فقال الاولان ما بالنا نحن اکثر عملا واقل اجرا فقال صاحب الدار هل نقصتم من اجورکم شیئا قالوا لا قال فذلک
فضلی اوتیه من اشاء ونیز گفته اند حکمت درین آنست که چون بدنیا آخر باشند بقیامت سابق باشند از بهر آنکه چون سپاه
برگردد مقدمه ساقه گردد وساقه مقدمه این است معنی قول پیغمبر علیه السلام نحن الآخرون السابقون یوم القیامة
چنان هستی که میگوید بآن جهان آخر باشید تا کار آن کنید که از دیگران ماند وبآن جهان اول باشید تا دیگران رحمت آن
یابند که از شما بازماند ودلیل این سخن قول پیغمبر است صلی الله علیه وسلم که میگوید ان الجنة حرام علی الخلق کلهم حتی ادخلها
انا وامتی ونیز گفته اند نسخ کردن بدل آوردن است وازپس این امت امت دیگر نیاید تا ایشان را بر همه بدل آرد
وبر ایشان بدل نیارد وهمیشه عزیزان را بر ذلیلان بدل آرند وذلیلان را بر عزیزان بدل نیارند جعل فیهم صفوتا
واخیارا ونجباء وابرارا ودرین امت پاکان وگزیدگان ونیکان ونیکوکاران نهاد واین امت هرگز خالی نگردند
از آنکه درمیان ایشان گزیدگان باشند تا خدای تعالی بدعا وبرکت ایشان از دیگران بلا بگرداند وخبر پیغمبر است علیه
السلام امتی مثل المطر لا یدری اوله خیر ام آخره سبقت لهم منه الحسنی پیش رفته است مر ایشان را ازوی
نیکوئی یعنی این امت را از خدای نیکوئی واین موافق قول خدای تعالی است که میگوید ان الذین سبقت لهم منا
الحسنی اولئک عنها مبعدون علت نجات خلق در کثرت خدمت ننهاد در سبقت عنایت نهاد نه گفت هر که مارا
مطیع تر او از عذاب دورتر گفت هر که او را از ما در سابقه نیکوئی رفته است او از عذاب دورتر تا آزادکردهٔ فضل ما باشد
نه آزادکردهٔ هنر خویش والزمهم کلمة التقوی والزام کرد ایشان را کلمهٔ تقوی وکلمهٔ تقوی لا اله الا الله است وآنرا
کلمهٔ تقوی باینمعنی خوانده که هرکسیکه این کلمه را از صدق بیاورد خود را در وقایه کرد ودرین جهان از شمشیر واز هرگزند رسته او
کفر رست واهل وفرزند او از سختی رستند واموال او از استغنام رست کدام وقایه باشد ازین بزرگتر این تاثیر شهادت است
در دنیا باش تا تاثیر عقبی درو بیابد واگر تصدیق با این قول یار بود وبحق این کلمه تقصیر نکرده باشد اندر آنجهان خویشتن
را از عذاب وقایه کرد واگر تقصیر کرده باشد خویشتن را از خلود دوزخ وقایه کرد زیرا که هیچ مؤمن
معنی الزام
در دوزخ جاودان نماند باین معنی آنرا کلمهٔ تقوی خواند پس خبر داد که ایشان را این کلمه الزام کردم والزام آن باشد
که چیزی در گردن کسی کنی چنانکه قاضی از قضاة مسلمانان بر کسی حکم کند وگوید الزمته کذا وفائدهٔ این سخن
آنست که بیان میکند که ما ایشان را الزام کردیم تا مارا خواستند واگر الزام ما نبودی کس مارا نخواستی پس هر که مارا

بالزام ما خواهد نه او ما را خواسته باشد و ما او را خواسته باشیم و معنی این الزام هدایت بود یا توفیق یا قضاء سابق یا مشیت ازلی علم قدیم و تا ندانستیم نخواستیم و قضا نکردیم و توفیق ندادیم و براه نیاوردیم و هدایت ندادیم ما را نخواستی پس منت ما راست بر تو نه ترا بر ما و اینهمه کردیم و ما را بتو حاجت نه تا یکبار بدرگاه ما آمدی باحتیاج خویش و نظیر این آنست که میگوید ولکن الله حبب الیکم الایمان وزینه فی قلوبکم وکره الیکم الکفر والفسوق والعصیان پس گفت ایمان را بتو دوست من کردم و در دلت من آراستم و کفر و فسوق و عصیان بدولت من دشمن گردنیدم تا بدانی که همه من کردم و آنچه داری از آن من داری پس با تو همین فضل کردم و خویشتن را نستودم ترا ستودم و گفتم اولئك هم الراشدون و نظیر این آنست که گفت اولئك کتب فی قلوبهم الایمان وایدهم بروح منه میگوید در دل مؤمنان ایمان من نبشتم که اگر تو نبشتی هم بجفا پاک کردی و اگر مخلوق نبشتی هم مخلوق پاک کردی لیکن خود نبشتم و کس نبشته مرا پاک نتواند کرد نبشته ما دو ست یکی در آسمان و آن لوح ست و دیگر در زمین و آن دل مومنان ست و همچنین که خلق عاجز اند از پاک کردن لوح عاجز اند از پاک کردن کتابت قلب و ازین لطیف تر آنست که چون در لوح قضا و قدر نبشتم قلم را فرمودم و چون در دل ایمان نبشتم خود نبشتم و معنی بخود اضافت کردن واسطه از میانه برداشتن ست و چون بهشت را بیاراستم رضوان را فرمودم و چون دل مومنان بیاراستم خود آراستم و کس را نفرمودم پس لوح باسرافیل سپردم و دوزخ بمالک سپردم و بهشت برضوان سپردم و دل مومن بکس نسپردم آنکه او را رضوان نگاه میدارد و آنکه او را مالک نگاه میدارد و آنکه او را اسرافیل نگاه میدارد بامر من نگاه میدارد و ایشان مخلوق اند و کس را بران چیز ها دست نیست پس دل مؤمن را که من نگاه میدارم که ابرو پادشاهی باشد چون ظاهر صورتت بیاراستم خود را ستودم و گفتم فتبارك الله احسن الخالقین و چون دلت را بیاراستم ترا ستودم و گفتم اولئك هم الراشدون وکانوا احق بها واهلها چرا که اگر ترا نستودمی و خود را ستودمی بترسیدی که آنرا تباه کنم همچنانکه ظاهر صورتت را بموت پس ترا ستودم تا دانی که تباه نخواهم کرد بجفای تو که اگر بخواستمی بریدن ترا نستودمی ستایش من ازلی ست و چیزی را که خود ستودم ستوده خود را که تباه کنم و من ستودگان خود را انکوهم اکنون باز گردیم بمعنی الزام و گویم که او الزام کرد و هر چه حق کند حقیقت بود و الزامی که آن بحق باشد باز افگندن آن الزام روا نبود نه بینی که اگر حاکم مسلمانان الزامے کند بحق پس خواهد که الزام خویش را باطل گرداند نتواند پس از کرم مولی کے روا باشد که چیزے الزام کند بحق انگاه آنرا باطل گرداند و معنی دیگر آنست که هرگاه قاضی حکم الزام کند و قاضی دیگر خواهد که آنرا باطل کند و هر دو مجتهد باشند و مثل یکدیگر نتواند فسخ کردن حکم قاضی اول پس حکمی که حق سبحانه و تعالی الزام کند شیطان کے تواند که آنرا فسخ کند مگر که حاکم اول خطا کند و حاکم ثانی بصواب حکم او را فسخ کند و هرگز صواب را بخطا فسخ نکنند و حق را بباطل فسخ نکنند باطل را بحق فسخ کنند و خطا را بصواب و آنچه حق کند حق و صواب باشد و آنچه شیطان کند باطل و خطا باشد و گفته اند معنی دیگر آنست که قوی تواند که ضعیف را تباه کند و ضعیف نتواند که قوی را تباه کند و قوت صفت حق ست و ضعف و عجز صفت خلق و محال باشد که قادر قوی حکمی کند

وضعیف عاجز آنرا باطل گرداند انگاه چون این منت یاد کرد دانست که تبرسند وگویند چون او را بالزام او یافتیم نباید که هم او ما را از خود دور کند دل ایشان خوش کرد وگفت وکانوا احق بها واهلها ایشان سزای این بودند واز دیگران سزاوار تر بودند چنان ست که گوئی بیان میکند نه که ما سزا بسزا دادیم وچون سزا بسزا دهند فسخ روا نباشد وچون زن خود را بنا کفو دهد اولیا نکاح را فسخ کنند وچون بکفو دهد اولیا را فسخ نرسد ودرین سخن معنی لطیف ست وآن آنست که بندهٔ ضعیف عاجز اللئیم عاصی را مقصر مخطی را میگویند تو سزای ما بودی وشایستهٔ صحبت ما بودی کدام شادی ازین برتر باشد وکدام ملک ازین بزرگتر باشد که ملک هفت آسمان وهفت زمین با بی نیازی خویش بندهٔ ضعیف نیازمند را سزای صحبت خویش گرداند اگر عارفان باین بنازند شاید ودلهای ایشان سزد ودون همت بنده باشد که حق سبحانه او را رقم زند که تو صحبت ما را شاهی واز همه کون وی را سزای محبت کند بنده با چیزی صحبت کند وغرف بنفوسهم عن الدنیا ودور کرد تنهائی ایشان را از دنیا ودوری از دنیا نه آن باشد که از دنیا بیرون شوند لکن آن باشد که با دنیا نیارامند مراد دنیا نجویند که هر که طالب چیزی بود اگر چه ازو غائب باشد با او باشد وهر که چیزی را خواهان نباشد بی او باشد اگر چه آن چیز را یافته باشد واین موافق آنست که در خبر آمده ست از پیغمبر علیه السلام حارثه را گفت کیف اصبحت بامداد چون خواستی قال اصبحت مؤمنا حقا گفت مومنی خواستم براستی قال ان لکل حق حقیقة فما حقیقة ایمانك گفت هر راستی را نشانی ست نشان راستی تو چیست گفت غرفت نفسی عن الدنیا گفت دور کردم تن خویش را ازین جهان فاسهدت لیلی بیدار گردانیدم شب خویش را واظمأت نهاری وتشنه گردانیدم روز خویش را واستوی عندی حجرها ومدرها وذهبها وفضتها ویکسان گشت بر من نزدیک من سنگ وکلوخ وسیم وزر او وکانی انظر الی عرش ربی بارزا وچنان ست که گوئی من بینم عرش خداوند خویش آشکارا وکانی انظر الی کل امة جاثیة کل امة تدعی الی کتابها چنان ست که گوئی من نگرم بهر امتی که او را بنامه خواندن همی خوانند وکانی انظر الی اهل الجنة یتزاورون پنداریکه به بهشتیان می نگرم که یکدیگر را زیارت میکنند وکانی انظر الی اهل النار یتعادون وگوئی که مینگرم بدوزخیان که بانگ میدارند چنانکه بانگ سگ قال ابصرت فالزم گفت یافتهٔ ملازمت نمائی اینکه حارثه دعوی حقیقت ایمان کرد ومصطفی صلی الله علیه وسلم ازو دلیل طلب کرد تا بدانی که بدعوی هیچ خبر ندهند تا با دعوی معنی نبود وحارثه نشان درستی دعوی خویش آن کرد که از دنیا دور گشته ام ودوری او از دنیا نه آن بود که از دنیا بیرون رفته بود لکن مراد آن بود که دنیا از دل دور کرده بود زیرا که از دنیا دنیا جویان را راحت ونعمت باید واو بدل خفتن بیداری اختیار کرده بود وبدل خوردن گرسنگی ودل از محبت دنیا خالی کرده بود تا چون او را بدنیا طمع نمانده بود سیم وزر او را با خاک وسنگ یکسان گشته بود وناخواستن بزرگان دنیا را یک معنی راست که چون خدای تعالی بر زبان مصطفی علیه سلام الله بیان خبر کرده بود ان الله تبارك وتعالی تقدس منذ خلق الدنیا لم ینظر الیها بغضا لها وخدای تا دنیا را بیافرید باو ننگریست از دشمنی او ونظر رحمت باشد اگر بحکم

بندگی خویش نگاه کردند نگریستن بچیزی که خداوند بدان ننگرد محال ست و دوست داشتن چیزی که خداوند دشمن دارد
محال ست و اگر بحکم دوستی نگاه کردند نگریستن بچیزی که دوست ننگرد محال ست و دوست داشتن چیزی را که دوست
او را دشمن دارد محال ست از بهر آنکه کمترین مقامی در محبت موافقت ست پس با دعوای محبت مخالفت کردن محال ست
و آنکه قدم بر موافقت بیفشارد او را هزار خطر ست مخالف را چه امید ماند و دیگر معنی آنست که چون دانستند که حق سبحانه
بدنیا نظر نمیکند و او را از دنیا هیچ زیان نیست لکن دوستان او را از آن مشغول میگرداند گفتند ما اولی تر بدنیا ننگریم تا
ما را از خدای تعالی مشغول نگرداند که ما را نیاز با او ست نه او را با ما و چون خدای از بهر ما دنیا را دشمن میدارد و ما اولی ترکه دشمن
داریم چون دشمن گرفتند با او صحبت نگرفتند و برو اقبال نکردند از بهر آنکه با دشمن صحبت کردن صعب ست و اقبال کردن
بر دشمن دشوار ست همه عالم جویان دنیا گشته اند و چون بیافتند نگاه داشتند و ایشان از دنیا گریزان گشتند و چون
بیافتند بجائی بگذاشتند و همه خلق عز خویش اندر وجود دنیا دیده اند و ایشان اندر ترک دنیا دیده اند و همه خلق از زوال
دنیا بترسیدند و ایشان از وجود دنیا ترسیده اند تا صفت ایشان ضد صفات خلق گشت و عز خلق ایشان را ذل
گشت و ذل خلق ایشان را عز گشت و غنای خلق ایشان را فقر گشت و فقر خلق ایشان را غنا گشت و انس خلق
ایشان را وحشت گشت و وحشت خلق ایشان را انس گشت از بهر آنکه طالب گشتند بهتر چیزی را و تا ترک نکرده اند کمتر
را به بیشتر نرسیده اند و تا از بدتر اعراض نکردند به بهتر نرسیدند باز آمدیم بحدیث حارثه میگوید چون خویشتن را از دنیا
دور کردم قیامت و احوال قیامت مرا معاینه گشت تا بدانی که دنیا حجاب عقبی ست و تا این حجاب حاضر از پیش
بر نخیزد غائب حاضر نگردد و تا نفس را از دنیا فراق نباید بعقبی نرسد همچنین تا دلت از دنیا جدا نگردد عقبی نه بیند و
همیشه نزدیکتر حجاب دورتر ست و چون آن حجاب برداری بدورتر رسی پس عقبی جوی با دنیا دنیا را مدر زیرا که دنیا رای
سفر ست و چون مسافر بمنزل مقیم گردد هرگز بمراد نرسد و آن کس که ذره از دنیا بر بینائی ظاهر نهد بینائیش چنانکه کور گردد که نیز
هیچ خیر نه بیند پس آنکس که محبت دنیا در دل نهد دران دل بینائی حقیقت کے ماند و امیر المومنین علی رضی الله عنه میگوید
اگر دنیا از زر هستی عقبی از خاک بایستے که این زر را که فانی ست بجای بگذاشتندے از بهر خاک باقی که خاک باقی بهتر از زر
فانی و عجیب کاریست که دست در خاک فانی زده اند و زر باقی را بجای بگذاشته پس چون حارثه از فانی اعراض کرد باقی او را
ظاهر گشت و چون موجود را معدوم کرد معدوم او را موجود گشت و چون از حاضر چشم بر هم نهاد غائب او را حاضر گشت
و چون حال بنده اینچنین گردد در دل او نیز از دنیا اثر نماند از بهر آنکه با دنیا صحبت آنرا ست که از عقبے اثر ندارد و آنکه عقبے
او را حقیقت گشت از و بدنیا باز آمدن محال ست از بهر آنکه همه ارباب دنیا مشتاق عقبے اند و محال باشد که واجد دنیا
بعقبے باز آید و این خود صفت دنیا و عقبے ست که یاد کردیم و هر دو نصیب نفس اند تا آنگاه که از کتاب فرو تر رویم و صفت
آن کسان یاد کنیم که هر دو را تارک اند پس چون حارثه نشان داد از حقیقت آنچه دعوی کرد مصطفی علیه سلام الله گفت دیدی

نگاهدار یعنی دیدهٔ و هنوز نرسیدهٔ و آن کس که ندیده باشد او را چندانی خطر نباشد آنکس را که دیده باشد و هر که نعمتی ندیده باشد
و ندارد او را چندان حسرت نباشد که کسی را که ببیند و بگذارد و آنکس که ببیند و بگذارد چندانی حسرت نباشد او را که آن کسیکه یافته باشد
و گم کند اینک بعضی یاد کردیم که عارفان را دور بودن از دنیا چگونه بود وصدقت مجاهدتهم فنالوا علوم الدراسة برراستی بود
جهد ایشان تا بیافتند علم درس کردن یعنی در آموختن جهد کردند بر راستی و راستی در آموختن آن باشد که از بهر خدای آموزد و از بهر
آخرت و از بهر عز مسلمانی نه از بهر جاه و ریاست و طلب کردن دنیا که چون چنین کند از علم برخورداری یابد و برکت علم باو رسد
و علم دراست علم شریعت ست که بدرس کردن و جهد کردن توان آموخت و هر کس که علم چنین آموزد که ما یاد کردیم
ثوابش ثواب پیغمبران بود که این صفت پیغمبران ست که در خبر آورده اند که پیغمبر علیه السلام گفت من زاد عالما
فکانما زار نبیا و در خبر دیگر من زار عالما فکانما زارالله و من زار العلم فکانما زارالله تعالی و من زارالله
حرمه الله علی النار و نیز روایت کرده اند از پیغمبر علیه السلام که گفت اذا کان یوم القیامة جمع الله العلماء
فقال علمائی انا لم اصنع علمی فیکم الا بعلمی بکم و انا لم اصنع علمی فیکم و انا ارید ان اعذبکم ارجعوا اذهبوا
فقد غفرت لکم فیقولون نحن و محبونا فیقول انتم و محبوکم و محبوا محبکم و اگر علم را هیچ فضلی نیست مگر آنکه چون
خدای تعالی آدم را علم کرامت کرد بے عبادت و ملائکه را عبادت کرامت کرد بے علم فرمود تا آدم را سجود کردند تا بدانید که عالم
نا عابد بهتر از عابد نا عالم و علم آدم علیه السلام باسمای چیزها بود چندین فضل یافت آن کس که علم او بشریعت بود فضل او که دانم
و اگر علم را هیچ فضل نیستے مگر آنکه سگ پلید چون علم صید بیاموزد صید او حلال میگردد و کشتار او چنانکه کشتار مومن موحد
میگردد خود بسنده استی و دین و دنیا هر دو بعلم توان یافت و این درجهٔ کسے باشد که چنان آموزد که ما یاد کردیم هر که بغیر آن
آموزد که ما یاد کردیم علم بر و وبال گردد نعوذ بالله من ذلک وخلصت علیهم معاملاتهم فنالوا علم الوراثة خالص
گشت بر ان علم معاملات ایشان و بدادند ایشان را علم وراثت یعنی آن علم را که بیاموختند باخلاص کار بستند تا علم سر
بیافتند و علم دراست علم ظاهر ست و علم وراثت علم باطن و هر که علم ظاهر بیاموزد و آنرا باخلاص کار نه بندد علم باطن نیابد
و علم ظاهر برو وبال گردد و هر که علم ظاهر بیاموزد و آنرا کار بندد علم ظاهر حجت او گردد و علم باطن عطا یابد چنانکه در خبر آمده است
که من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم یعلم از بهر آنکه اگر علم نبایستے از آسمان علم نیامدے و پیغمبر نیامدے و پیغمبران را
که فرستادند بایستند دانستیم که علم بباید و علم که از آسمان آمد از بهر عمل آمد و هر که علم را کار نه بست حق علم ضائع کرد و علم برو حجت
گشت و هر که علم را کار بست شکر نعمت بجای آورد و مستحق زیادت گشت و برکت زیاده در سر او پدید آمد و هر که کار نه بست
آن نعمت نیز برو زوال آمد و مستوجب عذاب گشت و این معنی چنان ست که خدای گفت لئن شکرتم لازیدنکم و
لئن کفرتم ان عذابی لشدید و دلیل این سخن آنست که خدای گفت والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا مجاهدت
ظاهر راست و هدایت باطن را میگوید تو بظاهر جهد کن که من خود بباطن راه نمایم و در اخبار روایت کرده اند فضول العلم اکثر ضررا

من فضول المال وعلم فزونی زبان بیش دارد که مال فزونی بر تو حجت نگردد وعلم فزونی بر تو حجت گردد
ونادان را بآن صعبی نگیرند که دانا را گیرند از بهر آنکه دانا را هر چه بدانش کند ثواب بیشتر بود وچون تقصیر کند عقوبت سخت تر بود
زیرا که عقوبات برابر مثوبات ست نه بینی که چون طاعت در ماه رمضان بزرگتر آمد معصیت نیز بزرگتر آمد ونه بینی که چون
زنان پیغمبر علیه السلام وعلیهن الرضوان بطاعت ثواب بیشتر آمد بمعصیت عقاب سخت تر آمد چنانکه خدای گفت یا نساء
النبی من یأت منکن بفاحشة مبینة یضاعف لها العذاب ضعفین عذاب ایشان دوچندان آمد که آن دیگران
اگر فاحشه کنند از بهر آنکه ایشان را بطاعت ثواب دو چندست همچنین آمد چنانکه خدای میگوید ومن یقنت منکن
لله ورسوله وتعمل صالحا نؤتها اجرها مرتین وعالم چون بعلم کار کند بر خلق حجت گردد وچون بعلم
کار نکند علم برو حجت گردد بنگر که چند فرق ست میان آنکه او حجت باشد بر دیگران ومیان آنکه برو حجت بود وازین معنی بود
که در خبر آمده ست ان العالم اذا زل هلک بزلته عالم ودر روایت دیگر زل بزلته عالم وفساد جاهل خاص او را بود
وفساد عالم عالمی هلاک کند وچون عالم علم را کار بست ببرکات عمل او در خلق برکات پدید آید ونیک آمد او در خلق برکات
پدید آرد به نیک آمد ایشان وحق در سر او چیزها نهد که بتعلیم او را نتوان یافت علم وراثت این باشد واین نتوان یافت
مگر بصدق ومجاهدت وصفت اسرارهم فاکرموا بصدق الفراسة صافی گشت سرهای ایشان پس کرامت یافتند
براستی فراست وبفراست سخن گفتن روا بود از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام میگوید اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله
وابوبکر صدیق رضی الله عنه در آخر عمر چنین گفت ان ذا بطن بنت خارجة جاریة گفت در دل من چنین می آید که این
بچه که در شکم زن من ست دختر ست فکان کما تفرس واز پس مرگ او دختر آمد وهر که را سر صافی تر فراست او درست تر وپاکی سر
وروشنی آن بلقمه حلال توان یافت ومثل فراست دل چون دیدار چشم ست هر چند که چشم روشن تر دورتر ونیکوتر وراست تر بیند
وسر هر چند صافی تر فراست او راست تر ودرست تر وچشم هر چند تیره تر کمتر وبدتر وکمتر بیند وسر نیز هر چند تیره تر فراست او نادرست
تر وچشم را دیدار معاینه ست وسر را دیدار غیب آنچه مشاهده ومعاینه ست بر یک حال ست لیکن چون حال چشم مختلف گردد دیدار نیز
مختلف گردد وعیب نیز راست ست وبر یک حال ست لیکن چون حال سر مختلف گردد فراست نیز مختلف گردد ومثل این هوا ست
وآب زیر آب روشن چیز خرد بتوان دیدن وزیر آب تیره چیز بزرگ نتوان دیدن وچون هوا صافی گردد ذره بتوان دیدن و
چون هوا تیره گردد آفتاب نتوان دیدن همه سال پس صفوت سبب دیدار ست وکدورت سبب حجاب پس دل صافی باید تا بتوان
دیدن وصفوت دل آن باشد که از کدورات ورعونات او را پاک گرداند وکدورات ورعونات مختلف اند چنانکه حب دنیا وطلب
ریاست وشهوت طبع وریا خلق وعجب نفس وانچه باین ماند وهر دل که در درین چیزها قرار گیرد تیره گردد واز دیدار باز ماند وچون ازین
همه خالی گشت روشن گردد وهمه چیزها بیند وانچه بیند راست بیند از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت فانه ینظر بنور الله ونور خدای
خطا نکند ونور خدای را هیچ چیز حجاب نکند ودلیل بر آنکه شاید که دل تیره گردد خبر رسول ست علیه السلام که میگوید ان هذه القلوب

بیان علم وراثت

بیان صفوت دل

تصدأ

تصدیق کما تصدیق الحدید قیل یا رسول الله فما جلاءها قال ذکر الموت وتلاوة القرآن و خلق و فراست مختلف اند بر مراتب
اختلاف اسرار هر چند که صفوت بیشتر ضیا و روشنی بیشتر و هر چند ضیا بیشتر دل بیناتر و هر چند دل بیناتر فراست درست تر ابو عبد الله
الانطاکی میگوید اذا جالستم اهل الصدق فجالسوهم بالصدق فانهم جواسیس القلوب یدخلون فی همکم و یخرجون
من اسرارکم ثبتت اقدامهم استوار شد قدمهای ایشان و مراد ازین نه قدم ظاهر خواهد مراد قدم باطن خواهد یعنی آنچه
یافتند ازان برنگشتند از بهر آنکه همه خلق در جهد آنند که آن یابند که ایشان یافته اند و آنجا رسند که ایشان رسیده اند و آن
بینند که ایشان دیده اند محال باشد که ایشان یافته را بجای بگذارند یا از رسیده باز گردند یا از دیدن چشم بر هم نهند که
برگشتن از دو بیرون نیست یا علامت ملال ست و ملال صفت محبان نیست یا ازان معنی ست که از آنکه یافته اند بهتر چیزی یابند
و یافته را بر وی بدل آرند و از حق عزیزتر چیزی نیابند که برگردند و گر ایا بند که با ایشان چندان بر کنند که حق کند یا چندان جفا در گذارد
که حق گذارد و یا چندان لطف کار بندد که حق بندد که بزرگان چنین گفته اند که هر که باز گشت از راه باز گشت اما آنکه رسید
هرگز باز نگردد و اگر ایشان را بخواستی گذاشتن که باز گردند خود راه ندادی و ذکت افهامهم و تیز شد فهمهای ایشان
از بهر آنکه کندی فهم از تیرگی سر باشد و سر ایشان صافی ست و هر چند سر صافی تر فهم تیزتر و دیگر معنی آن ست کندی فهم از
پراگندگی همت سر باشد و ایشان را همت یکی گشته ست و آن همت حق ست ازین معنی فهم ایشان تیز گشت و دیگر معنی آنست که
ایشان هر چه گیرند از حق گیرند و آنچه از حق گیری خطا نیفتد و خطا نیفتادن نشان تیز فهمی بود و دیگر معنی آنست که حق سبحانه اولیای
خود را از آلودگیها نگاه دارد و نگذارد که سر ایشان جز آن نماید که باشد و سر ایشان آنچه گیرد از حق گیرد و زبان ایشان آنچه
عبارت از سر کند و زبان شان با سر است باشد و سر با حق راست باشد و هر چه پدید آید همه صواب پدید آید و این نشان تیز فهمی باشد
وانارت اعلامهم و روشن گشت علامتهای ایشان روا باشد که معنی این سخن آن باشد که از میان خلق پیدا باشند که ایشان خاصگان حق اند از
بهر آنکه بر ایشان چیزی نرود که دران مخالفت حق باشد و پاکی ظاهر نشان درستی باطن ست چنانکه آلودگی ظاهر نشان ویرانی
باطن ست پس پاکی ظاهر ایشان دلیل توان کردن بر درستی باطن و باطن درست نباشد مگر اولیا را و دیگر معنی آنست که علامتهای
ایشان روشن ست در هفت آسمان و اهل آسمان ایشان را بشناسند به پاکی طاعت و به نیازمندی دعوت و به روشنی سر چون
اهل آسمان این چیزها را ببینند دانند که ایشان اولیای حق اند فهموا عن الله سبحانه فهم کردند از خدای و معنی این آنست که
خدای هر چیزی که آفریده است در وی حکمتی نهاده است ایشان چون دران نگرند بسر صافی مراد حق تعالی دران چیز ببینند و دیدن
ایشان آنرا فهم کردن ست از خدای تعالی و دیگر معنی آنست که هر حالی که حق تعالی بر ایشان پدید آرد بدانند که مراد حق دران
چیست از لطف باشد نظاره منت کنند و بشکر مشغول گردند عقوبت باشد نظارهٔ زلت خویش کنند و بعذر مشغول گردند و اگر عتاب
باشد نظارهٔ محبت کنند و بتملق مشغول گردند فهم کردن از حق باینمعنی بود که یاد کردیم وساروا الی الله تعالی برفتند سوی خدای تعالی
و این رفتن نه باقدام باشد که رفتن باقدام سوی کسی باشد که او در مکان باشد یا قرب و بعد او بمسافت باشد و حق سبحانه
ازین صفات پاک ست پس رفتن سوی او باقدام نباشد بسر باشد و اینچنین ست که ابراهیم خلیل صلوات الله علیه گفت انی ذاهب
الی ربی سیهدین من بحضرت خدای خویش خواهم رفتن بظاهر بخدمت او را پرستم و غیر او را نه پرستم و بزبان گویا او را ستایم و غیر او را

نه ستایم وبدل محبت او را خواهم وغیر او را نخواهم وبسر مشاهدت او را بینم وغیر او را نه بینم روا باشد که رفتن بخدای بابن معنی بود
وروا باشد که رفتن بخدای بمعنی دیگر باشد وآن آنست که هرچه بینند بآن چیز نیارامند وازان چیز بگریزند ونظارهٔ صنع او کنند
وهرچه ایشان را از حق نخواهد بریدن بآن چیز نیارامند چنانکه خدای عز وجل میگوید ففروا الی الله وروا باشد که معنی این آن باشد
نظارهٔ صنع او کنند وچون از صنع او بگذرند نظارهٔ صفات او کنند وچون از صفات وی بگذرند نظارهٔ ذات کنند فعلی بینند بنهایت
صفاتی بینند بی نهایت ذاتی بینند بی مثل وبی شبهه واین چنان ست که مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت اعوذ بعفوك من عقابك
اول نظارهٔ فعل کرد پس باز گفت واعوذ برضاك من سخطك از نظارهٔ فعل بنظارهٔ صفات رفت پس گفت واعوذ بك
منك از نظارهٔ صفت بنظارهٔ ذات رفت پس گفت لا احصی ثناء علیك خود را از صفات خویش مجرد گردانید پس گفت
انت کما اثنیت علی نفسك فردانیت او را یاد کرد اول مقام استدلال ست دوم مقام افتقار ست سوم مقام مشاهده ست
چهارم مقام حیرت ست پنجم مقام فنا اینکه رفتن سوی خدای چنین باشد واعرضوا عما سوی الله وروی بگردانیدند از انچه
جز خدای ست ومعنی این سخن آنست که با هر چیز که بیارامید جز حق بهتر ازان چیز از ایشان فوت گشت وآن حق ست عز اسمه
واز بیم فوات حق بهیچ چیز نگاه نیارند کرد وترسند که نباید که بآن چیز بمانند ونیز بحق راه نیابند تا یکی را از بزرگان پرسیدند
کیف الطریق الی الله قال عطفتین وقد وصلت گفتند بخدای راه چگونه باید بردن گفت دو باره گام بر گرد وبخدای
رسیدی یکبار از دنیا بر گرد ویکبار از عقبی که دنیا وعقبی هر دو نصیب نفس اند ونفس پرستان را با خدای صحبت نبود نه بینی
که حق در صفت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم چنین یاد کرد ما زاغ البصر وما طغی گفتند ما زاغ فی الدنیا وما طغی فی الآخرة
اگر پیش از مرگ چشم از دنیا بر هم نهادی بعقبی نرسیدی واگر چشم از عقبی بر هم نهادی بقاب قوسین او ادنی نرسیدی
از همه اعراض کرد تا همه بیافت وهر که بغیر حق اقبال کند حق را بگذارد وآنکه بر وی اقبال کرده ست با او نماند وهر که از غیر حق اعراض
کند وبحق اقبال کند با حق بماند وانچه از وی اعراض کند او را مسخر گردد وهر که بملك مشغول گردد ملك را بگذارد وهر که بملك مشغول گردد
چون ملك او را گشت وملك خود او را گردد وخرق الحجب فؤادهم بدرانید حجابها از سرهاے ایشان روا باشد که معنی این
آن باشد که هرچه ایشان را از حق سبحانه حجاب کند آن را از پیش سر بر داشته باشند تا نور سر ایشان جز بحق ننگرد وحجابها چهار ست
دنیا ونفس وخلق وشیطان دنیا حجاب عقبی ست هر که با دنیا بیارامد عقبی را بگذارد وخلق حجاب طاعت ست هر که بر پاے
خلق مشغول گردد طاعت را بگذارد وشیطان حجاب دین ست هر که موافقت شیطان کند دین را بگذارد ونفس حجاب حق
است هر که بهوای نفس رود خدای را بگذارد چنانکه خدای میگوید افرأیت من اتخذ الهه هواه آنکس که بر هوای نفس خویش رفت
گفت او هوای خویش را خدای خویش گرفته است وتا این چهار حجاب از پیش دل بر نخیزد نور معرفت در دل راه نیابد
وروا باشد که معنی این آن باشد که نور سر ایشان از حجابهای عرش در گذشته است از بهر آنکه عارف امروز بسر همان می بیند
که فردا بمعاینه خواهد دیدن واگر عارفان را بقیامت بنظارهٔ محب مشغول کند طاقت ندارند وامروز نیز اگر دل ایشان را بجز حق
مشغول گرداند طاقت ندارند وفریاد بر آرند از ابویزید بسطامی رحمة الله علیه حکایت آورده اند که گفت اگر حق تعالی مرا در بهشت
طرفة العینی از دیدار خود محجوب کند چندان فریاد کنم وبنالم که دوزخیان را بر من رحمت آید وجمله سخن در حجاب آنست

که هرچه بنده را از حق مشغول گرداند حجابست و هرچه بحق رساند حجاب نیست و نور معرفت قوی ترین همه نورهاست و هر چیزے
که خواهد که عارف را از حق محجوب کند نور معرفت آنرا بسوزد و بگدازد و اگر نور معرفت در سر پنهان نیستے و آشکارا هستی
زمین و آسمان با او طاقت نداردی و حالت حول العرش اسرار هم و جولان میکند و میگردد گرد عرش سرهای ایشان و عرش
قبلهٔ دلهاست در آسمان چنانکه کعبه قبلهٔ تنهاست در زمین تن بخدمت قصد کعبه کند و مراد نه کعبه بل خداوند کعبه و دل بقربت قصد
عرش کند و مراد نه عرش ولیکن خداوند عرش و خداوند کعبه و رکعبه و خداوند عرش بر عرش نه و تن چون بکعبه رسد گرد کعبه طواف
سازد از شوق خداوند کعبه متحیر بماند راه نیابد و باز گردد و دل تا عرش برود از شوق خدای عرش گرد عرش طواف سازد خداوند
عرش را نیابد هم انجا بایستد و باز نگردد اگر دل از عرش باز گردد چنانکه تن از کعبه هرگز پیش راه نیابد نفس ظاهر و کعبه ظاهر
ظاهر را بظاهر مشغول کرده اند دل غیب و عرش غیب غیب را بغیب مشغول کرده اند بسیار تکلف و مدت بیاید تا تن بکعبه
رسد و دل را تکلف و مدت نباید تا بعرش رسد و گروهی چنین گفته اند که کعبه قبلهٔ آدمیان ست و عرش قبلهٔ فرشتگان ست
چون آدمیان بخدمت آیند روی بکعبه آرند و چون فرشتگان بخدمت آیند روی بعرش آرند زمینیان بکعبه
درمانده و آسمان بعرش درمانده نه زمینیان را مراد کعبه آسمانیان را مراد عرش متحیر گشته از دریافتن خداوند عرش و
کعبه و گروهی گفته اند ان الله خلق العرش اظهار للعظمة لا مکانا لذاته خدای عرش را بیافرید تا بزرگواری خود
با آفریدن عرش با خلق نماید تا همه خلق در بزرگی عرش که مخلوق ست چنان متحیر گردد که از عظمت حق نیارند اندیشیدن و
در صفات عرش سخن بسیارست و در بعضی اخبار چنین آمده است که عرش را بعدد جمله خلائق زبان ست بهمه زبانها
خدای را تسبیح میگوید که این زبان آن نداند و آن زبان این و رنیابد و حق همه را شنود و داند و در اخبار چنین آمده است
که اسرافیل علیه السلام تمنی کرد که کاشکے من عظمت و بزرگواری عرش خداوند بدانمے حق تعالی چندان قوت که همه
خلق آسمان را داده بود او را بداد و بفرمود تا بپرد و پنج هزار سال می پرید بسال آن جهان به یکے از پایهٔ عرش
نتوانست پریدن همچندان قوت زیادت کرد و ده هزار سال دیگر می پرید به نیمه ساق عرش نتوانست رسیدن عاجز فرو ماند
از حق تعالی بدعا در خواست تا حق او را بجای خود باز آرد به کن فیکون هم آنجاش برد که بود تا گفت سبحان ربی الاعلی و نخستین
کسے که این کلمه گفت او گفت و آن خداوند که عظمت خلقی از خلق او چنین باشد عظمت او را که دریابد و بعضی گفته اند که کعبه زمین و عرش
در آسمان نشان ست و دلیل که بنده را راه نماید بحق جل و علا و چون کعبه قبله است در زمین و عرش در آسمان هر دو همه رونده و هیچ نشانه
از هر سوی که روی با ایشان آری مقصود حاصل آید جهانیان را بنمود که مخلوقی که بما مضاف ست از هر جا که قصد او کردی درست آید
خداوند عرش و کعبه اولی تر که از هر جا که بنده قصد او کند بوی رسد و جلت عند ذی العرش اخطارهم بزرگ گشت بنزدیک خداوند
عرش خطرهاے ایشان بزرگ گشتن خطره بنده بنزدیک خدای به بزرگ داشتن امر خدای باشد و هر چه بنده خداوند را با حرمت
تر و امر او را بزرگوار تر نزدیک خدای با مقدار تر و هر کسے که قدر او بنزدیک خدای بزرگ گردد در دل او حق را تعظیمی افتد که دون حق را
بنزدیک او مقدار نماند و بزرگی خطر بنده بنزدیک خدای تعالی معنیش آن باشد که او را انجه یاد کند چنانکه در خبر آمده است از پیغمبر
علیه السلام گفت یقول الله تعالی من ذکرنی فی نفسه ذکرته فی نفسی و من ذکرنی فی ملأ ذکرته فی ملأ خیر منهم و دیگر معنی آن باشد

گرحق او را بدوستی گیرد و چون دوست گرفت در دل خلق او را دوست گرداند چنانکه در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که ان الله تعالی
اذا احب عبدا امر جبرئیل فقال انی احببت فلانا فاحبه فیحبه جبرئیل ثم ینادی فی السماء ان الله احب فلانا فاحبوه فیحبه اهل السماء
ثم یلقی محبته علی وجه الماء فلا یشعر به برا و فاجرا الا احبه واذا ابغض عبدا امر جبرئیل فقال انی ابغضت فلانا فابغضه فیبغضه
جبرئیل علیه السلام ثم ینادی فی السماء ان الله ابغض فلانا فابغضوه فیبغضه اهل السماء ثم یضع له البغض علی وجه الماء فلا یشعر به
برو لا فاجر الا ابغضه و دیگر معنی آن باشد که خدا دعای ایشان مستجاب گرداند چنانکه میگوید پیغمبر علیه السلام رب اشعث اغبر ذی
طمرین لا یؤبه له ولا یزوج المتعات ولا یفتح له السدد لو اقسم علی الله لابره منهم البراء بن مالک و بنده را بزرگتر ازین درجه
چه تواند بود که بمحلے رسد که خدای نخواهد که سوگند او را باطل کند و هر چه او آرزو باشد آن کند و درین لفظ که پیغمبر علیه السلام میگوید لو اقسم علی الله
لابره گوئی دلیل آنست که سوگند بر خدای نهند و لابره دلیل ست که اگر سوگند بر خدای دهند سے یا نهند سے و نفیش آن ست که اگر سوگند دهد
بر خدای راست گوئی گرداندش و دلیل ست که بنده خود این نکند و هر چند که اولیا را بنزدیک حق درجه و محل بیشتر گردد ایشان
با حرمت تر گردند و هر چند حرمت بیش گردد شرم حشمت بیش گردد و هر چند حشمت بیش گردد انبساط کم گردد از بهر آنکه کثرت انبساط
نشان بعدست و هر که قریب تر باشد با حشمت تر چنانکه فضیل عیاض رحمه الله میگوید جوانی را دیدم در عرفات که در فراست خبر دم
و همه خلق دعاها میکردند و او خاموش بود گفتم لو سالت الله شیئا لعل الله یرحم هؤلاء ببرکة دعائک قال لی ذالمحتشم قلت
لا بد فان الوقت قد فات فاخرج یده من عبائه کالمحتشم کلما اراد ان یرفع یده استرخت یده حتی رفعها بعد مدة فقال
یا رب فقیل ان یتصل الباء بالراء والراء بالباء سقط مغشیا علیه فحرکته فاذا هو میت فقلت علمت فی دماغ یاسیکه این عرف
میان خلق ظاهرست که هر که بملوک نزدیکتر با حرمت تر و با حشمت تر و هر که دورتر گستاخ تر و بے ادب تر زیرا که دوران از سر ملوک خبر ندارند
گستاخی ایشان از جهل بود و نزدیکان از سر ملوک خبردارند گستاخی نیارند کردن و دیگر معنی آن باشد که چون ایشان را نزدیک
حق مقدار بزرگ گرد هیبت ایشان در میان خلق بزرگ شود تا خلق از ایشان می ترسند و ایشان را خود از خلق خبر نباشد و در
حکایت آورده اند که پیرے بجائگاہے بگذشت کودکان بازی میکردند و پیران آنجا نشسته گفت ازین پیران شرم نمیدارید کودکے
جواب داد که اگر خدای را بنزدیک ایشان حرمت بودی ایشان را بنزدیک ما هیبت بودے پس هم بمقدار آنکه خدای را بنده بزرگ دارد
خلق او را بزرگ دارند و بآن مقدار که از خدای خویش بترسد خلق از ایشان بترسند و بقدر آنکه امر خدای را سبک دارد خدای او را
در چشم خلق سبک گرداند و سئل عن النبی علیه السلام هل یعلم العبد ما منزلته عند الله قال نعم ینظر ما منزلة الله عنده
فان الله سبحانه ینزل عبده حیث ینزله عبده بقدر آنکه بنده خدای را بزرگ دارد بزرگی یابد و بقدر آنکه خدای را تعظیم نه کند
خواری یابد و ذلیل گردد و عمیت عما دون العرش ابصارهم نابینا گشت از هر چه فرود عرش ست بینائی هاے ایشان و معنی
این سخن آنست که به هیچ چیز باز ننگرند جز بحق تعالی و مراد ازین نابینا نانگریستن ست نه حقیقت نابینائی و ازین بصر
مراد بصر باطن خواهد بود نه بصر ظاهر یعنی سر خویش بهیچ چیز مشغول نگردانند از جمله مخلوقات از بهر آنکه شغل حق ایشان را
چنان گردانیده است که بهیچ چیز نه پردازند و اگر قوت همه خلق یک تن بود و بگذاردن حق خدای مشغول شود حق خدای افزون
آید و او عاجز آید پس یک تن ضعیف از حق چگونه فراغت یابد تا بغیر او پردازد و روا باشد که معنی این سخن آن باشد

بود قوله

حرمت خدای تعالی موجب هیبت خلق است

کمال عظمت حق که در سر ایشان افتاده است بغیر حق را نزدیک ایشان چندان قدر نمانده است که بوی باز نگرند و همیشه
بچیزی نظر کردن غفلت باشد از غیر آن چیز و بنده را از همیشه بودن غافل باید تا بحق نظر تواند کردن یا از حق غافل باید تا بغیر او
نظر تواند کردن و روا باشد که معنی این آن باشد که ایشان نظر سر آن یافته اند که از غیر حق اعراض کرده اند و میترسند که اگر
طرفة العینی بغیر حق اقبال کنند از حق اعراض افتد و هم دران اعراض بمانند و پیش براه نیایند و یکی از بزرگان میگوید من غمض
بصره عن الله طرفة العین لم یهتد الیه ابدا پس آنکس که در همه عمر خویش طرفة العینی چشم از حق بهم نهد هرگز بوی راه
نمی یابد آنکس که در همه عمر خویش روی بحق نیاورده باشد راه چگونه یابد و روا باشد که معنی این سخن آن باشد که دانسته اند که روش
تا ثری همه شئی عاجز اند بدست ایشان هیچ چیز نیست مسخران و اسیر اند و از ایشان نه منفعتی آید و نه مضرتی چنانکه
خدای خبر میدهد وان یمسسک الله بضر فلا کاشف له الا هو وان یردک بخیر فلا راد لفضله باین سبب
با ایشان باز نگرند نه بینی که خلیل الله علیه السلام گفت انی ذاهب الی ربی سیهدین در رفتن او بحضرت خداوند از
جائی بجائی رفتن بود و لیکن از خلق اعراض کردن بود و جبرئیل را دید و گفت لی ما الیک فلا یعنی تو هیچ حاجت ندارم که تو
سبب او مرا نگاه نتوانی داشتن و مرا او بس که بی نگاه تواند داشت و ابویزید بسطامی رحمه الله گوید چهل سال روی بخلق آورده بودم
و ایشان را بخدای میخواندم کس مرا اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم و قصد حضرت کردم پیش از خویشتن همه را آن جا یافتم
فهم اجسام روحانیون ایشان کالبدها اند روحانی بروحانیان مانند کرده روحانیان فرشتگان اند از بهر آنکه اگرچه
بخلقت بشر اند صفت روحانیان دارند و قدم بر موافقت ایشان زده اند از مخالفت دور بودن و بشهوت باز نگریستن و بی طمع
خدمت کردن اینهمه صفت ملائکه است که ایشان از طاعت نیاسایند و امر خدای را مخالفت نکنند یسبحون اللیل والنهار
لا یفترون و ایشان را خود هوا و شهوت نیست و با کثرت خدمت خود ایشان را توقع ثواب نیست و با راستی ایشان
خوف ایشان از همه خلق بیشتر است و هر که خود را باین صفت گرداند روحانی گشت یعنی وصفت اگرچه بظاهر خلق بشر است
و روا باشد معنی این آن باشد که ایشان روحانی اند یعنی لطیف اند از بهر آنکه روح لطیف ترین همه مخلوقات است و از لطف او
که کس ورا درنمی یابد که چیست پس ایشان همچنان لطیف گشتند که روح و نام روحانی گرفتند و روا باشد که روح اصل همه
نورهاست نه بینی که حیات باو ثابت میشود و سمع و بصر و دیگر حواس باو منور میگردد پس چون ایشان همه نور گشتند
بصدق معاملت و اخلاص سیرت نام روحانی گرفته اند وفی الارض سماویون و در زمین آسمانیانند یعنی بصفت
آسمانیانند چنانکه پیش ازین یاد کردیم و روا باشد که معنی این آن باشد که تن در زمین اند و بدل آسمانی اند و خلق
چون ایشان را بینند پندارند که با ایشان اند و ایشان غائب و سر ایشان در ملکوت طواف و جولان میکند و تن ایشان
در زمین خدمت میکند و اهل زمین در پاکی خدمت ایشان متحیر و اهل آسمان در علو همت ایشان متحیر ومع الخلق ربانیون
و با خلق خدائیان اند یعنی بظاهر با خلق همچون خلق میگردند و سر ایشان با رب العزت باشد و طرفة العینی از وجد انگردد
بشریعت با خلق و بحقیقت با رب با خلق معامله میکنند بظاهر چنانکه حکم شریعت است و با حق صحبت میکنند بباطن چنانکه
حکم حقیقت است و روا باشد که معنی ربانی آن باشد که با خلق صحبت چنان کنند که رب کند از جفای خلق در گذاشتن

و بمکافات مشغول ناگشتن و خلق را نیک خواستن و بار بر خلق نانهادن و بار خلق کشیدن و چون دیدند که حق جل و تقدس با بندگان خود معامله از نیسان میکند که ما یاد کردیم ایشان نیز بر موافقت حق با خلق صحبت کردند تا باین معنی ربانی گشتند و روا باشد که معنی این آن باشد که خدائیانند بآن معنی که چون رضای حق یافتند از سخط خلق باک ندارند و چون موافقت حق سبحانه یافتند از ملامت خلق نیندیشند و چون حق با ایشان باشد و همه خلق بر ایشان باشد باک ندارند و نترسند

سکوت نظار خاموشان و نظارگیانند یعنی دانند و بینند اما نگویند و خاموشی ایشان نه از دانستن است معنی این سخن آنست که بخلق نظاره میکنند و ظاهر و باطن خلق می بینند لیکن سخن نگویند و ناگفتن را با دیدن معنی آنست که در گفتن پرده دریدن است و در خاموشی پرده پوشیدن و طریقت عارفان پرده دریدن نیست و آنکه باشکارا کردن شر مشغول خواهند گشتن شفقت ورزند و بدعای خیر مشغول گردند و دیگر معنی آنست که تا از خویشتن نه پردازند بکس دیگر مشغول نگردند و نزدیک ایشان معیوب ترین کسی تن ایشان است بخلق نیکو گمان باشند و بخویشتن بد گمان و چون کسی خود را از دیگران معیوب تر داند محال باشد که بدیگران مشغول گردد و دیگر معنی آنست که اگر در کسی خیری بینند بتن خویش مشغول گردند تا آن خیر خود را حاصل کنند و اگر شر بینند بتن خود مشغول گردند تا خود را از ان شر نگاه دارند پس پیوسته بخویشتن درمانده باشند و بغیری نه پردازند و دیگر معنی آن است که خلق را اسیر قدرت حق بینند و مجری قدرت حق چون باین معنی نظاره کنند سخن گفتن نماند زیرا که اسیر را ملامت کردن محال است و بر خدای تعالی اعتراض کردن کفر است پس جز خاموشی هیچ روی نیست و دیگر معنی آنست که هر جزوی از ایشان بخدمت از ان حق مشغول است و همه اوقات ایشان در مراعات حق مستغرق است نه از ایشان جزوی فارغ است شغل غیر حق را و نه از اوقات ایشان ساعتی ضایع است خصومت خلق را بزرگی را چنین گفتند خدای را دوست داری گفت دارم گفتند و ابلیس را که دشمن خدای است دشمن داری گفت من از محبت خدای فراغت نمی یابم تا بعداوت غیر او مشغول شوم

غُیب حضار غائبان حاضراند معنی این سخن آنست که بتن با خلق حاضراند و بدل از ایشان غائب اند چنانکه مصطفی علیه السلام گفت انی اظل عند ربّی یطعمنی ویسقینی و نیز گفت انی ابیت عند ربی و گفت من همه شب و روز نزدیک خداوند خویشم و این بودن او بحضرت بسر بود فاما ظاهر شخص او در میان یاران بود شخص با خلق بود گذارد شریعت را و سر با حق بود و غلبات محبت را چون محبت غلبه گیرد محب از محبوب هرگز جدا نگردد و دیگر معنی آنست که بسر حاضراند نزدیک حق و بنفس غائب اند از حضرت یعنی هر چند بسر نزدیکتر شوند خویشتن بر او دورتر دانند از بهر آنکه هر که خود را بحق نزدیکتر داند دورتر گردد و هر که خویشتن را دورتر داند نزدیکتر گردد و دیگر معنی آنست که خلق ایشان را حاضر دانند و ایشان غائبانند و خلق پندارند که با ما اند و ایشان با خلق نباشند ابو یزید بسطامی رحمه الله میگوید چهل سال است که من با خلق سخن نگفته ام یعنی هر چه گفته ام با حق گفته ام و هر چه شنیده ام از حق شنیده ام و دیگر معنی آنست که غائبان حاضراند بآن معنی که بهر مقام که بزرگان حاضر گشتند ایشان حاضر شوند لیکن دران مقام نیارامند و بیشتر روند تا عین حضرت ایشان غیبت گردد ساکن جنبان باشند و خاموش گویا اگر بخود نگرند جز جستن روی نه و اگر بحق نگرند جز آرام روی نه و آرامیدن حکم بندگی است که بنده را

نه

جز تسلیم کردن روی نیست و اضطراب حکم محبت ست که محب را جز تمکن و بوی روی نیست بحکم بندگی حاضر و بحکم محبی دوران
ملوک تحت اطمار ملکانند زیر جامهای خلقان وایشان را از بهر آن ملک گفتند که نشان ملکی بی نیازی ست همه را
بملک نیاز باشد و ملک را بکس نیاز نباشد پس همه کس بدعای ایشان نیاز مندند تا بلاها از خلق بدعای ایشان باز گردد و خیر
و برکات خلق در دعای ایشان باشد و اسباب خلق دینی و دنیاوی ببرکت دعای ایشان نظام گیرد و صفت ملک این بود
که کارهای رعیت باو نظام گیرد و چون ملک نباشد خلق ضائع مانند و فساد ظاهر گردد و خرابی بسیار گردد و همچنین اگر برکت
دعای اولیا نبود از آسمان عذاب آید و خلق هلاک گردند باین معنی ملکانند و دیگر معنی آنست که ایشانرا هیچ چیز بکار نباید
پس ملکان بملک ملک اند و ایشان بی ملک ملک اند و ملکان را چون ملک برود نام ملکی بر ایشان زوال آید بعلت ملک
نام ملکی گیرند و عارفان بی ملک نام ملکی دارند و بی آنکه چیزی دارند همه ایشان دارند و روا باشد که بملک بآن معنی باشد که
بزرگ همتان اند و بزرگ همتی نشان ملکان ست و ملکان بچیز حقیر باز ننگرند و این طائفه از حقارت دنیا بهمه دنیا باز ننگرند
لاجرم همت ایشان برتر از همت ملکان آمد پس ایشان باین اسم اولی ترند و روا باشد که معنی این آن باشد
که ایشان صحبت با حق کنند و صحبت ملک ملکان را شاید که اگر ایشان بدون حق بچیزی باز نگرند صحبت را بگذارند
از بیم زوال این مقام اگر هردو کون پیش ایشان نهی بآن نیارند نگریستن و باین سخن شاگرد مصطفی اند که چون
ورا مخیر کردند تکون عبداً نبیا او ملکا نبیا قال بل عبدا نبیا اجوع یوما واشبع یوما اذا جعت صبرت
واذا شبعت شکرت بندگی بر ملکی اختیار کرد از بهر آنکه ملک را اعتماد بر خزانه خود بود و بنده را اعتماد بر خداوند باشد
پس چون ملک باشم انچه دارم سپری شود و چون بنده باشم از خزانه تو بر میدارم و خزانه تو سپری نگردد و دیگر اعتماد ملک
بر خویشتن باشد و اعتماد بنده بر خداوند و دیگر چون ملک باشم انچه با من کنی بر من منت باشد و چون بنده باشم انچه با من
کنی بر من منت نباشد چون ملک باشم زیر منت بنده گردم و چون بنده باشم بی منت آزاد گردم و دیگر چون ملک باشم
از من مکافات طلب کنند و چون بنده باشم خداوند را بر بنده مکافات نباید و دیگر بچشم حقارت بکون نظاره کرد
که این دینارا چندان قدر نیست که دو ملک باید هزاره چندین دینارا ملک تو بسنده اینقدر را هم تو ملک بسنده دیگر بچشم
شفقت باین خلق نظاره کرد گفت اگر من ملک باشم خلق هلاک شوند که من از نگاهداشت ایشان عاجز آیم ملک
توئی که همه را نگاه توانی داشتن و بر تو احوال و اسرار ایشان پوشیده نگردد و همه دانی و همه توانی ملک چون تو باشد نه چون
من که من چون خود را نگاه نتوانم داشت غیر خود را چگونه نگاه توانم داشت و در زیر این سر دیگرست و آن آنست که از ملک
اعظم بنده را ملک دادن بزرگ ست و هرگاه که بنده دست پیش دارد و منشور ملک بستاند ملک یابد لیکن حضرت ملک غائب
گشتن پس چون عارفان ازین اسرار بدیدند و در اختیار مصطفی راه او بر گرفته اند و متابعت او نمودند و هرچه در پیش
ایشان نهادند چشم برهم نهادند که اگر مصطفی علیه سلام الله بملک دنیا چشم باز کردی پیش از مرگ بعقبی نرسیدی و اگر
چشم بعقبی باز کردی بقاب قوسین او ادنی نرسیدی و در **حکایت** آورده اند که یکی از ملوک بفرمود تا بنده او را شراب
دهند نگرفت حاجب را بفرمود تا بدهد نگرفت بفرمود تا وزیر دهد نگرفت بدست خود داد نگرفت برپای خاست تا مگر بستاند

هم نگرفت وزیر اور اگفت چرا از دست خداوند فرا نگیری گفت نا گرفتن ماست که خداوند را پیش ما بر پا ے کرده است هر کسے که دست پیش داشت و از خداوند خویش چیزے بستد هم زوال صحبت خداوند باشد و ملک نه آن باشد که دنیا و عقبے دارد ملک آن باشد که قرب مولی دارد و با حق سبحانه صحبت دارد نزع قبائل بیرون کردگان قبیلها اند وایشان خود از قبیلها و آباد انها گریزان باشند از بهر آنکه نباید که خلق مارا مشغول گردانند و دران ساعت که بخلق مشغول گردیم از حق باز مانیم چنانکه ابراهیم ادهم رحمه الله گوید سخت ترین حالے که مرا پیش آمد آن بود که هر جائیکه در آمدے تا خلق مرا نه بشناختے بهر چیزے مرا سیگر فتندے و چون مرا بشناختندے از سر وقت خودم مرا مشغول گردانیدندے و بهلیستے گریختن ندانم تا کدام صعب تر بودے بوقت ناشناختن دل کشیدن یا بوقت شناختن از عز گریختن از قبیلها رفتن باین معنی باشد که یاد کردیم یا آن معنی باشد که خلق با ایشان نیارامند و ایشان را از خویشتن دور دارند و از ایشان بگریزند و از وطنهاشان دور کنند از بهر آنکه ایشان قدم بر بساط حقیقت نهاده اند و خلق بر بساط مجاز و اهل مجاز با اهل حقیقت صحبت نتوانند کرد از بهر آنکه مجاز با حقیقت ضدین اند و ضدین بیک جا صحبت نکنند و ایشان از خلق گریزان باشند از بهر آنکه حال خلق دانند و سر صحبت خلق ندانند و خلق از ایشان گریزان از بهر آنکه از ایشان خبر ندارند گروہے ایشان را دیوانه خوانند و گروہے ایشان را ابله خوانند و گروہے ایشان را بے دین خوانند و ایشان از همه خلق عاقل تر و زیرک تر و با دین تر و خلق بآنچه گفتند معذور ند بران که از معدن دور ند و چون حسین منصور را بر درخت کردند و بکشتند شبلی او را بخواب دید گفت حق با تو چه کرد گفت مرا فرود آورد و اکرام نمود گفت بکدام محل فرود آورد گفت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر گفت با این خلق چه کرد گفت هر دو گروه را بیامرزید هم آنرا که بر من شفقت برد و هم آنرا که بر من عداوت کرد زیرا که آن کسے که بر من شفقت برد مرا بدانست از جهت آن بر من شفقت نمود و آنکه با من عداوت کرد مرا ندانست از بهر آن با من عداوت کرد پس هر دو معذور گشتند و هر کرا صحبت حق تعالی باید دل بر دو چیز باید نهادن بر بلای حق و بر جفای خلق و اگر طاقت این ندارد گرد درگاه حق نباید گشت و اصحاب فضائل خداوند فضلها اند یعنی ایشان را کز میان خویشتن بیرون میکنند نه بعیبے بیرون میکنند لکن ایشان را فضلهاست که دیگران را نیست طاقت صحبت کردن ایشان ندارند و نخواهند که ایشان عیب این دیگران ببینند و بدانند از میان خویشتن شان بیرون کنند و همه وقتے چنین بوده است باول اسلام چون مسلمانان اسلام را آشکارا قبول کردند کافران ایشان را از خان و مان بیرون کردند تا ایشان فضل هجرت یافتند چنانکه خدای در قصهٔ لوط علیه السلام خبر میدهد اخرجوهم من قریتکم انهم اناس یتطهرون و در قصهٔ ابراهیم علیه السلام یاد کرد که پدر او را چنین گفت یا ابراهیم لئن لم تنته لارجمنك واهجرني ملیا و نیز مصطفی علیه السلام را از مکه بیرون کردند تا خدای از بهر حق و حرمت او بر همه خلق هجرت فریضه کرد و هجرت راه مزد بزرگ نهاد و گفت و من یخرج من بیته مهاجرا الی الله ورسوله ثم یدرکه الموت فقد وقع اجره علی الله و بآخر زمانه نیز همین ست هر که بحقیقت اسلام را کار بندد آنکسان که ایشان برسم و مجاز مشغول اند از ایشان

ببرند وایشان را از خود دور کنند این ست معنی قول پیغمبر علیه السلام که گفت الاسلام بدأ غریبًا وسیعود غریبا کما بدأ
یعنی بدأ غریبا تصدیقا وسیعود غریبًا تحقیقا پس آنکسان که بر مقام صدق اند با کاذبان طاقت صحبت ندارند همچنین
نیز آنکسان که کاذب اند با صدیقان طاقت صحبت ندارند این از وگریزان وآن ازین گریزان و هر یک با جنس خود سازند تا خبر پیغمبر ست
علیه السلام که گفت اگر منافقی بمسجد در آید و ند مرکت همه مخلصان باشند ویکی منافق باشد وبس این منافق جز بآن منافق نه نشیند
واگر مومنی مخلص بمسجد در آید و در مرکت همه منافقان باشند ومومن یکی باشد پس این مومن جز بآن مومن نه نشیند وچون بادل
اسلام غریب بود بتصدیق مسلمانان جز با مسلمانان نیارامیدند وچون امروز غریب گشت بتحقیق اهل تحقیق جز با اهل تحقیق نیارامند
وغریب با انس باغریب باشد والوادلہ لائل ونورهای دلیلها اند معنی این سخن آنست که دلیل را نور خوانند بآن معنی که بوی راه برند
وعرف لغت این ست که گم کردن راه را تاریکی خوانند ویافتن راه را نور خوانند وچون کار پوشیده گردد گویند این کار بر ما تاریک شد
وچون کشاده گردد گویند روشن شد ودلیل چیزے باشد که باو راه برند چنانکه خدای تعالی گفت وعلامات وبالنجم هم یهتدون
پس هر که راه گم کرده باشد دست در دلیل زند تا راه بازیابد وعارفان از دلیل بکار نیاید از بهر آنکه ایشان خود راه یافته باشند
وآنچه خلق از دلیل طلب کنند ایشان خود یافته اند واز دلیل مستغنی گشته وآن راه که خلق برند تا بمعدن رسند ایشان آن راه
بریده اند ورسیده اند پس دلیل همه خلق را نور گشت وعارفان دلیل را نور گشتند واز بهر آنکه دلیل خود آنجا رسد که ایشان رسیده اند
روا باشد که معنی این سخن آن باشد که چون ایشان از اسلام حقیقت برداشتند مجاز با کسے نهادند ظاهر و باطن ایشان بحقیقت
آراسته گشت ایشان خود دلیل گشتند دیگران را پس هر کسے که بایشان نگاه کرد از ظاهر و باطن ایشان مراد یافت وبمقصود رسید
که براه نمودن وبدلیل شان حاجت نیست بذات خویش دلیل گشتند از دلیل مستغنی گشتند ودلیل را دلیل بکار نیاید باینمعنی نور
دلیل گشتند اذا فهم واعیة گوشهای ایشان یادوارست وباین گوش گوش دل خواهد نه گوش سر حفظ گوش سر را
نیست حفظ گوش دل راست لیکن چون سماع بگوش آرد تا دل یاد گیرد گوش سبب حفظ گشت واز بهر حفظ بگوش مضاف
کردند ومعنی این سخن آنست که نگاهدار امرهای خدای باشند تا امرے از ایشان ضایع نگردد و یادوار باشند نهیها را وراتا
ارتکاب نه بینند از بهر آنکه نباید که بر ما بے ادبی رود که آن سبب قطیعت وبعد گردد که بزرگان چنین گفته اند که همه امرها را بزرگ
باید داشتن که نتوان دانستن که قرب در کدام امرست واز همه نهی دور باید بودن که نتواند دانستن که بعد در کدام نهی ست ویاد داشتن
امر از آمر بزرگ داشت آمر باشد وهر چند مهتر از نزدیک کهتر تعظیم بیشتر وامر او را یاد آرنده تر وروا باشد که معنی این سخن آن
باشد که پیوسته گوش نهاده باشند تا فرمان چیست واین بر دو وجه باشد یا بحکم عبودیت باشد یا بحکم محبت که در حکم
عبودیت جز گوش بفرمان داشتن روی نیست ودر حکم محبت آن ست که هر کس که کسے را محب باشد آرزومند آن
باشد خدمتی از ان او باشد پس حکم محبت برتر از حکم عبودیت ست از بهر آنکه بنده در خدمت مختار و مکره باشد و
محب در خدمت جز مختار نباشد وبنده در خدمت گاه نازان باشد وگاه نالان باشد ومحب در خدمت همیشه جز نازان
نباشد وبنده در خدمت مکافات طلب کند ومحب مکافات طلب نکند ومنت دار شود واسرارهم صافیة وسرهای
ایشان صافی ست وپیش ازین گفته ایم که صفوت مرچه باشد لیکن فائده این سخن آنست که از بهر آن از ان ایشان

داعی گشت که سر ایشان صافی گشت وچون سر از همه همتها صافی گشت جز همت حق یاد دار گشت مر حقوق حق را که فراموشی صفت سری باشد که همتش متفرق باشد ودر تفرق همت بغلط افتد وفراموش کند اما چون همتها همه یکهمت گردد در یکی غلط نیفتد وفراموشی از میانه برخیزد ونیکوتر ازین آن ست که هر کس که باکسی صحبت کند از صفات او خوی گیرد پس عام باخلق صحبت کنند وصفات ایشان نسیان ست ونسیان بر انسان غالب ست واز بهر نسیانش انسان نام کردند وچون باانسان صحبت کرد نسیان صفت او گردد اما خاص باحق صحبت کنند وصفت حق نسیان نیست همین خوی گیرند چنانکه خدای بامصطفی علیه السلام گفت سنقرئك فلا تنسی چون از ما گیری فراموش نکنی لکن چون از فراموش کاران گیری فراموش کنی نه بینی که چون مصطفی علیه السلام بسر باحق صحبت کرد وبچشم باخلق خسپنده بود چشمش بخفت وحق سبحانه ناخسپنده بود سرش نخفت تاگفت تنام عیناي ولا ینام قلبي ونیز چون بسر باحق صحبت کرد وصفت حق ناخوردن ست وبآخر ماه رمضان نخورد وگفت لو دام الشهر لواصلت اگر این ماه رمضان تا آخر عمر باشیدی نخوردمی ومعنی این سخن آنست که ما موافقت شما کردیم ونخوردیم واگر دوست بر ما حکم ناخوردن کردی خلاف نه کردمی

ونعوتهم خافیة ونعتهای ایشان پنهان ست یعنی آن صفت که حق تعالی ایشان را کرامت کرده است از خلق پنهان ست وکس بر سر ایشان مطلع نگردد واز آن عزیزتر دارند سر خویش را که باخلق نمایند از بهر آنکه هر چیزی را عزیز دارد وبران چیز ضنین باشد وسبک داشتن نشان خواری ست واستوار داشتن نشان عزیزی ست وچیزیکه که او را صد هزار بدل ست چون کسی او را دوست دارد عزیز دارد پس چیزی که او را بدل نیست یا پیش اهل پیدا کند یا پیش نا اهل اگر پیش اهل پیدا کند اهل پیدا کرده خود بداند پیدا کردن محال ست واگر پیش نا اهل پیدا کند بیحرمتی باشد آن نیز بگذارد وهرگز در نیابد وهر که سر حق با نا اهل درمیان نهد هرگز حق او را بر هیچ سر خویش امین ندارد ومثال این آن ست که مودع امین سر ودیعت ست اگر بنا اهل آن سر بگوید آن امانت از وی ببرند واو نیز امانت را نشاید واگر راه نماید دزد آنرا بر امانت ضامن گردد وازین معنی ست در شریعت نهی آمده است از آن که مرد زن خویش را پیش بیگانگان بستاید یا زن شوی خود را پیش بیگانگان بستاید که باشد بگذارد ونیز نباید سر بشر باکس نمیشاید گفتن سر حق باکس چگونه شاید گفتن ونیز شاید که معنی این آن باشد که حق ایشان را پنهان دارد تا بیگانگان از سر ایشان خبر ندارند از بهر آنکه چون خلق بر سر ایشان خبر یابند بر ایشان اقبال کنند وایشان را از حق مشغول کنند وحق نخواهد که ایشان بغیر او مشغول گردند که غیرت حق با اولیاء خود بیش از غیرت خلق ست چنانکه پیغمبر علیه السلام در حدیث سعد معاذ گفت آنگاه که خدای قاذف را حد فرمود اگر چهار گواه نیارد چنانکه گفت والذین یرمون المحصنات ثم لم یأتوا باربعة شهداء فاجلدوهم ثمانین جلدة وسعد بن معاذ رئیس انصار بود ومرد غیور بود گفت یا رسول الله اگر من در خانه روم ومردی باز من فجور میکند اگر بروم تا گواه آرم زنم را آبستن کرده باشد وبرفته واگر سخن گویم تازیانه خورم واگر خاموش شوم در غم بمیرم این چه حکم ست پیغمبر را علیه السلام خشم آمد انصار بترسیدند که در زمان از آسمان عذاب آید گفتند یا رسول الله سعد منافق نیست مرد غیور ست وهرگز زن روی گشاده را بزنی نکرده است از بهر آنکه نباید که دست

کسی باور سیده باشد و هر زنی که بزنی کرده است هرگز طلاق نداده است تا دست کس با و نرسد و خدا تعالی
از دل سعد همین دانست پس حکم از میان زن و شوی برداشت و حکم لعان نهاد و پیغمبر علیه السلام چون
دانست که خدای او را معذور داشت و او نیز خوشنود گشت و گفت اتعجبون من غیرة سعد انی
لاغیر من سعد والله اغیر منا ولغیرته حرم الفواحش کلها ما ظهر منها وما بطن از ین معنی
گفتیم که خدای را بر اولیاء خود غیرت ست ایشان را بکس ننماید جنید رحمه الله گوید شبی خفته بودم بیدار گشتم
سر من تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه روم برخاستم و رفتم بر در مسجد شخصی را دیدم هائل بترسیدم مرا آواز داد
که یا جنید از من بترسیدی گفتم آری گفت اگر خدای را بسزای شناختی جز از وی نترسیدی گفتم تو کیستی
گفت ابلیس گفتم مرا آرزو بود که ترا ببینم گفت آن ساعت که مرا یاد کردی خدای را رها کردی و ترا خبر
نیست اکنون از دیدن من ترا چه مراد بود گفت خواستم که از تو بپرسم که ترا بر فقرا هیچ دست باشد گفت
نه گفتم چرا گفت از بهر آنکه چون خواهم که بدنیا شان بگیرم بعقبی گریزند و چون خواهم که بعقبی شان
بگیرم بمولی گریزند و مرا آنجا راه نیست گفتم اگر بر ایشان دست نیابی بارے ایشان را هیچ بینی
گفت بینم آنگاه که ایشان را در سماع وجد افتد ایشان را بینم یعنی بر سر ایشان مطلع گردم و بدانم
کز کجا مینالند این سخن بگفت و ناپدید گشت مسجد در آمدم سری سقطی در یغوله مسجد نشسته بود سر
بر زانو نهاده سر برداشت و گفت دروغ گفت آن دشمن خدای ایشان بر خدای از آن عزیزترند که
ایشان را بجبرئیل نماید پس ایشان را با بلیس کے نماید صفویة ایشان صفوی اند و ایشان را
صفوی بدو معنی خوانند یا از بهر صفای اسرار ایشان یا از بهر آنکه ایشان بهمت و وصف اول اند
صوفیة ایشان را صوفی بان معنی خوانند که ایشان لباس صوف اختیار کردند و صوف لباس پیغمبران ست
و این بجای خویش بگوئیم ان شاء الله تعالی وحده نوریة ایشان را نوری خوانند از بهر پاکی معاملات
ایشان و روشنی اسرار ایشان و ابو الحسن نوری را رحمه الله نوری خوانند از آن او را خوانند که سخنان او
روشن بود از بهر نور انفاس او نوری خواندندش و گروهی گفتند نوری از بهر آن خواندندش که سر وی
چنان منور بود که اسرار خلق هیچ بروی پوشیده نگشتی و گروهی از بهر آن نوری خوانند که چون او در شب
تاریک سخن گفتی نوری از دهن او بیرون آمدی چنانکه خانه روشن گشتی صفیة ایشان را
صفی خوانند از بهر آنکه اصحاب صفه پیغمبر علیه السلام بودند و صفه پیغمبر علیه السلام جائی ست
که آن جای را قبا خوانند و از مدینه تا آنجا دو فرسنگ ست و یاران پیغمبر علیه السلام از درویشان آنجا
وطن ساخته بودند و از دنیا اعراض کرده تا در اخبار ایشان آمده است که روزی بودی که ایشان بچهل تن
یک خرما خوردندی هر یکی میمزیدی و بیار خویش میدادی و بیشتر برهنه بودندی و خود را در میان ریگ
نهان میکردندی و چون وقت نماز در آمدی آن گروهی که جامه داشتندی نماز کردندی و در ریگ نهان گشتندی

شونیزیه یعنی زمین سرکه از بهر شونیز یعنی سیاه دانه [illegible] ۱۲ [illegible]
سماع اسم فعل است یعنی شنودن و در فارسی [illegible] ۱۲ کشف اللغات [illegible]
[illegible] ۱۲
هزار ان [illegible]
بر سماع [illegible] تا برون نالی [illegible]
حالتی مستان [illegible]
ابن فیق ست در [illegible] ۱۲ کشف [illegible]
یغوله گوشه [illegible] ۱۲
تاج الاسامی یغوله بالفتح و با باے فارسی [illegible] پیکان [illegible] ۱۲ کشف اللغات

و جامه بدیگران واد ندے تا نماز کردندے و بیشتر وصف ایشان پس ازین بگویم انشاء الله تعالی و اهل مذهب تصوف
ازینجا گرفته اند اعراض کردن از دنیا و با خلق خصومت ناکردن و بیافته قناعت کردن و نایافته طلب ناکردن و بر توکل زیستن
و بر خدای خویش از بهر نفس اعتراض ناکردن و از وطن و اهل و دوستان بریدن و این همه صفات اصحاب صفه پیغمبرست علیه السلام
و اهل مذهب شان این بود اما بگشتن روزگار تباه گشت همچنان که کارهای دیگر و اهل مذهب طعن نیست طعن در آن
کس ست که مذهب را خلاف کند چنانکه اگر بازرگانی در بازرگانی خیانت کند اصل بازرگانی تباه نگردد و اگر غازی غلول
کند اصل جهاد تباه نگردد و اگر عالم دنیا طلب کند اصل شریعت تباه نگردد و اگر سلطان جور کند اصل سلطانی تباه نگردد
و در هر روز بجای هر گروهی در خور یکدیگر باشند چنانکه در اهل صوفیان برین طریق بوده اند و این طریق اصحاب
صفه پیغمبرست علیه السلام ایشان را صفی و صوفی خوانده اند و دائم الله بین خلیقته زینهاریان خدا اند میان
خلق او و معنی این سخن آن ست که حق تعالی در میان خلق ودیعت نهاده است تا برکت ایشان خلق را از بلاها
نگاهدارد و در اخبار آمده است که هیچ وقت این امت از چهار صد مرد ابدال خالی نباشند و ازین چهار صد چهل مرد
اوتاد اند یعنی میخهای زمین اند چنانکه خدای کوهها را میخ زمین خواند گفت والجبال اوتادا اگر کوهها نیستندے
زمین را آرام نبودے و اگر این اوتاد نیستندے از شومی معصیت عاصیان عالم خراب گشتے ازین چهل چهار نقباء
اند و ازین چهار یکے قطب ست و سلامتی کافران از برکت مؤمنان ست و سلامتی عامه مؤمنان از برکت ابدال
ست و سلامتی ابدال از برکت اوتادست و سلامتی اوتاد از برکت نقباست و سلامتی نقبا از برکت قطب ست
و چون قطب بمیرد یکے را از نقبا بجای او رسانند و چون از نقبا یکے بمیرد یکے را از اوتاد بجای او رسانند و چون
از اوتاد یکے بمیرد از ابدال یکی را بجای او رسانند و چون ابدال یکے بمیرد یکے را از نیک مردان بجای او رسانند
پا یعنی و دائع حق اند در میان خلق که خلق را خدای ببرکت ایشان نگاه میدارد و مثل این چنان ست که اگر کسے را چیزے
عزیز باشد چنانکه گوهرے در صندوقے آن صندوق را نگاهدارد نه قدر صندوق را لکن قدر آنرا که در صندوق مودع است
و ملوک را چون در خانه خزانه باشد پاسبان را گرد خانه بجوابانند نه قدر خانه را همچنین خدای تعالی از هفت اندام
مؤمن عاصی بلاها میگرداند نه قدر اندام را لکن در میان تن خزانه است و آن دل ست و در آن خزانه عطاست و آن
معرفت ست حرمت آن عطا را ظاهر آن مؤمن را با هزاران جفا از بلاها نگاه میدارد و حکما چنین گفته اند که مثل دل
مؤمن که در و معرفت باشد و تن عاصی چون فرزند عزیزست در کنار دایه بد چون آن فرزند پیش پدر بنالد از رنج
شومی خویش پدر جواب دهد که تا تو در کنار اوی آزردن او مصلحت نیست همچنین چون اندامها جفا کنند دل بنالد بخدای
فرمان آید که تا تو در میان اوی او را بادبی کردن روی نیست تا بعضے از علما این خبر را که پیغمبر علیه السلام میگوید ان الله
لا ینظر الی صورکم و اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم تاویل این نهاده اند که دل در شبانروزے سیصد و شصت بار
بخدای نالد از جفای نفس هر بار حق سبحانه بوی نظر رحمت کند تا بیارامد و اگر نظر حق سبحانه نیستے دل با نفس یارا میدے
نیست معنی قول پیغمبر علیه السلام که ان الله تعالی فی کل یوم و لیلة ثلثمائة و ستین نظرة فی قلب کل مؤمن

و مؤمنة و خدای فرزند را در رحم مادر ودیعت خواند و گفت و بعلم مستقرها و مستودعها گروهی گفته اند که مستقر
پشت پدر ست و مستودع رحم مادر و آنرا بآن معنی مستودع خواند که پدر آب خویش را آنجا ودیعت نهاد پس اگر پارهٔ آب
گنده که بمجرای بول پدر آمد و در میان بول روان گشت و بمجرای بول مادر آمد و در میان بول و دم قرار یافت چندین حرمت
آمد که او را از آفات نگاه بایست داشت حق سبحانه و تعالی نه پسندیده که تا آن ودیعت آنجا بر جای ست او را الم یا رنجی
رسد یا کسی برو دست یابد و آن ودیعت که پاک ست و بی عیب ست و نهندهٔ او حق ست و مستقر او دل ست و آن معرفت
ست کی روا دارد که آنرا ضایع بگذارد تا تباه گردد یا دشمن باو راه یابد و صفوته فی بریته و گزیدگان خدا اند در میان
خلق او و چون بیان کردیم ایشان ودیعت حق اند در میان خلق درست شد که ایشان گزیدگان اند که چیز خوار را نزد ایشان
نهند همیشه عزیز را نزد نهار نهند و اگر گزیدگان نبودندی سلامتی دیگران در ایشان نبودی و همیشه دوران را بشفاعت
نزدیکان حاجت بود و عام را بوسیلت خاص نیاز باشد و نزدیکان را نیابت دوران بود از رحم و خاص با مردی عام
کنند و مثل این چنان ست که حق تعالی هیچ جوهری نیافرید لطیف تر و پاک تر از آب و حیات همه خلق با آب باشد
پس این پاک را سبب شستن پلیدیها کرد و اگر آب بذات خویش پاک نبودی پلیدیها را پاک نگردانیدی
و پلیدیها بوی پاک نگشتی پس هر که نزدیک تر پاک تر و هر که دور تر پلید تر و چون پاک پلید را پاک نکند از پاکی او هیچ
فائده پدید نیاید و فائده از پاکی پاک کردن پلیدان ست و فائده از غیر عزیز پاک گردانیدن ذلیلان ست و فائده از غنای
غنی کار ساختن فقیران ست و فائده از کرم کریم تجاوز عاصیان ست و وصایاه لنبیه علیه السلام و وصیتهای
خدای اند پیغمبر او را علیه سلام الله یعنی پیغمبر خویش را وصیت کرده است به نیکو داشتن درویشان و قصه این
آنست که توانگران مکه چنانکه بوجهل و بولهب و عتبه و شیبه و ولید و مغیره و لبید نزدیک پیغمبر علیه السلام آمدند و
گفتند هیچ چیز ما را از ایمان آوردن بتو باز نمیدارد مگر آنکه گرد اگرد تو درویشان و سیاسیان اند و ما را عار می آید
با ایشان نشستن که از گنده لباس ایشان ما را رنج میرسد ایشان را از نزدیک خود دور گردان تا ما بتو ایمان آریم
مصطفی علیه السلام از حرص و بر ایمان خلق عمر خطاب رضی الله عنه را پیغام بدرویشان فرستاد که روزکی
چند کمتر آئید تا مگر ایشان ایمان آرند عمر رضی الله عنه سه گام بیش رفته بود که جبرئیل علیه آمد و آیت آورد
لا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون وجهه مر ان ایشان را که من ایشان را
نمانده ام اینها خوانندگان من اند و آنها راندگان من و چون تو خواندهٔ ما را برانی و راندهٔ ما را بخوانی خوب نباشد
اگر دعوی محبت ما میکنی آنرا خوان که ما خوانده ایم و آنرا ران که ما او را رانده ایم که در محبت موافقت شرط ست
پس گفت یریدون وجهه و ایشان ما را میخواهند من چرا ایشان را نخواهم رسول علیه السلام عمر را
رضی الله عنه باز خواند همین کافران باز آمدند و گفتند اگر ایشان را نمی رانی نوبتی نه میان ما و میان ایشان روزی
ما را و روزی ایشان را این بار تفضیل ما نباشد بر ایشان مساوات باشد و مساوات عدل ست اگر این بکنی
ایمان آریم مصطفی علیه السلام عمر را پیغام داد جبرئیل آمد و گفت واصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم

بالغداوة والعشی گفت هم با ایشان باش که من با ایشانم و هر کرامن بکار آیم آن باشد که من با او ام و روی
بگردان از آنکه من با او نیم عمر را رضی الله عنه باز خواند و دیگر بار باز آمدند و گفتند اگر میان ما نوبت نمی نهی شاید ما نیز
با ایشان بهم بنشینیم لکن روی بما و اتا ایمان آریم مصطفی علیه السلام عمر را پیغام داد تا دل درویشان باین خوش کند و کافران
باین گفتن مگر میخواستند تا دل درویشان از مصطفی علیه السلام بیازارد و پراگنده شوند و چون مصطفی علیه السلام تنها ماند
ایشان نیز هر گردند تا کس با او نماند و حق سبحانه سر و مکر ایشان میدانست و مصطفی علیه السلام نمیدانست پس عمر را رضی الله عنه
پیغام بنزدیک درویشان فرستاد تا دل ایشان نیازارد و بدانند که این اعراض جفا نیست اعراض زیادت گردانیدن دوستی
است این مقدار حق تعالی نه پسندید جبرئیل علیه السلام آمد و گفت ولا تعد عیناک عنهم ای سید چشم از ایشان مگردان
و با ایشان می نگر که در نظر رحمت با ایشان ست نزدیک خلق ایشان درویش اند و دیگران توانگر و نزدیک من توانگر
ایشان اند و دیگران درویش از بهر آنکه توانگر نه آنست که دنیا دارد توانگر آنست که خدای را دارد و چون من ایشان را
منم توانگر که باشند درویش ترین خلق ایشان اند و چون من این درویشان را باشم درویش که باشند توانگر ترین خلق
ایشان باشند تفسیر وصیت کردن خدای پیغمبر را علیه السلام از بهر درویشان اینست و پس از آنکه این امر بیامد
چون مصطفی علیه السلام درویشی را بدیدی گفتی بابی من و امّی و بپدر من فدای آنکس باد که خدای مرا در حق
او وصیت کرده است و چون عنایت حق بدید در کار ایشان آنگاه که همه دنیا بر وی عرضه کردند اعراض کرد و فقر اختیار کرد
و گفت لی حرفتان الفقر والجهاد و چون محل و درجه و بزرگی فقر او بدید و در خواست تا حق تعالی او را هم بران نگاه دارد
و گفت اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین و خفایاه عند صفیه و نهانیان
او اند نزدیک دوست او یعنی نزدیک پیغمبر علیه السلام و معنی این سخن آنست که خدای درویشان را نزدیک پیغمبر علیه السلام
پنهان گردانیده است و نزدیک او بزینهار نهاده است و این دلیل ست بر بزرگی محل و خصوص ایشان که پنهان نکنند
مگر خواصگان را و بقدر محل زینهاری زینهار دار جویند تا بنزدیک او زینهار نهند و هر چند زینهار عزیزتر زینهار دار
امین تر و بزرگتر و چون در دو جهان از مصطفی علیه السلام کسی بزرگتر نبود و از وی عزیزتر و امین تر نبود درویشان را
بنزدیک او زینهار نهاد و او را نصب کرد به تیمار داشتن و کار ایشان راست کردن لاجرم دلیل گشت بر
بزرگی جاه ایشان هم فی حیوة اهل صفه ایشان در زندگانی پیغمبر علیه السلام اهل صفه او بوده اند و این اصلی ست
در شرف فقرا که خلق ایشان را باین سبب طعن کنند و گویند در خانگاه نشسته اند و کاهلی پیشه گرفته و اصل این از اصحاب
صفه پیغمبر علیه السلام بود که ایشان از همه عالم بریده بودند چنانکه خدای تعالی میگوید للفقراء المهاجرین الذین اخرجوا
من دیارهم واموالهم و روی از خلق بحق سبحانه آورده بودند و طمع از خلق بریده و پشت بتوکل باز نهاده و خوشنودی
حق اختیار کرده چنانکه خدای میگوید یبتغون فضلا من الله ورضوانا و هر چه خلق در ان آویخته بودند ایشان
دست خود از ان کوتاه میداشتند اجتماع ایشان باینمعنی بود نه بآن معنی که خلق گمان می برند و بعد وفاته خیار امته
و بعد از پیغمبر علیه السلام بعینه است او اند از بهر آنکه در هر عصری فقرا گزیدگان خلق باشند نه بینی که چون اغنیا

له خانقاه و دو خانقاه ... بنظم ... کشف اللغات

به بلا در مانند تقرب بفقرا کنند تا مگر حق آن بلا از ایشان بگرداند ببرکت دعای فقرا و هرگز هیچ توانگر تقرب بجوید چون
فقیر باشد نه کذاب و در فقر صادق باشد نه کاذب که فقیر حقیقی آنست که در هر دو کون او را بهیچ چیز اعتماد نباشد و بهیچ
کس او را طمع نباشد و بر خدای بدل نیارد و این فقیری باشد که عین فقر او غنا باشد و اگر هیچ شرف نیستی مر فقر و فقرا را
مگر آنکه توانگر را بند مراد و شهوت بسته اند تا بر درگاه خدا و نا ستاده است و از درویش همه مراد ها ستده اند تا مراد ی
بر دوست بدل نیاورده است از جمله فقرا کسانیکه مطعون اند نیز دیک خلق بهینهٔ اهل عصر خویش شده اند بهر آنکه منزه
اند از اسبابیکه خلق بآن آلوده اند و از ایشان کس عوان نباشد و هرگز کس را شکایت نکنند و با کس خصومت نکنند و حکم
و قضا نکنند و اوقاف ندارند و وصیت ندارند و پایه و دکان حمایتی ندارند و مال جمع نکنند و بر ایشان زکوة واجب نگردد
و بشرب خمر و زنا و لواطه مشغول نگردند و دنیا طلب نکنند و آنکه دارند ایثار کنند مطعونان ایشان بدین صفت اند

بنگر که خیار و گزیدگان چگونه باشند لم یزل یدعو الاول للثانی والسابق الثانی بلسان فعله اغناه ذلک عن قوله
همیشه دعوت میکرد اول ثانی را و پیشرو پسرو را بزبان کردار او بی نیاز کرده بود از ان از گفتار او و معنی این سخن آنست
که مشائخ این طائفه رحمهم الله مریدان خویش را بفعل دعوت کردندے نه بقول تا هر که با ایشان صحبت کردی هر چه ایشان دیدی
همان آموختی و هم بآن خوی کردے و بیان قول حاجت نیامدے و اگر از مریدے اندکی کجی پدید آمدے از وی تجاوز نکردندے
تا بے ادب نگشتے و راستی ظاهر نشان درستی باطن ست هر چند باطن درست تر ظاهر راست تر و چنین گفته اند من کان له
باطن صحیح کان له ظاهر سلیم و در حکایات بوحفص حداد چنین آورده اند که او بزیارت شبلی رحمه الله به بغداد آمد
از نیشاپور با اصحاب خویش و اصحاب را بسیاست داشتے شبلی رحمه الله مر او را گفت ادبت اصحابک اداب السلاطین
از بهر آنکه اصحاب وی پیش وے سخن نیار استندے گفتن و چشم بسوی وی نیار ستندے باز کردن و اگر پیش وے بر پای
بودندے بے امر وے نیار ستندے نشستن و این آداب سلاطین ست از ین معنی گفت شبلی مر او را ادبت اصحابک
اداب السلاطین جواب داد لا یا ابا بکر و لکن صحة العنوان دلیل صحة ما فی الکتاب از عنوان توان دانست که
در نامه چیست و ظاهر خلق عنوان باطن ست روا باشد که ظاهرے باشد آبادان و باطن ویران چنانکه حال منافقان
اما هرگز روا نباشد که ظاهر ویران و باطن آبادان انچه یاد کردیم ظاهر ست و سر این سخن آنست که جوارح تبع دل اند
و دل ملک ایشان و دل تبع حق ست هر گاه که این ملک خردتر ملک بزرگتر را حرمت دارد رعیت او را حرمت دارند اعنی بدل
نگرند و دل بحق تعالی و چون دل راست باشد اندامها با او راست باشند و دل کژ گردد اندامها با او کج گردند و هر مقام که دل با او
رسید بر ظاهر همان احوال پیدا گردد ا بندہ نه بینی که عمر رضی الله عنه را چون خوف حق بر سر او غالب گشت آثار آن خوف بر ظاهر او پدید
آمد تا خلق را از هیبت او قرار نماند و دیو چون او را بدید بترسید چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید ما فی السماء ملک الا وهو یوقر عمر
وما فی الارض شیطان الا وهو یفرق من ظل عمر و چون حق را بنزدیک او توقیر بود او را بنزدیک ملائکه توقیر پدید آمد و چون
او را از حق خوف بود شیطان از و خائف گشت و همچنین عثمان ابن عفان رضی الله عنه چون او را از خدای شرم بود آن شرم
ظاهر او را اثر کرد تا ملائکه از وے شرم داشتندے و خدمت خود را بجنب خدمت عثمان رضی الله عنه تقصیر دیدند معنی شرم

این بود واز بهر این معنی گفتیم که بمقدار آنکه سر را با حق راستی باشد بر ظاهر راستی پدید آید و بمقدار پاکی سر بر ظاهر پاکی پدید آید و
تعظیم و حرمت و خوف و دیگر صفات همچنین و چون حال چنین گردد ظاهر آنکس آینهٔ خلق گردد تا هر که در وی نگرد با او صحبت
کند همه مراد بیابد و از گفتار زبان مستغنی گردد و به بیان حاجت نیاید که بیان چیزی پوشیده را باید و ظاهر را به بیان
حاجت نیاید نیز شاید که معنی این سخن آن باشد که همین قدر که ایشان را با سر با حق حرمت و تعظیم بود همه بآن مقدار
با مریدان شفقت و راستی بود و شفقت ایشان مریدان را چنان راست گرداند که بگفتار زبان حاجت نیاید و اصل
این آنست که انس رضی الله عنه گفت والله ما مسست خزا و لا حریرا الین من کف رسول الله صلی الله علیه وسلم
و لا شممت مسکا و لا عبیرا الطیب من ریح رسول الله و ما رأیت احسن خلقا منه خدمته تسع سنین فما قال
لی لشئ فعلته لم فعلته و لا لشئ لم افعله لم لا فعلته و معنی این سخن آنست که نیکو نظری مصطفی علیه السلام با او را چنان
گردانیده بود که بآن حاجت نیامدی که چرا کردی و چرا نکردی و از ین معنی گفته اند بزرگان که مرید بآن بزرگ نگردد که سر آنرا بیند
بآن بزرگ گردد که پیران او را بینند چون پیران دیدند که ما بزرگ نه بآن گشتیم که حق را خواستیم بآن بزرگ گشتیم که حق ما را
خواست و با ما نظر کرد با مریدان همین معامله کردند شاگردی را فائده این بود که با مریدان آن کنی که مراد تو با تو کرده است و چون
نظر براستی کردند بمریدان خویش نیکو نظری ایشان مرید را چنان راست گرداند که بتعلیم و پند حاجت نیامد حتی قل
الرغب و فتر الطلب تا رغبتها کمتر گشت و طلب کردن سست گشت یعنی خلق رغبت کمتر کردند و سست گشتند در طلب
حقیقت و از کارها بمجاز و رسم بسنده کردند و این تنها در علم حقیقت نیست در همه اسباب دین همین است که هر چند که روزگار
از شریعت دور تر گردد باسباب دین قصور در آید چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید خیر الناس القرن الذی انا فیهم ثم الذین یلونهم ثم الذین
یلونهم ثم الذین یلونهم ثم یفشو الکذب حتی یحلف الرجل من غیر ان یستحلف و یشهد من غیر
ان یستشهد و نیز پیغمبر علیه السلام گفت طبقات امتی خمس طبقات کل طبقة اربعین سنة پس هر طبقه را
تفسیر کرد و گفت تربیة جرو فی ذلك الزمان خیر من تربیة ولد و ان تلد المرأة حیة خیر من ان تلد ولدا
و نیز پیغمبر علیه السلام گفت یاتی علی الناس زمان لا یسلم للمؤمن دینه حتی یفر من شاهق الی شاهق و من جبل الی
جبل و فی روایة من واد الی واد و نیز پیغمبر علیه السلام گفت یاتی علی الناس زمان یصلی فی المسجد صفوف من
الناس لیس فیهم مؤمن و این عصر آن عصر است که پیغمبر علیه السلام بآن اشارت کرده است پس حقیقت طلب کردن
اول اسلام غریب بود امروز خود ایمان غریب است از بهر آنکه خلق را خود شرم نیست و پیغمبر علیه السلام گوید مثل الحیاء
من الایمان کمثل الراس من الجسد و تن بی سر بقا نیابد و نیز خلق را امانت نیست که پیغمبر علیه السلام میگوید
لا ایمان لمن لا امانة له و نیز از دست و زبان یکدیگر خلق را ایمنی نیست که پیغمبر علیه السلام میگوید المؤمن من امن جاره
بوائقه یعنی شره و غوائله و المسلم من سلم المسلمون من لسانه و یده پس اهل خیر صحابهٔ رسول بودند علیه السلام علیهم الرضوان
که شاهد وحی و تنزیل بودند و با مصطفی علیه السلام صحبت داشتند و برکت نبوت در ایشان اثر کرد و چون مصطفی علیه السلام در گذشت
نقصان در ایشان پدید آمد چنانکه بروایت اخبار آمده است که ما سوینا التراب علی رسول الله علیه السلام حتی انکرنا

حدیث خیر القرون

قلوبنا علی رسول الله چون دل صحابه را حال این باشد یا سابقیت ایشان دل دیگران را بنگر که حال چون باشد پس درجهٔ
ثانی تابعین بودند که برکت صحابه در ایشان اثر کرده بود غالب حال ایشان خیر بود پس درجهٔ ثالث تبع تابعین بودند که در عصر ایشان
خیر و شر بافته شد و برکت خیر شومی شر را از ایشان باز داشت پس درجهٔ رابع کذابان آمده اند تا سوگند ناداده خورند و گواهی
ناخواسته دادند پس هر چند گشت بتر گشت چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت الا خیر شر پس چون حال چنین گشت خلق از
آخرت روی بدنیا آوردند و از اخلاص بنفاق و از طاعت بمعصیت و از حقیقت بمجاز و نیز کس حقیقت را طلب نکرد و اهل حقیقت
درمیان خلق پنهان ماندند فصار الحال اجوبة قصائل وکتبا ورسائل وصار الجواب سوال گشت و نامه و پیغام
گشت و معنی این سخن آنست که اهل حقیقت را باطنها بود راست و ظاهرها پاک چون رغبت خلق در علم حقیقت
کم گشت بسخن مشغول گشتند و این علم حقیقت را زبان گردانیدند و گفتند محبت چنین باشد و خوف چنین و رجا چنین
و اهل حقیقت را باین بیان حاجت نبود و چون حقیقت از میان برخاست حال عبارت گشت و سر زبان و مثال این
چنانست که هر که در گریبان مشک دارد او را گفتن که مشک دارم حاجت نیاید و چون حال باطن درست باشد
درستی باطن ظاهر را خود راست دارد آن درستی باطن مشک ست و آن راستی ظاهر بوی او و هر که را حاسهٔ شم درست
بود بوی عطر دریابد و گروهی باشند که طیب از نتن باز دانند اما میان طیب و نتن تمیز نکنند مگر کسی که در آن حرفت استاد
باشد پس اهل حقیقت چنین اند و در راستی بدرجهٔ اندک ذره ذره تمیز کنند و حقیقت بر ایشان هیچ چیز پوشیده نگردد
و اینها خاص خاص اند و از ایشان فروتر خاص اند که ایشان جمله طیب دانند لکن تمیز کردن میان طیب و طیب ندانند
و از ایشان فروتر عام اند که محل ایشان محل ستوران ست که ستور را صفت نهمت شهوت و نهمت و عام را صفت
همین ست و این کسانی اند که حقیقت و حال با یکسو نهاده اند و به بیان سخن قناعت کرده این باز ان میرسد و آن
از این و از کتبها چیزی میگویند و از شنیده چیزی میدهند نه پرسنده را از معنی سوال خبر هست و نه جواب دهنده را از معنی
جواب خبر فالمعانی لاربابها قریبة والصدور لفهمها رحبة و معنا با خداوندان معنی را نزدیک ست و دلهای ایشان
فهم آن را فراخ ست یعنی کسانیکه خداوندان این معانی اند معانی این سخن نزد دریابند از بهر آنکه هر که از حقیقت چیزی خبر
دارد او را به بیان آنچیز بسیار حاجت نیاید و رمزی او را بس باشد و در میان خلق این ظاهر ست که هر گروهی از خلق که
در صناعتی حاذق باشند در آن صنعت برموز سخن گویند که دیگران به بیان بسیار آن را فهم توانند کرد الی ان ذهب المعنی
وبقی الاسم وغابت الحقیقة وحصل الرسم تا معنی برفت و نام بماند و حقیقت برخاست و رسم حاصل ماند و معنی این سخن
آنست که رسم خلق رست و حقیقت حق را و معنی باطل رست و اسم ظاهر را و اهل حقیقت دست در حق زدند و رسم را زیر قدم
آوردند و چون با حق راست توانستند بودن از کثری رسم باک نداشتند و معنی باطن را بود و اسم ظاهر را چون باطن شان
معنی تصوف بجای آورد اگر نام صوفی نبود باک نداشتند باطن صدیق وار بر بستند و بظاهر نام زندیقی روا داشتند تا حال
حقیقت برگشت و خلقی پدید آمدند که از تصوف نام صوفی بسنده کردند و اگر در باطن هیچ معنی نبود روا داشتند و اگر ایشان
را صدیق میخوانند بسنده کردند و در باطن زندیق وار زندگانی میکردند فصار التحقیق حلیة والتصدیق زینة تا تحقیق پیرایه

زیب گشت وتصدیق آرایش چنانکه پیشینگان در باطن تحقیق داشتند وصلبت ولباس چنان داشتند با خلق تا
خلق از سر ایشان خبر نیابد ومتاخران بیامدند وتحقیق بایکسو نهادند وخود را بلباس بیاراستند تا خلق ایشان را از جمله
عارفان شمرند وانگاه بزرگان بودند مکلف کردند تا خلق ازا ایشان اعراض کنند تا فقیهی بود با سنجر اورا ابو بکر استنجی خواندندی
جاهی وحرمتی تمام داشت بیترسید که نباید که آنجاه اورا هلاک کند پس ازانکه در سر اوراستی پدید آمد بسفری بیرون شد در ماه
رمضان روزه بگشاد بحکم شریعت آنگاه از سفر باز آمد بشهر در آمد مفطر بود وخلق را از عذر او خبر نبود در شهر بمیان بازار
نان میخورد وخلق گرد آمدند واورا میزدند ومیگفتند این بی دین ست واورا بکلی از دل برون نهادند یکی از مردمان
اهل حقیقت گفت دران ساعت که اورا قفا میزدند نزدیک تر آمدم تا با خویشتن چه میگوید میگفت نیز خلق را پرستی یانه
بجاه خلق مغرور کردی یانه چگونه آوردمت تا خدای را پرستی نه خلق را پس بزرگان گفته اند که جاه خلق زنار ست وهوای
نفس بت تا از بت تبرا نکنی موحد نگردی وتا زنار از میان باز نکشائی مسلمان نگردی وادعاه من لم یعرفه وتحلی به
من لم یصفه ودعوی کرد این مذهب را آنکه این مذهب را نشناخت وخویشتن برابا این مذهب بیاراست آنکه وصف
این مذهب ندانست وبباید دانستن که هرگز مالک را دعوی بکار نباید همیشه مال ور دست منکران باشد وبازه دروست مدعیان
وقول قول منکر بود وقول مدعی اگر حجت نیارد هزیان بود وابن بارے حکم شریعت ست چنانکه مصطفے علیه السلام میگوید
لو ترك الناس ودعویهم لادعی ناس دماء قوم واموالهم لکن البینة علی المدعی والیمین علی من انکر پس چیز
از دنیا بدعوی نمیتوان یافت وحق وحقیقت را بدعوی کے توان یافت آنکه خسیس ترین اشیاست وآن دنیاست
چون کسے دعوی کرد بے بینه اورا استوار نمیدارند واگر بینه ندارد جز ملامت وندامت بخانه نبرد وآنکه صاحب ید بود
بدعوی محتاج نگشت ویافت اورا از بینه مستغنی گردانید نه دعوی می بایست ونه بینه پس آنچیز که شاید که خلق
برو مالک باشند وبرو مستولی گردند ودر تحت حکم مخلوقان آید بدعوی حاصل نمی آید آنکه نشاید که ملک بندگان
گردد یا خلق برو مستولی گردند یا بر حکم مخلوقان در آید بدعوی کی حاصل آید دعوی در چیزے توان کرد که شاید ترا باشد
نه در چیزے که تو اورا باشی مالک مدعی ملک باشد نه ملک مدعی مالک خداوند مدعی بنده باید نه بنده مدعی خداوند وانکره بفعله من
اقر بلسانه وکتمه بصدقه من اظهره ببیانه ومنکر گشت بفعل این اهر آنکه مقر آمد بزبان که این حق ست وپنهان کرد این را
براستی آنکه ظاهر کرد آنرا به بیان وعبارت ومعنی این سخن آنست که بزبان مقر آمدند که این مذهب حق ست وبفعل مذهب
را کار نبستند وبر خلق پیدا کردند به بیان گفتار که راه حق این ست وصدق در وپنهان کردند وباین راه نرفتند واگر مقر اند
مقر مطالبت آن فعل که باو مقر آمد نبایستے اقرار را هیچ فائده نبودے چنانکه از خلق عمل نبایستے علم را هیچ فائده نبودے
واقرار بصدق بے تحقیق صدق فعل منافقان ست چنانکه خدای گفت اذا جاءك المنافقون قالوا نشهد انك
لرسول الله واین قول از ایشان صدق بود چنانکه خدای میگوید والله یعلم انك لرسوله لکن چون تصدیق باین
اقرار یار نبود خدای این صدق را کذب کرد وصادقان را کذابان خواند وگفت والله یشهد ان المنافقون
لکاذبون وگواهی خدا دروغ نبود وخلق ایشان را باین قول صادق دانستند وخدای بر کذب ایشان گواهی میدهد

یعنی بیان آنکه جاه خلق زنار ست وهوای نفس بت ست

یعنی آنکه بفعل منکر است وبزبان مقر ... از خلق عمل نبود علم را هیچ فائده نبود

کاشکے بہ نزدیک حق صادق شندے و نبزدیک خلق کاذب و نیز جای دیگر قولی را کہ بفعل آن قول را تصدیق نکرد دشمنی
مکافات آن قول کرد و گفت یا ایها الذین امنوا لم تقولون ما لا تفعلون کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا
تفعلون کاشکے گفتی دشمنی ست خود عظیم بودی بلکہ گفت بزرگ دشمنی ست و اگر مراد از صدق محبت ست چون عداوت
باز آرد و آن صدق کجا بکار آید و باینمعنی خدا تعالی با علما عتاب کرده است کہ خلق را راستی فرموده خود راست نبودند و گفت
اتامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم و ہر کس کہ بچیزے اقرار آرد و بران کار کند نشان درستی اقرارست و ہر کہ بانچہ اقرار
در و کار نکند مع القدرة نشان استهزا بود و مستهزی بر خلق کار او مخاطره باشد پس کسیکہ بر حق سبحانہ و تعالی استهزا کند نگر کہ حال او
و کار او چگونہ باشد و ادخل فیه ما لیس منه و نسب الیه ما لیس فیه و در آورده درین مذهب آنچہ نہ از وست و باو منسوب
کردند آنچہ در و نیست یعنی چون نااہلان دعوی این مذهب کردند فعل را باز بان مخالف گردانیدند تا بقول خلق را صید کنند
و مراد خویش از خلق حاصل کنند این مذهب را بچیزے منسوب کردند کہ مراد خلق بود تا خلق و عسرت بدست آید ایشان را
و ہر کس کہ خواہد کہ خلق را صید کند اندر باطن او را بکلیت از حق برہنہ باید گشتن از بهر آنکہ حق و خلق بہم جمع نیایند و
ہر کہ را از حق خبر باشد از صحبت خلق ملال خیزد وش و از خلق چنان گریزان گردد کہ از مار و کژدم کہ نظارۂ خلق صد ہزار تن را
بے ایمان کرده است پس این طائفہ کہ نمایش کردند و بنیائی نداشتند این مذهب را بقول و تصنیف بربستند و بسمع و شاہد
و برقص ولہو بیالودند و این را تصوف نام کردند و فاسقی را نام اسلام دادند و زندیقی را نام صدیقی نہادند و انیہ و ام خلق
گرفتن بودند راه خدای جستن فجعل حقه باطلا وسمی عالمه جاهلا پس حق این مذهب را باطل گردانیدند و عالم
این مذهب را جاہل خواندند از بهر آنکہ ہمہ خلق جویان حق بودند و حق با اہل حقیقت توان یافت و چون با این مردمان
صحبت کردند تا مگر در ایشان اثر حقیقت بینند ہمہ ہوس دیدند و محال گفتند و با ہیچ کس بوی حقیقت نیافتند روی
از ایشان بگردانیدند و اگر چہ این مذهب حق بود گفتند باطل ست و اگر چہ کسے را یافتند کہ او بااین مذهب عالم بود گفتند
جاہل ست و خلق را درین گناه نے گناه آنرا کہ مذهب دعوی کرد و مذهب را خلاف کرد تا خلق را بغلط افگند و درینجا دو چیز
اصل ست صدق انبیا و غدر شیطان و انبیا بر صدق بودند و ہر کہ با ایشان صحبت کرد آنکس را نیک افتاد و شیاطین
صدق نمودند و دروغ فروختند و ہر کہ با ایشان صحبت کرد ہلاک گشت پس محققان بر راه انبیا اند و مدعیان بی تحقیق
براه شیاطین وانفرد المتحقق فیه ضنا به وسکت الواصف له غیرة علیه و آنہا کہ اہل حقیقت بودند درین مذهب از خلق
جدا گشتند و بخیلی کردند بہ پیدا کردن این مذهب از بهر عزیز داشتن آنرا و آنکس کہ وصف دانست کردن خاموش گشت و وصف نکرد
از رشک نااہلان از سر خبر نیابند و معنی این سخن آنست کہ محققان دیدند کہ نااہلان این را دعوی کردند دریغ داشتند سخن
بنا اہل دادن ہر کسے کہ چیزے بنا اہل دہد از دو معنی یکی حاصل آید یا خوار داشتن او آن چیز را یا استخفاف دیگران بآن چیز از خوار
داشت او باشد کہ آن نعمت را بر وی زوال آید و از استخفاف آن دیگران باشد بآن استخفاف در ہر دو جهان بدبخت گردند پس اہل حقیقت
سر خویش پنهان دارند یا نگاه داشت حرمت را یا بدیگران شفقت بردن را و این چنان ست کہ بزرگان گفته اند لا تمنعوا العلم
اهله فتظلموهم ولا تضعوا عند غير اهله فتظلموه روزی سهل بن عبد الله التستری را گفتند ما را وصف صادقان بگو

له شبع بالفتح بازی و مزاح و کشف اللغات و در عرف شاہد امرد خوبصورت را گویند ۱۲ کشف ۲ه جنبیدن در جهیدن و رقص کردن و جوش زدن + کنز اللغات + رقص الرقاص یعوب الابل اضطرب الخمر علت لا یکون الرقص الا لاعب ۱۲ ق بیان چیزی بنا اہل دادن

با آنکه پدید کردم در کتاب خویش وصف راه ایشان و بیان مذهب ایشان و سیرت ایشان از انچه گفته اند در توحید وصفات و دیگر چیزها که باین پیوند و از انچه در و شبهت افتد نزدیک آنکس که مذهب ایشان نشناخته باشد و پیران ایشان را خدمت نکرده باشد و معنی این سخن آنست که پدید میکند که علت چه بود تصنیف کردن این کتاب را و آن علت آن بود که در پیش یاد کردیم چون نااهلان خویشتن را باین مذهب منسوب کردند و اهل حقیقت انچه داشتند پنهان کردند نزدیک خلق چنان افتاد که این مذهب را اصلی نیست تبرک این مذهب بگفتند و اهل این مذهب التفات نکردند و این حال مرا بآن آورد تا این کتاب را جمع کردیم تا هر که در و نگرد داند که این مذهب راست ست و کژی در مدعیان مذهب ست نه در مذهب تا اگر طعنی کند در کژی مدعیان کند نه در اصل مذهب تا دین او را زیان ندارد و این چنان ست که اگر کسی از بازرگانان خیانتی بیند طعن خائنان را کند نه اصل تجارت را چه اصل تجارت حق ست و فرمان شریعت ست چنانکه خدای میگوید یا ایها الذین امنوا لا تاکلوا اموالکم بینکم بالباطل الا ان تکون تجارة عن تراض منکم چون غیر تجارت را باطل خواند و تجارت را از و مستثنی کرد درست شد که تجارت حق ست و نیز گفت فاذا قضیت الصلوة فانتشروا فی الارض وابتغوا من فضل الله بیشتر مفسران بران اند که این فضل خدای کسب ست تا اهل سنت و جماعت باین آیت حجت کردند که کسب فریضه ست نزد حاجت تا خویشتن را و بال خلق نکنند چه فریضه ترین فریضه بارکشیدن ست و بار نانهادن و نیز اگر کسی از اهل غزو در غزو تقصیری بیند عیب مقصر انرا کند نه جهاد را که جهاد برترین همه طاعتهاست پس از ایمان چنانکه خدای میگوید یا ایها الذین امنوا هل ادلکم علی تجارة تنجیکم من عذاب الیم تؤمنون بالله و رسوله وتجاهدون فی سبیل الله جهاد را قرینهٔ ایمان کرد از بهر آنکه ایمان بجهاد بر پای باشد و چون جهاد برخیزد مسلمانی برخیزد و نیز جهاد پیشهٔ پیغمبر ست چنانکه میگوید لی حرفتان الفقر والجهاد و نیز اگر کسی از سلطانان جور بیند طعن جور جابران را کنند نه اصل سلطانی را از بهر آنکه سلطان سایه خداست چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت السلطان ظل الله فی الارض و خدای تعالی طاعت داشتن سلطان فرموده است چنانکه میگوید اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم بیشتر مفسران بران اند که اولی الامر سلطان ست و نیز اگر کسی در فرزندان رسول علیه السلام مجالی و ناشایستی بیند طعن در کنندهٔ محال کند نه در اصل قرابت رسول که دین او را زیان دارد که همچنانکه پیغمبر علیه السلام کتاب خدای با امت زنهار نهاد فرزندان خود را نیز زنهار نهاد و گفت کتاب الله وعترتی و نیز اگر کسی در علما ناشایستی بیند کنندهٔ محال را عیب کند نه علم و شریعت را که اسلام بعلم و شریعت برپاست و ستون دین علما اند و با آنکه علما شریعت را خلاف کنند شریعت ویران نگردد و جملهٔ جواب آنست که چون سلطان عمر خطاب باشد و غازی علی بن ابو طالب و تاجر عبد الرحمن بن عوف و فقیه عبد الله بن مسعود و مقری ابی بن کعب و اهل بیت حسن و حسین و اهل تصوف سلمان و صهیب و بوذر و بلال رضی الله عنهم چون سلطان جابر گردد و تاجر خائن گردد و علوی فاسق گردد و عالم مرائی گردد و غازی اهل غلول و صوفی سرودگوی و رقاص گردد و هر وقت بیکجای بسازند و اصول همه رهست ست مختلان کثر گشته اند آنگاه هر طائفه عیب خود بیکسو نهاده اند و بعیب دیگران مشغول گشته اند شیخ رحمة الله گفت چون

درین زمان کسانی بودند که مذهب نشناختند و پیران را خدمت نکرده اند و اصول مذهب ندانستند و مردم را در مذهب
بغلط افگندند ما این کتاب را تصنیف کردیم تا اصول مذهب را بیان کنیم تا کسے بگزاف چیزے نگوید که درین او را زیان

دارد و کشفت بلسان العلم ما امکن کشفه و وصفت بظاهر البیان ما صلح وصفه روشن گردانیدم بزبان علم
انچه روشن شایست گردانید و وصف کردم بظاهر بیان انچه وصف شایست کردن و معنی این سخن واللہ اعلم آن باشد
که ما آن مقدار بیان کردیم که در وصف گنجید و چندان کشف کردیم که در عبارت گنجید از بهر آنکه هر انچه مقتضی حقیقت حق
است در بیان و عبارت نگنجد که بیان معبر سرست و سر مشیر حقیقت ست و حقیقت صفت حق و کمال حقیقت در سر
نگنجد از حقیقت حق در سر چندانی پدید آید که طاقت سرست اگر افزون از طاقت سر سر را کشف افتد همه اسرار عالم زیر و زبر
گردد پس از سر زبان چندان بیان کند که طاقت عبارت ست اگر کمال انچه سر بیند بمشاهده به بیان و عبارت پدید آید مستمعان
در سماع هلاک شوند تا بعضے از بزرگان چنین گفته اند که مثل عبارت چون قی ست انچه از غذا طبع را نشاید با طبع قرار گیرد و انچه
غذا را نشاید قذف کند و انچه از مشاهده سر را بشاید با سر قرار گیرد و انچه سر را نشاید عبارت گردد و اگر کمال غذا با طبع صحبت
نکند طبیعت ویران گردد و هلاک گردد و اگر کمال مشاهدت نیز با سر صحبت نکند همه عبارت گردد و سر ویران شود و هلاک گردد
و نیکوتر ازین مثال آنست که مثل مشاهده سر مثل سوختن آتش ست اصل آتش مشاهده است و زبانه زدن او جوشش اشتیاق
است و شررهای او اشارت ست و دود او عبارت ست چون آتش قوی باشد هم خود را سوزد و هم اغیار را و چون فاتر گردد بر غیرے
قدرت ندارد و از خود تعدی نکند و چون قوی باشد هم خود را سوزد و هم اغیار را بحرارت سوزد و چون ضیا بنماید یکے از و نمایش
بردارد و یکی از و سوزش بردارد نمایش عام راست و سوزش خاص را آنکه نمایش بردارد بصفات خود قائم ست و آنکه سوزش
بردارد از صفات خویش فانی ست سوخته را صفت نبود هر چه را سوختند جوهرے دیگر گردد جز آن جوهر که پیش از سوختن ست
آمدیم بزبانه آتش و گفتیم زبانه آتش غلیان شوق ست و هر چند آتش قوی تر زبانه او صعب تر از سرها سرست که ضیاے
آتش وی پیش از ساحت صدر را نور ندهد چون چراغی که بیش از خانه روشن نکند و از سرها سرست که عالمے روشن کند چنانکه
آتش حریق و از سرها سرست که زبانه او از عرش بگذرد لکن بباید دانستن که قوت ضیاء زبانه آتش بمقدار حرقت جوهر باشد
آنکه نظاره بود ضیا بیند و از سوختن خبر ندارد آمدیم بوصف شرر آتش که زند آن زبانه که بزند چون سوخته را بیند هم انگاه در گیرد
و سوخته را بوی آتش بسنده باشد و ناسوخته را آتش قوی باید تا آنرا بسوزد آمدیم بدود که دود عبارت ست و از دود فائده حاصل نیاید
جز دانستن که از انجا که دود آید در انجا آتش ست و دانستن آتش گرمی آتش نکند و دانستن حلاوت دهان را شیرین نکند و دانستن
طعام شکم را سیر نکند و دانستن آب تشنگی نبرد و اگر همه واصفان عالم گرد آیند تا چیزے را وصف کنند بعبارت پیش کسے که آن چیز را
ندیده باشد همان مثل آن ندیده باشد و هر چند وصف و عبارت بیشتر کنند کور دل تر گردد مثلاً اگر بر زمین همه غذا ها ترش باشد و
واصفان وصف شیرینی گفتن گیرند هرگز ایشان را معلوم نگردد که شیرینی چگونه باشد از ینمعنی گفت که چندان وصف کردیم
که در بیان گنجید و چندان کشف کردیم که در زبان علم آمد نه چندان که مقتضی حقیقت حق ست لیفهمه من لم یفهم اشاراتهم
و یدرکه من لم یدرک عباراتهم میگوید این کتاب را از بهر آن جمع کردیم تا این معنی را فهم کند آن کس که اشارات این طائفه را

لم ... ۱۲۱ ... [illegible]

فهم نکرده باشد و در یابد آنرا کسے که عبارت ایشان را در یافته باشد و معنی این سخن والله اعلم آنست که این طائفه هر چند گویند
باشارت گویند که هر کس که در چیزے متحقق گشته باشد صاحب چیز او را اشارتے بسنده باشد و بعبارت حاجت نباید این چنانکه
متعارف ست میان خلق که چون کسے را با کسے دوستی باشد برمز و اشارت با او سخن گوید که دیگران در نیابند و این طائفه نیز الفاظ
خویش را برموز و اشارت نهادند تا اگر با اهل سخن گویند نا اهل ندانند که ایشان چه میگویند آنکس که ازین خبر ندارد بخطا بسیر
آن اشارت معتقد جهل منسوب کند و بهذیان و شیخ رحمه الله میگوید ما این کتاب از بهر آن تصنیف کردیم که تا مردم از ایشان گمراه
نگردند و بدانند که اشارات ایشان محال نیست و ننفی عنهم حرص المتحرصین و سوء تاویل الجاهلین تا دور شود از ایشان
دروغ دروغ زنان و تاویل بد جاهلان یعنی این کتاب را از بهر آن تصنیف کردم که هیچ طائفه نیستند که بر ایشان چندانی دروغ
بستند که برین طائفه و چندانی زور و بهتان نهادند که برین طائفه و آن از حسد بود از بهر آنکه هر که را نعمت بزرگتر حاسد بیشتر و
ازین معنی بود که پیغمبر علیه السلام دعا کردے و گفتے اللهم اجعلنی محسودا و لا تجعلنی حاسدا و لا موجود نعمت این طائفه
از ان همه خلق برتر ست از بهر آنکه هر طائفه بچیزے سیر گردند و این طائفه را هیچ کون سیر نگردانند تا بحق برسد شبلی رحمه الله چنین میگوید
که اگر همه دنیا لقمه گردد و در دهان کودک شیر خواره نهند مرا برو شفقت آید که گرسنه مانده است و نیز شبلی میگوید اگر همه دنیا مرا باشد
بجهودی دهم بزرگ منتی دانم او را بر خود اگر او آن از من قبول کند آنکس که او را اغنا بحق چنین باشد که همت او را بدین جایگاه
برساند و این خود کمترین مقامی ست برابر این نعمت چیز باشد از بهر این معنی محسود گشتند تا خلق بر ایشان زور و بهتان نهادند
و آن نیز که سخن خویش برموز و اشارات گفتند از بهر آن بود تا حاسد در نیابد که پیغمبر علیه السلام میگوید استعینوا علی انجاح
الحوائج بالکتمان فان کل ذی نعمة محسود و ازین معنی ست که چون مصطفی علیه السلام را مراد بود قبله گردانیدن بزبان
برنیاورد از بهر آنکه دل بحق از زبان نزدیکتر ست و محال ست که دورتر سخن نزدیکتر گوید و عبارت زبان آنرا باید که از سر خبر
ندارد تا بزرگان گفته اند السوال باللسان قحة و بالقلب حجاب و بالله شرک و کفی بالسوال علمه بصلاح عبده
و یکون بیانا لمن اراد سلوک طریقه مفتقرا الی الله فی بلوغ حقیقته و نیز چنین میگوید که ما این کتاب را برای آن
جمع کردیم که تا روشن گردد بران کس که این راه خواهد رفتن و نیاز مند باشد برسیدن بتحقیق این معنی این کتاب را از بهر آن
جمع کردیم تا اگر کسے خواهد که این راه برود و کسے را نیابد که او را راه نماید کتاب ما او را رهنمائی گردد تا کسے باو بازنخورد که او را
از راه ببرد چون طریقت و مذهب دانسته باشد ازین کتاب و اگر کسے برو تلبیسے کند و راهے نماید که راه این طائفه نیست
قبول نکند پس گفت مفتقرا الی الله تعالی یعنی با وجود نگریستن اندر کتاب باید که او را فقرے بود صادق تا راه یابد که بکتاب
خواندن و تعلیم کردن بے صدق افتقار بحق راه نیابد بلے چون فقر صادق گردد بے کتاب و بی تعلم خود راه یابد از بهر آنکه خدای
میگوید یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی الحمید و هر کس را صفت خویش نیکوتر و چون صفت حق غناست که
بغیر این وصف داند کافر ست و چون صفت بنده که فقر ست هر که خود را بغیر این صفت بیند ضال ست و هر که چنان داند که
یکساعت یا یکنفس یا یک لحظه یا یک خطره یا نیز کمتر ازین از حق تعالی بے نیاز ست او هنوز ایمان نیاورده ست و چون صحت
ایمان افتقار باشد هر چند که بنده خویشتن را بفقر موصوف تر داند نزدیکتر شود بلدان فقمصت کتب الخلاق فیه و تتبعت

وتتبعت حکایات المتحققین له بعد العشرة بهم والسئوال عنهم و میگوید این کتاب را پس ازان تصنیف
کردم که کتابهای استادان رانیک تامل کردم و حکایتهای ایشان را تتبع کردم و با ایشان عشرت کردم و ازایشان
سوال پرسیدم معنی این سخن آنست که اعتقاد ایشان از کتابهای ایشان بر دانستم که هرکس اعتقاد خویش در کتبهای
خویش پدید کند و چون اعتقاد ایشان بدانستم تتبع حکایات ایشان کردم تا رموز و اشارات ایشان فهم کردم که
رموز و اشارات در حکایات پدید آید و با ایشان عشرت کردم تا خلق آموختم که اخلاق در عشرت پیران مهذب
گردد و هرچند پیر رائض تر مریدانش پاکیزه تر و اخلاق شان صافی تر و سیاست و ریاضت پیران مریدان را
از کمال شفقت باشد که نخواهند که بر مریدان ایشان عیبی پدید آید تا ایشان بشفقت ناکردن متهم گردند و حق صحبت
گذارده باشند و سوال کردن برای حل اشکال باید که تا مرید بر سوال کردن حریص نباشد اشکالهاش روشن نگردد
رنگ این چهار فصل برین چهار ترتیب ست که یاد کردیم اعتقاد از کتب برداشتن و اشارات در حکایات جستن
و خلق در عشرت راست کردن و اشکالها بسوال بجای آوردن و تا این چهار جمع نکرد نام تصوف را سزاوار نگردد و
این خود جستن نام ست تا آنگاه که ازینجا بگذرد و کتاب و احکامات و عشرت و سوال همه او را حجاب کرد که
اینهمه صفات مریدان ست و ابتدای حال طالبان و چون اثری از حقیقت بر سر او پدید آید اینهمه را خود باد
نیاز بیفتد و او را باین چیزها نیاز نماید وسمیته **بکتاب التعرف لمذهب التصوف** و این
کتاب را نام این نهاده ام کتاب تعرف کردن مذهب صوفیان این جستن مذهب ست نه جستن حقیقت مذهب
است و مذهب هرکس جوید و بجستن یابد و حقیقت هرکس نتواند جستن و هر جوینده نیابد اخبارا عن الغرض فیه
و باین نام آن خواستم تا خلق را خبر کنم که غرض ما در تصنیف این کتاب چیست و بالله استعین و از خدای یاری
خواهم و علیه التوکل و توکل بر و کنم و علی نبیه الصلوٰة و بر پیغمبر او درود فرستم و به التوسل و بخدای تعالی
نزدیکی بوی جویم ولا حول ولا قوة الا بالله و باز داشت نیست از معصیت و قوة نیست بر طاعت مگر بخدای تعالی

قولهم لم سمیت الصوفیة صوفیة قالت طائفة انما سمیت الصوفیة صوفیة لصفاء اسرارها
ونقاء آثارها و صوفیان را ازبهر آن صوفی خوانند که سرهای ایشان روشن بود و اثرهای ایشان پاکیزه بود
و اسرار بواطن راست و آثار ظواهر را یعنی ظاهر و باطن ایشان روشن ست و پاکی سر ایشان آنست
که سر خویش را از دون حق پاکیزه کردانیده باشند و جز بخدای امید ندارند و جز از خدای نترسند و جز او را دوست
ندارند و جز باد با کس دیگر نیارامند و جز برو اعتماد نکنند و جز او را نخواهند و هرچه ایشان را از حق تعالی ببرد دل بآن
چیز مشغول نکنند صفای اسرار این باشد و نقاء آثار ظاهر راست آنچه کنند بآن ریا و خلق نخواهند و عجب نفس
نیارند و نیز بعوض آن طمع ندارند از بهر آنکه هرچند خدمت بیشتر کنند خویشتن را مقصر تر دانند و مقصر را خوف باید
نه طمع تا عام با کثرت جفا امید دارند و خاص با کثرت وفا انهم قرار نیابند و قال بشر بن الحارث الصوفی من صفا
قلبه لله میگوید صوفی آن باشد که دل خویش را بخدای صافی کرده باشد یعنی جز بخدای نگرد و جز خدای نه بیند و جز خدای برا

بیان نام کتاب

صفائی اسرار ایشان باشد

نخواهد و هرچند سر اندرون خدای دورتر بخدای نزدیکتر و هرچند اندرون خدای متوحش تر او را با خدای انس بیشتر و هرچند
اندرون خدای فارغ تر بخدای مشغول تر زیراکه هر کسی که او را چیزی از چیزی مشغول نکرداند حق ست اما صفات مخلوقان
آنست که بقدر مشغول گشتن بچیزی از غیر او باز مانند و نزدیک این طائفه درون حق را آن مقدار نیست که از بهر او
شغل حق را بجای بباید گذاشتن سهل بن عبدالله تستری میگوید خدای تعالی مکانی نیافرید از عرش تا ثری از دل
مؤمن عزیز تر از بهر آنکه هیچ عطائی نداد خلق را از معرفت عزیزتر و عزیزترین عطای بعزیزترین مکانی نهند و اگر
از عرش تا ثری مکانی بودی از دل مؤمن عزیزتر معرفت را آنجا نهادی پس خسیس همت بنده باشد که مکانی را که
عزیزترین مکانهاست بنزدیک حق بدون حق مشغول گرداند و نیز صافی کردن دل خدای را معنیش آنست که حق را
نظر بقلب ست نه بجوارح و ظاهر نصیب خلق ست و باطن نصیب حق ترسد که اگر آن نصیب حق بغیر حق مشغول گرداند
چون حق نظر کند و جز بخویشتن مشغول نبیند یکبارگی ببرد چنانکه در اخبار آورده اند اوحی الله الی ابراهیم
یا ابراهیم انی اتخذ تك خليلا فانظر ان لا اضع على قلبك فارى فيه غيرى واقطعك ودى فامقتك
و این خود در شاهد متعارف ست که کسی چون کسی را دوست دارد از بهر معنی را چون بآن معنی خود را خالص گرداند و بیابد
بفوات سایر معانی عتاب نکند و اگر آن معنی را با غیر خویش بیند از دست بترا کند وقال بعضهم الصوفی من
صفت لله معاملته فصفت له من الله کرامته صوفی آن باشد که معاملت او با خدای صافی باشد کرامت
خدای نیز او را صافی باشد و صفای معاملت نادیدن معامله است و هرکه خدمتی بجای آرد و آن خدمت را ببیند
خدمت صافی نیست و چون بیند که من چه کردم شرک ست و حق سبحانه بندگان را باخلاص فرموده است چنانکه میگوید
وما امروا الا ليعبدوا الله مخلصين له الدين و مخلص یکتای بود و زر پاک بی غش را ذهب خالص گویند
پس چون بیند که چه خدمت کرده است اخلاص نباشد و نظر مخدوم از نظر خدمت باز دارد در خدمت باخلاص نیست
هرکرا نظر مخدوم از نظر خدمت باز دارد اندر خدمت با اخلاص ست چون خدمت دیدی و او دیدی یکتائی نبود اگر تنها
خدمت بینی محجوب باشی و بدیدن خدمت از مخدوم باز مانی و محجوب موحد نباشد اما صفای کرامت از خدای بنده
را آن باشد که هر کرامت که او را عطا کند ستر او را از نظر این کرامت فارغ کند از بهر آنکه نظر خدمت از مخدوم محجوب
کند نظر کرامت از معطی کرامت محجوب کند وقال قوم انما سموا صوفية لانهم فی الصف الاول بين يدی
الله بارتفاع هممهم اليه واقبالهم بقلوبهم عليه ووقوفهم بسرائرهم بين يديه وصوفیان را
از بهر آن صوفی خوانند که در صف اول اند پیش خدای یعنی به بلند همتهای ایشان و به اقبال کردن دلها
بوی و ایستادن سرها پیش او و معنی ارتفاع همت آنست که دون همت صحبت بزرگان را نشاید و بزرگ همتی
باید تا بندگان صحبت تواند کردن پس هر کس که همت او در کونین بچیزی باز نگرد طمعش از صحبت حق بباید بریدن
چنانکه گفته اند کبرت همة عبد طمعت فی ان تراکا و بزرگ همت چشمی باید که دیدار ترا شاید و بزرگ همت دلی
باید که خدمت ترا شاید و بزرگ همتی ولی باید که دوستی ترا بشاید چنانکه شاعر گوید ؎ فلا تحتقر نفسی وانت

حبیبها :: فکل امرئ یصبو الی من یجانس :: اما اقبال قلوب آنست که طرفة العینے دل خویش را از حق بر نگرداند
از بهر آنکه هم باین اعراض بماند و چیزیکه او را بدل نیابند از داعراض محال ست و چیزیکه همه خلق در طلب او اند چون
کسے یافته باشد و از وروی نگرداند خسر الدنیا والآخرة گردد و نماز که خدمت ست و توجه در نماز سوی کعبه بهت التفات
از کعبه در خدمت حرام ست دل که محل مشاهده است و قبلهٔ او خداوند کعبه است اعراض از و محال تر اگر پشت بکعبه آرد
بے خدمت گردد چون دل نیز از حق تعالی اعراض کرد بے معرفت گردد و خدمت را تن از نجاسات پاک باید و مشاهده
را دل پاک باید از پلیدی هر دو کون و چون خدمت را تن پاک بباید از احداث دل نیز مشاهده را پاک بباید از
خطرات و فکرات بباد ے که از نفس جدا میشود از خدمت محروم میماند اگر فکرت غیر حق بر سر بنده بگذرد از مشاهده
حق محروم ماند اما وقوف اسرار (یعنی فسوء) پیش او آنست که یک لحظه با یک خطره بر هیچ مقام قرار نیابد زیرا که هر که بر مقام
قرار گرفت از انچه بیشتر ست محجوب گشت چنانکه گفته اند من رضی بمقام حجب عن امامه گفتند وما منا
الا له مقام معلوم و بعضے از بزرگان گفته اند که جبرئیل علیه السلام چون بسدرة المنتهی رسید با مصطفی علیه السلام
گفت تقدم یا محمد بر بنده بر جای بماند و بر ده پیش رفت اگر جبرئیل بر بنده بودے جبرئیل پیش رفتے و مصطفی
بماندے درست شد که بر بنده حق بود تا آنرا که بظاهر او بود بر جاے بداشت و آنرا که می بردند بیشتر میبردند از زمین
و بظاهر چون بر فتند جبرئیل متبوع بود و محمد تابع و همیشه بر بنده مقدم بود چون جبرئیل بمقام خود رسید کار
قلب گشت متبوع تابع گشت و تابع متبوع کاشکے اینچنین بودے بلکه این عجب تر بود که متبوع چنان گشت
تبعی تبع خویش را نشایست یارای آنش نبود که قدم از انجا بیشتر نهادے و مصطفی علیه السلام میرود تا آنجا که
سر جبرئیل راه نیابد پس گفت تقدم یا جبرئیل بیشتر آی او را چند انے ادب بود که بے امر کسے را نگفتے
که بیشتر آی پس امر نبود تنبیه بود از ستری و آن آنست که جبرئیل بر زمین گفته بود که من ترا مے برم چون
بآن مقام رسید گفت اگر بر بنده ما تو بودی بیشتر آئی واگر بر بنده تو بودی تو رفتی و ما مانده مانی چون ما رفتیم
و تو ماندی ترا ما آوردیم نه تو ما را آوردی جبرئیل علیه السلام جواب داد که وما منا الا له مقام معلوم یعنی
از ما یعنی از فرشتگان کس نیست که نه او را مقام معلوم ست که از ان مقام او را در گذشتن روی نیست
و گفت منا نگفت من الخلق و درین دلیلی ست که فرشتگان اصحاب مقامات اند که مهتر و سید ایشان گفت
وما منا و از آدمیان کس هستند که ایشان را هیچ مقامی نیست بهر مقام که رسند از انجا بگذرند و تا برب نرسند هیچ
جای نیارامند و منتهی عارفان تا خدای ست نه تا مقام چنانکه میگوید وان الی ربک المنتهی نگفت وان
الی المقام المنتهی واگر جز این بودے تخصیص کردن بمثار ا فائده نبودے و روا باشد که وقوف اسرار
را پیش او معنی آن باشد که طرفة العینے یا کمتر از ان نیارند سر خویش را از پیش حق تعالی بر گردانیدن از بهر
آنکه نباید که درآن ساعت از حق معنی پدید آید یا بامر یا به نهی یا بمشاهده یا بکرامت و ایشان غایب باشند محروم
گردند از بیم آن سر را موقوف میدارند پیش حق تعالی و قال قوم انما سموا صوفیة لقرب اوصافهم من اوصاف

اهل الصفة الذین کانوا فی عهد رسول الله صلی الله علیه وسلم وایشان را از بهر آن صوفی خوانند که اوصاف ایشان با اوصاف اهل صفه نزدیک ست که در روزگار رسول علیه السلام بودند و در حق اصحاب صفه سخن بسیار گفته ایم یک صفة ایشان آن بود که خدای گفت للفقراء المهاجرین الذین اخرجوا من دیارهم واموالهم بیرون کرده کان بودند از خان ومان خویش واز اهل ومال واولاد خویش وصوفی حقیقی را صفت این باشد که هر جا که رود جز قفا هیچ ننماید واز همه جاهایش بیرون کنند که تا همه خلق کسے را از دل بیرون نه نهند بنزدیک حق اورا قبول نیفتد واهل حق را جز اهل حق قبول نکنند ودیگر وصف ایشان آن بود که خدای گفت للفقراء الذین احصروا فی سبیل الله باز داشته گانند در طاعت خدای لا یستطیعون ضربا فی الارض هیچ جائے نتوانند رفتن ونیز گفت لا یسئلون الناس الحافا واز کسے چیزے نخواهند یعنی با خلق انبساط نکنند پس هر که بحقیقت صوفی باشد اوصافش چنین باید تا این نام را مستحق گردد واین خود معامله ظاهر ست وقال قوم انما سموا صوفیة للبسهم الصوف وقومے گفته اند که ایشان را صوفی از بهر پوشیدن صوف خوانند در خبر ست از پیغمبر علیه السلام که من لبس الصوف رق قلبه وصوف پوشیدن این طائفه در قدیم نه برین وصف بود که امروز می پوشند ومرقع نیز همچنین وجامه چنان پوشیدند که تن را بوی تنعم نیفتاد وے تا روزے جعفر صادق را رضی الله عنه دیدند که خزے گرانمایه پوشیده گفتند یا ابن رسول الله صلی الله علیه وسلم لیس هذا من زی اهل بیتک دست آنکس بگرفت وبآستین در کشید در زیر پلاسے داشت که دست او را بخارید پس گفت هذا للخلق وذلک للحق این خز از برای خلق پوشیده ام وآن پلاس برای حق جل ثناؤه ودر حکایات حسین منصور چنین آورده اند که دران وقت که در حال ارادت بود خویش را چنان ریاضت میکرد که گلیمے پوشیده داشت وبست سال از تن بیرون نکرده بود روزے بستم از وبیرون کردند وریشش یافتند بر سنجیدند هر یک از و نیم دانگ بر آمد ایشان نفس را چنین قهر کرده اند تا ورا زیر مراد حق توانستند آوردن از بهر آنکه ایشان خدا پرست بودند نه نفس پرست واما من نسبهم الی الصفة والصوف فانه عبر عن ظاهر احوالهم وذلک انهم قوم ترکوا الدنیا فخرجوا عن الاوطان وهجروا الاخوان وساحوا فی البلاد واجاعوا الاکباد واعروا الاجساد وآنکس که ایشان را بصفه وصوف منسوب کرد عبارت از ظاهر احوال ایشان کرد از بهر آنکه ایشان گروهے بوده اند که از وطنهای خویش بیرون شدند واز دوستان ببریدند ودر شهرها سیاحت[1] کردند وجگر خود را گرسنه وتشنه داشتند وتن خود را برهنه داشتند ودنیا را بجای بگذاشتند معنی نه آنست که از دنیا بیرون رفتند لکن با دنیا صحبت نکردند تا در دنیا بودند بے دنیا بودند از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام میگوید ما یصنع ابن ادم بالدنیا حلالها حساب وحرامها عقاب دنیا کسے را باید که با هو تکاثر وتفاخر جوید واین طائفه گروهے اند که دل را بر عز اختیار کرده اند وفقر را بر غنا اختیار کرده اند ظاهر حال شان نزدیک خلق این ست وایشان از همه اغنیا غنی تر واز همه عزیزان عزیز تر وچون دنیا از بهر تفاخر وتکاثر میبابست وایشان را فخر بود با هیچ چیز

[1] سیاحت گشتن بلاد ست ۱۲ منتخب

ندارند

بیرون حق تعالی سبحانه صحبت دنیا رستند کردن تا صحبت حق را نه بگذارند و آن کس که تفاخر بدنیا کرد عین عز او ذل گشت زیرا که تعزز او بچیزی بود که آنچه خسیس است و بخسیس تعزز جستن جز ذل بار نیارد و اگر هیچ چیز نیستی تفاخر دنیا را جز عقوبت آن سر چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید من طلب الدنیا حلالا استعفافا عن المسئلة وسعیا علی العیال وتعطفا علی الجار لقی الله ووجهه کالقمر لیلة البدر ومن طلب الدنیا حلالا مفاخرا مکاثرا مرائیا لقی الله وهو علیه غضبان آنکه دنیا حلال طلب کند حالش اینست آنکه حرام طلب کند حالش چگونه خواهد بودن ونیز دنیا را بجائی نگذاشتن از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت ان الله اوحی الی الدنیا ان اخدمی من خدمنی و استخدمی من خدمک گفت هر که مرا باشد تو او را باش و رنجش زیاده کن و آنکه ترا باشد او را بر نبال خود میدوان و او را مباش میگوید چون مرا باشی خود دنیا ترا باشد و کی تواند که ترا نباشد که مایش بفرمودیم تا ترا باشد وچون تو او را باشی او ترا نباشد و کی تواند ترا بودن که ما فرمودیمش تا ترا نباشد و خدای میگوید قل متاع الدنیا قلیل و هر که بقلیل قناعت کند از قلیل قلیل تر باشد و در **حکایت** آورده اند که حاتم اصم به بغداد در آمد خلیفه را خبر دادند که زاهد خراسان آمده است کس فرستاد و او را بخواند تا او را ببیند چون در آمد خلیفه را گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه او را گفت من زاهد نیستم که همه دنیا زیر فرمان من است زاهد گفت لا بل زاهد توئی که خدای میگوید قل متاع الدنیا قلیل زاهد آن باشد که بقلیل قناعت کرده باشد و تو بقلیل قناعت کرده من بدنیا و عقبی قناعت نمیکنم چگونه زاهد باشم و روا باشد که دنیا را ترک کردند از بهر خبر رسول علیه السلام که روز قیامت دنیا بیاید آراسته و گوید الهی اجعلنی لاخس عبادک جزاء فیقول یا دنیا یا دنیه یا لاشئ لا ارضاک له چون حق نپسندد که دنیا همه جزاء کمترین بنده گردد اولیا کی پسندند تا چیزی از دنیا نصیب ایشان گردد و اگر هیچ نیستی مگر خبر پیغمبر علیه السلام که میگوید لو کانت الدنیا تزن عند الله جناح بعوضة ما سقی کافرا منها شربة ماء و چیزی که آن کمتر از جناح بعوضه باشد با چندین نصیب شریکان نصیب یک تن چه مایه باشد تا بآن افتخار باید کرد و از اوطان بیرون رفتن از بهر آنست که در وطن بودن مردم را عز بار آرد و ما بگفتیم که ایشان خود از عز گریزانند و نیز مردم را با وطن الف باشد و این طائفه را جز با حق سبحانه الف نباشد و نیز بر وطن اعتماد افتد و هر که را بر چیزی جز حق اعتماد افتد هم بآن مقدار توکل او را نقصان آرد و نیز از وطن بریدن موافقت رسول باشد و آن صحابه علیه السلام و علیهم الرضوان که ایشان از وطنهای خویش بریده بودند و بغربت زندگانی کردند و در غربت مردند و هر که دعوی کند که براه ایشان میرود از موافقت کردن ایشان بد نباشد و بریدن از دوستان از بهر آنست که دوست از جهت اعتماد باید و بر مخلوقی اعتماد کردن درست نیاید از بهر معانی را یک معنی آنست که آنکس که تو بر او اعتماد کنی او خود از تو عاجزتر است که تعلق المخلوق بالمخلوق کتعلق المسجون بالمسجون پس اعتماد کردن بر عاجز چه فائده دارد و دیگر معنی آنست که آنکس که تو بر او اعتماد کنی باشد که وقت اعتماد او را بر جای نیابی از این معنی گفت

خدای تعالی وتوکل علی الحی الذی لا یموت توکل بر زنده کن که نمیرد تا چنانکه ترا باید بیابی و دیگر معنی آنست که با هر که صحبت کنی از تو مراد خویش جوید و چون نیابد از تو ببرد صحبت با آن کس باید داشت که بهر جفا از تو برنگردد آورده اند که ملکی را وزیری بود وقتی او را از خواب غفلت بیداری آمد از آن ملک بگریخت او را طلب کرد بیافت و پیش خود برپای کرد و گفت چرا بگریختی گفت زیرا که خداوندی را بهتر از تو بیافتم ملک خشم گرفت و گفت بهتر از من کیست گفت تو ملکی بودی تا نخوردی مرا ندادی من خداوندی را یافتم که مرا خوراند و او خود نخورد و تو تا نخفتی مرا خواب نبودی من خداوندی یافتم که مرا بخواباند و خود نخسپد و چون من گناهی کردمی تو شفیعان بایستندی آوردن تا تو از من عفو کردی من خداوندی یافتم که اگرچه جفاها بسیار دارم بیک عذر مرا عفو کند و از من شفیع طلب نکند و تا من ترا خدمت میکردم همه ارکان دولت ترا خدمت ببایست کردن تا مرا از چشم تو نیفکنند من خداوندی را یافتم که چون من او را خدمت کنم همه جهان را خادم من گرداند ملک گفت صدقت هذا خیر منی فالزم بابه والزم صحبته و سیاحت کردن در شهرها از بهر آنست که تا آیات و عجائب بینند و یا مکانی عزیزی یابند که آنجا خدمتی بجای آرند یا اهل فضلی را ببینند که با و تقرب جویند یا چیزی ببینند که بآن عبرت گیرند یا این کسی را گرد عالم دوان و گردان دارند تا با چیزی بنارامد طبع نفس آنست که با هرچه الفت یافت نیز از خدای تعالی نیندیشد پس هر روز او را ببقعه تو برند تا خلق نو بیند و جای نو یابد تا با هیچ چیز الف نگیرد و گرسنه و تشنه گردانیدن جگر از بهر آنست که تا نفس را قهر توانند کردن تا هرچه از و بخواهند بیابند که سیر خورده گردنکش و طاغی بود و گرسنه ذلیل و منقاد و تنها را برهنه بآن میداشتند تا از سرما و گرما خواب شان نبرد تا بشب با خدای مناجات توانند کردن که آن یک ساعت که مؤمن در خلوت با حق مناجات کند کونین بهای آن نباشد و این سخنان جملگی یاد کردیم در مخالفت نفس ست و این طائفه را جز ریاضت کردن نفس با چیز دیگر کار نیست که نفس ریاضت ناکرده بر خدای خروج کند و نفس ریاضت کرده قدم از امر خدای تعالی بیرون ننهد لم یاخذوا من الدنیا الا ما لا یجوز ترکه من ستر عورة وسد جوعة از دنیا نگرفتند مگر آنقدر که روا نباشد دست باز داشتن از عورت پوشی یا چیزی که بآن گرسنگی به نشاند بندندی و اینقدر از دنیا آنست که بنده بدان معاتب و مواخذ نیست بلکه مثاب باشد باینقدر حسن بصری را رضی الله عنه گفتند که دنیا همه حرام گشت چگونه کنیم گفت کل الحاجة وکل من وسطها و هو خیر له آن از سر اضطرار باشد اگرچه حرام باشد حلال گردد چنانکه تناول مردار از بیابان در حال ضرورت یا تناول می در حال ضرورت چون آب و طعام نیابد و بیم هلاک بود پس نزدیک این طائفه همه دنیا چون مردار و می ست روا ندارند دست بدنیا دراز کردن مگر در حال ضرورت و ضرورت آنست که یاد کردیم ستر عورت باشد یا سد جوع و دیگر معنی والله اعلم آنست که دنیا گرفتن بر سه وجه ست وجهی از حرام ست و وجهی مباح و وجهی فریضه حرام نگیرند بیم عقاب را و مباح نگیرند بیم حساب را و آنقدر گیرند که گرفتن او فریضه است و آنقدر که ستر عورت ست و سد جوع بر این نه عقاب باشد و نه عتاب و نه حساب از بهر آنکه هرچه بیش ازین بود بنده برای خویش گیرد و هرچه بنده از بهر خود قدم نهد ملام و معاتب گردد و اینقدر نه برای خود بود برای حق بود

بیان دنیا بر سه وجه است

که اگر عورت نپوشد از خدمت باز ماند و نماز با کشف عورت روا نباشد چنانکه خدای تعالی میگوید یا بنی آدم خذوا
زینتکم عند کل مسجد و اگر چندانی نخورد که گرسنگی بنشاند هلاک شود و نیز از خدمت فرو ماند و خدای تعالی میفرماید
و لا تقتلوا انفسکم ان الله کان بکم رحیما و نیز میفرماید و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و اگر برهنه نماز روا هستی
هرگز کسی خود را نپوشیدی و اگر بی غذا زندگانی یابندی هرگز چیزی نخورندی یکی از درویشان میگوید که من کنف
استاد خویش باز جستم شکسته سیم در انجا یافتم قدر دانگی عجب داشتم و با خود گفتم که استاد ما دنیا پنهان کرده است
چون استاد بیامد او را بگفتم مرا گفت هم بدانجا نه دیگر بار گفت بردار و بکار بر که پرده ما دریده گشت گفتم قصهٔ این
با من بگوی گفت در همه عمر من خدای دنیا زیادت ازین بمن نداده است خواستم که در کفن نهم و با خود بگور برم تا اگر
حساب این از من باز خواهند گویم اینقدر که بمن دادی باز آوردم و جمله این سخن آنست که هرچه کنند برای حق کنند
نه برای خویش همه مراد خود را یکسو نهاده اند و مراد حق تعالی اختیار کرده فلخروجهم عن الاوطان سموا غرباء
از بهر آنکه از وطنهای خود بیرون رفته اند خلق ایشان را غریب خوانند و غربت کار بزرگ است که بیشتر انبیا علیهم السلام
بغربت مبتلا گشتند و سید اولین و آخرین را حال همین بود بغربت آمد و بغربت مرد و این طائفه نیز غربت اختیار
کردند موافقت رسول را صلی الله علیه وسلم و در غربت معنی لطیف است و آن آنست که غریب همیشه مبتذل
و خوار باشد و هرچند مردم مبتذل تر و مقهور تر خلق او مهذب تر چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت اغز مع غیر
قومك یحسن خلقك میگوید چون بغزا روی با قوم خویش مرو با بیگانگان رو تا خوبت نیکو شود
و معنی این آن باشد که قوم او با او مدارا کنند و بار او بکشند بدخوی کرد و بیگانگان بار او نکشند و پا بر
نهند و با او درشتی کنند نیکو خوی گردد و ازینمعنی بود که مصطفی علیه السلام گفت حبب الی من دنیاکم
ثلث الطیب والنساء وجعلت قرة عینی فی الصلوة و نماز نصیب حق است و طیب نصیب ملائکه و
نساء نصیب آدمیان و از بهر آن نساء را به جمال صحبت اختیار کرد که ایشان بدخوی تر باشند و با بدخوی صحبت
کردن کرم است و خوش خوئی در صحبت بدخویان پدید آید و هرچند با بدخویان صحبت بیشتر کنی خوی تو نیک تر شود
و عائشه صدیقه را رضی الله عنها در خانه یتیمکی بود که او را دوست داشتی بمرد عائشه رضی الله عنها جزع بسیار نمود به رگ
او را گفتند که در مدینه یتیمان بسیار اند دیگری را بیار تا ترا چندین جزع نباید کرد گفت باشد که آن بدخوی
نیابم که من او را از بهر بدخوئی دوست داشتمی و بار او میکشیدمی تا مرا مزد بیشتر بودی دیگر را از بزرگان پرسیدند
که بدخوی کدام بود گفت آنکه بدخویان را به بدخوئی آرد و اگر در عالم چیزی بودی از خوی خویش نیکوتر حق سبحانه
و تعالی مصطفی را بآن ستودی لکن چون بخوی نیکو ستود و گفت وانك لعلی خلق عظیم درست شد که از همه
خصالها خیر خوئی نیکو ترست پس غریبی را باینمعنی اختیار کردند و لکثرة اسفارهم سموا سیاحین و از بسیاری
سفرهای ایشان ایشان را سیاحین خوانند و خدای تعالی سیاحت را در قرآن ستوده است و گفت التائبون
العابدون الحامدون السائحون و نیز سیاحت کردن فرموده است و گفته فسیحوا فی الارض در زمین بروید

با بدخوی صحبت کردن کرم است

زوال نیست و بنده را ملک محال ست زیرا که بنده مملوک ست و محال باشد که مملوک مالک بود و اگر شاید که مملوک مالک گردد شاید که آن مملوک نیز مالک گردد الی مالا نهایة و این محال ست و اگر شاید که بنده مالک گردد شاید که خداوند ملک گردد و این نیز محال است و اگر هیچ فضل نیست بندگی را مگر آنکه آزاد او تیمار بنده خواجه دارد کفایت ست و چون کسی در دو جهان بحقیقت بندگی بنید از غم برهد زیرا که بندگی کردن ترک اعتراض باشد بر خدای تعالی و فرمانبرداری باشد خدای را و گردن نهادن باشد حکم او را و هر که این را کار بست در هر دو جهان برست نه بینی که عیسی پیغمبر علیه السلام نخست به بندگی افتخار کرد پس به نبوت و گفت انی عبد الله آتانی الکتاب وجعلنی نبیا و نه بینی که مصطفی علیه السلام به معراج بندگی را بر رسالت مقدم کرد و گفت واشهد ان محمدا عبده ورسوله و چون او را مخیر گردانیدند میان عبودیت و میان ملک بندگی اختیار کرد و گفت اختار ان اکون عبدا نبیا اجوع یوما واشبع یوما اذا شبعت شکرت واذا جعت صبرت و بآن معنی بندگی را بر ملک اختیار کرد که ملکان نظاره ملک باشند و بندگان نظاره ملک گفت بندگی اختیار کنم زیرا که ملک آن کس را شاید کز بندگی فارغ گشته باشد و من هنوز از حکم بندگی فارغ نگشته ام ملکی چون کنم و انکه گفت انسان ملک نباشند یعنی بغیر حق طمع ندارند که هر که طمع کرد بنده گشت و هر که طمع برداشت آزاد گشت چون ایشان دیدند که هر دو کون چنان مملوکند که ایشان نپسندیدند که مملوک کردند که دون همت کسی باشد که بنده چون خودی باشد این ست معنی قول خدای که میگوید وسخر لکم ما فی السموات وما فی الارض جمیعا منه گفت هر چه در آسمان و زمین ست از بهر شما آفریده ام و انچه از بهر تو آفریده است ملک توست و ترا از بهر خود آفریدم میخواهی که آنکه تراست ترا باشد آنکه تو او رائی او را باش بنده آنکس باش که مالک توست نه بنده آنکس که ملک تو است که بنده ملک خویش بودن محال ست وقال اخر هو الذی لا یملک شیئا وان ملکه بذله گفت صوفی آن باشد که ملک ندارد و اگر ملک یابد بدهد یعنی بگذارد که دنیا با او صحبت کند و این راه پیغمبر ست علیه السلام که نخواستی که شب برو بگذرد و در ملک او از دنیا چیزی باشد چنانکه در خبر آمده ست که کان رسول الله صلی الله علیه وسلم لا یدخر عشاء لغداء ولا غداء لعشاء و روزی بلال را دید خرمای چند پنهان کرده بود گفت ما هذا یا بلال قال ادخرته لغد ائک قال اما تخشی یا بلال ان یکون له بخار فی نار جهنم انفق یا بلال ولا تخش من ذی العرش اقلالا و این موافق قول خدای ست که میگوید ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و حق سبحانه بر ایشان ثنا نه بران کرد که انچه از ایشان زیادت آمد بدادند ثنا بآن کرد که انچه ایشان را در بایست بود بدادند چنانکه در خبر آمده ست در تاویل این آیت که چون مصطفی علیه سلام الله بمدینه آمد مهاجر را با انصار برادری داد و انصار را گفت هر چه شما را زیادت باشد با مهاجران مواسات کنید پس هر کس که با آنکه برادری گرفته بود او را بخانه برد و هر مالی که داشت پیش او آورد و گفت نیمه مرا و نیمه ترا و اگر یکی دو زن داشت گفت یکی را طلاق دهم تا تو او را بزنی بخواهی خدای تعالی این آیت فرستاد ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و نیز گفته اند که پیغمبر علیه السلام را مهمانی رسید گفت کیست که امشب این را میزبانی کند تا من او را بهشت ضمان کنم بعد از انکه بهر نه خانه عیالان خویش چیزی طلب کرد و نیافت پس یکی از انصار آن مهمان را بخانه برد و عیال را گفت هیچ طعام داری گفت دو قرص دارم

از جهت کودکان گفت کودکان را بخوابان و بعلت روشن کردن چراغ چراغ را بنشان و ما هر دو دهن می جنبانیم
و نخوریم تا مهمان پیغمبر علیه السلام سیر کرد و همچنین کردند بامداد چون برخاستند در شان ایشان آیت آمده و یؤثرون
علی انفسهم ولو کان بهم خصاصه و نیز گفته اند که یکی از یاران رسول علیه السلام بخانه خود سر گوسفندی بریخت چون
پیش آوردند تا بخورند گفت نخورم فلان خانه از ما درویش تر اند آنجا فرستادند چون در پیش نهادند تا بخورند گفتند فلان
خانه از ما درویش ترند آنجا فرستادند همچنین میکردند تا بهفت خانه بگردانیدند پس بخانه اول باز آوردند آیه آمد و یؤثرون
علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و از شبلی رحمه الله پرسیدند که زکوة از چند درم چند باید دادن گفت بمذهب فقها
یا بمذهب صوفیان گفتند این چگونه باشد گفت بمذهب فقها از دویست درم پنج درم و به مذهب صوفیان
هر دویست باید دادن او را گفتند این را در شریعت اصلی هست گفت هست که ابوبکر رضی الله عنه همه مال خویش
بداد مصطفی علیه السلام او را گفت خود را و عیالان را چه بگذاشتی گفت الله و رسوله ما را خدای و رسول ست
بس و چون مصطفی علیه سلام الله خلق را بر صدقه دادن حث کرد عمر خطاب رضی الله عنه نیمه مال بدرویشان داد و گفت
یا رسول الله تصدقت بنصف مالی و ترکت النصف لعیالی ولی عند الله اجرا ابو بکر صدیق رضی الله عنه همه
مال بدرویشان بداد و گفت یا رسول الله تصدقت بجمیع مالی والله عندی جزیل پیغمبر علیه سلام الله گفت ما بین
صدقتیکما کما بین کلامیکما میانه صدقه شما چندان ست که ما بین کلمه شما و اگر امیر المؤمنین علی بود کرم الله وجهه
سه شبانه روزه نگشاد با فاطمه زهرا و با حسن و حسین و با خادمه از ان ایشان نامش فضه شبی بدرویشی دادند آن
آن قرصکهای خویش را و به یتیمی دادند و شبی بکافری اسیر تا حق تعالی سوره هل اتی در شان ایشان بفرستاد و گفت
و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا انما نطعمکم لوجه الله لا نرید منکم جزاء و اگر بذل را هیچ
فضل نیستی مگر آنکه خدای تعالی از وقت آدم تا قیام رضا هیچ بنده طلب نکرد مگر رضای مصطفی علیه السلام
چنانکه گفت فلنولینک قبلة ترضها و جای دیگر گفت و لسوف یعطیک ربک فترضی و بعد از پیغمبران
هیچکس این مقام نیافت مگر ابو بکر صدیق که پنجاه و چهار هزار درم پیش پیغمبر علیه السلام آورد آشکارا و پنجاه
و چهار هزار پنهان و چهل و چهار هزار آشکارا و چهل و چهار هزار پنهان و هر چه داشت همه ابداد تا در خانه او
هیچ چیز نماند مگر گلیمی در دوش گرفت و در همه خانه ریسمانی نیافت که آنرا بوی به بندد و سیخی در زد و بیامد و پیش
پیغمبر علیه سلام الله بدو زانو بنشست امر آمد جبرئیل را که بنزدیک رضوان رو و او را بگوی که در بهشت فلان کوشک
را در باز بگشای که در انجا گلیمهاست از نور آفریده تا فرشتگان هفت آسمان در پوشند موافقت ابو بکر صدیق را
که آن پیر بزرگوار گلیم امروز پوشیده است و پیغام داد که بزمین رو و پیغام من برسان جبرئیل علیه السلام بزمین
آمد و پیغام آورد از خدای و سلام گفت و گفت خدای میگوید ابو بکر را از من سلام برسان و بگوی اراض انت عنی
فی فقرک ام ساخط چون پیغمبر علیه السلام این پیغام بوی رسانید گریان گشت و بر پای خاست و گفت انا
عن ربی راض انا عن ربی راض سه بار بگفت که من از خدای خویش خوشنودم آیت آمد

وما لاحد عنده من نعمة تجزى الا ابتغاء وجه ربه الاعلى ولسوف يرضى ومن لبسهم وزيهم سموا صوفية

لانهم لم يلبسوا لحظوظ النفس ما لان مسه وحسن منظره وانما لبسوا لستر العورة فتجزوا بالخشن من

الشعر والغليظ من الصوف واز بهر لباس ایشان را صوفی خوانند وایشان از بهر نصیب نفس جامهٔ نرم نه پوشیدندے پشمینها وپلاسها درست پوشیدندے وایشان را این منتها در لباس نیست در همه چیزها همچنین ست عمر بسر آرند وتن را یکے مراد ندهند ویک قدم بر مراد نفس ننهند از بهر آنکه فساد دین ودنیا در موافقت نفس ست چنانکه خدای تعالی گفت افرأیت من اتخذ الهه هواه وآنکه بر مراد خویش رفت خدای گفت هوای خویش بخدای گرفته است امام محمد بن علی الحکیم الترمذی رضی الله عنه میگوید هر چند که با نفس بکوشیدم تا مگر او را بطاعت راست گردانم بر نیامدم از خود نومید گشتم وگفتم خدای این نفس مرا از بهر دوزخ آفریده است من دوزخی را نه پرورم بکرانهٔ جیحون رفتم دوستے را بگفتم تا دست وپای من بست وبرفت انگاه خویشتن را بغلطانیدم وبآب در افکندم تا مگر غرق شوم اب برزد وبند دست من کشاده گشت وموجے برزد ومرا بکنار دریا بیرون انداخت بقدرت حق تعالی از خویشتن نومید گشتم وگفتم سبحان آن خدای که نفسے را بیافریند که نه بهشت را شاید ونه دوزخ را در ان ساعت مرا از خود نومیدی در آمد وببرکت آن سر من کشاده گشت وانچه مرا میبایست بدیدم وهم دران ساعت دیگر باره از خود غائب گشتم وتا آخر عمر ببرکت آن ساعت زیستم

ثم هذه الاحوال کلها احوال اهل الصفة الذین کانوا علی عهد

رسول الله صلی الله علیه وسلم فانهم کانوا غرباء فقراء مهاجرین اخرجوا من دیارهم واموالهم ووصفهم

ابوهریرة وفضالة بن عبید فقالا کانوا یخرون من الجوع حتی تحسبهم الاعراب مجانین وکان لباسهم

الصوف حتی ان کان بعضهم یعرق فیوجد منه ریح الضان اذا اصابه المطر هذا وصف بعضهم

لهم حتی قال عتبة بن حصین للنبی علیه السلام انه لیوذینی ریح هؤلاء اما یوذیك ریحهم میگوید

این احوالها همه احوال صوفیانے ست که در روزگار پیغمبر علیه السلام بوده اند وایشان غربت اختیار کرده بودند ودرویشی واز خان ومان ومال وعیال هجرت کرده وابوهریره وفضاله وصف ایشان میکنند ومی گویند ایشان از گرسنگی بیفتادندے بیهوش گشتندے تا بحدیکه کس ایشان را باز نشناختے وگفتے اینها دیوانه گان اند حال شان چنین بودے وباکس انبساط نکردندے وراز خویش باکس نگفتندے از بهر دو معنی را یکے آنکه اگر با خلق بگفتندے از خدای این محال ست ونیز چون دانستندے که خدای عز وجل از حال ایشان آگاه ست آگاه را آگاه کردن محال ست ونیز چون دانستندے که خدای صلاح کار ایشان داند وبصلاح کار ایشان متهم نیست گفتار متهم داشتن بودے وخدای را متهم داشتن محال ست وپیوسته خود را در حق خدای متهم داشتندے نه خدای را در حق خویش ونیز پرسیدندے که از خدای چیزے خواهند باشد که بلای دین ایشان در ان خواستن باشد انبساط نیارستندے کردن از بیم آنکه همه بزرگان در حال انبساط از بس اندر آمدند تا بزرگان چنان گفته اند که آدم علیه السلام همه بهشت یافته بود مگر یکدرخت بآن یکے انبساط که بکرد از همه بر آمد وموسی علیه السلام قرب یافته بود ومناجات نیز یافته بود

چنانکه خدای گفت وقربناه نجیا ودر دار فنا سماع کلام خدای باقی یافته بود چنانکه خدای گفت وکلم الله موسی تکلیما بدیدار انبساط کرد تا بیفتاد یا مرده یا بیهوش آنکه خواست نیافته وکلام که یافته بود فراموش کرد پس این طائفه چون دیدند که سابقان برین صفت زیستند راه ایشان اختیار کردند وبر راه ایشان برفتند تا مگر بقیامت بطفیل ایشان خلاص یابند ثم الصوف لباس الانبیاء وزی الاولیاء قال ابو موسی الاشعری عن النبی علیه السلام مر بالصخرة من الروحا سبعون نبیا حفاة علیهم العباء یومون البیت العتیق وقال الحسن کان عیسیٰ یلبس الشعر ویاکل من الشجر ویبیت حیث امسی کلیم وقال ابو موسی کان النبی علیه السلام یلبس الصوف ویرکب الحمار ویاتی مدعاة الضعیف وقال الحسن البصری رضی الله عنه لقد ادرکت سبعین بدریا ما کان لباسهم الا الصوف اینکه احوال پیغمبران واولیای حق چنین بوده است گلیم پوشیدندی وپای برهنه رفتندی وزینت ظاهر طلب نکردندی از بهر نظارهٔ خلق بزینت باطن مشغول گشتندی از بهر نظارهٔ حق وچون حق سر ایشان راست دید باکی نداشتند بهر صفت که باشند چون خلق ایشانرا بینند ودر صفات عیسی علیه السلام حسن بصری میگوید رحمه الله که عیسی علیه السلام جامهٔ موئین پوشیدی وپوست درختان خوردی وهر جا که شب در آمدی هم آنجا بخفتی یعنی اورا وطن پدید نبود وطعام مهیا نبود تا در خبر آمده است که عیسی را و مادرش را علیهما السلام هیچ وقت دهن ریش گشته بود از پوست درخت خوردن ودر همه دنیا عیسی را جز کاسهٔ نبود که بآن آب خوردی روزی مردی را دید که بدست آب خورد کاسه بینداخت وگفت خدای مرا کاسه داده بود ومن خبر نداشتم تا در اخبار آورده اند که روز قیامت بر درویشان حجت گیرند به عیسیٰ ودرویشان را بیارند وبا ایشان بحق خدای شمار کنند درویشان بهانه آرند که درویشی مارا از حق خدای باز داشت عیسی را بیارند وگویند شما درویش تر بودی یا او که بدنیا در آمد وبیرون شد که اورا از دنیا هیچ ملک نبود ودر حق ما هیچ تقصیر نکرد پس ایشانرا هیچ عذر نماند وبندگان را بلقمان حجت بگیرند چون ایشان بگویند ما بندگی مخلوقان از خدمت خدای باز داشت لقمان را بیارند وگویند اینک این بنده بود ودر حق ما هیچ تقصیر نکرد وشما جز تقصیر نکردید پس نیکورویان را بیارند وحق خدای از ایشان طلب کنند ایشان گویند مارا نیکوروی آفریدی تا در فتنه ها افتادیم یوسف علیه السلام را بیارند وبر ایشان حجت گیرند وتوانگرانرا بیارند وبحق خدای با ایشان شمار کنند وگویند مارا مال بسیار دادی تا بآن مشغول گشتیم ومارا از حق خدای باز داشت سلیمان علیه السلام را بیارند وبر ایشان حجت کنند واین خبر که ابو موسی روایت میکند از پیغمبر علیه السلام که او پشم پوشیدی وبر خر نشستی وبر مهمانی ضعیفکان رفتی اشارت میکند بتواضع پیغمبر علیه السلام که خدای دو چیز اورا کرامت کرد که همه خلق دران عاجز گشتند بزرگ همتی وتواضع بزرگ همتیش تا بحدی بود که در خبر آمده ست ما مد یدہ الی طمع قط وتواضعش بحدی بود که گفت لو اهدی الی کراع لقبلت ولو دعیت الی ذراع لاجبت وبوقت تواضع خودرا دیدے وبوقت همت خدای را دیدے چون بحق نظر کردے هردو کون در چشم او هیچ نسنجیدے همه از میان برداشتے وچون بخود نظر کردے از همه ضعیفان خویشتن را ضعیف تر داشتے وچون عطای خرد پیش آمدے قبول کردے وروا باشد که اینمعنی را

بیان صفت عیسی علیہ السلام

معنی دیگر بود و آن آنست که اندکی بی اختیار به از بسیار با اختیار که آنچه ناخواسته بدهند در وی برخورداری باشد و آنچه بخواهی تا بدهند بیم وبال گشتن بود نه خواستی بسیار و چون اندکی بدهند قبول کردندی و ناخواستن بسیار را معنی این بودے که مرا از تو خبر تو نمی باید و قبول کردن اندک را معنی آن بود که آنچه تو دهی نبز دیک ما خوار نیست چنانکه شاعر میگوید ؎ قلیل منك یکفینی ولکن ✝ قلیلك لایقال له قلیل ✝ اما آنکه حسن بصری گفته است که هفتاد بدری را دریافتم که لباس ایشان همه صوف بود و حسن بصری رضی الله عنه از بزرگان تابعین بود و این هفتاد تن را که او دریافته بود از اصحاب بدر بودند و بدریان همه سیصد سیزده تن بودند و حسن بصری هفتاد را از ایشان دیده بود و تا بدری بسیار دیده بود از اصحاب پیغمبر علیه السلام تا او شاگردان خویش را چنین گفتے که آن یاران پیغمبر علیه السلام را که من دیدم اگر شما دیدی گفتی که دیوانگان اند و اگر ایشان شما را دیدندے گفتندی اینها مسلمان نیند و یاران خویش را روزی گفت ما اشبهکم باصحاب رسول الله علیه السلام یا انس شادی کردند که ما مانند یاران پیغمبریم او گفت بارے از من بپرسید که بچه مانندہ ایم بیاران پیغمبر پرسیدند که بگوی گفت بسرها و ریشها و بیرون ازین هیچ چیز از افعال شما با افعال ایشان نمیماند حال اصحاب حسن بصری چنین باشد حال عصر ما بنگر که چگونه خواهد بود فلما کانت هذه الطائفة بصفة اهل الصفة فیما ذکرنا و لبسهم و زیهم زی اهلها سموا صوفیة و صفیة و چون صفت ایشان صفت اهل صفه بود و لباس ایشان لباس اهل صفه بود بدین معنی ایشان را صوفی خواندند که هر که بر راه قومے برود و خود را بایشان مانند کند از جملهٔ ایشان بود چنانکه میگوید پیغمبر علیه السلام من تشبه بقوم فهو منهم من کثر سواد قوم فهو منهم و خدای تعالی طعن کرد جهودان را بکشتن پیغمبران و نه ایشان کشته بودند پدران ایشان کشته بودند چون ایشان به پدران خویش تولی کردند حق سبحانه و تعالی جنایت پدران بر پسران نهاد و حکم ایمان بظاهر خود همین ست که اگر بایستے که هر مؤمنی چنان بودے که پیغمبر و یاران او یک تن درین جهان مؤمن نبودی اما اگرچه جفا کردند چون بر رسول تولی کردند از نام مؤمنے بیرون نیامدند و حکم شریعت آنست که اگر گبری بحرمت مسلمانان در آید و نماز بجماعت بگذارد او را حکم ایمان دهند اگرچه از و کلمهٔ شهادت نشنوند و اگر و العیاذ بالله مسلمانی بمغ کده در آید و فعل مغان کند او را حکم مرتدے دهند اگرچه از و کلمهٔ کفر نشنوند پس این طائفه نیز اگرچه همه افعال اهل صفه بجاے نیارند چون بایشان تولی کردند بایشان منسوب گشتند و این همچنان ست که پیغمبر علیه السلام گفت سلمان منا اهل البیت و ان مولی القوم منهم و اگر نام ایشان ازین معنی مشتق باشد از ظاهر احوال گرفته باشند و از لباس ظاهر و من نسبهم الی الصفوة و الصفٰی فانه عبر عن اسرارهم و بواطنهم و هر که نام ایشان از صفوت یا از صفت گیرد عبارت از سرها و باطنهای ایشان کند و چون نام ازین معنی گیری حقیقت بود و معنی اول ظاهر راست و ظاهر نصیب شریعت ست و معنی آخر باطن راست و باطن درستی حقیقت ست و روا نباشد که حقیقت باطن درست باشد تا شریعت ظاهر راست نباشد و با خرابی ظاهر باطن آبادان نباشد لان من ترك الدنیا و زهد فیها و اعرض عنها صفی الله سره و نور قلبه و این از بهر آنست که هر که دنیا بجائی بگذارد و در و زاهد گردد و روی از و بگرداند خدای سر او را پاکیزه گرداند و دل او را روشن گرداند بزرگان چنین گفته اندے که دنیا را دوست دارد

حسن بصری تابعی بود یاران اصحاب بدر

لعله ... سیری

با خرابی ظاهر باطن آبادان نباشد

آن دل مرده باشد از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت لا تجالسوا الموتی گفت با مردگان منشینید گفتند مردکان کیستند
گفت توانگران چون توانگرانرا حکم مردکان نهاد درست شد که هر که دنیا خواهد مرده بود نه زنده و خدای تعالی که بلعم باعور
را نام سگ نهاد پس از چهار صد ساله خدمت بآن داد که بدنیا میل کرد چنانکه خدای گفت ولکنه اخلد الی الارض و
اتبع هواه ای مال وسکن الی الدنیا و اگر بدنیا میل کردن هیچ شومی ندارد مگر آنکه علمای جهودان به پیغمبر ایمان آورده بودند
از بهر پارهٔ حطام دنیا تا از ایشان فائت نگردد جهودی را اختیار کردند و در دو جهان خویشتن را بدبخت کردانیدند
وقال النبی علیه السلام اذا دخل النور فی القلب انشرح وانفسح قیل وما علامات ذلک یا رسول الله قال التجافی
عن دار الغرور والانابة الی دار الخلود والاستعداد للموت قبل نزوله فاخبر النبی علیه السلام ان من تجافی عن
الدنیا نور الله قلبه پیغمبر میگوید چون روشنائی بدل در آید دل کشاده کردد و فراخ کردد باین نور نور ایمان خواهد و باین
کشایش مشاهده که هرگاه که دل کشاده گردد نور به بیند و چون بسته گردد نور نه بیند و باین فراخی کشیدن بلا خواهد
که هر وعائے که آن فراخ تر بود گنجا تر بود یعنی دل مومن منور باشد و چون منور گشت دور بین و بارکش گردد گفتند علامت
این چیست یا رسول الله گفت دور شدن از سرای فریب دنیا را سرای فریب خواند یعنی فریبنده است دوستان
خدای را تا ایشان را از خدای ببراند و از ین معنی خدای دنیا را دشمن داشت که سبب بریدن دوستان خدا گشت
از و دیگر علامت گفت بازگشتن ست بسرای جاودانی و آن دار عقبے ست و خاص را از دنیا بعقبی بازگشتن از بهر خداوند عقبی
ست که اگر خاص را در عقبے امید رسیدن بمولے نیستے هرگز بر خاطر ایشان عقبی نگذرے هر کس که حلاوت معرفت حق بدانسته بود
یک ساعت لذت خدمت بر دخوشتر از همه نعیم عقبی باشد چنانکه در اخبار آمده است که چون مومنان به بهشت در آیند
چهل سال بسال آنجهان هر سالے سیصد شصت روز هر روزے هزار سال بسال اینجهانے و خلقه حلقه بنشینند و به هیچ
نعمت مشغول نکردند و ذکر طاعتهای دنیا میکنند و جماعتهای ما چگونه بود و حج و جهاد ما چگونه بود و قرآن خواندن ما
چگونه بود و ذکر ما چگونه بود و در ذکر آن طرب میکنند و شادی مینمایند چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید ارتعوا فی ریاض
الجنة قیل یا رسول الله ما ریاض الجنة قال مجالس الذکر کدام لذت باشد عارف را خوشتر از یاد معروف
پس چون چهل سال در بهشت بآن حال بباشند حوران را بے ایشان صبر نباشد از خدای در خواهند تا ایشان را فرمان
آید که ما این نعیم و حوران از بهر آن شما آفریده ایم نصیب ایشان بباید دادن سوم علامت گفت استعداد و آماده کی
کردن مرگ را پیش از آمدن مرگ از بهر آنکه مؤمن در دنیا در زندانی ست و اگر همه نعیم جهان پیش زندانی نهی چشمش
پیش در مانده باشد تا راحت کے آید پس نشان درستی ایمان این باشد که چشم نهاده باشد تا مرگ کے آید در زندان
دنیا مرگ ست و مؤمن را همه راحتها از پس مرگ ست چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت لا راحة للمؤمن دون لقاء
الله وان الموت دون لقاء الله در روزے یکی پیش یحیی بن معاذ الرازی گفت این دنیا با وجود ملک الموت بهیچ
نیرزد گفت اگر ملک الموت نیستے دنیا خود بهیچ نیرزیدی گفتند چرا گفت از بهر آنکه ملک الموت ست که دوست را
بدوست رساند و از ین معنی ست که پیغمبر علیه السلام دنیا را زندان خواند چنانکه یاد کردیم و مثل مؤمن در دنیا چون مرغیست

بیان سال انجهان

بیان علامت کشادگی دل مومن

در قفس باز داشته اگر شکوش دارند آخر هم زندانی ست و همه آرزوی او آن باشد که یکباری از زندان خلاص یابد نه بینی
که چون پیغمبر علیه السلام را کار تنگ در آمد جبرئیل در رسید و او را مخیر کرد میان مرگ و زندگانی تا رسول گفت الرفیق الاعلی
الرفیق الاعلی و از همه یاران کس ندانست که رسول الله چه میگوید مگر صدیق اکبر رضی الله عنه که گریان گشت و گفت
پیغمبر را گم کردیم و در خطبهٔ وداع پیغمبر علیه السلام چنین گفت ان عبدا خیر من الدنیا والاخرة فاختار البقاء علی
الفناء ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفت واحسرتا فقدنا رسول الله و امیر المومنین علی گفت رضی الله عنه ما ابالی وقعت علی
الموت او وقع الموت علی و چون بلال را حال تنگ شد وزن او در و اثر مرگ بدید گفت واحزناه بلال گفت لا تقولی
واحزناه ولکن قولی واطرباه غدا نلقی الاحبة محمد و حزبه گفت فردا دوستان را خواهم دید تو چنان پنداری
که ما بمیریم ما زنده میکردیم بس عام را امروز زندگانی ست و فردا مرگ و خاص را امروز مرگ ست و فردا زندگانی هر کرا
حیات بروح ست مرگ او بزوال روح ست و هر کرا حیات بمحبت ست مرگ بفراق ست و زندگانی بوصال ابو الحسن نوری
رحمه الله میگوید روزی با یاران خویش بصحرا بیرون رفتم از دور جوانی پدید آمد سر و پای برهنه با مرقع و بر ما سلام کرد و ما را گفت
آنکه پاک میباید و جایکه پاک گفتم تا چه کنی گفت تا خود را بشویم و نماز کنم و بمیرم گفتم تو چه دانی که بخواهی مردن گفت
از بهر آنکه مرا آرزوی بدوست برخاسته است و بیش ازین صبر نمانده است وا و دوستان خود را بیش ازین در آرزوی انتظار
ندارد گفتم از پس آن بالا چشمه ایست و بآنجا رفت و از ما غائب گشت یاران را گفتم درنگ کنید تا به بینم که چه خواهد بود ساعتی
توقف کردیم و بر فتیم او را یافتیم غسل آورده و نماز گذاریده و سر بسجده نهاده و جان بداده او را بجنبانیدیم بیفتاد و گور بکندیم
و نماز بر کردیم و در گور نهادیم و روی او را بگشادیم و رخ او را بر خاک نهادیم تا مگر خدای بسبب آن ذل برو رحمت کند در روی
من بخندید و گفت تذللی عند من یعززنی مرا ذلیل میکردانی پیش کسیکه مرا عزیز کرداند گفتم یا حبیبی احیات بعد
الموت فقال یا حبیبی ان احباء الله لا یموتون ولکن ینقلون من دار الی دار پس ظاهر با باطن ضدین اند و صفت اهل ظاهر
راست اهل باطن را ضد آنست که اهل ظاهر عام اند و اهل باطن خاص عام بعز عزیز ند و خاص بذل عزیز ند توانگری عام در غنا
است و توانگری خاص در فقر قرب عام در دیدن طاعت ست و قرب خاص در نادیدن طاعت زندگانی عام در حیات ست
زندگانی خاص در موت عام را چون زوال جان آید بمیرند و خاص را چون زوال جان آید زنده گردند زیرا که از سرای
فنا بسرای بقا روند و در دار فنا حیات محال ست و در دار بقا موت محال و تا خاص در دنیا محجوب اند بعقبی موصول اند
و در دنیا بعقبی مرگ ست و مرده محجوب بود و زنده موصول پس در یکه پای بآن در در نهی رصال یابی آن در ظاهر
مرگ بود و لکن بباطن حیات بود و حال حارثه حین ساله النبی علیه السلام ما حقیقة ایمانك قال عرفت عن
الدنیا فاظمأت نهاری واسهرت لیلی و کانی انظر الی عرش ربی بارزا فاخبر انه لما عرف عن الدنیا
نور الله قلبه فکان ما غاب عنه بمنزلة ما یشاهده فقال النبی علیه السلام و من احب ان ینظر
الی عبد نور الله قلبه فلینظر الی حارثة فاخبر انه منور القلب و معنی این خبر باول کتاب یاد کرده ایم
لکن اینجا باز نیز آورده ایم از بهر زیادتی فائده را و آن آن ست که پیغمبر علیه السلام گفت هر که خواهد که بندهٔ را بیند که

بیان آخر وقت نبی صلی الله علیه وسلم

حکایت

حمادی

خدای دل او را روشن گردانیده است گو در حارثه نگرد فائدهٔ این سخن والله اعلم آنست که چون حارثه از خویشتن خبر داد گفت
من چنین کردم و چنین گشتم و چنین دیدم مصطفی او را در ربود و گفت این توانگری خدای دل ترا روشن کرد تا
حارثه بدیدن هنر خویش مغرور نگردد و نظارهٔ منت کند تا آن نیکوئی بدیدن منت با او بقا یابد و نظارهٔ نیکوئی خویش نکند تا بزوال نیاید و مستمعان نیز چون از و بشنوند گمان نبرند که کار بدست ماست تا راه گم نکنند و بدانند که راه یافتن نمودن نه بجستن
از اوصاف خویش تبرا کنند و تضرع با خدای باز گردند تا مگر بیابند که مغروران یافته را گم کنند و متضرعان نایافته بیابند پس
پیغمبر نیز خبر کرد تا او را غیب های آن عیان گشت که خدای تعالی دل او را روشن کرد و روشن کردن دل آن بود که دنیا از پیش وی پس
برداشت تا عقبی را بدید پس کسی او را مشاهدهٔ عقبی یابد تا حجاب دنیا از پیش بر نخیزد و مشاهدهٔ عقبی نیابد و دنیا و عقبی هر دو از روی
محدثی و مخلوقی چنین اند همچنین کسی که او را مشاهدهٔ حق باید تا حجاب کونین از پیش دل بر نگیرد مشاهده نیابد و سمیت
هذه الطائفة نورية لهذه الاوصاف و این گروه را نیز نوری خوانند از بهر این اوصاف که یاد کردیم که دلهای ایشان
منورست از حب دنیا و ریا و خلق و عجب نفس و آن چیزها که بنده را از حق حجاب کند و هذا ایضا من اوصاف اهل الصفة
قال الله تعالى فيه رجال يحبون ان يتطهروا والله يحب المتطهرين والتطهير بالظواهر عن الانجاس و بالبواطن عن
الاهجاس و خدای تعالی اهل صفه پیغمبر را بپاکی بستود و گفت ایشان مردانی اند که دوست دارند خویشتن پاک کردن و خدای پاکان را
دوست دارد و از شرط محبت حق بنده را پاکی ست و در مقابلهٔ این چنان واجب کند که پلیدان را دشمن دارد و این آیت در
شان پلیدی بول آمد که هر که خویشتن را از بول پاک کند خدای او را دوست دارد پس پلیدی بول را حکم اینست پلیدی
جفا را خود حکم چگونه شود و پاکی ظاهر از نجاست باشد و پاکی باطن از هواجس و نجاست چنان بود که بول یا غائط یا دم و انچه
باین ماند و هاجس خطرات نفسانی باشد که در پیش یاد کردیم و جمله جواب آنست که آنکه خدمت را شاید پاک باید و نفس
پلید خدمت را نشاید سر پلید حق را کے شاید و پلیدی نفس که از خدمت باز دارد یکے پلیدی عین بود و دیگر پلید حکم و این
حکم بر دو گونه بود حدث و جنابت و این هر سه باز دارنده اند از خدمت و پلیدی باطن نیز بر سه گونه است دنیا و خلق و نفس
دنیا چون نجاست عین ست چون دل بحب دنیا آلوده گردد مشاهده را نشاید همچنانکه نفس که چون نجاست عینی آلوده
گردد خدمت را نشاید و جنابت نفس عجب نفس ست چون سر عجب آورد مشاهده را نشاید و اگر ازین سه یکے موجود گردد
هر نفس از خدمت محروم ماند و اگر ازین سه دیگر نیز یکے بر سر موجود گردد از مشاهده محروم ماند پس سری که بهر سه آلوده بود
مشاهده را کی شاید و قال رجال لا تلهيهم تجارة ولا بيع عن ذكر الله گفت مردانی اند که ایشان را بازرگانی و خرید
و فروخت مشغول نگرداند از یاد خدای عام را تجارت و بیع در حلال مباح ست و در حرام محظور چون از حرام بحلال آیند
مطیع باشند اما خاص مشغول کردن خویشتن را بتجارت حلال صعب تر از آن دارند که مشغول گشتن عام از حلال بحرام از بهر آنست
که عام را مشاهدهٔ حق نیست چون حرام بگذاشتند و در حلال آویختند از درجهٔ سفلی بدرجهٔ علیا رفتند و مطیع گشتند اما خاص در مقام
مشاهده اند چون بدنیای حلال باز گردند از اعلی باسفل آمدند و محجوب گشتند و نظر ایشان حلال را سبب بعد آمد و نظر عام
حلال را سبب قرب از بهر آنکه عام بهتر گرفته اند و بدتر بگذاشتند و خاص بهتر بگذاشتند و بتر گرفتند و عام هم بآن مقام مشکور

له [illegible] ۱۲۱۰

له [illegible] ۱۳۲۵

و خاص هم درین مقام مذموم و روا باشد که در آیت معنی لطیف تر ازین باشد و آن آنست که گفت ایشان را بازرگانی مشغول
نکند از ذکر خدای تعالی و معنی این آن باشد که عام بازرگانند بآن معنی که بازرگانی ستد و داد ست و بدل کردن آنچه دارد
بآنچه ندارد و عام را صفت این ست خدمت آرند که دارند و ثواب جویند که ندارند و این استبدال و بازرگانی باشد و هر که با حق
سبحانه بازرگانی کند سود کند زیرا که فانی دهد و باقی بستاند اندک بدهد و بسیار بستاند صفت عام این ست اما خاص را
اگر صفت این باشد زیان کند و ایشانرا بازرگانی مشغول نگرداند از خدمت حق یعنی خدمت از بهر طمع ثواب نکنند
لیکن یاد ما ایشانرا چنان مشغول گرداند که از کردهٔ خویش خبر ندارند مکافات طمع کے دارند و نیز در لطافت منت ما اندیشه
کنند که ما با ایشان چه کرده ایم و چنان مستغرق گرداند که ازان خویش هیچ نه بینند و خود را مفلس دانند و از مفلس
بازرگانی کے آید نخست مایه باید تا بازرگانی کند و نیز معنی آنست که خادم بندهٔ من و سرمایه توفیق من و بنده کے بمایهٔ
خداوند تصرف کند هر چه حاصل آید آن خداوند ست و هم ازان او با او بازرگانی کردن محال ست چون خداوند را این
وصف یاد کنند همه بازرگانیها را فراموش کنند و لصفاء اسرارهم یصدق فراستهم قال ابو امامة الباهلی
عن النبی صلعم اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله و قال ابوبکر الصدیق القی فی روعی ان ذا بطن بنت خارجة
جاریة فکان کما قال و قال النبی علیه السلام ان الحق ینطق علی لسان عمر رض و سخن در فراست پیش ازین یاد کرده ایم
لیکن درین خبر عمر رضی الله عنه اشارتیست که علت صدق فراست چیست و آن آنست که پیغمبر علیه السلام گفت حق بر زبان
عمر رضی الله عنه سخن گوید و چون سخن گوینده حق باشد خطا نیفتد و این اعانی هست یکی آنست که حق خود نه پسندد که بر زبان
اولیای وی خطا رود و بر زبان ایشان همه آن راند که صدق باشد از بهر موافقت را که موافقت شرط محبت ست چون اولیا
بر ظاهر و باطن خویش خلاف نرانند حق نه پسندد که بر ایشان خلافی راند بر زبان ایشان آن راند که حق بود و درست بود
پس گوینده آن حق بود نه ایشان و آنکه پیغمبر میگوید که حق عز و جل بر زبان عمر رضی الله عنه سخن گوید معنیش این ست و
روا باشد که این را معنی به ازین باشد و آن آنست که ایشان از حول و قوت خویش و از صفات خویش مجرد گشتند و از
خود و افعال خود تبرا کردند بجنبند جز چنانکه بجنبانند و چون بیارامند بیارامند و چون بجنبانند بجنبند و چون بشنوانند
بشنوند و چون بنمایند به بینند و چون بگفتار آرند بگویند از صفات خویش فانی گشته اند و بصفت حق قائم گشته هر چه
کنند بصفات حق کنند نه بصفات خود چنانکه در خبر پیغمبر ست و میگوید فاذا احببته کنت له لسانا و سمعا و بصرا و رجلا
و قلبا بی ینطق و بی یسمع و بی یبصر و بی یمشی و بی یعلم و چون صفت شان چنین گردد گوینده ایشان نباشند گوینده
حق باشد و زبان ایشان آلت گفتار و حق جز راست نگوید صدق فراست ایشان باین معنی باشد و این چنان ست
که کودک خرد چون او را دست و پای نیست و حواس دیگر و او از فعل کردن عاجز ست حواس مادر و پدر حواس او گشته است
تا از جائی بجائی بپای مادر و پدر رود نه بپای خویش و لقمه در دهن بدست مادر نهد نه بدست خویش و صفات و فانی گشته باشد
و صفات پدر و مادر صفات او گشته و محبت مادر و پدر او را بآن آورده باشد که آن خویش را یکسو نهد و کلیت خود او را گرداند
و ازین معنی بود که پیغمبر علیه السلام در دعای خویش گفتی اللهم اکلانی کلاءة الولید خداوندا مرا نگاه دار چنانکه نگاه داشتن

کودکان خرد که کودک از آب و آتش خبر ندارد و مادر و پدر او را از غم او قرار و آرام نباشد و این دلیل ست که چون
بنده از صفات خویش فانی تر رعایت حق او را بیشتر از بهر آنکه فنای بنده در جنب صفات حق بیش از فنای کودک ست
در صفات مادر و پدر و لطف حق با بنده بیش از لطف مادر و پدر ست با فرزند چون بنده حق را بی اختیاری و بی تدبیری
و بی مرادی چنان باشد که کودک مادر و پدر را حق نیز اسباب او را همچنان کفایت کند که مادر و پدر اسباب فرزند را هذه

مسئلة الفناء وقال اویس القرنی لهرم بن حیان حین سلم علیه علیک السلام یا هرم بن حیان ولم یکن رآه قبل ذلک وقال

عرف روحی روحک و این اویس مردی بود که از اهل یمن به پیغمبر ایمان آورده بود و در روزگار پیغمبر بود و مادر پیر نابینا بود
و او نیز ایمان آورده بود و بزمین یمن بود در بیابانی که آنرا قرن خوانند و او را ساز و برگ نبود که مادر را بنزدیک پیغمبر توانستی
آوردن و مادر را بجای نمیتوانست گذاشتن بسبب آنکه حق مادر نگاه داشت خدای او را بنا کردن هجرت معذور داشت
و پیغمبر را از حال او خبر کرد به برکت خوشنودی مادر او را کرامت روزی کرد تا پیغمبر علیه السلام گفت از امت من مردی باشد
که بعدد ربیعه و مضر خدای بشفاعت او بیامرزد و آن اویس قرنی ست و بشارت داد عمر را که تو او را ببینی و چون او را
ببینی از من سلام برسان پس بروزگار آنکه عمر خطاب رضی الله عنه حج کرد او را از اهل یمن طلب کرد و بدید و سلام پیغمبر
بوی برسانید و قصهٔ او دراز ست اینقدر از حکایت او بسنده باشد که در کتاب یاد کرده ست و بسر سخن باز شویم میگوید
هرم بن حیان بسلام وی آمد و یکدیگر را ندیده بودند چون هرم بر و سلام کرد او گفت و علیک السلام یا هرم بن حیان
هرم گفت مرا چگونه شناختی گفت جان من جان ترا بشناخت و این سخن را تفسیر آنست که پیغمبر علیه السلام میگوید
الارواح جنود مجندة تلتقی فتتشام کما تتشام الخیل فما تعارف منها فی الله ائتلف وما تناکر منها فی غیر الله اختلف
میگوید جانهای خلق سپاه ها اند گروه گروه گردانیده بهم باز افتند و یکدیگر بوی برند چنانکه اسپان بوی برند و هر کدام را که آشنائی
افتاده باشد بسازند و هر کرا آشنائی نیفتاده باشد مختلف گردند و بزرگان را در تاویل این حدیث سخن بسیار ست
لکن تاویلی بگوییم که اینجا بکار ست و آن آنست که حق تعالی روز میثاق خطاب کرد با خلق که الست بو بکم خطاب یکسان
بود لکن در زیر خطاب معانی بسیار بود کافران را خطاب از مقام عدل بود لاجرم بیزاری نصیب ایشان آمد و مومنان
را خطاب از مقام فضل بود لاجرم وصال نصیب ایشان آمد و اهل فضل گروه گروه بودند هر گروهی را خطاب بصفتی
آمد یک گروهی را خطاب بجلال آمد و یک گروهی را خطاب بجمال آمد آن گروه را که خطاب بجلال کرد خوف و زهد نصیب
ایشان آمد و یکی از ایشان حسن بصری بود رضی الله عنه که هرگز کس او را خندان ندید و آن گروه را که خطاب بصفت جمال آمد
همه بشارت و رجا نصیب ایشان آمد چنانکه یحیی بن معاذ الرازی که همه مناجات او در رجا ست یکی را خطاب بصفات
لطف آمد در هر نفسی هزار انبساط بکند و یکی را خطاب بصفت کبریا آمد از هیبت گنگ فرو ماند و بهمه عمر نفسی بر نیارد آوردن و یک گروه را
خطاب بصفت محبت آمد مناجات و قرب نصیب ایشان آمد و دیگر صفات همچنین و از جملهٔ آن ارواح که ایشان را بیک صفات
خطاب افتاد آن روز تعارف افتاد امروز چون یکدیگر را ببینند ائتلاف ایشان را از آنجا افتد و نیز شاید که معرفت اویس قرنی با هرم
در آن ساعت بآن باشد که او را تمنای دیدار هرم افتد و حق سبحانه او را خوی کرده باشد که هر چه آرزو کند بدهد چون هرم پدید آید بداند که

این آرزوی من ست صدق فراست ایشان چنین باشد واین روا بود که حق تعالی بندهٔ را بجائی رساند که هرچه بر سر او بگذرد مراد او
در کنار او نهد ویکی ازان عمر خطاب رضی الله عنه بود که هرچه وی آرزو کردے ومراد او بودے بر موافقت او وحی آمدی تا افتخار کرد وگفت
وافقنی ربی فی ثلث واگر عمر رضی الله عنه چنین گفتے که وافقت ربی من موافقت حق کردم خود کار بزرگ بودے پس چگونه باشد که گوید
حق مرا موافقت کرد وآن موافقت هاء حق عمر را یکے آن ست که چون شب ماه رمضان دست بعیال خویش دراز کرد وآن حرام
ومعصیت بود حق آنرا حلال کرد وطاعت گردانید ومی حلال بود چون عمر رضی الله عنه آرزوی حرامی کرد حق سبحانه حلال را
حرام کرد ومعصیت گردانید وچون عمر رضی الله عنه آن منافق را که بحکم پیغمبر وبحکم ابوبکر صدیق رضا نداد بکشت وپیغمبر باو
عتاب کرد امر آمد که عتاب مکن که عمر خطا نکرد وآیه آمد فلا وربك لا یومنون حتی یحکموك فیما شجر بینهم ثم لا یجدوا فی انفسهم
حرجا مما قضیت ویسلموا تسلیما واز مصطفی درخواست که بر عبدالله اُبَی نماز مکن آیه آمد ولا تصل علی احد منهم مات
ابدا وچون از رفتن بسر گور او باز داشت آیتی آمد ولا تقم علی قبره وچون پیغمبر را گفت که زنان خویش را بگوے که
در پرده می بایستند آیه آمد واذا سألتموهن متاعا فسئلوهن من وراء حجاب وچون عمر رضی الله عنه گفت که از امتان پیشین
ثله باشند واز ما قلیل آیه آمد ثلة من الاولین وقلیل من الآخرین وچون پیغمبر را از عائشه رض وحفصه رض آزار رسید
بحدیث ماریه قبطیه که سورة التحریم درین بیان آمد عمر با حفصه وعائشه عتاب کرد که چرا دل پیغمبر نگاه نمیدارید وپیغمبر
را گفت ایشان که باشند که ایشان ترا بیازارند اگر ایشان را طلاق دهی خدای به از ایشان ترا کرامت کند بر موافقت
عمر آیت آمد عسی ربه ان طلقکن ان یبدله ازواجا خیرا منکن مسلمات مومنات قانتات تائبات عابدات
سائحات ثیبات وابکارا اینست معنی قول پیغمبر که گفت ان الحق لینطق علی لسان عمر رضی الله عنه آن
زبان عمر عمر را نیست آن زبان عمر حق راست بران زبان آن راند که حکم حق ست وتا بنزدیک حق چیزی حق وصواب نباشد
خود بر زبان عمر نراند ودلیل این سخن آنست که در قصهٔ کشتن آن منافق یاد کردیم وچون رسول علیه السلام با او عتاب کرد
امر آمد که یا محمد اما علمت ان قول عمر حکمی وسیفه عدلی وبا نمعنی او را فاروق خواندند که فرق بین الحق والباطل اینک صدق
فراست را معنی این باشد وحق خود نه پسندد که بر زبان دوستان خویش جز صواب راند وقال ابو عبدالله الانطاکی اذا
جالستم اهل الصدق فجالسوهم بالصدق فانهم جواسیس القلوب یدخلون فی اسرارکم ویخرجون من هممکم
این حکایت پیش ازین یاد کرده ایم ودر صدق فراست سخن بسیار گفته ایم وابوالحسن مزین رحمه الله گوید که من بتجرید ببادیه
فرو رفتم بے زاد وبے راحله ببریدم ازان کرانه حوض مرے آواز داد که یا حجام احفظ قلبك لا تحدث نفسك بالاباطیل
نگاه کردم ابوبکر کتانی را دیدم توبه کردم وبا خدای باز گشتم ویکے از درویشان چنین گوید که قصد بادیه کردم پس به بازار رفتم
تا نعلین خرم از بهر راه نعلین بر داشتم بدینارے وقیراطے مرا بها کرد دینارے بخواستم نداد بنهادم وبرفتم بکنارهٔ مجلس
ابوالحسین نوری بگذشتم ابوالحسین رحمه الله درمیان سخن گفت لا یستحیے احدکم ان یقصد بیت ربه ثم یشیح بقیراط
یبذله فی ثمن نعلین فقلت سبحان الله یصنع العلم حیث یشاء معنی جواسیس قلوب چنین باشد وابوالحسین نوری را
یک قول آنست که او را از بهر آن نوری گفته اند که نور از روی او میتافتے وبا هرکس که نشستے از سر او با وسخن گفتے از روشنی

دیدار او و اور انوری نام نهاده ثم من کان بهذه الصّفة من صفوة سره وطهارة قلبه ونور صدره فهو فی الصّف الاول
لان هذه اوصاف السّابقین و آنکس که او را صفت این باشد از صفائی سر و پاکی دل و نور صدر در صف اول باشد از بهر آنکه
این اوصاف سابقان ست و معنی این سخن آن ست که هر که پاک تر بحق تعالی نزدیکتر نه بآن معنی که پاکی علت گردد قرب را لکن
قرب علت گردد پاکی را و چون حق خواهد که کسے را قرب خویش کرامت کند نخست او را پاک گرداند پس قریب گرداند از بهر آنکه
صحبت پاکان را پاک باید بر پای پلید بساط ملوکان مخلوق نتوان سپرد و بستر پلید قرب حق کے توان یافت پس چون
سبب قرب پاکی ست هر که پاک تر قریب تر چون صفت کسی پاکی گشت قرب را شایسته گشت و چون قرب را نشاید خود او را
نگرداند و قال النبی علیه السلام یدخل من امتی الجنة سبعون الفا بغیر حساب ثم وصفهم فقال الذین لا یرقون
ولا یسترقون ولا یکوون ولا یکتوون وعلی ربهم یتوکلون چنین گوید پیغمبر علیه السّلام که هفتاد هزار تن از امتان
من به بهشت در آیند بے شمار پرسیدند که اینها کدام باشند ایشان را وصف کرد گفت آن کسانیکه فسون نکنند و از
بهر خویشتن فسون نخواهند و کس را داغ نکنند و کس را داغ نخواهند و بر خدای توکل کنند یعنی کار بخدای بازگذارند و این
تفسیر قطع علائق ست که همه علائقها از خود ببریدند و از کس فسون نخواهند از بهر بیماری خویش از بهر دو معنی را یکے آنکه
بر اختیار حق چیزے اختیار نکنند و اگرچه بسیار بلا بایشان رساند ننالند و بر گرد او بدل نیارند چنانچه در حکایت ابوبکر صدیق
آورده اند که بیمار گشته بود او را گفتند الا ندعو لك طبیبا قال الطبیب مرضنی قالوا الا نسأ لك ان یداویك قال
قلت فقال انی فعال لما یرید دیگر معنی آنست که ایشان را لذت دیدن نهنده بلا از بلا چنان غایب کرده ست که از سالمت
بلای خود خبر ندارند و از چیزیکه خبر ندارند چگونه نالند اگر روا باشد که زنانے را که کافره بودند بنظارهٔ مخلوقے و آن یوسف
است چنان مشغول گرداند که از بلا خبر ندارند اولی تر که محبان حق را لذت محبت و مشاهده چنان مشغول گرداند که از بلا
خبر ندارند و در حکایت عامر ابن عبد قیس آورده اند که خوره در پای او افتاد و را گفتند پاے ببر گفت مرا به
اختیار حق اختیار نیست و هرچه او کند مرا با آن خوش ست آن خوره تازه تر (علت ۱۲) نو بر آمد از نماز باز خواست ماند روے باسمان
کرد و گفت طاعت بلا دارم اما طاقت بیماری ندارم و اگر مرا از خدمت خویش منع نکردے و بلا هزار چندین بودے
باک نداشتمی چون این بلا مرا از خدمت تو منع خواهد کردن این بلا را از خویشتن بردارم بفرمود تا کسے را بیاوردند
که پای او ببرد و مرقدآورد ندبا بخوردتا از در دبریدن خبر ندارد او گفت مرا خود مرقد هست کسے را بیارید که پیش من
کلام خدای را خواندن گیرد چون رنگ و روی من بگردد (داروے هوش بر ۱۲) پای من ببرند که مرا خبر نباشد مقری قرآن میخواند تغیرے در وپدید
آمد پای او را از نیمه ران ببریدند و داغ کردند نفس نزد چون تمام گشت و قرآن خواندن بجائی بگذاشتند بحال خویش
باز آمد و پرسید که ببریدید گفتند ببریدیم دست دراز کرد و آن پای بریده را برداشت و گفت الٰهی تا خواستی این پای را امید داشتی
و چون نخواستی باز ستادی شکر میگذارم ترا در هر دو حال اما این پایے ست که اگر بقیامت مرا سوال آید که در همه عمر خویش
یک قدم باین پای بر خلاف تو خداوند نهاده ام مرا شرم از تو بباید داشتن و اگر دعوی او از سر صدق نبودے بلیت باین
قوی نبودے و گفت کس دیگر را نیز فسون نکنند که این را نیز دو معنی باشد یکی آنکه بخویشتن بچشمے ننگرند که از فسون ایشان

کسی را راحت خواهد بود بلکه از حقارت خویش بترسند که اگر ما بکسی نظر کنیم شومی ما آنکس را هلاک کند و دیگر معنی آن باشد که
همه خلق را بحق نزدیکتر از خویشتن دانند و فضولی نکنند و میان حق و میان بندگان و خویشتن در نیفگنند چنانکه فارس
بغدادی گوید روزی بدر خانهٔ قریه آمدم و آواز او شنیدم که بیتی برو یقول تقتلنی جوعًا تمنع عنی العالم تفعل لی کذا و کذا بترنم
پنداشتم که او را در خانه خادمی ست و عتاب با خادم میکند در آمدم او را یافتم روی باسمان کرده و این سخنان با حق
میگفت گمان بردم که این مرد را مگر گرسنگی غلبه کرده است و سوادش بخسپیده است نان و گوشت بریان و حلوا آوردم
و در پیش او نهادم مرا گفت یا کلب دفع عنی هذا الخواء من انت حتی تدخل بینی و بین الحق گفتم یا شیخ چون ترا
با حق وقت نیست این بانگ و ناله چیست مرا گفت یا پسر اذا کنت لا اری فی الدارین غیره فمن اشکو والی
من اشکو فلصفاء اسرارهم و شرح صدورهم و ضیاء قلوبهم صحت معارفهم بالله فلم یرجعوا الی
الاسباب ثقة بالله و توکلا علیه و رضاء بقضائه از پاکی سرهای ایشان و کشادگی سینهای ایشان و روشنی دلهای
ایشان معرفت شان بخدای درست گشت و بهیچ سبب باز نگشتند از بهر آنکه بر خدای خویشتن واثق بودند و توکلی
درست داشتند و بقضای او راضی بودند و معنی این سخن آنست که هر چند معرفت در شریعت بیشتر و استوارتر باشد بودن
بوعدهٔ او نشان ناشناختن ست از بهر آنکه هر کس که داند که مهتر او کریم ست و وعده خلاف نکند صادق ست و دروغ
نگوید غنی ست و درویش نگردد جواد ست و بخل نکند وعده او را از نقد استوارتر دارد چون در وعدهٔ او اعتماد نیفتد دلیل
است که با این اسباب ایمان نیا ورده است و این ست معنی قول پیغمبر علیه السّلام که گفت خدای در لوح محفوظ نبشته است که
بسم الله الرحمن الرحیم انی انا الله لا اله الا انا من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی و لم یشکر لنعمائی فلیطلب
ربا سوائی این سخنان را بر این سخن بستند که انی انا الله لا اله الا انا معنیش آنست که چون جز من خدای نیست راضی نابودن
بقضای من چیست ربی دیگر باید تا قضای من بگرداند و در بلای من صابر نابودن چیست ربی دیگر باید تا بلا ما باز دارد و بر نعمت
ما ناشکر کردن چیست ربی دیگر باید تا تر انعمت دهد تا او را شکر گذاری و از من مستغنی گردی چون من آنم که جز من اله نیست و
اعتقادت باین درست ست رضا باید قضای مرا و شکر باید نعمای مرا و صبر باید بلای مرا بقضای قاضی راضی نابودن بقاضی
منازعت ست و بنعمت منعم نعمت نا رسیدن منعم را ناخواستن ست و ببلای مبتلی از بلا نالیدن از مبتلی گریختن ست گریزنده
رب را و منازع رب را و نا بیننده رب را با رب چه کار ست وقد اجتمعت هذه الاوصاف کلها و معانی هذه الاسماء فی
اسامی القوم و القابهم و این اوصاف که در پیش یاد کرده ایم همه گرد آمده است و معناهای این نامها نیز گرد آمده است
در نامهای این قوم یعنی این نامها که در پیش یاد کرده ایم و لقبهای ایشان اگرچه نامها بظاهر مختلف اند در معانی متفق اند
و عبرت در همه بابها اتفاق معانی راست نه اتفاق الفاظ را و صحت هذه العبارات و درست ست این همه عبارتها و قربت
هذه الماخذ و نزدیک ست بیکدیگر این معنی که این نامها از انجا گرفتند وان کانت الالفاظ متغیرة فی الظواهر و اگرچه لفظها
بظاهر مختلف اند فان المعانی متفقة معنیها متفق ست لانها ان اخذت من الصفاء والصفوة کانت صفویة برای
آنکه اگر نام ایشان از صفوت و صفا گرفته اند صفوی باشند و در اصل صوفی گفته باشند طلب تخفیف را وان اضیفت الی

الی الصفة او الصف الاول کانت صفیة او صُفیة واگر ایشانرا صوفی از بهر صف خوانند یا از بهر صفه اصل نام صفی باشد یا صفی ولکن طلب تخفیف را واو درافزایند تا صوفی گردد چون صفی گویند اشتقاق از سر باشد و سر ایشان بصف اول است واگر اشتقاق از صفه باشد مراد معاملات ظاهرست یعنی معاملت ایشان معامله اهل صفه پیغمبرست علیه السلام ویجوز ان یکون نقل به الواو حل الفاء فی لفظ الصوفیة وزیاد تها وروا باشد واو را پیش فا آوردن لفظ صوفیان لکن نه یا دت بود نه اصلی من لفظ الصفیة والصُفیة از لفظ صفی و صفی گشت وزیاد تها انما کانت من هذا اول لا الس از بهر این چنین گشت که این نام بر زبانها بسیار گشت صفی وصفی گفتن گران بود صوفی گفتند از بهر سبکی را و در لغت عرب مثل این بسیار توان یافت که چیزی بیفزایند یا بکاهند طلب تخفیف را چنانکه از بسم الله بوقت نبشتن الف بیفگنند و چون نبشتن بسم الله بسیار گشت طلب تخفیف را الف بیفگندند اما اقرأ باسم ربك وسبح اسم ربك چون تکرار او بسیار نبود و تخفیف حاجت نیامد الف نیفگندند وان جعل ماخذه من الصوف استقام اللفظ وصحت العبارة فی حق اللغة واگر این نام هم از صوف گرفته باشند که این طائفه صوف پوشانند لفظ راست بود و عبارت درست و در وضع لغت این را هیچ تاویل بکار نباید و جمع المعانی کلها دگر وارده اند این معناها در نام این طائفه من التخلی عن الدنیا از خالی بودن از دنیا و عزوف النفس عنها و دور بودن نفس ایشان از دنیا و ترك الاوطان و بجای گذاشتن وطنها ولزوم الاسفار و ملازمت نمودن در سفرها ومنع النفوس حظها و باز داشتن بهرهای تن از تن وصفوة الاسرار و روشنی سرها وصفاء المعاملات و پاکی معاملتها وانشراح الصدور و کشایش دلها وصفة السُبّاق وصفه سابقان اما تخلی از دنیا بر دو وجه بود ظاهر از ملك و باطن از محبت نگاهداشتن نه بظاهر ملك دنیا طلب کنند تا بقدر آنچ طلب روزگار آن از خدمت حق باز نمانند و نه دنیا را بدل دوست دارند تا سر خویش جز بحق تعالی مشغول نگردانند و دوری نفس از دنیا یعنی اعراض بود نه بمعنی غیبت که هر که از چیزی اعراض کرد اگرچه حاضرست غائب شود و هر که بر چیزی اقبال کرد اگرچه غائب ست حاضر شود و ترك وطن بر دو گونه بود ظاهر بود و باطن ترك ظاهر آن بود که از جای مولود خود غائب شود چه اگر در وطن صحبت کردن به بودی اولیای حق را وسید عالم را بوطن خویش بر جای بگذاشتندی چون بزندگانی او را از وطن انتقال فرمودند ترك کالبد او را هم در غربت بگذاشتند درست شد این طائفه را که ترك وطن ایشان را به از مقام ست از بهر آنکه حق سبحانه از جهت حبیب خویش محمد علیه السلام اختیار نکند مگر آنکه بهتر بود و اشارت درین آنست که بوطن بودن نوع از غربت وا از وطن غائب گشتن نوع از ذل و آنکه بنزدیک خلق عزیز گردد بهم باشد که بنزدیک حق ذلیل گردد و چون بنزدیک خلق مستذل گردد بنزدیک حق عزیز گردد و معنی این سخن آنست که حق تعالی اولیای خویش را چنان دارد که همیشه بوی نگرند نه بغیر وی و همه از وی بینند نه از غیر او و اما ترك وطن بستر آن باشد که هرچه دل ایشان با آن الف گیرد از انجا بگذرند و با او بنارامند که همه هلاك عارفان در وطن گرفتن است ابو العباس بن عطا گوید رحمه الله من سکن الی شیء دون الحق کان بلاؤه فیه هر که با چیزی جز خدای بیارامد بلای او در ان چیز باشد و نیز چند خبر یاد کنیم تا این سخن ظاهر گردد نه بینی که چون یعقوب علیه السلام را با یوسف علیه السلام آرام افتاد بر یعقوب چه بلا آمد و بر یوسف نیز بطفیل او و بر فرزندنیز و بر زلیخا نیز نه بینی که چون مصطفی علیه السلام را

بیان تخلی عن الدنیا

با عائشه ذره آرام پدید آمد بر عائشه تهمت دروغ چه بلا آمد و همه جهان از بلای عائشه صدیقه یاد کنند و من میگویم که بلا آن بود که بر مصطفی علیه السّلام آمد از بهر عائشه و آن عائشه گفتند که طاهر بوده و گفتن بود و آن مصطفی نگفتند که کس را بآن مقام راه نبود اگر ذره دل او را با حسن و حسین آرام افتاد بنگر که از آسمان چه خبر آمد و شرح آن زیاده تر بعد ازین یاد کنیم انشاء الله تعالی اما لزوم سفر هم بظاهر باشد هم بباطن سفر ظاهر ریاضت نفس را مقهور و مالیده گردد که در حکایات چنین آورده اند که هر که بنزدیک شبلی آمدے و توبه کردے شبلی او را بفرمودے که از سر تجرید برو و حج کن و باز آئی تا با ما صحبت توانی کرد و یاران خود با آن کس تشییع بر رفتے و او را ببادیه فرو فرستادے بے زاد و بے راحله و باز گشتے او را گفتند خلق هلاک میکنی گفت نه چنین ست که آمدن ایشان بنزدیک من و مراد ایشان نه منم اگر مراد من باشم بت پرست باشند و آن مقام فاسقی شان هم بهتر ازین مقام تائبی که فاسق موحد به که رهبان زاهد پس مراد ایشان حق ست اگر در راه هلاک شوند بمراد رسیده اند و اگر باز آیند رنج این سفر ایشان را چنان راست گردانیده باشد که من بده سال راست نتوانم کرد اما سفر باطن بمعنی تفکر و اعتبار ست گاه سر را بسفر تفکر در افگنند و تا بازل میروند و در تفکر آخر افتند که بآخر چه خواهد بودن و در میان این دو تفکر سفر میکنند از اول تا آخر دوان و از آخر باول دوان و هیچ جای روی قرار نه این ست معنی قول پیغمبر علیه السّلام که میگوید تفکر ساعة خیر من عبادة سنة و منع کردن نفس از حظ او از بهر آنست که نفس را هر چند مراد بیش دهی بیش طلب کند و تمامی مراد را نهایت نیست و هر که حظ نفس تمامی دهد بزنار بستن نزدیک باشد و برین معنی مثلے هست و آن کودک خرد ست که چون مادر و پدر زیرک باشند هم از اول که کودک آرزوها خواستن گیرد گوش او بمالند بیک گوش مالیدن ادب گیرد و نیز بے ادبی نیارد کردن و هر چند بزرگتر گردد با ادب تر گردد و مادر و پدر از و برخورداری یابند و چون باول آرزوها کند و هر مراد او برند چنان بے ادب گردد که بتازیانه و دست و پای بریدن راست نگردد و مادر و پدر پندارند که مهربانی کرده اند خود هلاک او کرده باشند حال نفس همین ست که چون او را از آرزوها منع کنی راست گردد و مقام صدیقان یابد و چون بکمراد او بدادے بدخوی گردد و نیز جوید و چون یافت بدخوتر گردد تا بمقامے رسد که زندیقی اختیار کند و این عداوت کردن بود با نفس خویش نه محبت کردن و ازین معنی گفته اند صدیقك من نهاك لا من اغواك دوست تو آن بود که ترا گوید مکن نه آنکه گوید هر چه خواهی کن و صفای معاملات آن باشد که عجب نفس در وراه نیابد و بریا خلق مشغول نگردد و در دیدار منت چنان مستغرق گردد که معاملات خویش خود نه بیند و صفوت اسرار آن بود که همه کدورات و رعونات از سر بیرون کنند و انشراح صدر آن بود که دلے دارد فراخ تحمل بلای خلق را و رضای قضای حق را که هر چیز که آن کشاده تر و فراخ تر گنجا تر و هر چیز که بسته تر و تنگ تر تا گنجا تر صفت سُباق اینست بر سبیل اختصار یاد کردیم و تمامتر بس ازین بباید انشاء الله تعالی و آخر فی الاجل و قال بندار بن الحسین الصّوفی من اختاره الحق لنفسه فصافاه و عن نفسه براه ولم یرده الی تعمل و تکلف بدعوی و صوفی علی زنة عوفی ای عافاه الله فعوفی و کوفی ای کافاه الله و جوزی ای جازاه الله ففعل الله به ظاهر فی اسمه والله المنفرد به بندار بن الحسین رحمه الله چنین میگوید که صوفی آن کس باشد که حق او را برگزیند از بهر خویش و با او دوستی کند و او را از نفس او بیزار کند و او را باز نگرداند

بتعمل و تکلف بدعوی و گفت صوفی بروزن عوفی بود گویند خداش عافیت داد و عافیت یافت و خداش کفایت کرد و کفایت یافت و خدایش یاداشت داد و یاداشت یافت فعل خدای با و ظاهر بود و در نامش و خدای بآن فعل متفرد و جمله این سخن را معنی آنست که نام صوفی از صفت و فعل او نگرفته اند بلکه این صوفی چیزی کرده است که بآن فعل یا بآن صفت او را این نام داده اند لکن فعل درو خداوند راست فی او و او از فعل خدای نام گرفته است و این فعل ما لم یسم فاعله بود چنانکه از معافات گفت عوفی عافیت یافت و از مکافات گوئی کوفی کفایت یافت و از مجازات گوئی جوزی پاداش یافت صوفی نیز از مصافات گرفته است یعنی حق تعالی او را برگزید و خاصهٔ خویش گردانید و از همه چیزها او را بیزار گردانید پس او را صوفی خواندند یعنی گزیده گشت حق را و فائدهٔ این سخن واللہ اعلم آنست که صوفی بحقیقت آن کس باشد که بصفت خویش قائم نبود و از همه چیزها بیزار گشته باشد تعمل نکند یعنی از خویشتن کارے نه بیند و تکلف نکند یعنی از خویشتن کارے نسازد و بر زبان دعوی نراند یعنی بهیچ وقت بتدبیر خویش قائم نباشد بلکه چنان بود که بدارندش و تدبیر خویش را بر تدبیر حق خویش بدل نیارد و بر خواست او اختیار نکند و حق را در تدبیر او متهم ندارد و همگی آن او باشد بحکم ملک ورا باشد بحکم تدبیر و با و قائم باشد بحکم نگاهداشت و از حد امر و نهی او قدم بیرون ننهد و باین صفت او را دعوی نباشد بلکه خویشتن را بآن صفت بیند که در دو جهان هیچ مایه ندارد از بهر آنکه هر کس خویشتن را در هر دو کون چیزے ملک داند و دعوی مالکی کرد و هر که دعوی کرد که من مالکم مملوک نباشد و مملوکی با مالکی جمع نیاید و قال ابو علی الرودباری وسئل عن

الصوفی فقال من لبس الصوف علی الصفاء و اطعم الهوی ذوق الجفاء کانت الدنیا منه فی القفاء و سلک

منهاج المصطفی ابو علی رودباری را پرسیدند که صوفی کدام ست گفت آنکه صوف بر صفا پوشد و هوا را طعم جفا چشاند و دنیا را باپس پشت اندازد و بر راه مصطفی برود و معنی صوف پوشیدن بر صفا آن باشد که نخست سر را صافی کند پس ظاهر را صوف پوشاند که با سرّ صافی صوف نا پوشیدن به از آنکه با سر آلوده صوف پوشیدن از بهر آنکه ظاهر به صوف آراستن با خلق نمودن ست و صوفی کننده باشد نه نماینده از بهر آنکه هر که او را با حق در سر راستی باشد بمثل نخواهد که جبرئیل از راستی او خبر یاود کے روا دارد که مخلوقان بر حال او مطلع گردند و هر وقت که بخلق نمود که من چه دارم از انچه دارد ذرهٔ با او نماند چون اصل این حال صفا طلب کند و صفا پاکی بود از همه علائقها چون خلق در میان افتاد علت صفوت نماند و پاکیزه نباشد حق را جل ذکره و معنی صفا از میانه برخیزد خلق پرست گردد نه خدای پرست و هر کس که در صحبت حق بچیزے باز نگرد بچیز حق و اگر همه ذره ایست معبودش آن چیز ست از بهر آنکه ذاکر بذکر مذکور جوید چون از ذکر مذکور حق باشد جز حق دیدن در وقت ذکر محال ست و از عبادت مراد معبود ست باید که عابد در وقت عبادت همه معبود را بیند تا بحقیقت عابد باشد و چون او جز معبود چیزے بیند در وقت عبادت معبودش حق نیست بلکه معبودش آن چیز ست که او نظارهٔ اوست و دیگر همه صفات برین مثال ست چنانکه خوف و رجا و آنکه گفت و اطعم الهواء ذوق الجفاء موافق است قول خدای را که میگوید و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی یعنی هوای خویش را آنجا برد که مراد حق ست نه مراد حق را آنجا کشد که هوای او ست از بهر آنکه مراد حق زیر هوا در نیاید و هوا زیر مراد حق درآید هر چند که انچه مراد حق ست تلخ و سخت و دشوار باشد و النفس از انجا

گریزان باشد و آنرا کاره بکره و اورا بر مراد حق دارد و مثل این چنان ست که کودک خرد که پدر و مادر مهربان دارد و برو بیماری ظاهر گردد و دارو تلخش دهند چون کودک دارو بخورد صلاح او دران باشد تلخی ساعتی باشد و صلاح دوام یا چون خون برو غلبه گیرد حجامتش کنند درد ساعتی باشد و راحت دوام و چون بدخوئی کند از درد یک ساعت آن راحت ساعتش هلاک دوام آرد و مثل هوای نفس این ست راحت وقتی و هلاک ابدی یا تلخی وقت و راحت ابدی و دنیا پس قفا انداختن آن باشد که از دنیا گریزان باشد که اگر روی بدنیا آرد از دو بیرون نباشد یا آن جوید که او را مقسوم ست یا آنکه او را مقسوم نیست آنکه او را مقسوم ست بی طلب بوی رسد و آنکه او را مقسوم نیست با طلب هم نیابد پس مشغول گشتن بطلب دنیا هیچ فائده حاصل نیاید مگر ترک حق بگفتن تا حکما چنین گفته اند که مثل دنیا چون سایه مردم ست که چون روی بسایه آری بگریزد و چون پشت بروآری از پی تو دود و رفتن بر راه مصطفی از انجاست که خدای گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله حق سبحانه محبت خویش در متابعت مصطفی نهاد و در زیر این سخن معانی بسیارست یکی آنست که همه خلق به محمد محجوب اند و محمد بکس محجوب نیست از بهر آنکه هرکس که تبع چیزی باشد که آن متبوع حجاب گردد میان تبع و میان مقصود و میان مقصود و متبوع هیچ حجاب نباشد و در آیت اشاره است که میان ما و میان همه خلق حجاب ست مگر میان ما و میان محمد علیه السلام که هیچ حجاب نیست وی از بهر این همه خلق را فرموده ایم که تبع او باشند و نیز هیچ خلعتی نیست که حق سبحانه بندهٔ خویش را عطا کند بهتر از آنکه او را دوست دارد و این عطا باین بزرگی در تحت متابعت مصطفی نهاد و گفت هر که او را متابع تر نزدیک ما دوست تر که هر جائی که جاکری دوست کند دوست گردد و نیز درین اشاره است بباز نمودن عجز خلق از ادراک کردن حق تعالی و چنانستی که میگوید شمارا قدرت در یافتن ما کی باشد آنکه ما را بنده الیست او را متابع باشید اگر او را دریابید آنگاه بما رسید خلق اولین و آخرین جان بر میان بستند و نفس او را در نیافتند و چون از مخلوقی عاجز آمدند از حق عاجز تر آیند وسئل سهل بن عبد الله التستری من الصوفی قال من صفا من الکدر وامتلأ من الفکر وانقطع الی الله من البشر واستوی عنده الذهب والمدر

صوفی را چهار وصف نهاد یکی گفت از تیرگیها صافی گردد و صافی گشتن از تیرگیها بر وجوه است صفائی نفس آنست که از هوا صافی گردد و پیش از آوردن عمل و از عجب صافی گردد و پس از آوردن عمل و پیش از آنکه قدم در کار نهد تا بندگی بجای آرد باید که همه هواها را با پس قفا افگند و بوسع و طاقت خویش بندگی بجای آرد و همه مرادها و کامها با پس پشت اندازد و از کرده ها هیچ خبر نه بیند اینک صفائی نفس چنین باید پس صفائی عمل و کدورت عمل دو چیزست در وقت ریا و خلق نگاه داشتن و فردا طمع ثواب داشتن و خدمت را بریا و خلق نیارآید که اگر در خدمت ریا و خلق در آرد خلق پرست بود نه خدای پرست و نیز طمع ثواب در نیابد از هردو معنی را یکی آنست که آنچه کند سزاوار خدای نیست و بر کار ناسزا طمع داشتن محال است و از عقوبت رستن او را خود سر بسر بسنده باشد تا بعضی از بزرگان درین خبر که پیغمبر علیه السلام گفته است انه لیغان علی قلبی وانی لاستغفر الله تعالی فی کل یوم مائة مرة و فی روایة سبعین مرة چنین گفته اند که استغفار سید نه از گناه بود که یکی را از ما در روزی صد گناه محال بود پس در حق سید محال تر لکن استغفار او از مقام موافقت و طاعت بود که هر طاعت که رسول علیه السلام بیاوردی چون نگاه کردی خود را در حق خدای مقصر دیدی قدم بیشتر نهادی تا بجز

ازان کند وبران کرده استغفار آوردے وهمیشه بر مزید بودے وهمیشه عذر خواهان وا و را عذر در پیش رفته بودے ودیگران اعذر
پس از باز ماندن باشد وازین معنی بود که اذا ابوبکر صدیق روایت کرده اند که گفت کاشکے من استغفار بودمے یعنی آن مقام
که سید خودرا دران ناقص ومقصر دید وهرگز بکمال وقت من بوی نرسید دیگر معنی آنست که چون نظاره کند بر منتهای حق
آن خدمت خویش را بها منت ننهاد وخویشتن را همیشه زیر وام منت غرقه بیند طمع داشتن بعوض وی محال باشد باید که نخست
وام بگذارد پس طمع دارد ودیگر معنی آنست که داند که حق تعالی باو نکوئی کرد وازو مکافات طلب نکرد واو نیز با خود اندیشه کند
وگوید باین قدر خدمت آلوده مرا مکافات طلب کردن محال ست اما صفاء اعتقاد اخلاص ست از شرک خفی که اگر در دو جهان
یک ذره از غیر حق منفعت یا مضرت بیند اعتقاد درست وصافی نیست اما صفاء قلب آنست که جز از حق نترسد وجز
باو امید ندارد وجز برو اعتماد نکند واگر جز این ست آلوده دل ست وصفائی سر آنست که از عرش تا ثری واز ازل تا ابد
جز حق نبیند که در وقت مشاهده نفس حجاب ست با آئینه اگر خواهی که روی خویش بینی چون نفس زنی از دیدار باز مانی
پس اگر خواهی تا حق را بینی آنگاه که گرد عالم بر انگیزی از دیدار حق باز مانی اینک من صفا من الکدر چنین باشد اما
آنکه گفت وامتلا من الفکر پر شود از فکرت وفکرها مختلف ست یک فکرت در ازل ست ویک فکرت در وقت و
یک فکرت در ابد در ازل ندانند که باو چه کرده اند ودر ابد ندانند که باو چه خواهند کرد ودر وقت ندانند که او را چه فرموده اند
واز چه باز داشته اند گاه در وقت فکرت کند اقامت عبودیت را تا بندگی بجای آرد وگاه در آخرت فکرت کند خوف
خاتمت را وزار زار بر خویشتن نوحه کند وگاه در ازل فکرت کند حکم سابق را ومتحیر فرو مانند وداند که آنچه کرد نه بر نگرداند
ومراد خویش را بامراد او بیارند همه سال ازین فکرها پر گشته باشد ودر غم میجوشد وبآتشے بیدو دمیسوزد که اگر دستورے
باشد این طائفه را که زبانه از آتش دل خویش پدید کنند همه آتشهاے عالم ازو بفریاد آیند اما آنکه گفت وانقطع
الی الله من البشر واز خلق بخدای ببریدند ومعنی این سخن بسیارست اما رمزے ازان بگویم وآن آنست که چون در
خلق نظاره کند همه را اسیر قدرت حق ببیند ومجراے حکم ربوبیت واز مضرت ومنفعت بودے که سید عالم ست و
حق سبحانه او را چنین میگوید لیس لک من الامر شیٔ جای دیگر چنین میگوید قل افرأیتم ما تدعون من دون الله ان
ارادنی الله بضر هل هن کاشفات ضره او ارادنی برحمة هل هن ممسکات رحمته وجای دیگر چنین گفت قل لا املک
لنفسی نفعا ولا ضرا الا ما شاء الله ولو کنت اعلم الغیب لاستکثرت من الخیر وما مسنی السوء وچون
بر منفعت ومضرت خویش قدرت ندارد وپادشاه نباشد بر غیر خویش محال تر ودوست عزیز خویش را از همه مرادها چنین
برهنه کرد وبعد ازان همه مرادها در کنار او نهاد تا جهانیان بدانند که آفت مراد در ترک مراد ست وچون کسے این را
ببیند سر او از هر دو کون گریزان گردد که موحدان از کفر اما آنکه گفت واستوی عندهم المدر والذهب ومعنی این
وذهب را میگوید سیم وزر با کلوخ وسنگ بمن برابر گشت وتمیز میان جوهرین طالب دینارا باید طالب حق را تمیز محال
است که تمیز آلتے ست جدا کردن چیزے از چیزے پس دو باید تا تمیز بکار آید وعارف را باد ودیدن کار نیست وتمیز را
بر یکی راه نیست من جاوز الاحد وقع فی العدد وهر که از یکی در گذرد در شمار افتد وهر که در شمار افتد راه گم کند ومن تعلق

بالاحد نجا من العدو ومن نجا من العدو امن من الغلط وسئل ابو الحسین النوری ما التصوف فقال ترک کل حظ
للنفس آنرا ابو الحسین نوری پرسیدند که تصوف چیست گفت بگذاشتن همه بهرهای نفس و معنی این سخن آنست که هرچه
نفس را بآن نشاط بیند اگر مخالفت حق ست بجای بگذارد و اگر موافقت حق ست نیکو تامل کند که نفس بموافقت حق
نشاط نکند تا در زیر آن مکرے نباشد و مکر نفس را جز خدای باصلاح نتواند آوردن یکی از بزرگان چنین میگوید که من نفس
خود را قهر کرده بودم روزے نشاط کرد بغزو رفتن من عجب داشتم و گفتم از نفس نشاط طاعت نیاید گوئی در زیر این چه مکر ست
باخود گفتم مکر آنست که پیوسته او را بروزه میدارم و در گرسنگیش طاقت نمانده است میخواهد که بسفر روزه بگشاید
گفتم بسفر روزه نگشایم گفت روا دارم تعجب نمودم و گفتم مگر بشب ورا نماز میفرمایم میخواهد که در سفر همه شب بخسپد تا
بیاساید گفتم تا روز بیدارت دارم گفت روا باشد عجب داشتم و تفکر کرده و گفتم مکر از آن ست که با خلق مخالطت نمیکنم
ملول و پریشان گشته است و مرادش آنست که بسفر با خلق مخالطت کنم تا او را انسے باشد با خود گفتم هرجا که ترا برم بویرانے
فرود آرم و با خلق نیامیزم گفت روا باشد عاجز آمدم و بتضرع بحق باز گشتم تا از مکر او مرا آگاه کند حق تعالی او را مقر
آورد تا با من گفت که تو هر روزے بر خلاف مراد هزار بار مرا میکشی و خلق آگاه نه بغزو کشتن باشد مگر کشته شوم تا همه
جهان نام و آوازهٔ من برود که احمد خضرویه را بکشتند و شهادت یافت گفتم سبحان آن خدای که نفسے آفرید که بزندگانی
منافق باشد و از پس مرگ نیز هم منافق نه باین جهان اسلام خواهد آورد و نه بآن جهان گفتم بالله که بغزا نروم من
پنداشتمے که تو طاعت میجوئی چون زنار می بندی و آن خلاف که میکردم بیشتر میکردم تا بزرگان و سیدان درین آیه
که خدای میگوید فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم چنین گفته اند که آن ملا از بنی اسرائیل صعب تر ست که ایشان را
خویشتن کشتن ظاهر بود و ما را باطن ست و ایشان را در همه عمر یکبار بود و ما را هزار بار ست و در جمله آنست که هر آن
دو چیز که ضدین باشند یکے بقا نیابد بے هلاک دیگرے و حیات نیابد بے مرگ دیگرے و نفس با دل ضدین اند تا نفس کشته
نگردد دل زنده نگردد و این را مثلے نهاده اند قتل عامیل که چون خدای خواست که او را زنده کند بفرمود تا زندهٔ را بکشتند
و پارهٔ از آن کشته بر عامیل کشته زدند تا زنده گردد نفس بجای بقره است و دل بجای عامیل و تا نفس کشته را بر دل نزنی زنده نگردد از
بهر این گفتیم که چون نفس طاعت آرزو کند نیکو تامل باید کرد تا در زیر آن بلا نباشد که هر زنار بندد که در زیر طاعت زنار بستن مخاطره تر
از آنکه در زیر معصیت و از هر دو بخدای راه توان بردن و از هر دو خدای را گم توان کردن و عام بیشتر در معصیت راه گم کنند و خاص
بیشتر در طاعت راه گم کنند و دلیل بر آنکه از معصیت راه بخدای توان بردن حدیث جادوان فرعون که جادوی ایشان سبب
ایمان گشت و دلیل بر آنکه از طاعت راه گم توان کردن قصهٔ ابلیس ست که بعز طاعت بدبختی یافت تا جهانیان بدانند که با هیچ چیز از این
روی نیست و بنده از معصیت گریزان باید یعنی ندامت و عذر و از طاعت گریزان باید یعنی نادیدن طاعت تا در هر دو حال با حق بماند و چون با چیز
جز حق آرام گیرد نیز بحق آرام نیابد و سئل جنید عن التصوف فقال تصفیة القلب عن موافقة البریة ومفارقة الاخلاق
الطبیعیة واخماد صفات البشریة ومجانبة دواعی النفسانیة ومنازلة الصفات الروحانیة والتعلق بعلوم الحقیقة
واستعمال ما هو علی الابدیة والنصح لجمیع الامة والوفاء لله علی الحقیقة واتباع الرسول فی الشریعة فصل یاد کنیم

بیان امتحان نفس

نفس با دل ضدین اند

تا درا از نکرد و سخن بسخن در آمیخته نشود جنید را رضی الله عنه پرسیدند که تصوف چیست گفت دل پاک کردن از موافقت خلق ومعنی این سخن آنست که دل در خلق نه بندد و از مخالفت خلق باک ندارد در موافقت حق عز اسمه و مصنف کتاب رحمه الله میگوید چهل سال ست تا من بدل با هیچ مخلوقی چندانی صحبت نداشته ام که چون از من جدا گشت در دل من المی در نجی آمده باشد و من چنین میگویم که سخن شیخ باول مرا دروغ بنمود و با خود گفتم هرگز کسی این نتواند کرد پس بروزگار بیدار گشتم و گفتم پیران دروغ نگویند لکن این صعب کاری ست و ایمان قوی باید تا این کار تواند کردن تا بروزگار چون تجربها کردم بدیدم که این آسان ست و آن آن ست که هرچه با او صحبت کنی از خلق لذتش یا المش نیرزد و هر راحت که از خلق برداری در میان وی بلاست محنت طلب کردن آن چیز و بلا از و جدا کشتن و من ظاهر این را مثلی بزنم خوردن با آنچه نیرزد و با جلال بودن بغسل نیرزد و اگر کسی مرغکی دارد تا از سماع آواز او لذت بردارد وان لذت سماع بمؤنت او نیرزد و هیچ چیز نیست که راحتش بمحنت ارزد و دیگر حق سبحانه از بین معنی ایشان را با بره موافقت نبود ابراهیم خواص رحمه الله گوید که یحیی معاذ رازی را رحمه الله برادری بود بمکه برفت و مجاور نشست و نامه نبشت به یحیی که مرا در دنیا سه چیز آرزو بود و یافتم یکی مانده است دعا کن تا خدا دیدار ترا مرا کرامت کند پس نبشته بود که یک آرزویم آن بود که با آخر عمر خویش بقیت عمری که مانده است ببقعهٔ فاضل تر بگذارم اکنون بحرم خدای آمدم که فاضلترین بقعهاست و مرا آرزو بود که مرا خادمی باشد تا مرا خدمت کند خدای مرا عطا کرد سوم آرزویم آنست که پیش از مرگ ترا ببینم دعا کن تا خدای مرا این کرامت روزی گرداند یحیی جواب باز نوشت اما آنکه گفتی مرا آرزوی بهترین بقعها بود و یافتم تو بهترین خلق باش و هر بقعه که میخواهی میباش که بقعه بمردان عزیز شود نه مردان ببقعه اما آنکه گفتی مرا خادمی آرزو بود و یافتم اگر در تو مروت و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خود نگردانیدی و او را از خدمت خدای باز نداشتی و بخدمت خویش مشغول نگردانیدی ترا خادم میبایدبود مخدومیت آرزو میکند مخدومی صفات حق ست و خادمی صفات بنده و بنده را صفت حق آرزو کردن محال ست اما آنکه گفتی مرا آرزوی دیدار توست اگر ترا از خدای خبر بودی از من یاد نیامدی با حق چنان صحبت کن که ترا از هیچ برادر یاد نیاید که چون او را یافتی بمن هیچ حاجت نیاید و اگر او را نیافته از من چه راحت باشد و مفارقة

الاخلاق الطبيعة و جدا گشتن از اخلاق طبیعت و معنی این سخن آنست که طبایع چهار ست خون و بلغم و صفرا و سودا و هر چهار در آدمی مرکب ست بلغم سرد و تر ست و خون گرم و تر ست و سودا سرد و خشک ست و صفرا گرم و خشک ست طبع آتش دارد کبر نمودن و سوختن و تطاول کردن و چیزها گردن نانهادن و هرچه بوی دهی نیست گردانیدن طبع صفراست و آن طبع جباران ست و با جباری صحبت حق نتوان یافتن و سودا سرد و خشک ست طبع زمین دارد و مرده روئی باشد و با هر پلیدی ساختن و همه چیزی را منقاد بودن طبع سوداست و هر که با همه چیزی بسازد و همه پلیدی بخود راه دهد صحبت حق را نشاید و بلغم سرد و تر ست طبع آب دارد هر رنگی که باد وی قبول کند و پلیدان را پاک کند و چون بنفس خود پلید گشت کس او را پاک نکند و عارف چنان باید که همه باو پاک شوند نه آنکه کسی باید که او را پاک کند و خون گرم و تر ست طبع هوا دارد و هر ذره که در هوا راه یابد و هر دل که ذره صد راه یابد صحبت حق را نشاید و شوخ روئی فعل صفراست و بجنگی و سفلائی طبع سوداست و خفته روی و ماده موئی فعل خون ست و کند فهمی و فراموش کاری طبع بلغم ست و تا از این چهار طبع جدا نگردد صحبت حق را نشاید باید که شوخی با یکسو نهد و ذل پیش آرد و بجل با یکسو نهد و جوانمردی پیش آرد

بیان قول مصنف کتاب رحمه الله

وکاهلی بایکسو نهد و جان بر میان بند و کندری بایکسو نهد و خاطر خویش از همه کون خالی کند و گوش بحق آرد و چونکه اینهمه بکرد
بود که راه یابد و بود که نیابد لکن او را از بندگی کردن چاره نیست و حق سبحانه خود آن کند که او را باید پس گفت واخماد الصفات البشریة
و فرو کشتن صفات بشریت صفات بشریت چیست پیشی و بیشی جستن عز و ریاست طلب کردن و برخلق خدای افزونی جستن
و این همه صفات حق ست و بشر را این همه نرسد و عظمت و کبریا و جبروت این همه صفات حق ست و او خود را بتکبر بستود و غیر او را
تکبر مذموم ست و خود را بجباری بستود و غیر او را جباری مذموم ست و خبر پیغمبرست علیه السلام که یقول الله تعالی الکبریاء
ردائی والعظمة ازاری فمن نازعنی واحدا منهما القیته فی النار و لا ابالی و این بر طریق مثل ست که حق سبحانه محتاج ازار
و ردا نباشد لکن عرف و عادت در میان خلق آن ست که ردا از بهر آن پوشند که هنر و بزرگی خویش با خلق نمایند چنان ست که
پنداری میگوید بکبر خویشتن مستائی و کبر از گردن فرو نه که خویشتن ستودن مرا رسد نه ترا که من انچه دارم آن خود دارم و اگر
خویشتن را بآن خویشتن بستایم مرا رسد و تو انچه داری از من داری و با آن کسان خویشتن ستودن محال ست و تا جباری
و کبر در سر بنده کار نکند آواز دعوی ربوبیت از و بر نیاید فرعون نیز خویشتن را کسے دید تا گفت انا ربکم الاعلی و دعوی
ربوبیت کرد اگر دیدے که او هیچ کس نیست هرگز از و این دعوی بر نیامدے همان صفات بشریت در و بود که این فضول تقاضا
کرد و در همه کس این موجود ست اگر حق عصمت خویش از نابر دارد و از هر یکی همان آید کز و آمد دیگر گفت و مجانبة دواعی النفسانیة
کرانه گرفتن و دور بودن از انچه نفس بآن خواند و خواندن نفس چیست جفا و خوار داشتن و از گناه نا اندیشیدن و از طاعت گریختن
و با گناه کبیره ایمن بودن و بطاعت اندک عجب آوردن و با خدای خویش پیوسته بجنگ بودن و تا این دواعی از خود نبرد آن
نفس خدمت را نشاید پس گفت و منازلة الصفات الروحانیة با روحانیان صحبت داشتن روحانیان فرشتگانند
صفت ایشان چیست از خدمت نیاسودن و سست ناگشتن و ساٰمت ملالت و پژمانی نیاوردن و امر قدیم بیرون ننهادن
چنانکه حق سبحانه خبر میدهد و هم لا یسئمون و لا یفترون و نیز میگوید لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون
و با اینهمه بثواب طمع نا داشتن و در گذارد حق خویشتن را مقصر دیدن چنانکه در خبر آمده است که روز قیامت فرشتگان
گویند ما عبدناک حق عبادتک شبلی رحمه الله گفته است اگر من آنجا باشم که این سخن گویند و دستورے یابم این سخن را
جواب دهم که اگر بخاطر شما که فرشتگانے چنان گذشته است که کسے حق خدای تواند گذاردن این عذر چیست که ما حق تو تمامی
توانستیم گذاردن و شیخ رضی الله عنه میگوید که گفتن که ما ترا ابسزانه پرستیدیم دیدن عبادت ست با تقصیر و مقام ملائکه این ست
اما عارفان آدمیان تقصیر عذر نخواهند از بهر آنکه نخست فعل باید تا پس از تقصیر عذر بود و عارف خود در دو جهان خویشتن را
هیچ فعل نه بیند از تقصیر فعل عذر چگونه خواهد پس گفت والتعلق بعلوم الحقیقة و دست در علم حقیقت زدن یعنی
بندگی بکمال بجای آوردن و دست در بندگی نزدن که اگر ضعیفے بضعیفے تعلق کند زود هلاک شود پس چون دست در قوی زند
نجات یابد و علت نجات او نه او بود و نه قوت او بلکه علت نجات او قوت قوی بود و بقوت غیرے نجات یابد و خویشتن
دیدن محال ست و مثل بندگی کردن و شریعت را کار بستن چنان ست که کسے آبگینه فروشی کند و دوکان خویش را
از سر تا بن آبگینه بیاراید و مثل حقیقت چنان ست که همین خداوند آبگینه آبگینه زبرین بکشد و همه بهم خرد بشکند

ملہ پژمان بالفتح پژمرده و افسرده و ... کشف اللغات

نه آراستن کسی را با او خصومت و نه بشکستن کسی را با او جنگ و در آراستن تکلف باید و در شکستن هیچ تکلف نباید و روا باشد که تعلق کردن بعلم حقیقت آن بود که بداند که انچه من کردم بے تقدم توفیق و منت او از من موجود نیامد و اکنون که موجود آمد بے قبول و رضای او قیمت نگیرد بس داند که من بے او هیچکس ایم آن خویشتن بایکسو نهد و همه آن او بیند و استعمال الطاعة علی الابدیة و کار بستن انچه اولی ترست بر دوام یعنی پیوسته بنگرد تا خود او را چه اولی ترست آنرا کار بندد و بنده را اولی تر بندگی کردن ست و خدائی بخدای بازگذاشتن ست و همگی بآن مشغول کردد که باو سپرده اند و آن امر و نهی ست انچه باو نسپرده اند باآن مشغول نگردد که آن تدبیرست و مصالح خویش را بحق تفویض کند و بندگی را میان در بندد که او را خدمت کردن اولی ترست و حق را تدبیر کردن و داشتن اولی تر خدائی بخدائی بازگذارد و بهر نوع که او را دارد راضی باشد و تدبیر و اعتراض نکند وانچه او را فرموده است کار بندد و خویشتن را دران مقصر داند پس گفت والنصح لجمیع الامة نصیحت کردن همه امت را و این بر وجوه است یکی آنست که بهمه کس آن خواهد که بخود تا ناصح باشد بندگان خدای را و دیگر معنی آنست که مطیعان را بزرگ دارد و بر عاصیان شفقت برد نصیحت این ست چون بر مطیعان استخفاف کند یا با عاصیان خصومت سازد و بے نصیحتی بر کرده باشد دیگر معنی آنست که بار ایشان بکشد و بار خود بر ایشان ننهد دیگر معنی آنست که بندگان او را با او بازگذارد و در میانه فضولی نکند روزی ابو الحسین النوری رحمه الله بیامد و بر کنارهٔ مجلس شبلی بایستاد و او را گفت السلام علیك یا ابی بکر او گفت وعلیك السلام یا امیر القلوب نوری گفت ان الله تعالی لا یرضی من العالم بالعلم حتی یجده فی العلم فان کنت فی العلم فالزم مکانك والا فانزل شبلی در خود نگاه کرد خود را راست نیافت فرود آمد و در خانه رفت چهار ماه بایستاد پس خلق بر وگرد آمدند و او را از خانه بیرون آوردند و بر منبر فرستادند نوری خبر یافت بیامد و بایستاد و دیگر بار گفت یا ابا بکر غشیتهم فاجلسوك علی المنابر نصحتهم فرموك فی المزابل گفت یا امیر القلوب ما نصیحتك وما غشی قال نصیحتی انی ترکت عباد الله مع الله وغشك انك دخلت بین الخلق وبین الله ومن انت حتی تکون واسطة بین الخلق وبین الحق وما اراك الا فضولیا پس گفت والوفاء لله علی الحقیقة وفا داشتن خدای را بر حقیقت و وفا بحقیقت آن بود که او را باشی چنانکه او را باید چنانکه ترا باید اگر همه مراد عالم در کنار تو نهند نیفزائی و اگر بلای همه عالم بر تو نهند نکاهی مروی بوده است در احضور سے گفته اند گفت سحرگاہے نماز کردم و مناجات کردم گفتم الهی ارض عنی فانی عنك راض ندا آمد که یا کذاب لو کنت راضیا عنا لم تطلب رضاء نا و ابو یزید رحمه الله را پرسیدند که کمال رضای بنده از خدای چیست گفت صفت کمال نتوانم گفتن لکن از صفت خویش چیزے بگویم رضای من از و بآنجا رسیده است که اگر بنده را بر علیین برآرد جاودان و مرا باسفل السافلین فرو برد جاودان راضی ترازان بنده باشم و در جمله وفا آنست که هیچ معنی از دوست برنگردد و اگر همه ملکوت در کنار او نهند فریفته نگردد و اگر بلای همه کون بر سر او ببارند روی نگرداند اینکه وفا داشتن دوست را بحقیقت چنین باشد پس چنین گفت واتباع الرسول فی الله یعنی و متابع بودن پیغمبر را در شریعت یعنی هر چند مقامش بزرگتر شود شریعت را نیکوتر نگاه دارد و این از بهر آنست که بعضے ملاحده خذلهم الله خویشتن را برین طائفه بستند و زور و بهتان بسیار گفتند یکی ازان آن بود

حکم نصیحت

بیان اتباع شریعت

که گفتند بنده بجایگاهی رسد که خدمت از وی برخیزد این سخن ملحدانست الحکم لله و هرچند بنده را قرب بیشتر جان کندن در خدمت صعبتر و هرچند اکرام بیشتر منت بزرگتر و هرچند منت بزرگتر بار گرانتر و هرچند بار گرانتر شکر واجبتر وازین معنی بود که چون پیغمبر علیه السلام نماز کردی تا هر دو پای او آماه گرفت جبرئیل علیه السلام آمد و گفت الیس قد غفر الله لك ما تقدم من ذنبك وما تاخر کرده وناکرده تو همه بیامرزیدم گفت افلا اکون عبدا شکورا بنده که با او اینهمه کرم بکنند آخر کمتر از شکری ای جبرئیل چون حق سبحانه با من اینهمه کرم بکرد مرا شکر بندگی بجای بباید آوردن و هرچند که حق بنده را بیش نوازد منت بزرگتر گردد و هرچند منت بزرگتر گردد شکر واجبتر گردد و شکر نیست مگر گذارد شریعت و هرکرا بینی شریعت آبادان بدان که شاکرست و شاکر مستوجب مزیدست و هرکرا بینی شریعت ویران بدانکه آنجا کفران نعمت است و هرکه کفران نعمت آرد مستوجب زوالست و شک نیست که هیچ کس اقرب از پیغمبر علیه السلام بیشتر نیست اگر بقرب مقام خدمت برخواستی از پیغمبران برخواستی چون از ایشان برنخواست محالست که از دیگران برخیزد شیخ رحمه الله گفت خدمت برنخیزد معنی اینست که بنده بمقامی رسد که از لذت صحبت حق از رنج خدمت خبر ندارد و چنان گردد در کمال خدمت و مجاهدت که گوئی برتنش خدمت نیست و گویند معنی آنست که با کمال خدمت خود را هیچ فعل نه بیند همه منت و توفیق او بیند وقال یوسف ابن الحسین

لکل امة صفوة وهم ودیعة الله الذین اخفاهم عن خلقه فان یکن منهم فی هذه الامة فهم الصوفیة میگوید هر امتی را گزیدگانند و ایشان زنهاری خدای اند که ایشان را پنهان کرده است درمیان خلق اگر از ایشان کسی باشد ازین امت صوفیان باشند و از بهر این گفت که گزیدگان از ایشان باشند که آن صفتها که واجب کند که بنده بآن قرب حق یابد و از شمار اولیا گردد و هر عصری ازین طائفه باید یکی از ان صفت آنست که از دنیا اعراض کنند و دنیا را طلب نکنند و چون دنیا بیابند بر خلق ایثار کنند و با کسی بخیلی نکنند و با خلق خصومت نکنند و کس را غیبت نکنند و اینهمه صفات اولیاست و این صفت در هیچ طائفه نیابد مگر در صوفیان و اگر اولیای خدای درمیان طائفه خواهند بودن درمیان صوفیان باشند قال وقال رجل لسهل بن

بیان صفات اولیا

عبدالله من اصحب من طوائف الناس فقال علیك بالصوفیة فانهم لا یستکثرون شیئا ولکل فعل عندهم تاویل فانهم یعذرونك علی کل حال سهل را رحمه الله گفتند که صحبت با که کنیم از گروهای مردمان گفت صوفیان را نگاه دار که ایشان چیزی را بسیار نشمرند و هر فعلی را نزدیک ایشان تاویلی ست و در همه حال ترا معذور دارند دو وصف یاد کرد یکی بسیار ناداشتن چیزها یعنی هرچه با تو کنند بچشم ایشان بسیار نیاید و بر تو منت ننهند و چون از منت آزاد باشی منت بر تو گوارنده گردد و از بهر آن گفت خدای عز وجل با مؤمنان که لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی آن نعمت که تو بآن منت نهی تباه گردد پس ایشان به نیکوئی کردن بر کسی منت ننهند منت بر خود نهند اگر کسی از ایشان چیزی قبول کند گویند ما را از حطام دنیا بازرهانید

ریزه او ریزه[۱۲۵]

و نیز روا باشد که معنی بسیار ناداشتن آن بود که هرچه کنند از طاعت بشمار ننهند و خود را مفلس ترین و بدترین خلق دانند و با تو در صحبت خصومت نکنند از بهر آنکه ترا بهتر از خویشتن دانند و با بهتر از خویشتن خصومت کردن نتوانند نه بینی که ابلیس را با آدم علیه السلام خصومت از ان افتاد که خود را بهتر دانست گفت انا خیر منه اگر خود را از و کمتر دانستی هیچ خصومت نیفتادی و اگر درین مسئله هیچ اصل نیست مگر آنکه چون فرشتگان همه خویش زیر پای آوردند و آدم را بهتر از خویشتن دانستند و توفیق

یافتند پیش امر باز رفتن رفتند تا نیک بخت گشتند و چون ابلیس هنر خویش پیش آورد و تا خود را به از آدم دید تا خذلان او را دریافت
و پیش امر باز رفت لاجرم شقی گشت و اهل شقاوت همه شقیان گشت و خویشتن بینان را این پند بسنده است و نیز روا باشد
که بسیار نا داشتن چیزها از ان باشد که خویشتن را مالک نه بینند که بنده مالک نباشد بلکه خویشتن را متصرف دانند در ملک خدای
با مر خدای و اگر بنده چیزے از ان خدای با مر خدای بکسے دهد او را بر ان کس چه منت باشد و نیز روا باشد که بسیار نا داشتن چیزها از ان
باشد که با هر که نیکوئی کنند آنکس را سزاوارتر بیش از ان دانند که خود را خویشتن را و در حق او مقصر بینند و مقصر را منت نهادن
نرسد و نیز شاید که چیزے را در دنیا بسیار ندارند بسبب آنکه دانند که آنچه ایشان میدهند نه بآن کس میدهند بخدای می دهند
چنانکه میگوید و یاخذ الصدقات و وام خواست و گفت من ذا الذی یقرض الله قرضا حسنا پس حق را
وام دادند و مکافات آن بیشمار است چنانکه میگوید فیضاعفه له اضعافا کثیرة و چون بیشتر بستدی و کمتر جزا
بدادی آن خویشتن را بسیار دانستن محال است و آنکه گفت هر فعلی را نزدیک ایشان تاویلی است ترا در همه حال معذور
دارند یعنی اگر از تو جفائی در وجود آید یا گناهے بینند آنرا تاویلے نهند و زود از تو بر نگردند و شیخ رحمه الله گفت من چنین
میگویم که مسلمانی هیچ بنده تمام نگردد تا طاعتهای خویش بچشم معصیت نه بیند و معصیت دیگران بچشم طاعت نبیند
از بهر آنکه آن خلق او را ظاهر است و آن خویش حقیقت و باشد که آنچه او را بظاهر معصیت میداند زیر آن تاویلے باشد که او را
از ان چیز خبر نباشد و در طاعت خویش بتقصیر خویش بیقین است و او را شک نیست پس این طائفه در هر چه نگرند و در
چیزے بینند که ایشان را مستنکر آید در ان بتاویل مشغول گردند از بهر آنکه این طائفه بیشتر و را نند بلکه همه بران اند که جاه
خویش ساقط کنند و درستی اسلام با جاه دشوار که بهم جمع آید و جاه از خود ساقط نتوان کرد مگر بحیله که خویشتن را بظاهر
عاصی نمائی تا خلق از تو برگردند و باطن مطیع ترین خلق باشی حق را جل ذکره پس هر کرا بر منکرے بینند بدین تاویل باو نظاره
کنند و در قصه بنی اسرائیل آمده است که یکے از جمله انبیا گویند موسی علیه السلام بود از خدای خواست که دوستے را از جمله
دوستان خویش بمن نمائی امر آمد که بفلان شهر رو که در انجا قصابے هست او را فلان خوانند دوست ماست موسی بآن شهر رفت
و آن قصاب را طلب کرد از هر که می پرسید میگفتند فلان فاسق میخواره زانی را میطلبی بدوکان او آمد مردے را یافت با لباس
فاسقان جمله سر موی داشت بکتفها فرو گذاشته بر زنخی وزدان و عیاران او را گفت مهمان خواهی گفت خواهم اما بشرط آنکه هر چه
بینی با کس نگوئی گفت نگویم شبانگاه در دوکان ببست و بخرابات در رفت و سبوی می بخرید و زنے زانیه را آن شب بخرید و بگرفت و بخانه
آورد و مهمان را نکو بداشت و بخوابانید و خویشتن را خفته ساخت تا چه کند برخاست و سبوی می بریخت و زن را گفت تو هر شب
چند سیم ستدی او گفت چندی آن قدر سیم باو داد و او را بخوابانید و آن جامها که داشت بیرون کرد و گلیمے در پوشید و از زیر جعدها
غلے پدید آورد تا بروز بخدمت خدای باستاد و نماز میکرد این پیغمبر برخاست و او را مژده داد بآنچه باو وحی آمده بود او بسیار بگریست
و گفت دعا کن تا چون حق پرده ما بدرید جان ما بردارد پیغمبر دعا کرد و اجابت آمد و از جمله این سخن آنست که بفاسق گمان
نیک بردن بهتر از گمان بد بردن بس مطیع خود چگونه باشد و نیز روا باشد که تاویل این آن باشد که چون از کسے منکری بینند
بخود باز گردند که آیا ما چه کژی کرده ایم که کژی را با ما نمودند براست کردن خویش مشغول کردند تا حق تعالی خلق را با ایشان

حکایت

راست کرد اند از عیالان ابو القاسم حکیم پرسیدند که شیخ خشم گیرد گفتند کیرد شما دانید گفتند دانیم گفتند بچه دانید گفتند چون اورا از ما آزارے رسد آن روز با ما نیکوئی بیشتر کند و از نان خوردن و آب خوردن دست بدارد و خواب بر خود حرام گرداند و گریستن و زاری سازد و گوید الهی چه کردم و بچه چیز ترا بیازردم که ایشان را بر من بیرون آوردی خداوندا توبه کردم و ایشان را بصلاح باز آر ما جمع شویم و تدبیر کنیم که چه گناه کرده ایم و توبه کنیم تا شیخ را ازان بلا بیرون آریم و نیز شاید که تاویل این آن باشد که اورا بشرط بشریت برداشته اند او نیز دوستان خویش را باین شرط بردارد و بشریے تقصیرے و عیب نبود اما جفای دوستان خویش را بدل آنروز خوش کند که با او دوستی گیرد و چون با جفا خریداری کند بجفا رد نکند چنانکه کسے متاع معیوب خرد و روز خریدن آن عیب بداند بعیب باز ندهد و نیز علما درین آیت که خدای گفت الله اشترى من المومنين انفسهم واموالهم تاویل این نهاده اند که آنروز که خرید عیب دانست ولکیم فقیر عاجز چون بوقت خریدن عیب میداند نرسد اورا که رد بعیب کند کریم غنی قادر اولی ترکه باز ندهد و نیز روا باشد که تاویل این آن باشد که چون مریدے با پیرے صحبت کند چون پیر ازین مرید تغیرے بیند بخصومت بروے بیرون نیاید که اگر دل پیر بروے متغیر گردد و شومی آزار او مرید را دریابد و از مقام معصیت بمقام کفر افتد لکن باید که بشفقت درو نگاه کند تا برکت شفقت آن پیر از مقام معصیت اورا بمقام طاعت باز آرد و ازین همه نیکوتر تاویلے هست و آن آنست که آن مرید طالب صحبت پیرست و پیر طالب صحبت حق تعالی پیر بترسد که اگر من اورا بجنایت از خود برانم باشد که حق تعالی نیز مرا بجنایت از خویشتن براند وقال

بیان آداب مرید

یوسف بن الحسین سألت ذا النون من اصحب فقال من لا یملك ولا ینكر علیك حالا من احوالك

لا یتغیر بتغیرك وان كان عظیما فانك احوج ما تكون الیه اشد ما كنت تغیرا یوسف بن الحسین رح میگوید از ذو النون پرسیدم که با که صحبت کنم گفت با آنکه اورا ملک نیست یعنی آنچه دارد آن خویش نداند که خصومت همه آنگاه افتد که تو و من در میان افتد چون آن من و آن تو از میانه برخیزد هیچ خصومت نماند و نیز گفت باید که در هیچ حال بر تو منکر نگردد از بهر آنکه تو خدای نه که عیب بتو راه نیابد و پیغمبر نه که از کبائر معصوم باشی و محال بود که صفت بنده بصفت خدای بر گیرد یا آنرا که نه پیغمبر بود بصفت پیغمبری بر گیرد و در دوستی انکار کردن حال دوست محال ست و دوستی آنجا بود که انکار در میان نبود و این خود مقام فروترین ست که هرگاه که محبت درست کرد عیب خود نه بیند انکار چگونه کند آورده اند که

بیان طریق خصومت ناکردن با یکدیگر

حکایت

مردے را زنے بود و بران زن عاشق بود و یک چشم آن زن سفید بود و شوی را ازان عیب خبر نبود چون روزگار بر آمد و شوهر مراد خویش ازو بسیار یافت و عشق کم گشت سپیدی بدید زن را گفت آن سپیدی در چشم تو کے پدید آمد گفت آنروز که محبت ما در دل تو کم گشت شیخ گفت من چنین میگویم که محب در محبت بے مراد باید تا محب با او صحبت کند هر که در محبت مراد طلب کند در محبت کاذب ست و محب خویش ست نه محب دوست این ست معنی قول پیغمبر که حبك الشیء یعمی ویصم دوست داشتن تو چیزیرا ترا کور و کر گرداند یعنی کور کردی از عیب دیدن او و کر شوی از ملامت شنیدن عیب بین و از ملامت ترس محب نبود پس گفت متغیر نمیشود بتغیر تو و اگر چه آن تغیر بزرگ باشد از بهر آنکه هر چند که تو متغیر تر باشی بدوست محتاج تر باشی و معنی این سخن آنست که دوست از بهر آن باید تا عیب پنهان کند و ترا نگاه دارد

صدیقك من نصحك و عدوك من غشك

و گزیدهای ترا راست کند از بهر آنکه چون تو راست و بی عیب باشی ترا خود بکس نیاز و حاجت نبود و دوست بکار نیاید و آنوقت کر تو متغیر گردی دوست از تو برگردد و تو چنان پنداشته باشی که دوست ست و او خود دوست نبوده ست و روا باشد کر این سخن که ذوالنون میگوید که دوستی با کسی کن که بتغیر تو متغیر نگردد و مراد او آنست که صحبت با حق کن نه با خلق از بهر آنکه خلق همه متغیر گردند چون تو متغیر گردی و آنکه تغییر برو روا نیست و بتغیر خلق متغیر نگردد حق ست عز اسمه پس این راه نمودن ست به بریدن از خلق و به پیوستن با حق که هرگاه که او را بخواهی بیابی و اگرچه تو متغیر گردی او متغیر نگردد وقال ذوالنون رأیت امرأة ببعض سواحل

الشام فقلت لها من این اقبلت رحمك الله قالت من عند اقوام تتجافی جنوبهم عن المضاجع الایة ذوالنون رحمه الله میگوید زنی را دیدم بساحل شام از و گفتم که از کجا می آئی گفت از نزدیک جماعتیکه دور شده ست پهلوهای ایشان از خواب و در اوقات ها خدای را میخوانند از بیم دوزخ و امید بهشت درین جواب دو پایه سخن ست یکی آنکه ایشان را او صفت کرد تا بصفت معروف گردند نه بنسبت از بهر آنکه عز و شرف در نسبت نیست که نسبها بقیامت بریده گردد چنانکه خدای خبر میدهد فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتساءلون یعنی از یکدیگر نپرسند که تو از کدام قبیله همه نسبها و خویشها بریده گردد و شرف در پاکی بود هم باعتقاد و هم به قول و هم بعمل چنانکه خدای میگوید ان اکرمکم عند الله اتقکم و دیگر آنکه جواب از کتاب خدای داد تا اگر در ان نفس اصل او را در باید نه زبان او را القراءت کلام خدای مشغول یابد نه بکلام او میان و آنکس که با اهل خدای صحبت کند صفت ایشان در کتاب خدای بیابد تا او را بعبادت خویش مشغول نباید گشتن که هیچ کس اولیای حق را نیکوتر ازان نستاید که حق ستاید و دیگر معنی آنکه صفت ایشان بیداری نهاد از بهر آنکه مشتاقان اند و مشتاقان را با خواب کار نباشد پس پدید کرد که بیدارگی ایشان از بهر چیست گفت یدعون ربهم

خوفا و طمعا و قیل خوفا من النار و طمعا فی الجنة و قیل خوفا من الاخذ بالتقصیر و طمعا فی قبول

الطاعات و قیل خوفا من القطیعة و طمعا فی الوصال و قیل خوفا من ان یجازیهم علی اعمالهم و طمعا

فی ان یعاملهم علی کرمه و فضله قلت و این ترید قالت الی رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله گفتم کجا خواهی رفتن گفت بنزدیک مردمانیکه مشغول نگردانید ایشانرا بازرگانی و نه خرید و فروخت از یاد خدای یعنی خویشتن را چنان مشغول گردانیده اند بیاد خدای که بکار دیگر نپردازند و بازرگانی را دو تن باید خرنده و فروشنده تا یکی بها دهد و آخر یان بستاند و یکی آخریان دهد بها بستاند آن ستاند که او را نیست و آن دهد که او را هست و این طائفه را در دو جهان بر هیچ چیزی دعوی نیست چه دهند و چه ستانند که از هر دو کون هیچ خبر ندارند و هیچ چیز شان بکار نیاید چیز یکه ندارند چگونه فروشند و آنکه نباید چگونه خرند و انچه ایشانرا باید بتجارت در نیاید و آنرا بها نیست و آنکه بتجارت در آید ایشانرا

نباید در تجارت بسته گشت قلت صفهم فانشأت تقول قوم همومهم بالله قد علقت فما لهم همم تسمو الی احد میگوید گروهی اند ایشان که همت ها در راه خدا بسته اند و ایشانرا بکس دیگر هیچ همت نیست جز خدای تعالی و معنی این سخن آنست که بلند همتان اند و از بلند همتی ایشان جز خدای در همت ایشان نگنجد که هر کسی را زیر همت خویش پنهان کرده است و قیمت هر کسی همت اوست و مقدار همت او در مقدار همت دوست اوست تا بعضی بزرگان گفته اند قیمة کل امرئ همته

بیان دوستی حقیقی

در قیامت همه نسبها و خویشها بریده گردد

بیان خوفا و طمعا

پس آنکه باسک عشق بازد بصورت محروم ست لکن قیمتش سگی ست و کبوتر باز همچنین و سیم وزر همچنین ست و سرای و ضیاع همچنین و آنچه باین ماند و این طائفه ننگ دارند که همت خود را بچیزے مشغول دارند که آن چیز زیر ذل کون در آمده ست و این از بهر آنست که از میان هژده هزار خلق حق تعالی هیچ گروهے را بنیافرید از آدمیان بزرگ همت تر و آن از بهر آن بود که هیچ گروه را نگفت که خلقت بیدی مگر آدمیان را و هیچ گروهے را نگفت و نفخت فیه من روحی مگر آدمیان را و هیچ گروه نبود ند که فرشتگان را فرمود که ایشان را سجده کنند مگر آدمیان را و هیچ گروه نبودند که بر خلاف ایشان دوزخ آفرید مگر آدمیان و این دلیل ست بر بزرگی محبت ایشان در مقام موافقت و بزرگی عداوت ایشان در مقام مخالفت و چون خلاف سخت بود بلا سخت بود و چون موافقت بزرگ بود نواخت بزرگ بود و هیچ گروه پیغمبران نفرستاد مگر بآدمیان و بر هیچ گروه کتاب نیامد مگر بر آدمیان و هیچ گروه را دوست خویش نخواند مگر آدمیان را و بر هیچ گروه سلام نکرد در ازل مگر بر آدمیان و سلام کردن محل خطاب ست و خطاب با موجود درست آید و در حال معدومی ایشان صفات موجودان نهاد تا معدوم بودند بذات خویش و موجود بارادت خداوند خویش و از میان خلق هیچ کس را سید اولین و آخرین نکرد مگر از آدمیان و از همه عجب تر آنست که هژده هزار گونه خلق را همه خادم آدمیان گردانید چنانکه میگوید و سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض جمیعا منه و هر که خاص ملک گردد همه اهل مملکت او را خاص گردد و از ین عجب تر آنست که رضای هیچکس طلب نکرد مگر رضای آدمیان و از ین عجب تر آنست که مشیت بکس نداد مگر بآدمیان و جاودان مشیت در انجهان بایشان داد و گفت لهم فیها ما یشاؤن و از ین نوع صد هزار بیش ست و از ین همه بهتر و برتر آنست که هیچکس را دیدار خویش نداد مگر آدمیان را و این از بزرگی مقام ایشان بود که هر نوع از خلق طاقت آن داشته اند که بے دیدار او بزیند از ضعیفی همت خویش و آدمیان از قوت محبت و بزرگی همت طاقت فراق نداشتند و در دنیا از دل شان حجاب برداشت و عقبی از چشم شان حجاب برداشت و این بعضے ست از آنچه حق تعالی با آدمیان کرده ست در عین این سر همه خلق سرگردان گشتند یک گروه این فکرتها بدیدند راه گم کردند و بخویشتن غره گشتن که ما را چه محل ست چرا با ما چنین نکرد و بزرگ همتی سوی خویش افگندند و خویشتن بین گشتند و گروهے بعداوت مشغول گشتند و گروهے به برابری مشغول گشتند تا گفته اند انا ربکم الاعلی پس گروهے نظارهٔ منت گردیدند و ایشان در زیر منت نیست گشتند چون از دیدن خویش فارغ گشتند که معدوم مرئی محال ست و اعمال خویش در جنب بر او هبا منثورا دیدند تا کسے خود در جنب جلال حق معدوم دیدند و همه همت بر نظارهٔ آنکس افگندند که ایشان بوی کس گشتند و اگر هر دو کون در پیش ایشان نهادی چشم باز نکردندی و این همه از بزرگ همتی بود یکی در عین این همت هلاک گشت بخود بینی و یکے در عین این همت ببر او رسید بمنت دیدن و اصل این هر دو با یدیکے ابلیس چون نواخت بسیار دید خویشتن بینی کرد و هلاک شد و یکے چون مصطفی علیه السلام که خود را زیر منت غرقه دید از هر دو کون چشم بخوابانید تا امر آمد ما زاغ البصر و ما طغی یعنی ما زاغ فی الدنیا و ما طغی فی الاخرة در دنیا جز ما را نخواست و در عقبی جز ما ننگرید فطلب القوم مولاهم و سید هم باحسن مطلبهم للواحد الصمد و مطلب این قوم خدای ایشان ست و سید ایشان با نیکو مطلبے مر یک خدای صمد را و این با تعجب ست و عرب چون چیزی را بتعجب و بزرگی یاد کنند گویند

بیان همت بلند

بیان خطاب

بیان شرف آدمیان از سایر مخلوقات

بیان دیدار حق آدمیان را

یالهلا الامر اکنون تفسیر بیت باز کردیم معنی این بیت آنست که ایشان جویان خداوند خویش اند هر جا که روند و هر جا که باشند
و هر فعلے که آرند و هر نفسے که زنند جز خدای را نخواهند و این بر دو معنی بود یکے بترک اشیا بگویند از خرد و بزرگ حاضر و غائب که هیچ
کس بچیزے نرسد تا غیر او را بجائی نه بگذارد پس هر چه پیش ایشان آید دوست او و باز دارند و با هیچ چیز نیارامند و دل در هیچ
چیز نه بندند جستن ایشان حق را چنین باشد که از دنیا و عقبی همت خویش خالی کنند و از خلق و نفس و همت و مراد بچنان
بیرون آیند که مار از پوست این صفت جویندگان ست و یافتن خود بدست ایشان نیست از خویشتن طلب نیاز بنمایند
و دوست خود آن کند که خواهد دیگر معنی بیت را آنست که جویندگان خداوند خویش اند و هر چند محبت قوی تر محب جویان تر و
هر چند شوق غالب تر محب سرگردان تر سر را بتک افگنده اند در هر دو کون تا دوست را نیابند و در کون دوست را جائی نه
و بیرون از کون سر را راه نه جویندگان نایابندگانند از جستن فرو استادن روی نه که کافر گردند و بمراد رسیدن روی نه
که دوست مرید ست نه مراد و مرید چنان باشد که خواهد نه چنانکه خواهند و دیگر معنی آنست که اگر بیابند پیش از یافتن صفت
معدومی باید و بر وجود حق تعالی عدم محال ست و موجود را یافتن محال ست آنها که همی یابند آنگاه کم میکنند که عین وجود
ایشان فقد گشت ست و تا در محل طلب اند نیافته اند و چون بیابند نیست کردند و نیست یابنده چگونه بود نخست یابنده هست
باید تا پس بیابند اینک طلب کردن محبان چنین ست لا تنازعهم دنیا و لا شرف من المطاعم و اللذات و الولد
با ایشان منازعت نکنند دنیا و نه شرف و نه خوردن و نه لذت و نه فرزند و اسبابے که بنده را از رب قطع کند این ست چنین میگوید
که این اسباب که برنده کار بنده اند از حق تعالی با ایشان منازعت نکنند تا ایشان را از حق بتوانند بریدن یعنی سر ایشان
با این چیزها مشغول نگردد تا چیزے میان ایشان و حق حجاب گردد آبراهیم ادهم رحمه الله چون از خلق اعراض کرد و روی بحق
آورد او را پسرے بود بشیر چون مرد گشت پدر خویش را از مادر طلب کرد مادر گفت پدر تو گم گشت در بلخ منادی زد که هر که را
آرزوی حج ست بیاید چهار هزار تن بیامدند همه را بنفقه دستور خویش بحج برد بر امید آنکه مگر خدای تعالی دیدار پدر خویش او را
کرامت کند چون بمکه در آمد و در مسجد حرام مرقع داران را دید پرسید ایشان را که ابراهیم ادهم را شناسید گفتند یار ماست ما را
میزبانی کرده است و بطلب طعام رفته است نشان او بخواست و براثر او برفت به بطحاے مکه بیرون آمد پدر را دید که
سر و پای برهنه با پشته هیمه می آمد پی او گرفت و ببازار در آمد پدر آواز داد که من یشتری الطیب بالطیب حلال بحلال
که میخرد تا نباقی او را بخواند و هیزم بستد و نان بداد و نان با نزدیک یاران خویش آورد و در پیش ایشان بنهاد و پسر فرا آمد
و سلام کرد ابراهیم او را بشناخت و در کنار گرفت و روی باسمان کرد و گفت الهی اغثنی پسر در کنار پدر جان بداد یاران گفتند
ای ابراهیم چه افتاد گفت این پسر من ست چون او را در کنار گرفتم مهرش در دلم بجنبید ندا آمد که یا ابن ادهم تدعی محبتنا
و تحب معنا غیرنا دعا کردم که یارب فریادم رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بردار یا جان من دعاء او
حق او مستجاب گشت و سمنون محب رحمه الله چنین میگوید که همیشه تا من بودم سر من جز به محبت خدای مشغول نبود و او را
سمنون محب از بهر این خوانند که ظاهر و باطن او همه صفات محبان گشته بود گفت زنے کردم اقامت شریعت را حق تعالی
مرا دخترے کرامت کرد و دلم پاره با و مائل گشت بخواب بر من افتاد قیامت دیدم و لوای دیدم که می برند و بسیار خلق در زیر او

پرسیدم که این چیست واینها کیستند مرا گفت این لوای محبان ست واینهمه محبان حق اند خود را درمیان ایشان افگندم
کسے بیامد وبازوی من بگرفت وگفت بایست که تو از جملهٔ ایشان نیستی گفتم من نیز محب حق ام گفتند نام تو از دیوان محبان محو
گردانیده اند در خواب گفتم الٰهی ان کانت هی تقطعنی عنك فارفعها آواز زنان شنیدم که فریاد میکردند از خواب بیدار گشتم
گفتم چه بوده ست گفتند دختر ک از بام بیفتاد وگردنش بشکست وبزرگان در قصهٔ خلیل علیه السلام چنین گفته اند چون
پسر خلیل با گفتن و با دویدن آمد دل خلیل پارهٔ باو میل کرد در خواب باو نمودند که خیز وا ورا قربان کن خلیل ع از امر حق سبحانه
قهر نه چون کارد بر گلوی پسر نهاد دست کار نمیکرد ببریدن گلو با محبت دل چون محبت از دل بیرون کرد امر آمد قد صدقت
الرؤیا مارا گلو بریدن کودک نمیبایست تا دل بریدن تو میبایست چون دل ای اجای باز آوردی کودک را بجای بگذار ولا للبس

ثیاب فائق انیق ولا لروح سرور حل فی بلد نه از بهر پوشیدن جامهای فاخر ونرم وزیبا ونه از بهر راحت وشادی
فرود آیند معنی این سخن آنست که هرچه خلق جویان او اند از نصیب نفس چنانکه خوردن طعام خوش وپوشیدن جامهٔ فاخر و
نرم وشادی وراحت ایشان همه را بیکسو نهادند وعمر بر خویشتن بگذرانند ونفس را یک مراد ندهند بویزید را رحمه الله پرسیدند
که بزرگترین بلائے که حق تعالی با تو کرد کدام ست گفت این نه بتوانم گفت گفتند پس کمترین بلائی که حق با تو کرد کدام ست
گفت این نیز هم نتوانم گفت گفتند پس بزرگترین بلائیکه تو با خود کردی کدام ست گفت این نه بتوانم گفت پس گفتند
خردترین بلائیکه تو با خویشتن کردی کدام ست گفت این بگویم وقتے نفس خویش را بچیزے دعوت کردم بگرانی اجابت کرد
یکسال آب از وباز گرفتم وتواند بود که معنی این سخن آن بود که ایشان بهیچ راحت وآسانی مشغول نگردند از بهر آنکه در خطر
عظیم اند وکار شان با کسے بیباک افتاده ست خطر بزرگ وخصم بے باک آسانی جستن محال ست یکے از درویشان چنین
گوید که آن سال که رومیان طرطوس بگرفتند با پیرے بطرطوس بودیم از شهر بیرون آمدیم وبه بالا بر آمدیم ونظاره میکردیم
رومیان بشهر در آمدند وآتش بمسجد آدینه در زدند وزنان را گیسو گرفته می آوردند وگهوارهها با کودکان مسلمان می آوردند
ودر آتش می انداختند من آن پیر را گفتم ای شیخ این در کدام دیوان نویسیم گفت در دیوان لاابالی معنی این سخن آنست که
آنکس که در ازل گفت هؤلاء فی الجنة ولا ابالی وهؤلاء فی النار ولا ابالی ازین چه باک دارد وبزرگان درین چیز سخنان
بسیار گفته اند گروہے گفته اند هؤلاء فی الجنة ولا ابالی بجفائهم وهؤلاء فی النار ولا ابالی بوفائهم چون مرا بایند همه
جفا را بوفا برداریم وچون مرا نبایند همه وفا را بجفا برداریم ونیز گفته اند لاابالی را معنی آنست که هر که بے علت نوازد وبے علت
خوار کند خلق او را ملامت کنند گفت من این کردم ومرا از هیچ ملامت باک نیست آنکه او را کار با چنین کس باشد از کدام
شادی راحت یابد یا بکدام نعمت مزه یابد وتواند بود که معنی بیت چیزے دیگر بود وآن آنست که فرو استادن از طلب روی نه
ویا فتن الیمنی نه عمر هزینه باید کرد مگر تا بمراد رسند وخبر نیست که بمراد خواهم رسید یا نه کسے که او را حال این بود راحت چگونه
یابد وروا باشد که معنے جز این بود وآن آنست که ایشان از فرط محبت خویش واز غلبهٔ شوق خویش طرفة العینے راحت نیابند
زیرا که محبت با راحت بهم جمع نیاید وهر چیز را غذائی ست که بآن غذا بقا یابد وچون غذا از وباز گیری هلاک شود غذای نفس
طعام وشراب ست اگر باز گیری هلاک شود وبے غذا بقا نیابد زندگانی برود ومرده گردد وغذای دل ایمان ست چون ایمان را

حکایت

بیان لاابالی

بیان غذا

زوال آید دل بمیرد چنانکه گفت او من کان میتا فاحییناه و غذای آتش هیزم ست چون هیزم باز گیری بمیرد و غذای محبت بلاست چون بلا باز گیری محبت نماند و همه چیزها براحت بقا یابند و به بلا نیست گردند و محبت ببلا بقا یابد و به راحت نیست گردد و همه چیزها از بلا بگریزند و محبت بلا را آرزو جوید چون ایشان دعوی محبت کردند در راحت بر خویشتن در بستند و در بلا بر خویشتن بگشادند تا صدق خویش در محبت پدید کنند و اگر ایشان خود بلا اختیار نکنند چون دعوی محبت کردند حق تعالے خود بر سر ایشان بلا باران کند مردے بنزدیک پیغمبر علیه السلام آمد و گفت انی احبك یا رسول الله رسول او را جواب داد که انظر ما تقول چون دعوتش بزرگ بود بجنبانیدش و گفت بنگر که چه میگوئی تا مگر سستی در دعوی در آرد تا در بلا نیفتد از بهر آنکه بسیار کس بغفلت چیزے میگویند که آن گفتار بر وبال گردد و چون دعوی خود حقیقت باشد غم شادی گردد و اندوه راحت گردد و بلا نعمت گردد و سید میخواست که تا او را بیازماید تا دعوی او از سر حقیقت ست یا از سر غفلت از ین معنی گفت انظر ما تقول او قدم بر دعوی بیفشرد و گفت راست میگویم و ترا دوست میدارم او را گفت اعد للبلاء تجفافا یعنی بساز از بهر بلا برگستوانی[1] و جامه پس آنکس که دعوی محبت رسول کند بلا را مستعد و آماده باید بود آنکه دعوی محبت حق سبحانه کند بلا چگونه باشد یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه در مناجات خویش گوید آلهی چنانکه تو بکس نمانی کار تو بکار کس نماند و کسے که کسی را دوست دارد همه راحت

آنکس جوید و چون تو کسے را دوست داری همه بلا بر سر او باری الا مساعدة فاثر منزلة قد قاربت الحتوف فیما باعد الاصد میگوید این طائفه انچه میکنند نه از بهر دنیا و نه از بهر شرف ست و نه از بهر طعام و بهر شراب و نه از بهر زن و فرزند و نه از بهر لذت و شهوت و نه از بهر راحت و شادی لکن از بهر شناختن ست برا تر منزلتے که گام آنجا نزدیک ست و راه دور و درین سخن بسیار ست لکن طرفے از و بگویم این شناختن شناختن همت ست و این منزلت منزلت قربت ست و این گام گام دل ست و این دوری آمد از ازل گذشتن ست و بخداوند از ل رسیدن و این بر طریق مثل ست که دنیا جویان روی بسفر آورده اند و منزل منزل می برند تا بمراد خود رسند و ایشان را فرسنگ فرسنگ باید رفتن و آن فرسنگها زیر گام باید آوردن و نیز باشد که از بهر مراد دنیا در بیابانها گم کردند و نیز باشد که بتشنگی و گرسنگی هلاک شوند و نیز باشد که بدست دزدان گرفتار شوند و بسود نرسند و مایه دست بدهند و نیز باشد که چون طمع شان بزرگتر شود سفر دریا سازند و در و غرق شوند و بمراد نرسند و چون طمع بزرگتر آمد خطر بزرگتر آمد دنیا را که دشمن خداست طلب کنی چندین بلا ها باید دیدن و گروه دیگر زاهدانند دنیا بجائے بگذاشته اند و عقبے میجویند و منزلهای ایشان طاعتهاست طاعت طاعت میبرند و میروند چنانکه دنیا جویان پشت بر وطن خویش آورده اند و روی بغربت نهاده اند از بهر جستن مراد زاهدان نیز پشت بر دنیا آورده اند جستن مراد را تا مگر بعقبے رسند انفاس می شمرند و انفاس زاهدان برابر کامهای دنیاجویان ست و هر طاعت که میکنند و میگذرند برابر منزلهای دنیاجویان ست و سفر عارفان بهمت ست انچه دنیاجویان بگام روند ایشان بهمت روند و انچه زاهدان بطاعت بیش روند ایشان بمفلسی بیش روند و همه دنیا را یک گام کنند و عقبے را دیگر گام و اگر چه راه دور ست لکن بدو گام بگذرانند و هر که پشت بدنیا کرد اگر چه در دنیاست از دنیا رفت و هر که پشت بر خلق کرد اگر چه با خلق ست از خلق جدا گشت ایشان هر دو کون در زیر قدم آرند بهمت و خویشتن در کشتی بلا نهند و بدریای عظمت در آیند

غذای محبت بلاست

[1] برگستوان که بر اسپ اندازند ۱۲ کنز اللغات

بیان طمع بزرگتر رنج و خطر بزرگتر

انفاس زاهدان برابر کامهای دنیاجویان

وباد بان تسلیم برکشند وگوش بباد مشیت دارند تا مگر بود که باد راست جهد وایشانرا زود بمراد رسانند وباشد که موج خیزد وکشتی نگونسار شود نه عارف ماند نه معرفت اینقدر بسنده بود که یاد کردیم فهم دهائین غیران واودیة وفی الشوامخ تلقاهم مع العدم میگوید ایشان گردگانهای غارها ووادیها اند چون در میان خلق افتند یکی باشند از ایشان یعنی با خلق میروند ومی آمیزند و کس نداند که ایشان کیستند وپندارند که یکی از ایشان اند ظاهر حال شان چنین وباطن شان بخلاف این کوئی بباطن در غارها و در وادیها اند یعنی بسر با کس نیامیزند از بهر آنکه وادیها وغارها حالی از بهر تمویه وتلبیس ست نه از بهر جستن انس کرآنکس کر ایشان اورا یافته اند اگر بهر دو کون در پیش ایشان آری وحشت گیرند بعضی از صفات این مردمان این ست کر یاد کردیم قولهم فی رجال الصوفیة وممن نطق بعلومهم وعبر عن مواجیدهم ونشر مقاماتهم ووصف احوالهم قولا وفعلا بعد الصحابة رضوان الله تعالی علیهم اجمعین واز آن کسان که سخن گفته اند بعلم این طائفه وعبارت کردند از وجدهای ایشان ونشر کردند مقامهای ایشان ووصف کردند احوال ایشان هم بقول وهم بفعل پس از صحابه رضوان الله علیهم چهار فصل از سخن یاد کرد علم ووجد ومقام وحال اول درجه علم ست ودوم وجدست سوم مقام ست چهارم حال ست آن سه اول صفات بنده است واین مقام چهارم صفت بنده نیست احوال دلیل مقام ست ومواجید دلیل احوال ست وعلم دلیل وجدست ونطق وعبارت دلیل علم وتا علم نباشد از وعبارت نتوان کرد وتا وجد پدید نیاید علم نباشد وتا حال درست نکرد وجد نبود وتا بمقام راستی نرسد اورا حال نباشد وآنکه اورا مقام درست گشت حال او ورا مقام حجاب کردد وآنکه اورا حال صافی کشت وجد اورا از حال غائب کند وآنکه اورا وجد درست گشت از عبارت علم مستغنی گردد ومقام اول علم ست هر که بی علم عبارت کند کذاب ست چنانکه منافقان که از علم توحید عبارت کردند چون علم ندانستند نام کذابی یافتند وبزرگان چنین گفته اند که من عبر عن غیر مشاهدة فهو شاهد زور وعبارت گواهی دادن ست از دیدن قلب اگر کسی بنزدیک قاضی از قضات مسلمانان گواهی دهد بر نادیده وعلم او حقیقت ناکشته شاهد زور کردد ونام فاسقی بروافتد واز محل گواهان بیفتد ومستوجب حد گردد پس هر دل کردران علم حقیقت نباشد چون زبان از وخبر کند گواهیش زور ست وزور بر مخلوقان باین بزرگی ست بر حق چگونه باشد خدای میگوید واجتنبوا قول الزور حنفاء لله غیر مشرکین به زور را با شرک قرین کرد چون زور ظاهر با شرک قرین بود زور باطن چگونه بود پس درست شد که در دل علم باید تا عبارت بر زبان درست آید انکاه از پس علم وجد آید ومعنی وجد با حزن باشد چون چیزی بداند هم بآن مقدار بروحزن کیرد وخواره وغمکن چیزی از نادانستن مقدار اوست وتیمار بردن وغمخوار کی چیزی برای دانستن مقدار اوست وبزرگان چنین گفته اند کر الوجد اظهار الحال وبنده را در سر حالی پدید آید که دران حال اورا وجد افتد ودر وجد بتوان دانستن کر اورا حال چیست که ناله هر کسی دلیل مصیبت اوست وناله از شادی باشد وناله از غم نیز باشد وآنکه اورا در باطن تجلی خوف افتد بر ظاهر او نشان هیبت وگنگی وبی نفسی پدید آید وآنکه اورا در باطن تجلی محبت افتد بر ظاهر او نشان بی مرادی پدید آید وآنکه اورا در باطن تجلی شوق افتد بر ظاهر او نشان مشتاقی پدید آید وآنکه اورا در باطن تجلی قرب افتد بر ظاهر او نشان حیرت پدید آید آن ظاهر را وجد خوانند وآن باطن را احوال خوانند چون حال درست باشد وجد بر حال دلیل کند شاهد صدق باشد چون حال درست نباشد

علم عیان آنکه گردانند و نیابت شخصی دانا را فهمیدن امر

علم مرتبه دوم وجد کردن تلبیس خود را بیرون افتادن ازان مقام

بیان علم

شاهد زور مستوجب حد است

وجد بر حال دلیل نباشد و شاهد کذب باشد و بزرگان این طائفه وجدی را که نه از صحت حال باشد از زنار بستن و از غلّ بر افکندن و از بت پرستیدن صعب تر دانسته اند و ازین مواجید که بر حال یاد کردیم دلیل آنکس توان بردن که آن مقام را دیده باشد و از دور گذشته و هر که باین مقام نرسیده است بر خداوندان وجد بخندد چنانکه خداوندان عافیت بر خداوندان بلا خندد و هر که بآن مقام رسیده است بر صاحب وجد رحمت کند و هر که از ان مقام بگذشته است بوی نظاره کند و خویشتن را بگذشتن آن مقام سپاسداری کند و بر عاشقان و معاشقان رحمت کند پس کسی که بلای عشق آزموده بود بر آنکه نیازموده بود بخندد ولکن در تحت این سخنی ست عجب بر بلا که در کونین کسی باو مبتلا گردد چون کسی بر و خندد او نیز بآن بلا مبتلا گردد مگر بلای این طائفه که هر که بر ایشان خندد هرگز مزهٔ نعمت ایشان نیابد پس چون حال درست کرد و مقام از پس درستی حال آید و رسیدن بمقام علامتش حال نه وای بسا کسا نیکه ادا باحوال صدیقان بیارایند و خاتمش بمقام زندیقان برند و درستی مقام نبود مگر راستی حال لکن بسیار بود که حال درست بود و مقام نادرست زیرا که حال کسوت عبودیت ست و مقام خلعت ربوبیت و کسوت بیگانه و آشنا را پوشانند چنانکه عروس را به پیرایه ملک و جامهٔ عاریت بیارایند لکن جز برهنه در کنار شوی نخوابانند مثل مقام کنار ست و مثل حال حلیت و آین بقول بود و بفعل نیز بود و هر قول که او را فعل مصدق بود آن قول حقیقت بود و هر قول که فعل او را مصدق نبود از ان قول بقائل جز و بال باز نگردد چنانکه حق تعالی گفت یا ایها الذین آمنوا لم تقولون ما لا تفعلون و چون فعل درست کرد و قول خود لغو کرد و ناگفتن با صحت فعل مقام صدیقان ست و گفتن با صحت فعل مقام مدعیان ست و بیم باشد که شومی دعوی فعل را بزوال آرد و گفتن بی صحت فعل بمقام زندیقان ست و در جمله آنست که دلیل راستی بی اعتباری ست اگر دارد نگوید و اگر بگوید بگذارد بس گفتن یا ناداشتن ست یا آنچه داری بگذاشتن ست و از بهنا که صفت ایشان بگفتیم یکی علی بن الحسین ست زین العابدین فرزند حسین بن علی قتیل کربلا فرزند علی مرتضی و علی بن الحسین را از بهر آن زین العابدین خوانند که از اهل بیت رسول علیه السلام هیچ کس نبوده ست که ظاهر و باطن او و اقوال و افعال و حرکات و سکنات او و احوال او و خُلق او بمصطفی علیه السلام ماننده ست مگر او و همه نسل پیغمبر از و پیوسته است تا بقیامت و دیگر فرزند او محمد بن علی الباقر سید عصر خویش بوده است و او را سخن بسیار ست که جعفر بن محمد فرزند او از و روایت کند و کتب این طائفه از سخنان ایشان پر ست و ابنه جعفر بن محمد الصادق رحمه الله پس فرزند او جعفر ابن محمد الصادق و او را خود کتب بسیار ست و امیر المؤمنین منصور رضی الله عنه شبی وزیر خود را محمد اسفنطری را بخواند و گفت جعفر ابن محمد الصادق را بیار تا هلاک کردانم که من از فرزندان فاطمه رضی الله عنها زیادت از هزار تن بکشتم و امشب نخواهم خفتن تا او را نیز نه بکشم وزیر او را گفت او مردی ست از دنیا اعراض کرده و روی بعبادت خدای آورده ترا از وی چه زیان ست انک تقول بامامته والله انه امامک و امامی و امام الخلق اجمعین ولکن الملک عقیم ائتینی به محمد گفت بطلب او بدر خانهٔ او رفتم و بار خواستم که چون در رفتم او را بنماز یافتم توقف کردم تا سلام باز داد گفتم یدعوک امیر المؤمنین برخاست و بیامد و امیر المؤمنین غلامان را گفته بود که چون من کلاه از سر بر دارم او را بکشید چون هر دو بسرای در آمدیم منصور از جای بجست و جعفر صادق را با صدر بنشاند و در پیش او بزانو در آمد و گفت اسئل حاجتک یا ابن رسول الله او گفت حاجتی ان لا تدعونی حتی آتیک

ولا تسئل عنی حتی اسئل عنك وتخلی بین عبادة ربی قال لك ذلك فانصرفت وانصرف ولرزه بر اندام منصور افتاد

ودر اجها بخواست وبر خود افگند وبخفت وبگفت تا چند لنی در جهاز و پوشیدند که از انجانب کرغلامان ایستاده بودند پدید نبودند

و مرا گفت مرو تا چندانیکه برخیزم وچند لنی از هوش برفته بود که سه وقت نماز از و درگذشت چون برخاست از من پرسید که چه وقت

است گفتم فلان وقت وضو ساخت و نمازها قضا کرد و چون فارغ گشت من از و پرسیدم که ترا چه افتاد گفت او چون پای بسرای

در نهاد اژدهائی دیدم که یک لب بر زیر صفه نهاده ویک لب بر زبر صفه نهاده و بزبان فصیح مرا گفت اگر تو اورا بیازاری یا رنجی

رسانی ترا با صفه بهم فرو برم وبعد علی الحسین والحسن رضی الله عنهم اما علی بن ابی طالب سر عارفان ست و همه است الاتفاق

است کہ امیر المومنین علی بن ابی طالب را انفاس پیغمبران ست و او را سخنانی ست که پیش از و کس نگفته است و پس از و کس مثل

آن نیاورده است تا بحدیکه روزے بر منبر بر آمده بود و گفت سلونی عما دون العرش فان ما بین الجوانح علما جما هذا

لعاب رسول الله صلی الله علیه وسلم فی فمی هذا ما زقنی رسول الله زقا زقا فوالذی نفسی بیده لو اذن للتوراة

والانجیل ان یتکلما لو صنعت وسادة فاخبرت بما فیهما فصدقانی علی ذلك وكان فی المجلس رجل یقال له

دُعیب الیمانی فقال ادعی هذا الرجل دعوی عریضا لافضحنه فقام فقال اسئل قال ویلك اسئل تفقها

ولا تسئل تعنتا فقال انت حملتنی علی ذلك هل رأیت ربك یا علی قال ما کنت لاعبد ربا لم اره قال کیف رأیته

فقال لم تره العیون بمشاهدة العیان ولكن رویته القلوب بحقائق الایقان اله واحد لا شریك له احد

لا ثانی له فرد لا مثل له لا یحویه مکان ولا یداوله زمان لا یدرکه بالحواس ولا یقاس بالناس فصلح وعلب

وسقط مغشیا علیه فلما افاق قال عاهدت الله ان لا اسئل بعد هذا تعنتا فقال علی بن ابی طالب هذا ان کان

الامر الیك واما حسن بن علی از معاملات او حرفے بگوئیم او را شش بار زهر دادند پنج بار در و کار نکرد و بار ششم در و کار کرد

حسین بن علی ببالین او آمد و گفت ای برادر اگر دانی که ترا زهر که داده است مرا خبر کن تا اگر ترا کاری افتد خصمی کنم گفت ای

برادر پدر من علی غماز نبود و مادرم فاطمه غمازه نبود و جدم مصطفے صلی الله علیه وسلم غماز نبود و جده من خدیجه غمازه نبود و از

اهل بیت ما غمز نیاید اگر بقیامت خدای مرا بیامرزد تا آنکس را که مرا زهر داد بمن نبخشند در بهشت نروم و حسن رضی الله عنه روزے

نشسته بود و نان میخورد مردے در آمد و او را گفت مرا ده هزار درم وام ست بفرمود که تا ده هزار درم باو دهید تا وام بگذارد

بدادند و مرد بیرون رفت و او را نگفت بیا تا نان خوری گفتند یا ابن رسول الله ده هزار درم باین مرد بخشیدی و نگفتی نان

خور گفت با آنخدای که جدم را براستی بخلق فرستاده است اگر من تا امروز دانستم که کسے را باید گفتن بیا تا نان خوری و از

اخلاق حسین رضی الله عنه نیز بگوئیم که روزے طعام میخورد و کنیزکے بر سر او ایستاده بود با کاسهٔ طعام و کاسه از دست او

بیفتاد حسین در و نگاه کرد کنیزک گفت والکاظمین الغیظ حسین گفت کظمت غیظی کنیزک گفت والعافین عن الناس

حسین گفت عفوت عنك کنیزک گفت والله یحب المحسنین حسین گفت انت حرة لوجه الله تعالی و مناقب

کسانیکه پارهٔ از پیغمبر باشند کے توان گفت و خدای در حق ایشان گفته ست انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل

البیت ویطهرکم تطهیرا و روزے پیغمبر علیه السلام با امیر المومنین علی و فاطمهٔ زهرا و حسن و حسین رضی الله عنهم در زیر گلیمی

بیان حضرت علی کرم الله وجهه

بیان رویت

بیان حسن بن علی رضی الله عنهما

بیان اخلاق حسین رضی الله عنه

رفته بودند جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا محمد دستوری ده تا من نیز در زیر گلیم در آیم و شستم شما باشم اما اویس قرنی رحمه الله
ذکر او پیش ازین یاد کردیم و گفته بودیم که پیغمبر علیه السلام عمر خطاب را رضی الله عنه گفته فرموده بود که تو اویس را در روزگار خویش
بینی او را از من سلام برسان و بگو تا مرا در دعا یاد دارد و اما حسن بن ابی الحسن البصری رضی الله عنه مناقب او خود در حساب
نیاید مادر او مولاة ام سلمه بود رضی الله عنها و بزرگان چنین گفته اند ام سلمه چون مادر او را کاری فرمودی حسن بشیر بود بگریستی
ام سلمه او را بر کنار گرفتی و پستان خویش در دهن وی نهادی تا خاموش گردد و پستان را بمزیدی بیار امیدی ام سلمه را
بآن مهر و گریستن او شیر آمد قطرهٔ چند از شیر ام سلمه بخورد آن چندان هزار برکت که خدای درو پدید آورد و اثر برکت
عروس محمد مصطفی علیه سلام الله بود و نیز در اخبار آمده ست که روزی پیغمبر بخانهٔ ام سلمه در آمد حسن را در کنار نهادند
او را دعا کرد آن همه برکات که درو پدید آمد از دعای پیغمبر بود و اما ابو حازم سلمه بن دینار المدنی از بزرگان تابعین بود
و بسیاری صحابه را بدیده بود چنانکه انس را و ابو هریره را و یاران دیگر را و در تابعین بزهد او دیگری نبود و اما مالک بن دینار
در روزگار رابعه عدویه و بروزگار حسن بصری بود گفت روزی بر رابعه در آمدم او نماز بامداد گذارده بود و بر مصلی
نشسته و در همه خانهٔ او کوزه دیدم کناره شکسته که بآن طهارت کردی و آب خوردی و خشتی که در زیر سر نهادی و مصلای از نی
بافته که بر آنجا نماز کردی و بیرون ازین چیزی دیگر نبود او را گفتم یا سیده حالت بدمی بینم مرا دوستانی هستند از توانگران بگویم
تا ترا تعهدی بکنند مرا جواب داد یا مالک لم تعرف رازق الخلق اما علمت ان رازقی و رازق ذلک الغنی واحد اتظن
انه ذکره لغناه و نسینی لفقری قال فبکیت پس مرا گفت یا مالک بیا و در چشم من نگاه کن که چیزیم در چشم من میخلد نگاه کردم
پارهٔ نی از آن مصلی چند سر انگشتی بدیده او در رفته بود و چشم او را تباه کرده بود گفتم یا سیدهٔ زنان چشمت تباه گشته ست و ترا
خبر نیست گفت یا مالک من در نماز بوده ام که مرا حال این فتاده است و چون من در پیش خداوند خویش استاده باشم اگر همه دوزخ
بدیدهٔ من اندر کنند از بیم خدای تعالی مرا خبر نباشد و اما عبد الواحد بن زید و عتبة الغلام از شمار زهاد و بزرگان اند و ایشان را
احوال بزرگ ست و از مجردان متقدمان ایشان اند و اما ابراهیم ادهم وی ملک زاده بود و بزرگ بود و سبب توبهٔ وی دو گونه گویند
یک گروه چنین گویند که بشکار رفته بود و اسپ بدنبال صید بتاخت آن صید روی وا پس کرد و گفت یا ابراهیم ما لهذا خلقت
از آن گفته فزعی بوی در آمد و باز گشت اسپ او مرد را همین آواز داد و زمانی بر آمد از پس کوههٔ زین وی همین آواز بر آمد زمانی دیگر بر آمد
از گریبان وی همین آواز بر آمد و گروهی گفتند که بر ابر در سرای او دکان ویران بود و وی بران دکان نشسته بود مردی بیامد شتری
پوشیده و عمامه بر سر بسته و مهاری بسر اندر در پیچیده بشکل شتربانان خواست که بسرای وی اندر رود گفتند کجا میروی و گفت بدین
رباط اندر میروم گفتند این رباط نیست گفت پس چیست گفتند سرای ابراهیم ادهم ست گفت این سرای از که یافت
گفتند از پدر خود و گفت پدر وی از که یافت گفتند او نیز از پدر خود گفت سبحان الله رباط جز این باشد که یکی بیاید و یکی برود
این بگفت و بگذشت ابراهیم این سخن بشنید بدل وی اندر کار کرد و برخاست و بدنبالهٔ وی بدوید و او را در نیافت چون بدروازهٔ
شهر رسید او را از دور دید او را آواز داد و گفت بحق معبودت که بایست بایستاد گفت تو چه کسی و چرا آمدی گفت من خضرم بیامدم
تا ترا بر خدای برم تعالی و تقدس گفت ابراهیم باز گردم و کارها را بسازم خضر گفت کار ازین بشتاب ترست مرکب همانجا

بیان حسن البصری رحمه الله

بیان مالک بن دینار و رابعه العدویه رحمهما الله

بیان عبد الواحد بن زید و عتبة الغلام رحمهما الله و ابراهیم ادهم رحمه الله

جز توکسهای دیگر دارند که کارهای ایشان بسازند مبادا که تا تو کار راستی ایشان کنی اجل تو فرا رسد هم از اینجا بر و خضر ناپدید شد
ابراهیم نیز برفت و در راه شبانی دید جامهٔ خویش بیرون کرد و بوی داد و جامهٔ وی بستد و در پوشید و اهل و فرزندان را بخدای سپرد
و سر بجهان اندر نهاد و برفت بمرو رود رسید آنجا پلیست پل زاغول گویند مردی را دید از سران پل بیفتاد از دور بانگ کرد
و گفت اللهم احفظه مرد اندر هوا معلق بماند تا کسها بیامدند و او را فرود آوردند سبحان الله بدان مقدار که راستی کرد چنین
مقام یافت و اما فضیل عیاض مردی دزد و راهدار بود عشار اما در ان کار انصاف نگاه داشتی که خدای ترس بود کسهای
وی روزی کاروانی را بزدند و کالای مردمان را بستدند و بنشستند و طعامی همی خوردند یکی از کاروانیان مر ایشانرا پرسید که
مهتر شما کدام ست گفتند او با ما نیست آنجا درختی ست بر لب آب وی پیش آن درخت نماز میکند گفت این ساعت چه
وقت نماز ست گفتند نماز تطوع میکند گفت وی چرا با شما طعام نمیخورد گفتند وی بروزه میباشد پیوسته گفت ماه رمضان
نیست گفتند تطوع میدارد این مرد را عجب آمد پیش وی رفت او را در نماز دید عظیم با خضوع و خشوع ساعتی باستاد
تا وی نماز تمام بگذارد پس مرد را گفت ای شخص الضدان لا یجتمعان گفت روزه و نماز تطوع و دزدی چگونه بود این
معاملات و قتل مسلمانان چه فائده دهد فضیل او را گفت قرآن دانی گفت دانم گفت خدای تعالی میگوید و اخرون اعترفوا
بذنوبهم خلطوا عملا صالحا و اخر سیئا عسی الله ان یتوب علیهم ان الله غفور رحیم بآخر خدای تعالی او را توبه
کرامت کرد و سبب توبهٔ وی آن بود که بازرگانی بدان راه بخواست رفتن او را گفتند درین راه دزدی هست گاو را فضیل
عیاض میخوانند بدرقه گیر تا کالای تو نه بستانند گفت من شنیدم که وی مردی ست خدای ترس من او را بدرقه نخواهم پس
مردی قرآن خوان خوش آواز را بمزد گرفت و او را گفت همراه این کاروان باش و بر اشتران بنشاندند و به بیابان اندر آمد
مر او را گفت قرآن میخوان و میرو چون بمقام فضیل رسیدند چنانکه فضیل بسر راه آمده بود بقصد کاروان و آواز این
قرآن خوان بگوش وی رسید و اتفاقاً این آیه میخواند که الم یأن للذین امنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله فضیل
گفت بلی ان وحان جاوز فریاد بر آورد و شمشیر بشکست و بینداخت و توبه کرد و بجای بازگشت و نام همه خصمان خود
نوشته بود و جمله مالها که جمع کرده بود برداشت و یاران وی نیز همه توبه کردند و مالها که داشتند جمله برگرفتند گرد جهان میگردیدند
و خصمان خود میطلبیدند و خوشنودی ایشان میطلبیدند و مالها بخداوندان باز میدادند و هر که مرده بود وند بورثه ایشان میدادند
و خوشنودی همی جستند و حلالی میخواستند تا در همه جهان فضیل را هیچ خصم نماند تا جز جهودی بس پیش وی آمد و از وی
حلالی خواست گفت مال من باز ده تا من ترا بحل کنم گفت مرا در جهان هیچ چیز بدست نمانده است که بتو دهم جهود گفت من
سوگند خورده ام که ترا حلالی ندهم تا مال از تو باز نستانم اکنون بخانهٔ من اندر آی و دست در زیر نهالی من کن آنجا زری چندی
نهاده ست و یکمشت از ان برگیر و بمن ده تا سوگند من راست گردد ترا حلال کنم فضیل بخانهٔ جهود اندر آمد و دست در زیر
نهالی وی کرد و از انجا مشت زر برداشت و بجهود داد و جهود گفت ای فضیل اسلام بر من عرضه کن تا باز ترا حلال کنم اسلام
بر وی عرضه کرد و مسلمان گشت پس گفت دانی چرا مسلمان گشتم تا با امروز مرا یقین نبود که دین حق کدام ست امروز مرا
یقین شد که دین حق اسلام ست از بهر آنکه من اندر توراة خوانده ام که هر که توبهٔ حقیقی دارد اگر دست بر خاک نهد خاک در زیر

بیان فضیل عیاض رحمه الله

سبب توبهٔ فضیل عیاض

بیان داود طائی

دست وے زر گردد مرا در زیر نہانی ہیچ زر نبود من ترا می آزمودم چون در دست تو خاک زر گشت دانستم کہ تو بہ حقیقت ست
و تو بہ حقیقی نیست مگر در دین حق، و اما پسر وی علی ابن الفضیل او نیز از سیدان عصر خویش بود و گروہے او را از پدر اندر گذرانند
و اما داؤد طائی شاگرد ابو حنیفہ رحمہ اللہ بودہ ست و فقیہ ترین اصحاب او بودہ ست چنانکہ ابو یوسف و محمد بن الحسن رحمہما اللہ
چون ایشان را در مسئلہ خلاف افتادی رجوع بوی کردندے و اور احاکم خود ساختندی و چون پیش وی در آمدندے و بنشستندی
داود روی سوی محمد کردی و پشت بر ابو یوسف کردے و با ابو یوسف سخن نگفتی و چنین گفتے تو نہ بر سیرت استاد خودی استاد ما را
چندین تازیانہ بزدند تا قضا بستاند و نہ ستد تا دران زخم ہلاک شد و تو کہ ابو یوسفی قضا اختیار کردی بالطوع و رغبت خود
کسیکہ نہ بر طریق استاد خود رود من با وی سخن نگویم پس چون آن مسئلہ خلاف از وی پرسیدندی اگر قول محمد صواب تر بودے
گفتے قول این ست کہ تو میگوئی و اگر قول ابو یوسف صواب تر بودے گفتے قول این قائل ست و نام ابو یوسف خود بزبان نبردے
آن کسی کہ مر او را عداوت با طالب جاہ و عز دنیا اینچنین باشد او خود بدنیا و جاہ دنیا کے التفات کند و روزے مادر داؤد او را آمد
و او را دید با آفتاب نشستہ بود و آفتاب عراق سخت گرم باشد او را گفت ای پسر چرا در سایہ نمی نشینی گفت ای مادر ترا ظن چنان
است کہ مرا پای ہست کہ از آفتاب بسایہ توانم رفت اگر چنین بودی چرا بجماعت نرفتمی ای مادر مرا پای نیست از ان سال باز
کہ من از خانہ پدر نرفتم ای مادر از ان سال باز کہ بہ بغداد محالہا دیدم بخانہ باز آمدم و دعا کردم گفتم یارب این پایہای تن
از من بستان تا من معذور کردم بجماعتہا نارفتن تا مرا محالہا نباید دید و نباید شنید خدای تعالی پایہا از من باز ستد
و این ساعت شانزدہ سال ست و من این معنی با تو نگفتم و پوشیدہ داشتم تا دل تنگ نشوی کسے کہ محال غیری را چنین
انکار کند خود را محال کی کند و چون دیدن محال روا ندارد کردن محال کی روا دارد چون شانزدہ سال سر پای با مادر
نگوید سر حق تعالی با بیگانگان کی گوید و حکایات وی چنین آوردہ اند کہ بخانہ اندر ہمی بودی تا آن خانہ ویران گشتے
و باز بخانہ دیگر رفتے و ابستہ بیک خشت گل عمارت نکردے تا اندران سرای یکے خانہ آبادان ماند او را گفتند چرا چنین
میکنی گفت مرا با خدای تعالی عہد ست کہ از من چیزے از دنیا آبادان نماند و آن شب کہ از دنیا برفت آنخانہ آخرین
فرود آمد تا سخن را ستان راست روند و حکایت ست مر او را در از حرفے از ان یاد کنیم حکایت ہارون الرشید از ابو یوسف
درخواست تا او را دیدار وی برد ابو یوسف با ہارون بدر خانہ داؤد آمد و او را بار نداد مادر او را بوی شفیع کرد مادر را گفت
اگر من این ظالم را بہ بینم دین مرا زیان دارد مادر پستانہای خویش را بگرفت و گفت بحرمۃ آن شیر کہ ازین پستان
من خوردی کہ ایشان را بار دہی داؤد گریان گشت و روی بآسمان کرد و گفت الہی تو فرمودہ کہ رضای مادران
نگاہ دارید و میدانی کہ اندر دل من کہ دیدار ایشان را بکار نیست لکن رضای تو اندر رضای مادر ست از برای رضاے مادر
ایشان را بار میدہم پس ایشان را بار داد تا اندر آمدند و با وی درے بنشستند و ایشان را پند بسیار داد چون خواستند کہ
باز گردند ہارون بفرمود غلام خویش را تا ہزار دینار پیش وی بنہاد داؤد گفت ای ہارون بردار کہ مرا بدین حاجت نیست
من خانہ فروختم کہ از پدر خود بمیراث یافتم حلال و بہای آن بر خویش نفقہ ہمی کنیم و از خدای تعالی درخواستم کہ چون آن
نفقہ حلال من سپری گردد جان من بردار تا مرا بکسے حاجت نیاید و دانم کہ وی دعای من اجابت کردہ باشد پس نتہ برداشتند

وباز گردیدند ابو یوسف از مادر داؤد پرسید که داؤد را معاش و نفقه از کجاست گفت از فلان بقال چون بیرون آمدند بقال را
بخواندند و گفتند زر داؤد چقدر پیش تو چه مانده است گفت مقدار ده دوازده درم تا آن نفقه را حساب کردند که چون هر روزے
دانگے و نیم خرچ کند بچند روز خرچ شود و آن روز با لحساب نگاه همی داشتند تا روز آخرین بود ابو یوسف بامداد و بمسجد بیرون آمد و
نماز کرد و نشست بمحراب باز نها دوشاگردان را گفت خدای تعالی شمارا مدد داد که داؤد طائی دوش بمرد گفتند تو چه دانی گفت
من میدانم که خدای تعالی دعای وی را رد نکند پس کسے رسولے از شاگردان خود بسرای وی فرستاد سوی مادرش که خبر داؤد
چیست رسول باز آمد که مادرش گفت دوش همه شب نماز میکرد چون آخر شب بود و تر بگذارد و بسجدۂ آخر که سر بنهاد سر خود را
بر نداشت چون زمان دراز بکشید مرا که مادرم دل مشغول گشتم و هم بنا راستم سخن گفتن چون وقت صبح بود نزدیکش رفتم
و گفتم ای پسر روز است و نماز صبح نگذاردۂ جواب نداد و او را بجنبانیدم مرده بود رحمه الله و هم در حکایات وی چنین آورده اند
که مادر وی اندر آمد پیش از انکه از پای باز مانده بود روزے مادرش در پیش وی رفت تا بستان بود و او را دید بآفتاب نشسته
گفت ای پسر چرا بسایه نمیروی گفت ای مادر از خدای شرم میدارم که یک گام برای نفس خویش بنهم و مناقب وی بسیار است
بدینقدر اختصار کنیم و اما سفیان ثوری رحمه الله از زهاد اصحاب حدیث بوده است و امام بود اندر حدیث رسول علیه سلام الله
و چنین گفته اند در مناقب وی که روزی گفت من هرگز حدیثے نه نوشتم از ان پیغمبر علیه السلام الا که من آنرا کار بسته ام و بعمل
آورده ام و چنین گفتے که یا اصحاب الحدیث ادّوا زکوة الحدیث او را گفتند و ما زکوة الحدیث قال ان تعملوا من کل مأتی الحدیث
بخمسة احادیث و وی خود از ان معروف تر ست که او را بیش ازین یاد باید کرد و قال سفیان الثوری اذا رأیت
المنکر فلم انکره بلت دما ستین فلما مات راٰه بعض الصالحین فی المنام فقیل له ما فعل بک فانشاء یقول
قدمت علی کفافاً[1] وقال لی هنیئاً رضائی عنک یا ابن سعید لقد کنت قواماً اذا اللیل قد دجا بعبرة
مشتاق و قلب کمید[2] هنالک فاختر ای قصر ترید و زرنی فانی عنک غیر بعید و اما ابو سلیمان دارانی رحمه الله
او را امداد الجائعین گویند که هیچ کس درین امت بر جوع و گرسنگی آن صبر نتوانست کرد که وی قال ابو سلیمان الجوع
مفتاح الاٰخرة و الشبع مفتاح الدنیا و قال ابو سلیمان اذا شبع الانسان جاعت اعضاءه بالشهوة و اذا
جاع الانسان شبعت اعضاؤه عن الشهوة و با خبار ها آمده است الجوع طعام الحق لا یطعمه الا الخواص
من اولیائه و الفقر وطن الحق لا ینزله الا الخواص من اولیائه و مثل شهوت مردم مثل هیزم است و مثل گرسنگی
چون مثل آتش همه هیزمها را آتش سوزند و همه شهوتها را گرسنگی سوزند تا جوع بر نفس سپاه نکنی شهوت اندرین سوخته نگردد
و تا شهوت سوخته نگردد نفس منقاد حق نگردد و ابو سلیمان دارانی گوید اندرین آیه که خدای تعالی فرموده است حبّب الیکم
الایمان و زینه فی قلوبکم و کرّه الیکم الکفر و الفسوق و العصیان اولئک هم الراشدون قال قلب المؤمن منور
بذکر غذائه و الانس راحته و التوکل اعتماده و الیقین دلیله و الرضا سروره و التقوی رأس ماله و حسن المعاملة
مع ربه تجارته و المسجد حانوته و اللیل سوقه و العبادة کسبه و القران بضاعته و الدنیا خزانته و القیامة بیدره (خرمن گاه)
و ثواب الله ربحه و دیعه (کالا) و ابو الفیض ذو النون ابراهیم المصری استاد سهل بن عبد الله التستری بود و پرهیزگار و بے

[1] وفی الحدیث اعطیت کفافاً ای شیئاً اکثر من الدنیا والآخرة ۱۲ قاموس
[2] الکمید حزن الشدید و مرض القلب ۱۲ قاموس

سفیان ثوری

ابو سلیمان دارانی

ذو النون المصری

اندر مصر کس باوی سخن نگفتے واو را زندیق خواندندی قال الشیخ رحمہ اللہ ہر کسے کہ او را با حق تعالی قرب افتد بہمان مقدار او را از
خلق بعد افتد و خود بکمال معرفت و مشاہدت کس نرسد ولکن بوی یا بدو کسے کہ بوی یافت خلق او را زندیقی بیرون دہندو
آن بیرون دادن خلق مر او را غیرت حق ست نخواہد کہ کسے او را بیند بس حال ذوالنون این بود چون بمرد روز یکہ آفتاب
عظیم گرم بود جماعتے از مرغان بیامدند و بر بالای جنازۂ وی پر در پر پیوستہ اند کہ آفتاب بر جنازۂ وی نیفتد چون تخت سلیمان
علیہ السلام و بہمان مقدار کہ کسے مر حق را بندہ کرد خلق مر او را بندہ کردند چون مصریان آن بدیدند ہمہ شہر در قفای جنازۂ وی
بیرون رفتند و جنازۂ وی بدر مسجدے میگذرانیدند و مؤذن بانگ نماز میگفت چون بدینجا رسید کہ اشہد ان لا الہ
الا اللہ و اشہد ان محمدا رسول اللہ وی دست از کفن بدر کرد گفت اشہد ان لا الہ الا اللہ و اشہد ان محمدا
رسول اللہ مردمان متعجب بماندند و جنازۂ وی بر زمین نہادند پنداشتند کہ مگر زندہ گشت چون نیک نگاہ کردند
مردہ بود و انگشت وی و دست وی ہمچنان برداشتہ بماند چون او را در گور بردند خواستند کہ دست و انگشت وی بخوابانند
نتوانستند خوابانیدن و او را خواہری بود شاگرد وی عارفہ روزی این آیت میخواند وظللنا علیکم الغمام و انزلنا
علیکم المن و السلوی روی بآسمان کرد و بر پای خاست و گفت الہی بنی اسرائیل را این بدہی و محمدیان را ندہی
قسم بخدائی تو از پای ننشینم تا من و سلوی نباراتی آن روز من و سلوی باریدن گرفت روی آنجا بکرد و از خانہ بیرون
رفت و روی بہ بیابان در نہاد گم گشت و پیش وی را اندر نیافتند و اندران کہ مے رفت تا این ابیات میخواند بیت

دخلت البیتہ بالبلوی و ذقت المن و السلوی + وقد عاینت مولائی بریت الان من دعوی + فلا شوق و لا ذوق
و لا من و لا سلوی + و لا دعوی و لا معنی بل البلوی مع المولی + و اما احمد بن الحواری الدمشقی رحمہ اللہ گفت روزے
اندر بادیہ ہمیرفتم قومے دیدم از عرب اشتران ہمی تاختند و اعرابی دیدم کہ در گوشہ نشستہ خدای را یاد ہمیکرد فاتیتہ فسلمت
علیہ فرد علی السلام فکلمتہ ببعض کلام الناس فقال ذکر اللہ اشہی و اشفی کیف یتضرع ابن آدم و الموت فی اثرہ
و ابن آدم فی مصائب و اخطار و ہو یلہو قلت یرحمک اللہ ایۃ معصیۃ و ای خطر فقال مصائب الذنوب
و اخطار الموت و ما قبلہ و ما بعدہ ثم ارتفع بکاءہ فبکیت معہ فقلت مالی اراک وحیدا فقال ما انا بوحید
انا مع ربی و لطیفی و ملیکی قلت تطلب شیئا و ظننت انہ محتاج قال نعم اطلب طبیبا یداوی داء قلبی
قلت و من طبیبک قال ربی و سیدی قلت ما داءک قال ذنوبی قلت و من اسبق من ہؤلاء قال من
رضی اللہ عنہ قلت این رحلک قال رحلی القبر قلت انت مسافر قال ای و اللہ منذ ولدت من امی
و انا فی سفر الآخرۃ قلت این زادک قال زادی قلیل قلت ما معک معایش قال سبحان اللہ انا فی رزق
ربی قلت اما تخاف من وحدتک قال کیف اخاف و انا فی ملک مولائی قویت فقلت این الطریق فاشار
باصبعہ و رفع بصرہ و اشار الی السماء و مر و ہو یقول سیدی اکثر خلقک شاغل عنک و فیک عوض عن
جمیع ما فات یا صاحب کل غریب و یا مونس کل وحید و یا مکثر کل مقل و یا رجاء کل اسیر و یا ہادی کل ضال
و یا امن کل ہارب اہرب منک الیک و بفضلک اطلب لدیک ما طابت الدنیا و لا الآخرۃ الا بک و جعل یمرو

خبر ذوالنون

احمد دمشقی

انا ابتعه فالتفت الیّ فقال ارجع رحمک الله الی من هو خیر لک منّی ولا تشغلنی عمن هو خیر لی منک ثم مضی وغاب
عن بصری فرجعت وانا ابکی واما ذوالکفل برادر ذوالنون بود رحمهما الله از بزرگان متقدمان بود واما سری بن المغلس
السقطی رحمه الله استاد جنید بود و جنید استاد شبلی بود روزی جنید بدر سرای سری آمد و اندر مسئله مست گشته بود چون بدر خانه
رسید آواز داد سری با آواز بدانست که جنید مست ست و زن سری شانه میکرد بانگ کرد که در آی زن خواست که سر خود بپوشد
سری گفت تو شانه کن و فارغ باش که وی مست ست و از تو خبر ندارد و مستان این طائفه را از دو زخ خبر نبود و از زن سری
کجا شان خبر باشد عارفان دو زخ را بمستی کذارند پس چون جنید اندر آمد و سوال کرد سری مر او را جواب دادن گرفت
زمانے بود که بیاغاز کرد سری زن را گفت سر بپوش که بهوش باز آمد گریستن از رعونات نفس ست و مستان را با
رعنائی کارے نباشد واما بشر بن الحارث الحافی رحمه الله از اهل معامله بود و از شمار گرسنگان و برهنگان بود واما
معروف کرخی رحمه الله از شمار عارفان و سوختگان و گرسنگان بود گرسنگان را بچیزے سیر توان کردن و عارف بهیچ
چیز سیر نشود که نیمن خود گرد سرایشان نگردد و دنیا ر دگشتن و آن چیز که ایشان بدان تشنه اند هر چند بیش خورند
تشنه تر باشند و آتش هر چند قوت بیش گیرد گرم تر باشد چنانکه مست هر چند شراب بیشتر خورد مست تر گردد و اندر مقام هر دو
یعنی بشر و معروف حکایتے بگویم روزے درویشی بخواب دید که قیامت بودی و مرا او را ببهشت اندر آوردندی مردی دید نشسته
و دو فرشته بر سر او ایستاده یکے او را طعام میداد همی گفت کل یا من لم یاکل لاجله و آن دیگر او را شراب میداد و میگفت
اشرب یا من لم یشرب لاجله و مردی دیگر دید ایستاده و چشمها باز کرده به هیچ چیز باز نمی نگریست نه بحور و نه بقصور
و نه بانهار و نه باشجار و نه سوی نعیم بهشت واله مانده پرسید که این هر دو کیند گفتند آن یکے بشر حافی ست که دنیا بگرسنگی و
تشنگی بگذاشت ست جاودان طعام و شراب میخورد و دیگر معروف کرخی ست که از شوق ملک تعالی بسوخته است و اما
در حق تعالی نگران ست و او را با نعیم بهشت و حور و قصور هیچ کاری نیست واما ابو حذیفة المرعشی سئل عن حقیقة
المحبة فقال هی التی لا تزداد بالبر ولا تنقص بالجفاء وقال فی وقت اخر کل مودة تزداد فیها اللقاء فهی دخولة
فی المودات واما محمد بن المبارک الصوری رحمه الله سُئل ما علامة صحة الانس بالله قال ضیق الصدر عن
معاشرة الخلق والتبرم بهم فقیل له متی یصفوا الود قال اذا اجتمعت الهموم فصارها واحدا واما یوسف بن
اسباط رحمه الله سئل عن الجمع والتفرقة فقال جمعهم فی المعرفة وفرقهم فی الاحوال ومن اهل خراسان والجبل
ابو یزید طیفور بن عیسی البسطامی رحمه الله قال عرفت الله بالله وعرفت ما دون الله بنور الله ودخل
ابو یزید مدینة فتبعه منها خلق ثم خرج وراءه هم خلفه فقال من هؤلاء فقیل یصحبونک فقال یا رب انی سئلک
ان لا تحجب الخلق بک عنک عنی فتحجبهم عنک بی وقال ابو یزید منذ ثلثین سنة لم ازل کلما اردت ان اذکر الله
امضمض واغسل لسانی اجلالا لله تعالی وقال ابو یزید لم ازل اجول فی میدان التوحید حتی خرجت الی دار
التفرید ثم لم ازل اجول فی دار التفرید حتی خرجت الی واد الدیمومیة فشربت بکاسه شربة لا اظما من الذکر بعدها
ابدا وقال ابو موسی الدیبلی الدیناری قرء ابو یزید یوما ما قدروا الله حق قدره فقال انه لم یعط الخلق کلهم

من المعرفة لا مثل جاورسة والجاورسة بعد فارغة من معرفتهم به فقال لی فانت ای شئ احبُّ الیك ان تكون فی زیادة من معرفة هذا الخلق او فی نقصان منه قلت لا بل فی زیادة وقال لا یكون الرجل فیه خیر حتی یكون فیه ابدا فی نقصان من معرفتهم قال ابوبكر الاصفهانی خرجت الی ابی یزید البسطامی ثلث مرات من اصفهان فبقیت عنده شهرین فی اول مرة وفی الثالثة ستة اشهر وكان یضیف فی كل لیلة ثلثین رجلا اقل او اكثر فیخدمهم ولا یاكل معهم وكان له بیت یخلو فیه اذا صلی العشاء الاخرة وكان عیسی الخادم مؤذنه فاصابته علة فاذن ابویزید لبعض صلوته فغشی علیه ولم یتم اذانه فلما افاق من غشیته قیل له یا ابا یزید غشی علیك فی اذانك فقال ویحك لیس العجب ممن یغشی علیه فی اذانه انما العجب ممن لا یموت اذا اذن وقال ابویزید فی مناجاته الٰهی اسألك من جمیع الدنیا والاخرة خازنی اما تجعلنی بدلا ممن قد الزمتهم العذاب من جمیع البشر او تهبهم لی فان عذبتنی بدلا منهم فان ذلك منی لقلیل فی جنب حبی ایاك وان وهبتهم لی فان ذلك لقلیل فی جنب رحمتك واما ابو حفص الحداد النشابوری رحمه الله از جملهٔ عارفان بود و آهنگری کردے هر روزے بدیناری کار کردی و آن ابوحفص بدرویشان دادی و باز نماز خفتن بدر خانها بگردیدی و پارهٔ چند نان بخواستی چندانکه بدان روزه بگشادی و سدرمق خود ساختی و مقصود وی ذل نفس بود روزے پیش کورهٔ آتش نشسته بود و كار میکرد و نابینائی بگذشت اندر بازار و این آیه همیخواند ومن کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی و اضل سبیلا وی مغلوب گشت و دست در کورهٔ آتش کرد و آن آهن تفسیده را از میان آتش برآورد و بر سندان نهاد شاگردش فریاد برآورد که دست پس وی دران حالت مغلوبی از پس سندان برخاست و کپوی از دستش آزرده نشده بود و کان بجای بگذاشت و گفت سه بار ما پیشه باختیار خود بگذاشتیم و باز بر سر ش رفتیم این بار پیشه مارا بگذاشت ولکن چه سود که پرده مادریده گشت ابوحفص از نیشاپور به بغداد رفت بزیارت ابوبکر شبلی باصحاب خویش و اصحاب خود را بهیبت داشتے چنانکه پیش وی سخن نیارستندی گفت و نیارستندی نشست تا ایشان اذن نشاندی شبلی مر اورا گفت یا اباحفص ادبت اصحابك اداب السلاطین قال لا یا ابابکر ولکن صحة العنوان دلیل علی صحة ما فی بطن الکتاب پس ابوبکر شبلی اورا چهار ماه میزبانی کرد هر باری حلوای دیگر و بخوردنی دیگر چون ابوحفص باز گردید شبلی اورا تشییع کرد چون یکدیگر را وداع کردند ابوحفص شبلی را گفت یا ابابکر به نیشاپور آئی تا ترا جوانمردی آموزیمت گفت یا باحفص چه کردم گفت تکلیف کردی و متکلف جوانمرد نبود و مهمان را چنان باید داشتن که بآمدن مهمان گرانی نباید و برفتن مهمان شادی نباید چون تکلف کنی آمدن مهمان بر دلت گران شود و رفتن مهمان بر دلت آسان شود و هر کرا با مهمان حال چنین بود ناجوانمرد بود و روزی ابوحفص با یاران خویش بصحرا بیرون رفتند و با ایشان سخن میگفت وقت بر ایشان خوش گشت آهوئے از سر کوه فرود آمد و سر اندر کنار بوحفص نهاد ابوحفص طپانچه بر روی خود زد و بانگ و فریاد برآورد و آهو برفت زمانی بود پس پیر چون بحال خویش باز آمد مریدان سوال کردند که این چه قصه بود گفت چون وقت بر ما خوش گشت مرا بدل چنان آرزو آمد که کاشکے امشب گوسفندی یا بره بودی تا بپختیے و امشب جمع ما پراگنده نشدے راست که این در دلم بگذشت این آهو روان آمد تا مراد تمام شود پس مریدان گفتند ای شیخ کسے که اورا با حق تعالی این حال بود این بانگ و فریاد چرا بود گفت ای پسر همی ندانی که مراد اندر کنار نهادن از در بیرون کردن است اگر خدای تعالی با فرعون نکوئی خواستے کردن آب بمراد وی روان نکردے قال الشیخ رحمه الله مراد جز خویشتن پرست بود نه خدای پرست

صفت خدای پرست آنست که کل مراد خویش زیر قدم آرد وهمه بی مرادیها را بمراد برداره و همه ذلها بعز برداره و همه فقرها بغنا
برداره تا انگاه دعوی محبت راست بود واگر انیهمه بکند و به بیند که من چنین کردم اندر محبت کذاب ست ؛ واما احمد بن الخضرویه
البلخی رحمه الله سئل ما علامة المحبة قال ثلثة اشیاء لا یعظم شیٔ من الکونین فی قلبه اذ هو ملان من ذکر الله ولا
نهمة له الا فی خدمته اذ لا یری عز الدنیا والاخرة الا فیها ویری نفسه غریبا وان کان فی هله اذ لا یوافقه احد منهم علی
خدمة حبیبه ؛ واما آنکه گفت نشان محبت آنست که هیچ چیز از کونین اندر دل وی بزرگ نباشد معنی این سخن آنست که بهمان
مقدار که اندر دل کسی محبت جای گیرد بهمان مقدار تعظیم آن چیز اندر دل وی جای گیرد و چون تعظیم آمد حرمت آمد و چون حرمت
آمد هیبت آمد و چون هیبت آمد حیرت آمد و چون تحیر آمد بغیر دوست نپرداز و ازین معنی گفت لان قلبه ملان من ذکر الله اما انکه
گفت ولا نهمة له الا فی خدمته اذ لا یری عز الدنیا والاخرة الا فیها گفت او را نهمه نباشد بجز خدمت دوست از بهر آنکه هرچند
محبوب عزیز تر محب اندر محبت خدمت با نشاط تر خوار داشتن خدمت خوار داشتن مخدوم ست و بزرگ داشتن خدمت بزرگ داشتن
مخدوم ست ؛ وآنکه گفت عز دنیا و آخرت دران بیند از بهر آنکه خدمت مقام ذل ست و هر کسی که ذل خدمت اختیار کند عز کونین
یابد از بهر آنکه هر که پیش عزیزان عز برد ذل یابد و هر که پیش عزیزان ذل برد عز یابد و هر که پیش اغنیا غنا برد فقر یابد و
هر که پیش غنیان فقر برد غنا یابد پیش ملوک آن باید بردن که ملوک را نیست تا آن یابی که ترا نیست عز پیش بردن
اندر عزت منازعت کردن ست و ذل پیش بردن نیاز عرضه کردن ست منازعان فضای یابند و نیازمندان عطا چون
ذل پیش بروی نمودن ست که ندارم که گفته ندارم بدهند و چون عز پیش بروی نمودن ست که من خود دارم و مرا
با تو نیاز نیست ؛ واما آنکه گفت یری فی نفسه غریبا وان کان فی اهله واز بهر آنکه گفت که نزدیک عام غریب آنست
که از وطن غریب ست و نزدیک خاص غریب آنست که اندر وطن غریب ست و اندر وطن غریب بودن کار مردان ست بیرون
از وطن غریبی کردن کار هر کسی ست هر کسی که از دروازه بیرون رود از وطن غریب گردد باز تا کسی از نعمت واز همت واز همه
خطرات وحرکات واز شهوات واز نفس واز ارادت واز تمنا واز جمله کونین تبرا نکند اندرین وطن غریب نگردد چون از وطن غائب
گشتی بکه توانی که غریب نباشی گفتار بزرگان آنست که با همت بی همت گردد و با طاعت مفلس گردد و با وجود همه مرادها بی مراد
گردند تا آنکه غریب حقیقی گردند ؛ واما سهل بن عبدالله التستری رحمه الله شاگرد ذوالنون مصری بود چون به بستر باز آمد هر گز پشت بدیوار
ننهادی و پای دراز نکردی و هیچ سوال جواب نکردی روزی ناگاه پای دراز کرد و پشت بدیوار نهاد و گفت سلونی عما بدالکم
او را پرسیدند که تا بدین غایت این حرکات نکردی این را چه افتاد گفت زیرا که تا بدین ساعت استاد من ذوالنون در حیات
بود تا استاد زنده باشد شاگرد را پشت بدیوار باز نهادن و کرد نشستن نرسد و مسئله را جواب دادن نرسد این ساعت
وی وفات یافت مردم آن سخن عجب داشتند و تاریخ آن روز بنوشتند بعد از مدتی از مصر نامه رسید که ذوالنون وفات یافت
و همان وقت وفات یافته بود که وی خبر داده ؛ وقال الشیخ این غیب دانستن نیست ولکن باشد که اندر خویشتن زیادت بر کتی
بیند که اندر بقا دعای استاذ باشد آن ساعت منقطع شود و داند که استاذ مرد و نیز شاید که اندر بزرگی داشت حرمت استاد بر دل وی
هیبتی باشد که زبان وی بسخن گفتن کار نکند چون آن هیبت از پیش برخیزد زبان نشاط گفتار یابد و داند که استاذ مرد این

احمد بن خضروی رحمه الله

مطلب اهل مقصود [illegible] آخرت [illegible] ۱۲

سهل بن عبدالله التستری رحمه الله

فراست باشد نه غیب دانستن وما تاویل بمقدار فهم خویش کردیم حال سهل را اما سهل خود ازان بزرگتر بود که ماهمت او را دریابیم وی بهتر داند که چگونه دانست وما بمشایخ جز ظن نیکو نبریم روزی یعقوب بن اللیث بیمار گشت چنانکه طبیبان از علاج وی عاجز آمدند او را گفتند بیماری ترا جز دعا علاج نماند کس فرستادند و سهل بن عبد الله را بیاوردند و گفتند امیر را دعا بکن دست برداشت و گفت اللهم قد رایته ذل معصیته فاره عز طاعته هم دران ساعت شفا یافت و بفرمود تا مالی بسیار بیاوردند و پیش وی بنهادند سهل بن عبد الله بدان باز ننگریست و گفت ما این عز دنیا که یافته ایم بنا کرفتن یافته ایم نه بنا یافتن اگر سر ما را بدنیا میل بودی دعای ما خود مستجاب نگشتی او را بعماری اندر نشاندند و باز گردانیدند اندر بیابان همی رفت و خادمی با وی بود این خادم مر او را گفت ای شیخ اگر ترا بدان مال احتیاج نبودی درویشان را حاجت بود بایستی ستدن و بدرویشان دادن او را گفت یا نوق انظر امامك قال فنظرت فاذا الارض كلها قضة گفت ای پسر هر که او را خزینهٔ حق این باشد او را بخزینهٔ یعقوب بن اللیث چه حاجت باشد واما یوسف ابن الحسن الرازی رحمه الله هم از شاگردان ذو النون بود گفت از استاد خویش شنیدم که گفت اذا احبك سترك وغار عليك واذا اجبته شهرك ونادى عليك وقال ليس شئ اعز من حب الله تعالى اذ لا يسكن في قلب فيه حب غيره قال ان الله غيور لا يحب ان يسكن في قلب عبد فيه حب غيره وقال يوسف دخلت الشام كلها فدخلت في بعض الديرة فرأيت مجنونا مسلسلا فلما بصرني نادانی یا ابا یوسف اما رضى ربك ان افسد قلبى بحبه حتى غلّنى بغله قل له وجهى اياك وقطعتنى اربا اربا ما ازددت لك الا حبا ثم ولى وهو يقول احبك حبين حبا الهوى وحبا لانك اهل لذاكا فاما الذى هو حب الهوى فشغلنى بحبك عمن سواك واما الذى انت اهل له فكشفك للحجب حتى اراكا فما الحمد فى ذا ولا ذاك لى ولكن لك الحمد فى ذا وذاكا واما ابو بكر بن طاهر الابهرى رضى الله عنه سئل عن الرضا قال الرضاء ان يكون قلب العبد ساكنا تحت حكم الله تعالى معنى این سخن آنست که اضطراب کردن اندر زیر حکم یا منازعت ست یا گریختن ست یا تهمت کردن معنی تهمت کردن آنست که تو اندرین فعل با من خطا کردی و معنی منازعت آن ست که مطیع نباشم من ترا تا کرد تو از خویشتن دفع نکنم و معنی گریختن آنست که کسی جویم تا بلای تو از من دفع کند و روی گریختن نه هر چند کریزد از قبضهٔ ملک وی بیرون نرود چنانکه ملک تعالی گفت والارض جميعا قبضته يوم القيامة و روی متهم داشتن نه از بهر آنکه جاهل عالم را متهم دارد محال ست چنانکه خدای تعالی گفت هو اعلم بكم اذ انشأكم من الارض واذ انتم اجنة فى بطون امهاتكم انشأكم اشاره بحال ابجادست که نبودی و ترا هست کردم و تدبیر تو بکار نیامد واذ انتم اشارت به بی تدبیریست که اندر مدت داشتن مر ترا اندر شکم مادر تدبیر تو بکار نیامد اندران ضیق توانستم داشتن اندر بوته نیز هم توانم داشتن و روی منازعت نیز هم نه چرا که منازعت را دو معنی بباید یا مماثلت یا غلبت و چون بهمه حال حق غالب ست با وی منازعت محال ست هر که منازعت توان کردن او را غلبه توان کردن صفت حق تعالی غالبی ست و آن بنده مغلوبی مغلوب غالب محال ست واما علی بن السهل بن الازهری الاصفهانی رحمه الله قال من خالف الله فی جمیع عمره طرفة عین لم یوفقه الله ابدا قیل وکیف ذاك قال لانه فی وقت خلافه لا یخلو اما ان یعلم ان الله تعالی یعلم او لا یعلم ان الله یعلم فان لم یکن یعلم کفر وان علم فقد بارزه بالمخالفة والمجاودة واما علی بن محمد الرازی سئل عن الجمع والتفرقة فقال جمعهم فی المعرفة وفرقهم فی الاحوال

ابو یوسف بن الحسین الرازی رحمه الله تعالی قال

ابوبکر بن طاهر الابهری رحمه الله تعالی قال

علی بن سهل بن الازهر الاصفهانی رحمه الله تعالی قال

علی بن محمد الرازی رحمه الله تعالی قال

ومسائل جمع و تفرقه مسئله بزرگ ست که مراو را خود بابے جداگانه بباید اندرین کتاب ولکن فصلے بگوئیم اندرینجا گفت معنی جمع
آنست که ایشانرا اندر معرفت جمع کند و معنی تفرقه آنست که ایشانرا اندر احوال متفرقه کند معنی اندر معرفت جمع کردن آن ست
که عارف اندر معرفت قائم بخود نباشد که اشارت عارف از معروف باشد هرگاه که عارف اندر معرفت بچیزی جز حق از همه کونین
اشارت کند معرفت نیست پس چون پراگندگی وی مجموع کرده بمشاهدت حق تا همه از وی بیند و جود او بوی نه بیند قیام و مراورا
بیند ملکا و بسوی او بیند رجوع حال جمع این باشد و باز تفرقه اندر احوال آن ست که یا نظارهٔ طاعت کند یا نظارهٔ معصیت
که هر دو جهات وی اند اندران وقت که نظارهٔ صفات خویش کند از نظارهٔ حق بماند متفرق ست و اگر نیز نجات بطاعت بیند
یا هلاک بمعصیت بیند منجی و مهلک غیر حق داند متفرق ست و جملهٔ اجتماع و تفرق آنست که تا بنده بغیر حق نظر کند متفرق ست و
چون نظاره از اغیار بردارد بحق افگند مجتمع ست و اما ابو بکر محمد بن علی الکتانی الدینوری از وی حکایت چنین آورده اند
گفت اندر دل من گردے بود از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه نه گرد عداوت ولکن بخاطر من چنین گذشتے
که با قوت وے چه بودے اگر همه عالم با معاویه باز گذاشتے تا آن شر از عالم برخاستے و این خاطر مرا از ان افتاده بود که
در خبر آمده است که لا فتی الا علی چون صاحب شریعت مراورا چنین جلوه کرده بود ترک خصومت از وی نیکوتر بودی پس
روزگارے دراز مرا این در خاطر بود و مرا حجرهٔ بود در مکه در پایهٔ کوه صفا شبے دران حجره خفته بودم بخواب چنان دیدم که
بیش مقام نشسته بودم و پیغمبر علیه السلام در آمد با چهار تن و نزدیک من آمد پیغمبر بایستاد و من برپاے خاستم مرا
گفت یا ابا بکر من هذا گفتم ابو بکر رض گفت و من هذا گفتم عمر رض گفت و من هذا گفتم عثمان و گفت و من هذا گفتم
علی ابن ابی طالب و در خواب آن خاطر مرا یاد آمد و از پیغمبر شرم داشتم مرا گفت قل فسکت علی گفت دست مرا ده
دست بوی دادم علی را دست بگرفت پس پیغمبر علیه السلام دست من بگرفت و در دست امیر المؤمنین علی نهاد و گفت
تعانقا بینکما از پس این ماجرا در دل من چنان گشت که دوستی هیچ مخلوقے بعد از پیغمبر مصطفی بدان نماند پیغامبر
صلی الله علیه وسلم برفت با ابا بکر رض و عمر رض و عثمان رض و من ماندم با علی رض پس امیر المؤمنین علی مرا گفت ای برادر بیا تا بکوه
ابو قبیس برویم و باب کعبه را نظاره کنیم بباب صفا بیرون آمدیم و بکوه ابو قبیس بر رفتیم و بنشستیم و زمانے حدیث
کردیم چون از خواب بیرون آمدم خود را بر کوه ابو قبیس یافتم و اما کهمس ابن علی الهمدانی رحمه الله ابو عبد الله کنیت وی ست
و او را شاگردے بود که او را عمارة بن زاذان گفتندے قال قال لی کهمس اذنبت ذنبا و انا ابکی علیه منذ اربعین سنة قلت
ما هو یا ابا عبد الله قال زارنی اخ لی فاشتریت له سمکا مشویا بدانق فلما اکل قمت الی حائط جار لی من لبن فاخذت
منه قطعة فغسل بها یده فانا ابکی علیه منذ اربعین سنة و حکی عن شیخ کان من اصحاب کهمس قال کان کهمس یصلی الف
رکعة فی الیوم و اللیلة فاذا صلی امل قال لنفسه قومی یا مأوی کل سوء فوالله ما رضیتک بالله ساعة قط و اما ابو محمد

الحسن بن محمد الرجائی حکی انه قال التصوف علی ثلثة اقسام تصفیة القلب من الاکدار و اتباع الرسول فی الشریعة والثانی
عدم الاملاک و الاستغناء بخالق السموات والثالث صفاء السر عن التعلقات والتفرد بالحق اول صفات ظاهر ست و دیگر
صفات دل ست و سوم صفت سر ست متابعت شریعت نفس را ست و استغنا مر قلب را ست و تفرد بحق مر سر را ست و هر سه بیکدیگر

ابو بکر الکتانی

کهمس بن علی الهمدانی رحمه الله

متعلق اند بظاهر بلکه بشریت آباوان نباشد فاسق ست و هر دلی که بحق مستغنی نباشد منافق ست و هر سری که با حق یگانه نباشد محجوب
ست واما ابو العباس ابن الفضیل بن قتیبة رحمه الله حکی عنه انه قال ما وحد الله غیر الله والتوحید للحق والخلق طفیل
معنی این سخن آنست والله اعلم که خدای تعالی وصف کرد خویشتن را به یگانگی وخلق حکایت کردند وصف ورا گفتار خلق وصف حق نیست
چون حق بصفت خویش موصوف ست و خود را خود واصف ست هر که مر او را وصف کرد بدانچه خویشتن را وصف کرد صادق ست و هر که
مر او را وصف کرد بخلاف آنکه خویشتن را وصف کرد کاذب ست پس از توحید موحدان تاثیر به موحد ست نه بر موحَّد و از شرک مشرکان تاثیر
بر مشرک ست نه بر حق پس صادق بصدق خویش ستوده آید کاذب بکذب خویش نکوهیده آید نه از صدق صادقان اثر در وی
گردد نه از کذب کاذبان چیزی بحق راجع گردد اگر صدق صادقان بروی اثر کردی کذب کاذبان نیز بروی اثر کردی آنچه
گفتند هست ناگفته ایشان بود بگفتن ایشان چیزی نیامد و آنچه گفتندش که نبود ناگفته ایشان خود نبود بگفتن ایشان چیزی
نیامد و ازان معنی گفتیم که خلق بتوحید طفیل وی اند که خدای تعالی پیش ازانکه امر کردی خلق را بشهادت آوردن خود ابتدا کرد
گفت شهد الله انه لا اله هو والملائکة واولوا العلم قائما بالقسط لا اله الا هو العزیز الحکیم خود را بوحدانیت خود
گواهی داد و حقیقت توحید آن بود که بر خود را گواهی داد پیش از وجود خلق چون خلق موجود گشتند همان گفته او را باز گفتند
گفته باز گفتن عبارت ست عبارت چیزی نه عین آن چیز باشد چنانکه چون شکر را شیرین گفتن مر شکر را صفت ست شکر نیست
بلکه عبارت کردن ست از چیزی بلکه آنچیز صفت شکر ست و همه عبارتها همچنین ست واما علی بن المنصور الدینوری رحمه الله
سئل ما الشوق قال نار الله تعالی اشعلها فی قلوب اولیائه تحرق ما فی قلوبهم من الخواطر والارادات والعوارض
والحاجات شوق غلبات هیجان محبت ست بهمان مقدار که محبت ست بهمان مقدار شوق باشد مثل محبت چون آتش ست ومثل
شوق چون زبانهٔ آتش هر چند آتش قوی تر باشد زبانه بیشتر زند و هر چند زبانه بیشتر زند بیش سوزد و بمقدار ضعف آتش خلق
با آتش تقرب توانند کردن چون قوت گرفت خلق از وی گریزان شوند و هر که بیاید بسوزد و مثل شوق همچنین ست که آتش
هیزم سوزد و شوق مراد و خاطر و نفس سوزد هر کسیکه دعوی محبت چیزی کند بشوق آن چیز با وی صحبت کند نشان دوستی آن
بدان پدید آید که اگر از هر دو کون چیزی پیش وی آرند ازان شوق بر نگردد و چون چیزی او را ازان شوق برگرداند پدید آید
که آنچه مر او را عزیز تر ازان چیز بوده است واما ابو الحسن بن علی بن یزدانیال الدینای رحمه الله قال علامة الخوف من الله تعالی
ذهاب الخوف من غیره وعلامة الرجاء الی الله تعالی الایاس من غیره وعلامة الشوق الی الله تعالی الفرار من کل
شیء الیه چون از حق تعالی کسی قادر تر نیست با خوف قاهر خوف مقهوران محال ست چون خوف قاهر غلبه گیرد خوف مقهوران را
غلبه نماند و چون از حق تعالی کسی غنی تر نیست تا طمع از غنی منقطع نگردد و از غیر طمع داشتن محال ست و شاید که این معنی باشد
به ازین و آن آنست که بدست آنکس هیچ چیز نیست و کس با کس بدی نتواند کردن مگر بتسلیط حق پس بدست خلق هیچ چیز
نماند واما آنکه گفت علامة الشوق الی الله تعالی الفرار من کل شیء از بهر آن ست که مشتاق طالب بود و طلب بی هرب درست
نیاید تا از غیر آنچه طالب ست هارب نگردد مر آن چیز را طالب نگردد وبالله التوفیق والعون والعصمة الباب الرابع
فمن نشر علوم الاشارة کتب ورسائل ابو القاسم الجنید بن محمد البغدادی رحمه الله قال کمال العبودیة فی خصلتین

علی بن المنصور الدینوری رحمه الله

ابوالحسن بن علی رحمه الله

علامة الخوف

ابوالقاسم الجنید بن محمد رحمه الله

کمال العبودیة

صدق لا افتقار الی الله تعالی سرا وجهرا وحسن القدوة برسول الله علیه السلام ومراین هر دو را اصل ست آنکه گفت صدق لا افتقار الی الله تعالی
سرا وجهرا از بهر آن گفت والله اعلم که خود عبودیت جز فقر نیست که غنا با عبودیت جمع نشود زیرا که غنا بملک باشد و عبودیت نافی آنست چون
ملک نباشد غنا محال ست چنانکه خدای تعالی گفت یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی الحمید واما آنکه گفت وحسن القدوة
برسول الله علیه السلام از بهر آنست که گفت خدای لقد کان لکم فی رسول الله اسوة حسنة ونیز گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی
یحببکم الله واین سخن بدو چیز اشارت ست بشریعت وحقیقت اقتدا برسول شریعت ست وافتقار بحق حقیقت ست وحقیقت بی شریعت
راست ودرست نباشد واما ابو الحسین بن احمد بن محمد بن عبد الله النوری قال لا تغتروا بصفاء السرائر فان تحتها نسیان الولیة
گفت بپاکی سر غره مگردید که زیر وی فراموش کردن ست اولیت را ومعنی این سخن آنست که صفوت سر را نشان آنست که جز حق نه بیند
هر گاه که چیزی دید جز حق آن سر صفا نیست که مکدرست وصفای سر نه حق ست چون بصفای سر خویش بیند بنظارهٔ خویش مشغول
است نه بنظارهٔ حق تا از هر دو کون نابینا نگردد بحق بینا نگردد وچون نظارهٔ خویش بود از صفات خویش حق را چگونه بیند وچون
این دید اولیت را فراموش کند یعنی اولیت بی علت بوده است چون وی نظارهٔ صفوت سر کرد وصفوت سر را علت گردانید
بی علتی اول فراموش کرد پنداشت که سر من صافی ست صافی نیست ولکن مکدرست ومر او را خبر نیست واما ابو سعید احمد بن
عیسی الخراز ویقال له لسان التصوف واو را این لقب از بهر آن نهادند که اندرین امت کسی راز بان حقیقت چنان نبود
که او را بود مر او را چهار صد تصنیف ست درین علم قال فی بعض کلامه ان الله تعالی اما طالب عماله من اولیائه حین اتروه
واختاروه فلم یجز لهم ان یکون بینهم وبینه داخل ولم یحتمل لهم ان یکون لهم مستراح فی الامور الا الیه اما آنکه
گفت فلم یجز لهم ان یکون بینهم وبینه داخل گفت حق روا نداشت که میان وی ومیان دوستان چیزی اندر آید که هر داخلی که
میان شیئین بود هر یکی قریب تر از ان دیگری بود وچون قریب تر بود حبیب تر بود هر کسی که دوست ست مر کسی را بمقدار محبت او را
بدان کس قرب ست چون کسی از وی قریب تر گردد نشان آن ست که از وی دوست تر ست واین داخل مر حق را نباشد مر بنده را
باشد از بهر آنکه داخل حجاب بود ومانع وحق ممنوع ومحجوب نیست ممنوعی ومحجوبی صفات بنده است پس داخل همین اندر میان خویش
ومیان دوستان خویش از بهر آنکه داخل مر دوست را زبان میدارد نه او را وچون داخل اندر میان آوردی اعتماد کی بر حق بایستی
بران داخل افگندی از حق منقطع گشتی اگر آن داخل را در گشاد ست ترا در بسته نیست چرا باید بودن که واسطه مر ترا بدوست رساند
تو خود چنان باش که واسطه اغیار کردی ودیگر انرا بدوست تو رسانی واما آنکه گفت ولم یحتمل لهم ان یکون لهم مستراح
فی الامور الا الیه گفت احتمال نکند مر دوستان را که اندر همه کارها بچیزی راحت باشند مگر بوی واین از بهر آنست که هر کرا بچیزی
محبت درست گردد همه راحت وی دوست گردد واین را مثلی زنیم آنکه او را بکبوتری عشق بود یا بر سگی وبدل آن صیفتی پیش وی
آیی که همه عالم را بدان وصیفت راحت باشد مر او را ازان وحشت گیرد پس چون سگ جوی وکبوتر جوی را باشد که قلوب بزرگان
اسیر کند همی وحشت گیرد ومحال باشد که حق جوی را با غیر حق راحت باشد وابو محمد رویم بن محمد قال احتبت فی الهاجرة فی بعض
سکک بغداد فعطشت فتقدمت الی باب دار فاستسقیت فاذا انا بجاریة قد خرجت ومعها کوز جدید ملآن
من الماء المبرد فلما اردت ان اتناول من یدها قالت صوفی یشرب بالنهار فردت الکوز علیها واستحییت ذلک منها

حقیقت بی شریعت درست نباشد
ابو الحسین بن احمد نوری
اقتدا بشریعت حقیقت افتقار بحق سبحانه
ابو سعید احمد خراز

ونذرت ان لا افطر ابدا وقال رویم المحبة قال المحبة الوفاء مع الوصل والحرمة مع طلب الوصل او را از محبت پرسیدند
گفت حرمت داشتن ست اندر طلب وصل و وفا بجای آوردن با وجود وصل یعنی هر که اندر وقت طلب حرمت بجای نداره هرگز نیابد هر که
وفا بجای نیارد بس از یافتن یافته بگذارد و اما آنکه گفت اندر وقت طلب حرمت باید از بهر آن گفت که بیحرمتی صفت منافقان ست و
عبد الله بن مسعود رضی الله عنه گوید که روزی پیغمبر علیه السلام آیتی میخواند که اندر وی سجدهٔ تلاوت بود پیش وی کسی میخواند پیغمبر علیه السلام
سجده کرد یاران همه سجده کردند پیری در زاویهٔ مسجد نشسته بود سجده نکرد و یک کف خاک برداشت و پیشانی بران نهاد من بدیدم و با کس نگفتم
بدان خدای که محمد صلی الله علیه وسلم را براستی و درستی بخلق فرستاد که من او را دیدم که بکافری ازین جهان بیرون شد تا بندگان چنین
گفته اند که ایمان با بیحرمتی بقا نیابد و کفر با حرمت داشتن بقا نیابد و کفر یزول خیر من ایمان لا یدوم و بیان این اندر دو قصه
است قصهٔ ابلیس و قصهٔ جادوان فرعون که ابلیس مؤمن بود چون مر او را امر آمد بسجده کردن مر آدم را علیه السلام گفت انا خیر منه
بیحرمتی کرد معارضه پیش آورد نه طاعت و فرمانبرداری بدین بیحرمتی ایمان بر وی زوال آمد اما جادوان فرعون موسی علیه السلام را
حرمت داشتند و دستوری خواستند و گفتند اما ان تلقی واما ان نکون نحن الملقین امر آمد که یا موسی بدین حرمت که ترا داشتند
همه را ایمان عطا کنیم سر بزمین نهادند با کافری سر برداشتند بمقام صدیقان رسیدند ازین معنی گفتیم که کفر با حرمت بقا نیابد و ایمان
با بیحرمتی بقا نیابد و کفر یزول خیر من ایمان لا یدوم و اما آنکه گفت بیوفائی کردن یافته بجای بگذارد و شرط عقد محبت
با بتدای خود وفاست و هر عقدی که درستی آن بشرطی باشد چون عقد از ان شرط خالی شود عقد تباه گردد و اگر آن شرط برخیزد
عقد بسته گشاده شود نه بینی که چون ملک ثابت مر انعقاد بیع را چون از پس انعقاد بیع ملک برخیزد عقد برخیزد و چون اباحت
بباید انعقاد نکاح را چون از پس انعقاد نکاح اباحت برخیزد دلیل ارتفاع عقد باشد و چون انتفاع بباید عقد اجاره را
هرگاه از پس انعقاد اجاره انتفاع برخیزد عقد برخیزد و پس همچنین عقد محبت بسته نیاید مگر بشرط وفا چون وفا جفا گردد محبت کالطلاق
عداوت گردد و اما ابو العباس احمد بن عطاء البغدادی رحمه الله قال من توکل علی الله لغیر الله لم یتوکل علی الله
فی توکله حتی یتوکل علی الله لله ویکون متوکلا علی الله لله فی توکله لا بسبب آخر گفت هر که توکل بر خدای کند از بهر خدا
توکل بر خدای نکرده باشد یعنی این سخن آنست که هر که توکل از بهر آن کند تا نصیب خویش بیابد این نفس پرستیدن باشد نه توکل
کردن واگر توکل از بهر آن کند که چنان باشد که وا رندش آن توکل بر خدای از بهر خدای کرده باشد نه از بهر خویش تا بزرگان
چنین گفته اند توکل کردن بر حق از بهر کفایت نان طلب کردن ست توکل کردن بحقیقت تسلیم ست و روزی ابراهیم بن ادهم
به بغداد اندر آمد و بزرگان بغداد بزیارت وی رفتند از ایشان پرسید که توکل شما بکجا رسیده است گفتند چون چیزی بیابیم شکر
کنیم و چون نیابیم صبر کنیم گفت مقام سگان بلخ همین بوده است چون بیابند شکر کنند و چون نیابند صبر کنند گفتند پس توکل
پیش تو چیست گفت چون نیابم شکر کنم و چون بیابم ایثار کنم وقال ابو العباس ابن عطا ایضا فی بعض کلامه علامة
حقیقة التوحید نسیان التوحید وصدق التوحید ان یکون القائم به واحد گفت علامت توحید فراموش کردن توحیدست
یعنی بنده اندر توحید فراموش کند دیدن توحید را از انکه مشغول گردد بدیدار منت حق که مر او را بود پیش از آفریدن وی تا وی
حق را توانست بودن از پس آفریدن وی و حق مر او را بخواست پیش از وجود وی تو انست خواستن حق را از پس وجود وی

مشیت خویش را مستغرق بیند اندر مشیت حق وارادت خویش را متلاشی بیند اندر ارادت حق و توحید خویش را قاصر بیند اندر منت حق
و خویشتن را مغلوب بیند و فانی و اندر قضا و قهر حق و مغلوب هر چند موجودست فانی ست از بهر آنکه فائدهٔ وجود بقای صفات ست
چون صفات از موجود فانی گشت بقا فنا گشت و وجود عدم گشت باز که بر صید مستولی کرد و از صفات صیدی با وی هیچ
نماند چون سلطانی حق بر بنده مستولی بود محال باشد که با بنده از صفات وی چیزی بماند عبد اندر حقیقت اسیر ترست صد هزار بار
از صید اندر چنگ باز از بهر آنکه میان باز و میان صید از هزار معنی مجانست ست و میان حق و میان خلق مجانست محال ست
چون جنس اسیر جنس گشت چنان گشت چون چیزی اسیر خلاف جنس خود گردد چگونه باشد چون چنداً نی بانگ کند که تا بدریا
رسد چون بدریا رسید آنهمه بانگ ساکن گردد و همه حرکات وی سکون گردد و هذه قصیرة عن طویلة واما ابو عبدالله عمرو بن
عثمان المکی رحمه الله سئل عن التصوف فقال ان یکون العبد فی کل وقت بما هو اولی فی الوقت پرسیدند از وی که تصوف چیست
گفت آنکه بنده اندر هر وقتی بدان صفت باشد که اولی ترست اندر وقت وی این سخنی ست مجمل و بلفظ کوتاه و لکن اگر علم اولین و آخرین
از معاملت و احوال و مقامات همه زیر این حرف اندر آری بتوان آوردن و لکن جمله روی اندر حرفی ست کوتاه که هر که آن را کار دارد
همه اندریابد و آن آنست که بهر وقتیکه باشد نظارهٔ خود نباشد و لکن نظارهٔ حق باشد تا اگر حال حال معصیت باشد چون
نظارهٔ حق کرد و از معصیت دور باشد و فرو ماند اگر حال حال طاعت باشد چون نظارهٔ حق کرد و خود را مقصر دید طاعت
مقبول کرد که اندر وقت خلاف حق دیدن خلاف را بزرگ گرداند و اندر وقت موافقت حق دیدن موافقت را خرد گرداند
و بزرگان چنین گفته اند سبب ترك الجفاء استعظامه و سبب قبول الوفاء استصغاره واما ابو یعقوب یوسف بن
حمدان السوسی قال اول مقام من مقام المنقطعین الی الله التوبة وقال رحمه الله وقد سئل عن التوبة فقال الرجوع
من کل شئ ذمه العلم الی ما مدحه العلم گفت اول مقام آن کسی که از چیزها ببرد و بخدای پیوند د توبه ست توبه اول مقام نهاد
زیراکه توبه از جفا باز گشتن ست و نخستین مقام این ست چنانکه خدای تعالی گفت قل للذین کفروا ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف
و از جفا باز گشتن آشتی کردن ست و آشتی کردن نخستین مقام دوستی ست که تا آشتی نباشد خدمت خدمت نکرد و وفا از دشمن همه
جفا بود نخست دوستی باید تا باز و فا وفا گردد چنانکه گفته اند من لم یکن للوصال اهلا فکل احسانه ذنوب باز چون آشتی درست
گشت محبت ثابت گشت از مقام عداوت بمقام محبت آمد و از مقام بیگانگی بمقام آشنائی آمد انگاه مر خدمت را مقدار آمد هر چند
قدم برو فا بیش افشارد نزدیک تر کرد وقال ابو یعقوب رحمه الله لا تصح المحبة حتی تخرج حیث کان عن ان تخرج من رؤیة
المحبة الی رؤیة المحبوب بفناء علم المحبة من حیث کان له المحبوب فی الغیب ولم یکن هو بالمحبة فاذا خرج المحب الی هذه النسبة
کان محبا من غیر محبة گفت محبت درست نیاید تا بنده از دیدار محبت بیرون نیاید و مشغول دیدار دوست نگردد بفانی گشتن علم محبت
یعنی اندر وی غلبات و مشاهدت دوست چنان گردد که اندر وی خبری نماند از انکه من محبم از بهر آنکه اندر غیب یعنی اندر ازل دوست مر
اورا بود و وی نبود و دوستی وی نبود و پس نظارهٔ بودن دوست گردد مر خود را نه نظارهٔ دوستی خویش مر دوستی خویش فراموش کند تا امروز
خود را همان داند که اندر ازل بوده است و اندر ازل وی نبود و محبت وی نبود و حق مر اورا بود بداند که وی و محبت وی علت نگشت مر دوستی
حق را چون بدین مقام رسید نه خویشتن را بیند و نه محبت خویشتن بحقیقت محب اکنون گردد که چون محبت خویشتن بیند محبت نیست مر حق را

ابو عبدالله عمرو بن عثمان المکی رحمه الله

ابو یعقوب رحمه الله معنی التوبه

وفا از دشمن جفاست

از بهر آنکه هر کجا محبت صحیح گردد همگی محبت حبیب گردد و چون محب خویشتن بیند هنوز با خویشتن ست نه با دوست می پندارد که متّهم دار محبت بروی هیچ نشان نیست واما ابو یعقوب اسحق بن محمد بن ایوب النهرجوری قال اذا استکمل العبد حقائق الیقین صار البلاء عنده نعمة والرخاء مصیبة یک معنی این سخن آنست که چون بلا بیند اندر ثواب بلا بیقین باشد یقین ثواب بلا را بروی نعمت گرداند و چون نعمت بیند زیر نعمت بلای بی شمار بیند شدت حساب نعمت را بلا گرداند و دیگر معنی آنست که نعمت اختیار ست و بلا اختیار هر گرا حق اختیار کرداند اندر بلا افتاد و هر گرا خلق اختیار کرداند اندر نعمت افتاد و دیگر معنی آنست که چون بنده نعمت یابد حق را بر وے آید و چون اندر بلا افتد او را بر حق آید یعنی چون به نعمت باشد مطالب باشد و بلا مطالب و مطالب به از مطالب و دیگر معنی آنست که چون اندر بلا باشد با دوست باشد و چون در نعمت باشد با خویشتن باشد از بهر آنکه نعمت خود مراد وست هر که مراد یافت با خویشتن گشت و بلا فوات مراد وست هر که بمراد گشت با دوست گشت واما ابو محمد الحسن بن محمد الجریری رحمه الله قال کان فی جامع بغداد فقیر لا یکاد یجده الا فی ثوب احد فی الشتاء والصیف فسئل عن ذلک عنه فقال قد کنت وبعت علی کثرة لبس الثیاب فرأیت لیلة فیما یری النائم کانی دخلت الجنة فرأیت جماعة من اصحابنا من الفقراء علی مائدة یاکلون فاردت ان اجلس معهم فاذا بجماعة من الملائکة اخذوا بیدی واقامونی وقالوا ان هؤلاء اصحب ثوب واحد وان لک قمیصین فلا تجلس معهم فانتبهت ونذرت ان لا البس الا ثوبا واحدا حتی القی الله تعالی ابو عبد الله محمد بن علی الکتانی قال صحبنی رجل وکان علی قلبی ثقیلا فوهبت له یوما شیئا کساء او ثوبا علی ان یزول ما فی قلبی فلم یزل واخذت بیده یوما الی البیت او الی مکان فقلت لتضع رجلک علی خدی فابی فقلت لا بد من ذلک ففعل فزال ما کنت اجده فی قلبی من ثقله علیه او کما قال قال لو فی تقصدت من الشام الی الحجاز حتی سالت الکتانی عن هذه الحکایة واین تکلف وی بازالت نقل آنکس از دل خویش از بهر آن بود که تا وی خویشتن را بر کسے فضل ندیدی اندر دل وی مر آن کس را استثقال نیفتادی وطریق این طائفه آنست که همه خلق را به از خویشتن دانند وشاید که معنی این نیز آن باشد که تا سر بچیزے مشغول نگردد آن چیز اندر دل وی مکروه نگردد و همچنانکه تا دل بچیزے مشغول نگردد آن چیز اندر دل وی محبوب نگردد همچنانکه محبت سرّ را مشغول کند عداوت نیز سر را مشغول کند و مر این طائفه را برنه ایستد که سر ایشان بچیزے جز حق مشغول باشد چون سر خویش را بچیزے مشغول دیدند محبت با عداوت بترسند که نباید که از حق محجوب کردند تکلف کنند بازالت آن شغل تا سر حق را فارغ ماند واما ابو اسحق ابراهیم بن احمد الخواص رحمه الله سئل عن المحبة فقال محو الارادات باحتراق جمیع الصفات والحاجات گفتند محبت چه باشد گفت پاک کردن همه مرادها تا در سر وی جز دوست هیچ مراد نماند از بهر آنکه از دوست مراد طلب کردن با خویشتن صحبت محبت کردن ست نه با دوست و معنی اندرین آنست که محبت بحقیقت آن باشد که هیچ معنی زائل نگردد چون محب مراد طلب کند از دوست از دو بیرون نیست یا بیابد یا نیابد اگر بیابد وجود مراد در محبت سیری از دوست آورد و سیری در محبت کفرست واگر مراد نیابد از بهر تا یافتن مراد مرادش برگردد و برگشتن از محبت شرک ست از همه بلاها خلق گریزانند و هیچ بلا از محبت بزرگ تر نیست ومحبان محبت را جویان هر چند بیش یابند عطش بیشتر افزاید و آما احتراق صفات و حاجات آن باشد که چون محبت حقیقت گردد محب پیش صفت خویش قائم نگردد ولکن صفت دوست مر او را صفت گردد چنانکه بخبر آمده است

ابو یعقوب النهرجوری

ابو محمد الحسن

ابو اسحق ابراهیم الخواص

از پیغمبر علیه السلام یقول الله تعالی ماتقرب الیّ عبد بمثل اداء ما افترضت علیه ولایزال العبد یتقرب الیّ بالنوافل حتی
احبه فاذا احببته کنت له سمعًا وبصرًا ویدًا ولسانًا وقلبًا فبی یبصر وبی یسمع وبی یبطش وبی ینطق وبی یعلم
این چنان ست که کودکی طفل که وی را حواس عامل نیست وجوارح وی از کار کردن عاجزست غلبات محبت حواس پدر و مادر را حواس
وی گردانیده ست وجوارح مادر و پدر را جوارح وی گردانیده ست و بقصهای زلیخا چنین آورده اند که چون محبت بر وی غالب
گشت همه صفات وی یوسف گشت بوقت سرما ذکر نام یوسف بر زبان براندی گرم گشتی چنانکه عرق از وی روانه شدی و
همچنین اگر یوسف نگاه کردی بدین صفت گشتی و همچنین بگرما یوسف ایاد کردی یا بوی نظر کردی براحت افتادی و همچنین در وقت
گرسنگی و تشنگی چون یوسف را یاد کردی از طعام و شراب مستغنی گشتی ابو الحسن علوی گوید که شاگرد ابراهیم خواص بودم که روزی ابراهیم
خواص بمن گفت ای پسر جای میروم با من موافقت خواهی کرد گفتم بلی شیخ بدروازهٔ شهر انتظار فرماید تا من از خانه باز آیم بروم و
پای افزار در پای کنم و بدروازه بخدمت رسم پس بخانه رفتم که پای افزار در پای کنم اتفاق خوایکینه کرده بودند پارهٔ از آن بخوردم و بر
اثر شیخ برفتم چون بوی رسیدم و هر دو بهم میرفتیم پیش ما آبی آمد عظیم ابراهیم پای در آب نهاد و برفت من نیز توکل کردم و پای در نهادم
بآب فرو رفتم ابراهیم روی باز پس کرد و گفت یا بنیّ اخذت الخبیصة برجلك ابو علی الارادجی قال هرب اکثر الخلق من
حمل اثقال الصبر فالجئوا الی الطلب والاسباب واعتمدوا علیها کانها لهم ارباب گفت خلق از گرانی بار صبر بگریختند
وایشان را بطلب واسباب بر بستند و بر اسباب اعتماد کردند پنداری که اسباب خدای ایشان ست یعنی اندر زیر بار حق تعالی
صبر نکردند تا بندگی کردن مر حق تعالی را ایشان را عزّ بودی حق تعالی عقوبت این را مر ایشان را بطلب اسباب مشغول کرد تا ذل بندگی
خلق کشیدند و اگر عز بندگی حق تعالی کشیدندی خلق خود بذل بندهٔ ایشان گشتندی و اعتماد بر اسباب کردند پنداری که اسباب
خداوندان ایشان ست معنی این سخن آنست که حق تعالی همه چیزها را از برای خدمت آدمیان آفریده ست تا ایشان را خادم باشند
و آدمی مخدومی صفت ربوبیت ست و خادمی صفت عبودیت ست پس مر ترا امرست که خادم من باش تا من ترا خداوند باشم و
دیگران ترا خدمتکار و تو مر ایشان را خداوند تو خویشتن بجل خداوندی نه پسندیدی و بخدمت خادمان مشغول گشتی تا خادمان
تو مخدوم تو گشتند و تو که مخدوم ایشانی خادم گشتی و اما ابوبکر بن محمد بن موسی الواسطی قال الاکابر یخافون القطع
والاصاغر یخافون العذاب والعقوبة وخوف الاکابر اقطع لانه مادام للنفس فی النفس من دعونها فلیس یحسن
گفت خوف عام از عقوبت ست و خوف بزرگان از قطیعت از عقوبت ترسیدن بوی نفس پرستی دارد و از قطیعت ترسیدن
بوی خداپرستی دارد چون قطیعت برخیزد عین عقوبت خود نعمت گردد و چون قطیعت آمد نعمت عقوبت گردد وقال ابوبکر الواسطی
الخوف لظلمة یتحیر صاحبه یجبه یطلب ابدا المخرج منه فاذا جاء الرجاء بضیائه خرج الی ه واضع الراحة فیغلب علیه التمنی
ولا یقع حسن النهار الا بظلمة اللیل و فیهما صلاح الکون وکذلك القلب مرة فی ظلمة الخوف اسیر فاذا طرقت
طوارق الرجاء فهو امیر والمحبة والخوف والرجاء مقرونة بعضها ببعض گفت خوف را ظلمت ست که خائف اندر وی
متحیر گردد و رجا را ضیاست که اندر و راحت یابد مثل خوف چون شب ست و مثل رجا چون روزست روشنائی روز بی تاریکی
شب نیکو نباشد و صلاح کون اندر شب و روزست همچنین صلاح دل اندر خوف و رجاست گاه دل اندر خوف اسیر گردد و گاه

حکایت

بخوشی رجا امیر گردد و اگر اسیر تیش دائم بماند بهلاک شود و اگر امیر تیش دائم بماند بهلاک شود اندر مقام رجا چون بسیار گردد طاغی گردد و
اندر مقام خوف چون بسیار گردد بسوزد محبت اندر دو میان گاه به بیم فراق نگرد خوف کرد و گاه بکرم دوست نگرد رجا گردد
بهمان مقدار که بکرم نظاره کند رجا یابد و بهمان مقدار که بجلال دوست بیند خوف یابد از فراق بترسد که اگر فراق آید بدل نیاید و
بوصال امید دارد که اگر من ضعیفے را از خود ببرد اندر ملک وی چه زیادت گردد پس خوف و رجا محب را چنان گشتند که دو پر مرغ
را مرغ بیک پر نپرد تا هر دو پر نباشد و اگر هر دو پرش باشد لکن یکے ناقص تر از ان دیگر باشد پرد لکن کژ پرد و اما ابو عبد الله
الهاشمی سئل عن التوکل قال رد الاجل الی نفس واحد و اسقاط الاجل عن النفس الثانی چون داند که عمر من یک
نفس ست و بر نفس ثانی ایمنے نیست طلب رزق محال گشت رزق از بهر عمر باید نخست ایمنی باید بر عمر پس طلب رزق و اما ابو عبد الله
هیکل القرشی سئل عن التوبة فقال ان ینکر ذنبه مما غلب علی قلبه من عظمة الله و دوام ذکره یعنی از گناه چنان رجوع
کند که ذکر گناه بر دل وی نگذرد و چون ذکر گناه بر دل نگذرد محال باشد که بگناه باز گردد و اما ابو علی الرودباری رحمه الله قال
کان استاذی فی علم التصوف الجنید و کان استاذی فی الفقه ابو العباس بن شریح و کان استاذی فی علم اللغة و النحو
الثعلب و کان استاذی فی علم الحدیث ابراهیم الحربی این بدان گفتیم تا بدانند که مردمان این طائفه اول همه علوم حاصل کرده بودند
و بعد از ین همه درگاه خدای اختیار کرده بودند قال ابو الحسن علی الرودباری کنا فی جماعة فی البادیة و معنا ابو الحسن الفطرفی
فربما کان یلحقنا الفاقة و تظلم علینا الطریق و کان ابو الحسن یصعد تلا و یصیح صیاح الذئاب حتی یسمع کلاب الحی
فینبحون فیمر علی صوتهم و یحمل الینا من عندهم معونة این حکایت از بهر شفقت استادان یاد کردیم بر شاگردان که بنای
(یعنی طعام ۱۲)
استاذی و شاگردی بر دو حرف ست بنای استاذی بر شفقت و بنای شاگردی بر حرمت هر کرا حرمت نیست شاگردی را نشاید
و هر کرا شفقت نیست استاذی را نشاید و اما ابو بکر القحطی قیل له اوصنا قال عدوا انفاسکم و اوقاتکم والسلام معنی
این سخن آن باشد که شمار انفاس باز باید دادن و اگر تو نشمری خود بر تو شمرند چنانکه خدای گفت انما نعد لهم عدا چون
انفاس خویش شمرده دارد فردا شمار باز دادن آسان گردد و معنی شمردن نه شمار گرفتن ست لکن انفاس نگاه داشتن ست تا بچیزے
بکار نبرد که بروی زیان و وبال حاصل آید و اما شمردن اوقات از بهر آنست که وقت عمر ست و عمر سرمایه ست و طاعت اندر عمر سود وی
است و معصیت اندر عمر زیان وی ست چون اوقات نشمرد مایه رود و سود حاصل نیاید خسر الدنیا و الآخرة گردد و اما ابو بکر الشبلی
رحمه الله و سو دلف ابن جحدر پدر وی حاجب الحجاب بود و نزدیک ترین کسے بخلیفه وی بود بشاگردی جنید آمد و توبه کرد جنید
او را گفت تو مرد سلطان بوده و مظالم خلق داری صحبت ما با خصومت راست نیاید اگر جای امیر بوده برو خصمان خویش را
خوشنود می طلب کن شبلی حکایت کرد و گفت من امیر واسط بودم بواسط رفتم بشهر و رستاق در بدر بگردیدم و از هر کسے حلالے
بخواستم و چهار سال روزگار درین خرج شد باز بخدمت جنید آمدم و گفتم خصمان را خوشنود کردم گفت برو که اندر تو حب جاه مانده است
صحبت ما با حب جاه راست نیاید برو و گاهے چند کبریت فروشی کن تا جاه از تو بیفتد گفت سالے در بغداد گردیدم و کبریت فروشی
(گوگرد)
میکردم و آنچه از بهای آن بستدمے شبگاه بخدمت جنید آوردمے و وی بدرویشان دادے و مرا گرسنه خوابانیدے چون سالے
بر آمد گفت این کبریت فروشی خود نوعے از بازرگانی ست و دران خود نوعے از جاه ست و تا جاه بکلی از تو نیفتد صحبت ما را نشائی

ابو عبد الله الهاشمی

ابو عبد الله القرشی

ابو علی رودباری

بیان بنای استادی و شاگردی

حکایت

اکنون بروسالے کدائی کن وسالے دربغداد دیگر دیدمے ونان پارہ چیدمے وانچہ حاصل شدے بخدمت جنید آوردمے وجملہ
بدرویشان دادی ومرا گرسنہ بخوابانیدے چون سال تمام گشت گفت ترا صحبت خود راہ دہم ولیکن بیک شرط خادم اصحاب
تو باشی یک سال خادم اصحاب شدم تا یک سال بگذشت پس گفت یا ابابکر اکنون حال نفس تو بنزدیک تو چیست
گفتم انا اصغر خلق اللہ فی عینی قال الان صح ایمانک وسئل الشبلی عن المعرفۃ فقال معرفۃ اللہ ومعرفۃ النفس و — شبلی رحمہ اللہ تعالی
معرفۃ الوطن فمعرفۃ اللہ یحتاج الی دوام ذکرہ ومعرفۃ النفس یحتاج الی قضاء الفرائض ومعرفۃ الوطن یحتاج
الی الرضاء بقضائہ واحکامہ وسئل الشبلی ایضا لم سمیت الصوفیۃ صوفیۃ قال لبقاء بقیت علیہم من نفوسہم ولولا
ذلک لما لاقت بہم الاسماء ولا تعلقت بعلقۃ گفت صوفیان را از بہر آن صوفی خوانند کہ اندر ایشان بقیتے از نفس
ایشان ماندہ ست واگر آن بقیت نماندہ بودے این نام اندر خور ایشان نبودی معنی این سخن آنست کہ حقیقت تصوف آنست کہ او را حال نبود
ونہ وقت یعنی بیک خطرات بر یک حال نماند وبر یک صفت نماند بیک خطرتے وبیک لحظتی چندان بیشتر رود کہ از عرش تا ثرے
صد ہزار بار بگذرد وچون او را بر چیزے وقوفے نباشد نام از کجا گیرد فممن صنف فی المعاملات ابو محمد عبد اللہ بن
محمد الانطاکی سئل عن الانس باللہ قال ان یستوحش من الدنیا ومن الخلق الا من اہل ولایۃ فان الانس باہل — محمد انطاکی رحمہ اللہ
الولایۃ من الانس باللہ تعالی مثل این سخن مثل عاشق ست کہ بہر مکانے کہ آنجا نشان دوست نیست او را آنجا انس نیست
وہر کسے کہ با وی خبر دوست نیست او را با آن کس انس نیست واما ابو عبد اللہ احمد بن عاصم الانطاکی سئل عن الخوف — ابو عبد اللہ احمد رحمہ اللہ
والرجاء ما علامتہما قال علامۃ الخوف الہرب وعلامۃ الرجاء الطلب فمن رجا ولم یطلب فقد کذب ومن خاف ولم
یہرب فقد کذب عبد اللہ بن الخنیف الانطاکی قلیل الصدق یثقل خفیف العمل وقلیل الکذب یخفف ثقیل العمل واما
الحارث بن اسد المحاسبی مر او را پدر بمرد وسی ہزار دینار ازوی بماند پیغام فرستاد بہ پادشاہ وقت کہ کسے بفرست تا این مالہا — حکایت
بر گیرد کہ بر من حرام ست زیرا کہ من مرد سنی ام وپدرم مرد قدری بود ومسلمان از کافر میراث نگیرد ومال کافر بیت المال را باشد
وحکی عنہ انہ قال ثلث اذا وجدن متع بہن وقد فقدنا ہن حسن القول مع الدیانۃ وحسن الوجہ مع الصیانۃ
وحسن الاخاء مع الوفاء واما یحیی بن معاذ الرازی قال ما دام العبد یتعرف یقال لہ لا تختر شیئا ولا تکن مع اختیارک
حتی تعرف واذا عرف وصار عارفا یقال لہ ان شئت فاختر وان شئت لا تختر لانک ان اخترت وباختیارنا اخترت
وان ترکت فانک یناف الاختیار وترک الاختیار وقال یحیی بن معاذ الدنیا عروس ومن یطلبہا فہی ماشطتہا
والزاہد فیہا یسخم وجہہا وینتف شعرہا ویخرق ثوبہا والعارف باللہ مشتغل بسیدہ لا یلتفت الیہا واما ابو عثمان
سعید بن اسمعیل الرازی قال صحبت ابا حفص وانا غلام حدث فطردنی وقال لا تجلس عندی فلم اجعل مکافاتی لہ علی
کلامہ ان اولی ظہری الیہ فانصرفت امشی الی خلف ووجہی مستقابل لہ حتی غبت عنہ واعتقدت ان احفر لنفسی
بئرا علی بابہ وانزل فیہ واقعد فیہ ولا اخرج منہ الا باذنہ فلما روی ذلک منی قربنی وقبلنی وصیرنی من خواص اصحابہ
الی ان مات وقال ابو عثمان لا تثق بمودۃ من لا یحبک الا معصوما واما ابو بکر محمد بن عمر بن الفضل الوراق الترمذی
قال بعت العز من شہوۃ العز واشتریت الذل من خوف الذل ہذا جزاء من خالف وصیۃ اللہ تعالی واما ابو عبد اللہ

بن محمد بن علی الترمذی قال فی قوله تعالی واستعینوا بالصبر والصلوة قال الصبر بذل النفس والصلوة تلیین القلب
وفیهما خیر الدنیا والاخرة واما ابو عبد الله بن الفضل البلخی وابو علی الجرجانی هر دو از اصحاب محمد بن علی الترمذی اند هر سه چون
برادران بودند اما چیزے از ایشان یاد نیامد واما ابو القاسم اسحق بن محمد الحکیم السمرقندی روزی اندر سرای نشسته بود ابو طاهر بارگی
بیامد وبدر سرای اندر نگریست حوض آب دید وسروها دید باز گشت وبدکان بنشست ابو القاسم غلام را بانگ کرد که تبر بیاور و
آن سروها را بیفکن چون بیفگند گفت برو وابو طاهر را بخوان چون اندر آمد گفت یا ابا طاهر آنچه ترا از حق حجاب میکرد از میان
برداشتم ولکن با حق صحبت چنان کن که درختی ترا از وی نتوان بریدن وآن ابو القاسم بآخر حاکم گشت وآن قصه نمیگویم که دراز گردد
ما النعی دارد روزی نشسته بود میان خلق وحکم همی کرد و یکے از بزرگان بزیارت وی آمد او را چنان مشغول دید و برخواست و
مصلے بر روی حوض افگند ونماز گذارد وچون فارغ گشت ابو القاسم او را گفت ای برادر این سهل ست مردی در آن ست
که اندر میان چندین شغل دل با خداوند یکه توانی داشت هؤلاء هم الاعلام المذکورون المشهودون المشهود لهم بالفضل
الذین جمعهم علوم المواریث الی علوم الاکتساب فی سمعوا الحدیث وجمعوا الفقه والکلام واللغة وعلم القران یشهد
بذلک کتبهم ومصنفاتهم ولم نذکر المتاخرین واهل العصر وان لم یکونوا بدون من ذکرنا علما بان الشهود یغنی عن الخبر
عنهم وصلے الله علی محمد واله اجمعین **الباب السادس** شرح قولهم فی التوحید اجتمعت الصوفیة
علی ان الله تعالی واحد احد گروهے گفته اند واحد واحد هر دو یکے باشد وگروهے فرق کرده اند احد فی ذاته واحد فی صفاته
وبمقتضای لغت خود فرق افتد چون گوئی ما فی الدار احد چنان باشد که اندر سرای هیچ کس نباشد وچون گوئی ما فی الدار
واحد شاید که اندر سرای دو کس باشد پس بدین معنی که لغت تقاضا کرد احد اشارت کرد بهستی و واحد بیگانگی احد ست
بدان معنی که هست وهمیشه بود واز هستیها هیچ نبود و واحد ست بدان معنی که یکی ست ودو نیست ودلیل برانکه صانع عالم یکیست
آنکه عالم محدث ست ودلیل حدوث عالم جای دیگر یاد کنیم ومحدث را از محدث گزیر نیست چون یکے محدث ثابت شد
از حد استحالت بیرون شد از پس این قول به دو همان باشد و بهزار همان پس عالم را از یک محدث بد نیست از بهر آنکه مفعول را
از فاعل بد نیست واز محدث ثانی مستغنی ست چنانکه از ثالث ورابع وعاشر پس آنکه محدثات را از وی بد نبود آن یک صانع
ست ثابت کردیم وآنچه محدثات از وی مستغنی ست وآن دو ست وسه وچهار و بیشتر ساقط کردیم از بهر آنکه صانع آن باشد
که مصنوع را از وی بد نباشد نه آنکه مصنوع از وی مستغنی باشد ودلیل برانکه یکیست آنکه اگر دو بودے مختلف گشتندے چنانکه
یکے حیوة کسے خواستی ویکی موت وی اگر هر دو مراد بر آمدی جمع متضادات لازم آمدی تا یک فات در یک حال هم حی بودی هم میت
واین محال ست ونیز هر دو عاجز بودندی از بهر آنکه هر یکے نه توانستے آن دیگر را از مراد باز داشتے محال ست که عاجز اله باشد واگر
مراد هر دو بر نیامدی هر دو عاجز بودندی واله عاجز محال ست ونیز لازم آمدے که یک فات بیک وقت نه حی بودی ونه میت واین سخن
نیز محال ست پس نماند الا آنکه مراد یکے بر آمدی ومراد آن دیگر بر نیامدی وآنکه مراد وی بر نیامد عاجز باشد وعاجز اله نباشد ازینجا درست
شد که صانع عالم جز یکے روا نباشد ونیز دلیل دیگر آنکه اگر صانع عالم دو بودے تا هر یکے توانستندی که این عالم را موجود کردندے بے
یاری آن دیگر یا نتوانستندی اگر بتوانستندی هر یکے از ایشان خلق از ان دیگر مستغنی بودندی وآنکه خلق از وی مستغنی باشد

الصبر الفطام والصلوة خیر الدنیا والآخرة

[illegible]

خود نه آله باشد و اگر نتوانستندی هر دو عاجز بودندی و عاجز آله نباشد و دلیل دیگر آنست که اگر صانع عالم دو بودندی شریک بودندی
اندر ملک بیکدیگر پس و هر یکی در ملک ناقص بودندی و آن ناقص محال ست و اگر همه ملک ان یکی بودی آنکه او را ملک نبودی آله نبودی
و دلیل دیگر آنست که اگر دو بودندی یا بر جزو از این عالم فعل هر دو بودی یا بهرهٔ فعل این بودی و بهرهٔ فعل آن اگر هر جزوی فعل هر دو
بودی هر دو آله نبودندی از بهر آنکه هر یکی قدرت خالقی به تنها نداشتندی و اگر همه فعل یک تن بودی آنکه فاعل نبودی آله نبودی
و اگر بعضی فعل این بودی و بعضی فعل آن بودی آن از فعل این ممنوع بودی و این از فعل آن ممنوع بودی و هر دو عاجز بودندی
و آله عاجز محال ست و نیز اگر بهرهٔ فعل این بودی و بهرهٔ فعل آن بایستی که هر یکی بر فعل خویش نشان کردندی تا ما را دلیل بودی
بر صانعش و اگر نشان کردی ما بدانستمی و اگر نشان نتوانستی کردن عاجز بودی و عاجز آله محال ست و اینهمه که یاد کردیم تفسیر قول
خدای تعالی ست آنجا که میفرماید لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا و اینها دلیل عقلی ست و مثال این آنست که هر کاریکه آنرا
مدبر بیش از یکی باشد اختلاف افتد و خلل در ان پدید آید و چون مدبر یکی باشد مشتق[ے] و متفق باشد و چون نهاد عالم را دیدیم روز و شب
از ان حد که ایشانرا نهاده اند همی نه افزایند و نه کاهند و بر یک تدبیر همی روند و همی آیند درست شد که مدبر یکی ست چون آفتاب
ناکاهنده و ناافزاینده ست و ماه کاهنده و افزاینده ست و از ین همی نگردند درست شد که مدبر یکی ست و چون آسمان بر هوا استاده ست
و زمین بر آب و از نهاد خویش همی برنگردند درست شد مدبر یکی ست و چون منافع آسمان با منافع زمین متصل ست درست شد
که مدبر آسمان و زمین یکی ست و چون تدبیر خلق حیوانات بر یک نهاد ست چنانکه همه نطفه باشند و باز علقه و باز مضغه و باز عظام
و باز لحم و باز حیوة اندر وی موجود آید و جنین گردد و باز بیرون آید و طفل باشد و باز بالغ گردد و باز شاب گردد و باز کهل گردد
و باز شیخ گردد و باز بمیرد و برین تدبیر همی رود و از ین همی نگردد درست شد که مدبر عالم یکیست دلیل عقلی یاد کردیم و مثال
باز نمودیم و اما اهل معرفت اندر یگانگی عجایبها گفته اند که در باب توحید انشاء الله یاد کنیم و لکن اینجا رمزی بگوئیم و آن آنست
که دوست یکی باید تا بنده خدمت تواند کردن خلق اولین و آخرین از قضای حق یکی مخدوم مقصر اند خدمت دو چگونه گذارند
سر عارفان خود بدین خوش ست که آله یکیست تا او را خدمت توانند کردن و چون دو گردد محبت منقسم گردد و انقسام اندر محبت
دلیل نابودن محبت ست و نیز چون دو باشند آن ترا بدان ماند و این بدین ماند بنده اندر میان دو صانع ماند و نیز اگر دو
باشند اگر یکی را بر هانی دیگر وی را بدل کردد و آنکه او را بدل باید دوستی را نشاید و نیز اگر دو باشند سر با هر دو بیند یا با یکی بیند
اگر هر دو بیند شرک باشد و شرک اندر محبت محال ست و اگر یکی بیند از ان دیگر ممنوع گردد و از دوست ممنوع گشتن محال ست
و این اشارت که اندر محبت یاد کردیم اندر خوف و رجا و شکر و صبر همین آید و از ین بر تر سخن ست و آن آنست که دو فاعل
انگاه باید که فعل فعلی باشد که یک فاعل از وی عاجز آید و اگر چون از ین گون صد هزار آراستی حق تعالی از داشت آن عاجز
نیامدی دیگر چرا بکار آید تا بزرگان گفته اند اگر دو بودی خود خدائی را نشایستندی یکی باید تا عزیز باشد که دوست عزیز بهتر چون
دو باشد خوار گردد و دوست خوار محال ست پس اینهمه دلیل گشت بر یگانگی صانع معنی واحد و احد این باشد و مختصر یاد کردیم خود گفت
خدای تعالی فرد ست و معنی فرد آن باشد که او را مثل و شبه و جنس نباشد فرد ست اندر ذات که ذات وی هیچ ذات نماند و فرد ست
اندر صفات که صفات وی هیچ صفات نماند و فرد ست اندر افعال که افعال وی هیچ افعال نماند این اصل ست که یاد کردیم

ے [illegible] آسمان بر هوا ایستاده و زمین بر آب

بیان عجایبهای اهل معرفت اندر یگانگی حق

انقسام اندر محبت دلیل نابودن محبت

سر هر دو بیند شرک باشد

بیان معنی فرد اندر ذات و فرد اندر صفات و فرد اندر افعال

واگر این را شرح سازیم سخن دراز گردد واما بعضے بگوئیم به بیانے که دلیل شود بر نا گفته فرد ست اندر فعل بدان معنی که همه فاعلان فعل
از بهر احتیاج کنند چون از چیزے مستغنی باشند آن چیز نکنند و وی جل جلاله مستغنی ست از همه چیزها و فعلها همی کند بدان معنی
که همه فاعلان بفعل محتاج اند و مفعولات وی محتاج بوی واندر کرم نیز فرد ست بدان معنی که بے استحقاق عطا دهد واندر غفران
فرد ست که بے شمار آمرزد واندر شکوری فرد ست که بے محتاجی اندکے بپذیرد واندر عطا واسع ست که بے شمار عطا بخشد واندر جباری
فرد ست که همه اشکنند واندر ملکی فرد ست که همه ملکان بملک وی ملک اند و وی جل جلاله با ملک بے ملک ملک ست واندر مالکی
فرد ست که همه مالکان بملک مالک اند و وی جل جلاله بے ملک مالک ست ملک بعوی ملک ست و ملک بوی ملک ست و این همه صفات
بتوان راندن قوله صمد صمد ست واندر معنی صمد سخن بسیار ست گروهے گفته اند صمد را معنی مصمود الیه بالحوائج باشد یعنی همه را بوی
حاجت باشد و او را بکس حاجت نباشد همه حاجت بوی بردارند سوال همه بشنود و بسیاری سوالها او را مشغول نگرداند و مراد همه را
بداند و بسیاری مرادها بوی پوشیده نگردد و بسیاری خواهندگان او را بغلط نیفگند همه حاجت روا کند و مر او را هیچ چیز کم نیاید
و نیز گفته اند الصمد الذی لاجوف له یعنی خورنده نیست و مر او را بخوردن نیاز نیست بخوارند و خود نخورد چنانکه خدای گفت
وهو یطعم ولا یطعم بخواباند و خود نخفتد خلقان را نگاهدارد و مر او را نگاهدار است حاجت نیاید و نیز گفته اند الصمد الذی
یستغنی ولا یستغنی عنه صمد آن باشد که بے نیاز باشد و از وی بے نیاز نباشند تا امام جعفر صادق رضی الله عنه گوید محبت
عارفان از صمدی خیزد که همه را بوی نیاز و او را بکس نیاز نه اگر نیازمندان بے نیاز را بخواهند هیچ عجب نباشد عجب آنست
که بے نیاز نیازمندان را خواهد و چون بے نیاز باشد دوست داشتن را نیز او را باشد که نیازمند نیازمندان را بے نیاز نتواند
کردن وی خود مشغول نیازمندی خویش باشد و دیگران را چگونه بے نیاز گرداند باز چون خود بے نیاز باشد همه نیازمندان را
بے نیاز گرداند همچنانکه ذلیل ذلیلان را عزیز نتواند کردن چون بذل خویش مشغول باشد باز چون عزیز باشد ذلیلان را
عزیز تواند کردن ضعیف نیز همچنین بضعف خویش مشغول ست ضعیفان را قوی نتواند کردن باز چون قوی باشد ضعیفان را
قوی گرداند عاجز همچنین بعجز خویش مشغول باشد عاجزان را کی تواند توانا گردانیدن باز چون قادر باشد عاجزان را قادر
توانا گردانیدن معنی صمد این ست که یاد کردیم بطریق اختصار والله المستعان قدیم قدیم ست معنی قدیم آنست که او را
اول نباشد چه اشیا بر دو گونه هست یا قدیم ست یا محدث محدث لم یکن ثم کان باشد و قدیم آن باشد که لا اول له
و قدیم را نیز ازلی گویند و بحسب لغت قدیم آن باشد که متقدم باشد اندر وجود از بهر تقدم وجود آنرا قدیم خوانند و تقدم اندر
وجود بر دو گونه باشد یکی تقدمی باشد بلا اول چون ذات باری تعالی و صفات وی دیگر تقدمی باشد بلا غایت چون تقدم
بعض محدثات بر بعضے چنانکه گویند هذه دار قدیمة لتقدمها علی بعض الدور و گویند هذا شیء قدیم لتقدمه علی بعض
الاشیاء پس هر متقدمیکه بر کل اشیا متقدم نباشد که بر بعضے باشد دون بعضے قدیم مقید باشد نه قدیم مطلق و قدیم مقید محدث
باشد و هر قدیمے که بر کل اشیا متقدم باشد قدیم مطلق باشد و مر وجود او را غایت نباشد از بهر آنکه اگر جزاز و متقدم تر باشد قدیم
مطلق آن چیز باشد نه وی چون درست شد که قدیم مطلق موجود باشد بلا غایة ولا نهایة ولا اول له گفتیم که این صفت خدای
ست عز و جل و آن صفات وی از بهر آنکه خدای تعالی با صفات خویش متقدم ست بر همه محدثات از بهر آنکه محدث همه

بیان معنی صمد و معنی غنی و اصل است

بیان قول قدیم و تفسیر او و مطلق

همه محدثات وی ست و لامحاله محدث بر محدث متقدم باشد و صانع بر مصنوع متقدم باید و فاعل بر مفعول متقدم باید چون همه چیزها
فعل وی ست و صنع وی ست و محدث وی ست درست شد که وی بود پیش از همه چیزها و قدیم این باشد چه اگر پیش نبوده باشد
پیش از همه محدثات و موجودات موجودی بوده باشد پیش از وی انگاه قدیم آن چیز باشد نه وی چون وی پیش از همه اشیا بود
بدان دلیل که یاد کردیم درست شد که قدیم ست باز گفت عالم خدای عز و جل عالم ست بدلیل آنکه فعل متقن محکم موجود نیاید مگر
از عالم که اگر از ناعالم فعل محکم متقن موجود آید بر عالمی عالم ما را هیچ دلیل نماند چون درست شد که همه اشیا فعل وی اند و این
فعلها محکم متقن ست درست شد که فاعل این اشیا عالم ست و قوله قادر خدای تعالی قادر ست از بهر آنکه از ناقادر خود فعل
محال ست چون باتفاق باری تعالی فاعل ست درست شد که قادر ست و باز گفت حی خدای عز و جل حی ست از بهر آنکه علم و قدرت
نباشد مگر صفت حی روا باشد که حی ناقادر و ناعالم چون طفل و دیوانه و لکن روا نباشد عالم و قادر مگر حی اصل حیات ست و باز علم ست
و باز قدرت ست و این ترتیب اندر صفات خدای تعالی نیست چه وی همیشه حی بود و عالم و قادر و همیشه همچنین باشد صفتی
بر صفتی از ان وی تقدم ندارد و لکن انچه ما گفتیم اصل حیوة ست و باز علم و باز قدرت اندر ترتیب اثبات گفتیم نخست حیوة
باید اثبات کردن تا باز علم ثابت شود که تا حیوة نباشد علم نباشد و نخست علم باید ثابت کردن تا باز قدرت باشد که تا عالم
نباشد بچیزی قادر نباشد بروی چون فعل موجود آمد درست شد که حی ست و چون آن فعل محکم متقن آمد درست شد که عالم قادرست
از ناحی فعل روا نیست و از جاهل عاجز فعل محکم متقن روا نیست و چون همه فعلهای باری تعالی محکم متقن ست دلیل گشت بر انکه
حی ست و عالم ست و قادر ست و باز گفت باق خدای تعالی باقی ست باقی بلا نهایت چنانکه قدیم ست بلا بدایت و لانهایت
چنانکه مر تقدم او را اول نیست بقای او را آخر نیست چه باقیها بر دو وجه باشد یکی آنکه ثباتی وقت بقا یابد چون بقای بعض
محدثات از پس بعضی اند این باقی باشد مقید همچنانکه چون قدیم مقید و یکی باقی باشد بلا آخر و این باقی باشد مطلق چون
قدیم مطلق که خدای تعالی باشد و صفات وی که او را آخر نیست همچنان که او را اول نیست و بدان دلیل که درست شد بی اولی
بهمان دلیل درست شد بی آخری از بهر آنکه بر قدیم فنا روا نباشد که اگر آخر مر او را روا باشد اول هم روا باشد از بهر آنکه چون
چیزی را اول نهادی پیش از اولیت عدم باشد و چون آخر نهادی پس از آخریت عدم بود و چون عدم بروی جائز گشت
بیک طرف بطرف دیگر هم جائز گردد و همچنانکه من که محدثم چون میشاید که وقتی نبودم و پس بودم همچنین میشاید که وقتی باشد
که نباشم و اگر بر قدیم این صفت روا باشد قدیم نباشد باید بهر وقتی که بروی اولیت نشان کنی پیش از ان اولیت اولی باشد
تا قدیمی درست شود و بهر وقتیکه بروی آخریت نشان کنی پیش آن آخر بود تا باقی درست شود و اول معنی اولیت باری تعالی
نه چنان ست چون اولیت محدثات و لکن بران معنی اول ست که اول همه اولهاست که همه اولها را اول وی نهاد و آفریدگار
همه اولها را محال باشد که در اول باشد و همه آخرها را آخر وی آرد و محال باشد که آرنده آخر را آخر باشد بدان معنی که یاد کردیم که فاعل
وی ست و اول و آخر هر دو فعل وی ست و وی بود و فعل نبود بدین معنی اول ست و وی ماند و مفعولات را نیست کند بدین معنی آخر ست
اول لکان قبل کل فعل و اخر لبقی بعد کل موجود الله و اندر معنی اله سخن بسیارست بعضی گفتند که نام اله نامی ست نا مشتق از هیچ
معنی دلیل کند بر کمال عظمت و هیبت و این قول محمد بن الحسن ست و آن خلیل و سیبویه و جماعتی دیگر از اهل لغت و گفتند باری تعالی

بیان معنی عالم

بیان معنی قادر

بیان معنی حی

بیان معنی باقی

بیان معنی اول و آخر و در معنی اله سخن بسیارست

ازان

ازان بزرگوارترست نام وی از چیزے مشتق باشد وگروہے گفتند اله اصل وی تأله است وتأله تعبد باشد مستحق عبادت وی ست کہ
از عدم بوجود وی آرد بقدرت چون موجود گردد پرورد بنعمت چون طاعت آرند باتقصیر پذیرد بفضل ومنت وچون جفا کنند عذر
بپذیرد وبیامرزد برحمت وچون حاجت خواہند رواکند وہرچہ بگویند ہمہ بشنود وہرچہ کنند ہمہ بیند وہرچہ اندیشند ہمہ داند مستحق
عبادت آنکس باشد کہ صفت وی این باشد وچنین باشد گروہی گفتہ اند نام اله از آله یاله گرفتہ اند یا از الہ یاله فعل یفعل فعل یفعل
ہردو معنی لعب ست ومعنی اله اقام باشد عرب گوید الہنا بکذا ای اقمنا بہ اگر اشتقاق اله ازین معنی باشد
خود را اله بدان گفت کہ وی بر یک صفت ست نہ بر ذات وی تغیر روا ونہ بر صفات وی تبدل روا وگروہی چنین گفتہ اند اله را
اصل ولاه ست مشتق ست از وله وله حیرت باشد ہمہ اسرار خلق متحیر گشتہ است از دریافتن عظمت وجلال وی وگروہی گفتہ اند اشتقاق
از وله ست پناہ بردن واعتماد کردن باشد ہمہ خلق پناہ بوی برند واعتماد بوی کنند وحاجتہا بوی بردارند ودر حالت درماندگی بدر
وی روند بدین معنی خود را اله گفت وگروہی گفتہ اند اصل اله مشتق ست از لاه یلوه لاه بوده است یعنی احتجب وبکلام عرب حجام را
آلوه خوانند وخدای تعالی امروز محتجب ست کس او را نہ بیند تا روز قیامت باز در قیامت کہ حجاب از چشم خلق بردارد چنانکہ
امروز از سر مومنان برداشتہ ہست امروز بعین یقین وبقوت معرفت ہمین شناسند بیچون وبیچگونہ فردا ہم چنان بہ بینند
کہ امروز ہمی شناسند چون خلق را امروز دیدار نبود حق تعالی از ایشان محتجب بود بدین معنی خود را اله گفت وسید اند معنی سید
اختلاف کردہ اند پس از آنکہ اتفاق کردند کہ سید بپارسی مہتر باشد ولکن گفتند کہ بچہ معنی خدای تعالی خود را سید گفت گروہے گفتہ اند
سید مالک باشد چنانکہ گویند سید العبد ولکن مالکے باشد بروی تعظیم وبزرگی نہ تنہا بروی ملک وگروہی گفتند سید مطاع باشد چنانکہ
گویند فلان سید قومہ یعنی مطاع قومہ ہران کسے کہ وی اندر میان قوم خویش منظور ومتبوع ومطاع باشد کہ ہمہ بوے نگرند تا چہ
فرماید گوش بوی دارند تا مثال چہ دہد مراد ایشان باشد وہر اثر وی روند این کس را سید قوم خوانند پس چون ہفت آسمان وہفت
زمین خدای تعالی وتقدس را مطیع اند چنانکہ خود گفت وللارض ائتنا طوعا او کرها قالتا اتینا طائعین ونیز گفت له ما فی السموات
والارض کل له قانتون ای مطیعون خاضعون منقادون بدین معنی خدای تعالی خود را سید خواند وگروہے گفتند مفزع وملجا باشد
کہ قوم وی بہر وقتے وبہر حالے وبہر درماندگی بوی التجا کنند وپناہ آرند وفریاد از وی خواہند پس چون خلق ہفت آسمان وہفت زمین
تضرع بخدای کنند وبوی پناہ بخشند وفریاد از وی خواہند مومن باختیار وکافر باضطرار بدین معنی خود را سید گفت وگروہے گفتند معنی سید
آن باشد کہ کارساز کہتران خویش باشد ومدبر احوال ایشان وحافظ احوال ایشان باشد وچون خدای تعالی مدبر خلق ہفت آسمان
وزمین ست چنانکہ گفت یدبر الامر ما من شفیع الا من بعد اذنہ ونیز حافظ ایشان وی ست چنانکہ گفت ولا یؤدہ حفظہما
وہو العلی العظیم ازین معنی خود را سید گفت وازین معنی بود کہ پیغمبر علیہ السلام را پرسیدند من سید القوم قال سید القوم خادمہم
گفت سید قوم کارساز ایشان ست کہ بر سید واجب ست مراعات کہتران خویش کردن وگروہے گفتہ اند کہ مصطفی علیہ سلام اللہ استادہ بود
ویاران طعام ہمی خوردند ووی باری ہمیکرد وآیندہ بیامد وگفت من سید القوم پیغمبر علیہ السلام بخود اشارت کرد وگفت سید القوم
خادمہم یعنی سید قوم این ست کہ ہمین خدمت کند وگروہے گفتہ اند کہ از اینجا نگاہداشت دل یاران خویش خواست کہ چون خود را سید
خواندہ باسیدی خادم خواند وگفت انا سید ولد آدم ولا فخر ومعنی لا فخر آن ست کہ این سخن نہ از خویشتن می گویم تا خویشتن ستائی باشد

بلکه بامر هی گوییم تا بندگی گذاردن باشد قال لست اقوله من تلقاء نفسی فیکون افتخارا وانما اقوله بامر ربی فیکون عبودیة
وافتقارا و گروهی گفته اند سید خوب کننده کارها باشد و پوشنده عیبها باشد و بصلاح آرندهٔ تقصیرها باشد چنانکه بخبر آمده است
که روزی پیغمبر علیه السلام اندر حسن اندر نگریست رضی الله عنه و گفت ان ولدی هذا سید یصلح الله تعالی به بین الفئتین
و چون مصلح کار بندگان خدای تعالی بود و تقصیرها از ایشان در گذارد و پوشنده عیبهای ایشان باشد بدین خود را سید گفت
و بدین معنی گروهی گفتند که سید عزیزی باشد که برترین همه عزیزها باشد و ازین معنی گویند فلان سید قومه و چون خداوند تعالی
برتر همه عزیزان ست و همه عزیزان بوی عزیز اند و پادشاه تر از همه پادشاهان ست و همه پادشاهان بوی پادشاه اند و همه
آن باشد که وی خواهد اگر خلق خواهند یا نخواهند بدین خود را سید خواند و فقها ازینجا گفته اند جنایة العبد علی سیده تا اگر بندهٔ
کسی بر کسی جنایتی کند خداوند ویرا گویند بیا ضمان جنایت بده یا بنده مارا ده و هیچ سیدی از خدای تعالی سید تر نیست
و از وی کریم و غنی تر نیست امیدواریم که خصمان مارا از ما خوشنود کند و نیز گفته اند جنایة العبد علی مولاه هدر بهرچه بنده اندر مال
خداوند کند بر بنده هیچ چیز واجب نیاید چون جنایت بر مال بیگانگان کند مر او را جبر مال سید همی کنند چون جنایت اندر
مال سید خواند مالک خدای تعالی مالک ست و مالک و ملک هر دو از ملک مشتق ست و ملک در لغت عرب شد باشد گویند ملکت
العجین چون خمیر بمالد یا سخت شود پس خداوند ملک را مالک گویند و خداوند ملک را ملک گویند بدان معنی که ملک ملک خویش نگاه دارد
و بکس ندهد ملک و مالک از وجه لغت این باشد و چون همه اشیا بکلیت ملک خدای تعالی ست و ملک وی ست و هیچکس را سلطانی آن
نیست که ملک وی یا ملک تواند ستدن درست شد که ملک حقیقی و مالک حقیقی اوست و دیگران مجاز اند و نیز ملک و ملک دیگران متعالی
است بوی مالک ملک گشته اند چنانکه گفت قل اللهم مالک الملک توتی الملک من تشاء باز وی مالک ست و ملک ست بجوز
بی تملیک غیری پس درست شد که مالک و ملک وی ست نه دیگران و نیز مالک و ملک نگاهدار ملک و ملک باشند و این صفت خدای تعالی
است چه همه مالکان و ملکان را نگاهدارنده و نگاهبان بکار باید و باز خدای تعالی نگاهدارندهٔ ملک و ملک خویش ست کس نباید که
آنرا نگاهدارد و نیز همه ملکان بملک ملک اند چون ملک از ایشان نیست گردد ملک نباشند و همه مالکان بملک مالک اند چون ایشانرا
ملک نباشد مالک نباشند و خدای تعالی بی ملک و با ملک مالک ست و با ملک ملک ست ملک بوی ملک ست نه وی بملک
ملک ست و ازین معنی ست که تا خلق را نیست نکند نگوید لمن الملک الیوم و چون اندر هفت آسمان و هفت زمین کس نماند
گوید لمن الملک الیوم تا خلق بدانند که وی بی ایشان ملک ست تا بزرگان چنین گفته اند که انما خلق الخلق لیستفید وابه
عزا و لا یستفید بهم عزا و خلق را از بهر آن آفرید تا بوی عزیز گردند نه از بهر آن تا وی بایشان عزیز گردد و هر کسیکه بغیری
عزیز گردد نشان احتیاج ست و هر که دیگران بوی عزیز گردند نشان کرم ست و اندرین سخن اشارت ست که همه خلق از وی
نشان دارند و وی از کس نشان ندارد و اندر ملک و مالک سخن بسیار ست و ازینجا اینقدر کفایت باشد و باز گفت رب معنی
رب خداوند باشد چنانکه گویند رب العبد و رب الدار ای مالک الدار و چون مالک همه خلق وی ست و همه خلق ملک وی اند بدین
معنی خود را رب گفت و از بهر این ست که هیچ کس را ملک مطلق نگویند و نه مالک مطلق و نه سید مطلق و نه رب مطلق بلکه مقید گویند
چنانکه گویند مالک الدار و مالک المصر و سید قومه و رب العبد از بهر آنکه این معانی اندر ایشان مخصوص یابند و بعموم

[illegible]

معنی مالک

سله نشان بشین منقوط نشانیده و امر نشانیدن و علامت و هدف تیر ۱۲ کنز الکنز

معنی رب

نیابند و باز خدای عزوجل را ملک مطلق گویند و مالک مطلق که همه ملک ملک وی ست و سید مطلق گویند چه از وی کس برتر
نیست و رب مطلق گویند چه خداوند همه وی ست و نیز گویند رب پروردگار باشد و اصل رب راب باشد و الف بیفگندند
تخفیف را چنانکه گویند بارّ و برّ و چون پروردگار همه خداست بدینمعنی او خود را رب خواند و نیز گفته اند رب بصلاح آرنده تباهیها
باشد عرب چنین گوید بیت الادیم اذا اصلحه چون مصلح کار خلق خدای تعالی ست بدینمعنی خود را رب گفت و باز گفت

معنی رحمن و رحیم

رحمن و رحیم و این هردو اسم را اشتقاق از یک معنی ست و آن رحمت ست رحمن بوزن فعلان باشد از رحمت و رحیم بوزن فعیل
باشد از رحمت ولکن رحمن خاص تر ست بلفظ بدان معنی که خدای تعالی را رحمن گویند و کس دیگر را رحمن نگویند و خدای تعالی را
رحیم گویند و خلق را نیز رحیم گویند ولکن رحمن بمعنی عام تر ست از بهر آنکه فعلان در لغت عرب بر معنی مبالغه باشد و تا کسی بغایت
مست نگردد ویرا سکران نگویند و تا پر خشم نگردد ویرا غضبان نگویند پس رحمن را معنیش آن ست که بسیار رحمت ست و بی شمار
رحمت ست و رحمت وی پیوسته است و منقطع نگردد و بهمه خلق رسیده است کس از وی بی بهره نیست چنانکه خدای تعالی گفت
وسعت رحمتی کل شیء معنی لغت این ست که یاد کردیم و اندر تاویل این دو نام بسیار سخن گفته اند گروهی گفته اند که رحمن فی الدنیا
ورحیم فی الآخرة و اندر دعاهای پیغمبر علیه السلام آمده است که یا رحمن الدنیا و یا رحیم الآخرة و گروهی گفته اند رحمن باهل السموات
حیث اسکنهم السموات واکساهم الریش واغناهم عن المطعم والمشرب وطوقهم الطاعات وعصمهم عن المعاصی
والسیئات ورحیم باهل الارض حیث بعث الیهم الرسل وانزل علیهم الکتب وامر ونهی ولم یمهلهم واعذر وانذر و این
قول ضحاک ست گروهی گفته اند رحمن فی حال الحیوة ورحیم بعد الممات و معنی رحمن در حال حیوة نگاهداشتن باشد بر ایمان و معنی
رحیم پیش مرگ قوت توفیق و قدرت دادن باشد بر جواب منکر و نکیر یعنی اگر زندگی بر ایمان گذاشتی برحمت من گذاشتی نه بهنر
خویش و اگر در گور جواب منکر و نکیر توانی دادن برحمت من توانی دادن نه بقدرت خویش این ست معنی قول پیغمبر علیه السلام ان
ارحم ما یکون الرب بعبده اذا وضع فی قبره او فی لحده و گروهی گفته اند رحمن بالتوفیق علی الطاعة ورحیم بالعصمة عن المعصیة
و گروهی گفته اند رحمن بقبول الطاعات ورحیم بغفران المعاصی و گروهی گفته اند رحمن فی الازل ورحیم فی الابد رحمن فی
الازل بقسمة السعادة ورحیم فی الابد بالانجاء عن النار وادخال الجنة و یک قول این ست مر معنی قول خدای را که گفت کما بدأکم

معنی مرید

تعودون همچنانکه آغاز کردم همچنان تا آنجا باز گردانم آن کان فی الازل سعادة وعنایة ففی الابد رحمة وفضل وان کان فی الازل
شقاوة واهانة ففی الابد ابعاد ولعنة باز گفت مرید و خدای تعالی مرید ست بارادتی قدیم چنانکه عالم ست بعلم قدیم و قادر ست بقدرت
قدیم و حی ست بحیات قدیم همچنین مرید ست بارادت قدیم معنی مرید خواهنده باشد یعنی خواهنده است مر بودن چیزها را یعنی هیچ چیز
نبود و نباشد بی خواست وی از بهر آنکه اگر چیزی باشد بی خواست وی بر آن مکره باشد و مکره مجبور و مقهور باشد و خدای تعالی

معنی حکیم

قاهر ست و مقهور نیست و این مذهب اهل سنت و جماعت ست اندر هفت آسمان و هفت زمین هیچ چیز نباشد از کفر و ایمان
و طاعت و معصیت و خیر و شر مگر بخواست خدای تعالی و مسئله مستوفی بعد ازین گفته آید ان شاء الله تعالی و باز گفت حکیم
خدای تعالی حکیم ست و اندر حکیم میان ما و میان معتزلیان اختلاف ست نزدیک ما حکمت صفت ذات ست و نزدیک ایشان صفت
فعل ست نزدیک ما حکمت علم ست مر خدای را عزوجل و نزدیک ایشان حکیم استوار کار باشد و معنی حکیم محکم باشد چون

بصیر بمعنای مبصر بود و نزدیک بامعنی حکیم آن باشد که بداند هر چیزے کجا باید نهادن و مراورا اندر کرد خویش خطا نافتد آنراکه گزیند داند که
وی گزیدن راشاید و آنراکه خوار کند داند که خوار کردن راشاید توانگری و درویشی و بلا و نعمت و تندرستی و بیماری و هر چیزے بجایگاه
خویش نهد و صلاح بهر وقتی و صلاح بهر شخصے داند نه بروی خطا رود و نه سهو و نه غلط چنانکه گفت والزمهم کلمة التقوی و بازپدید کرد
که من کار بجایگاه خود کردم و چنان بایست کردم انجاکه گفت وکانوا احق بها واهلها وایشان سزاوار این بودند من غلط نکردم تا
بندگان چنین گفته اند که خدای تعالی اندر دنیا پدید نکرده است که سزای کفر چیست و سزای ایمان کیست چون قیامت پدید آید پدید اکند
که آنرا قرب دادیم سزاے قرب بود و آنراکه ابعد دادیم سزای بعد بود چنانکه همه کس بداند که وی بناحق کار نکرده است بلکه انچه کرد بحق کرد است
چنانکه دوست و دشمن او را سپاسداری کنند دوستان بر فضل و دشمنان بر عدل و عادل محمود ست چنانکه متفضل محمود ست چنانکه
خدای تعالی گفت وقضی بینهم بالحق وقیل الحمد لله رب العلمین و باز گفت خالق خدای تعالی خالق و آفریدگار ست مرهمه خلق
را و چیزها را چنانکه خود گفت الله خالق کل شیٔ خالق خیر و شر خدای تعالی ست و خالق فعل و فاعل خدای تعالی ست و خالق اجسام
و اعراض خداست و غیر از خدای تعالی کس خالق نیست و خالق در لغت مُقدّر باشد عرب گوید خلقت الادیم چون ادیم را اندازه کند
تا از وی کفش یا موزه یا چیز دیگر دوزد و خدای تبارک و تعالی گفت فتبارک الله احسن الخالقین یعنی احسن المقدرین حق
لغت اینست که یاد کردیم ولکن از اینکه خلق گویند که خدای تعالی خالق همه چیزهاست مراد نه مقدر ست بلکه مراد موجد ست و موجد
هست کننده بودنی ست هست کند و کس را این قدرت و توانائی نیست جز خدای را و باز بندگان اندازه کننده باشند ولکن
از عدم بوجود آرنده نباشند و میان فعل خدای تعالی و فعل بندگان فرقهاست از جمله یکے آنست که بندگان بے مایه کار
نتوانند کرد چنانکه زرگر بے زر کار نتواند کرد و همچنان آهنگر بے آهن کار نتواند کردن و درودگر بے چوب کار نتواند کردن و انچه
بدینها ماند و خدای تعالی را مایه بکار نباید هفت آسمان و هفت زمین بیافرید و عرش و کرسی بیافرید و لوح و قلم و هژده هزار گونه
خلق و بهشت و دوزخ بیافرید و اورا مایه بکار نبایست و دیگر فرق آنست که مخلوقان چون در جوهری کار کنند آن جوهر را از اصل
خود نتوانند بیدا گردانیدن چنانکه درودگر که از چوب تخته کند آن تخته هم چوب باشد و بافنده که از ریسمان جامه کرباس بافد
آن جامه هم ریسمان باشد و مسگر که از مس آفتابه کند آن آفتابه هم مس باشد و انچه بدینها ماند و چون خدای تعالی اندر جوهرے
کار کند آن جوهر را از اصل خود ببرد و جوهر دیگر گرداند چنانکه نطفه را علقه گرداند چنانکه از نطفگی هیچ چیز نماند و علقه را
مضغه گرداند چنانکه از علقگی هیچ چیز نماند و مضغه را عظام گرداند چنانکه از مضغگی هیچ چیز نماند و همچنین فرشتگان را
از نور بیافرید چنانکه از نور چیزے نماند و جن را از آتش آفرید چنانکه از آتشے چیزے نماند و آدم را از خاک (گل) آفرید گوشت کشت
چنانکه از خاک چیزے در وی نماند و حوا را از استخوان آفرید و عیسی علیه السلام را از باد آفرید و گوشت گشت و ثعبان را از عصای
موسی آفرید و ناقه صالح را از سنگ آفرید از سنگ هیچ چیز نماند و دیگر جانوران را از آب نر و ماده آفرید انگه که اینها جمله از
جوهرے بیافرید اصل آن جوهر را تباه کرد و از نو جوهرے دیگر پدید آورد تا بدانند که کردگار او را مایه بکار نیست خالق ست مطلق
سوم فرق آنست که همه افعال فاعلان با آلت توانند کردن چون درزی بسوزن و دیگر آلات و درودگرے به تیشه و
دیگر آلات و آهنگرے به خایسک و سندان و دیگر آلات و انچه بدینها ماند چون آله نیابند از کار باز مانند و خدای تعالی

هرچه خواهد بکند واورا هیچ آله بکار نباید وچهارم فرق آنست که هر فعلی که مخلوقات کنند فاعل ومفعول اندر یک مکان باید بند
چون مفعول از فاعل غائب شود فاعل از کار بماند. وخدای تعالی از عرش تا ثری هزاران هزار کار بی کیف بساعتی بکند
آنرا هزاران هزار مکان ووی اندر هیچ مکان نه وپنجم فرق آنست که هر فاعلی که فعلی کند آنرا مدتی وزمانی بکار آید اگر روزگار
نباید از کار باز ماند خدای تعالی هرچه کند اورا مدت وزمان بکار نباید چندان کش باشد که گوید کن کاف بنون پیوسته تمام گشته
باشد چنانکه گفت انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون وجای دیگر گفت وما امر الساعة الا کلمح البصر او هو
اقرب خبر داد مر خلق را به چندانکه بنده چشم بر چشم زند یا نیز نزدیکتر همه خلق را زنده گرداند بیک نفخه همه را بمیراند تا اندر دو جهان
کس زنده نماند وبیک نفخه همه را باز زنده گرداند اگر علت موت نفخه بودی هم بنفخه زنده نگشتندی واگر علت زنده گشتن
نفخه بودی هم بنفخه نمردندی که موت وحیات ضدین اند ویک شئی علت ضدین محال بود پس درست شد که هیچ علت
نیست مر کردار را مگر مراد وی هرچه خواست گردد هرچه خواهد کند ششم فرق آنست که هر فاعلی که فعلی کند بدان فعل کردن او را
رنج رسد باندازهٔ هر فعل وخدای تعالی هرچه کند او را رنج نرسد چنانکه گفت ولقد خلقنا السموات والارض وما بینهما
فی ستة ایام وما مسنا من لغوب وجای دیگر گفت افعیینا بالخلق الاول بل هم فی لبس من خلق جدید وهفتم فرق
آن است که هر فاعلی که فعلی کند تغیری اندر فاعل پدید آید تا باز فعل از وی موجود آید مثلا تا درزی دست نجنباند جامه دوخته نشود
ودیگر فاعلان همچنین فعلی که کنند متغیر ومفعول گردند ووی جل جلاله متغیر نگردد ذات وی توانگر کند ودرویش کند وبیمار کند وبهتر کند
وبخواباند وبیدار کند وزنده گرداند وبمیراند به پیوندد وبگسلاند همه را بقهر چنان دارد که او را باید ووی تعالی وتقدس صفات وی
متغیر نگردد وهمیشه عالم بود وهمیشه عالم باشد وقادر وغنی ومرید وحی وملک وجبار وقهار وهمچنین نه بروی تغیر روا ونه بر صفات وی
هشتم فرق آنست که هر که فعلی کند این فاعل را با آن محل که اندر وی فعل کند مماستی باید تا فاعل مماس مفعول نباشد ومفعول بی مماس
فاعل فعل حاصل نیاید وخدای تعالی هرچه خواهد بکند واورا هیچ چیز مماست نباشد ومنزه باشد ونهم فرق آنست که هر فاعلی که فعل کند
بر تعاقب کند تا از فعلی نپردازد بفعل دیگر نتواند رسید وعاجز باشد از فعل ثانی تا از فعل اول نپردازد وخدای تعالی فعل نه بر تعاقب
کند صد هزار را بیکبار هست کند وبیکبار نیست کند ودیگر افعال وهمچنین لا یشغله شأن عن شان این از بهر آنست که همه
فاعلان را قدرت عرض ست ومر عرض را بدو وقت بقا نباشد چون قدرت متناهی باشد هر فعلی را قدرتی نو باید تا بتواند
کردن وباز قدرت خدای تعالی قدیم ست وقدیم متناهی نباشد وانچه متناهی نباشد از هیچ چیز عاجز نیاید ودهم فرق آنست
که هر فاعلی که فعلی خواهد کردن بهرهٔ از فعل وی بر مراد وی افتد بعضی از فعل وی بر مراد وی نیفتد تا ذل بندگی پدید آید وهر فعلیکه
خدای تعالی کند آنچنان باشد که وی خواهد تا عز خدائی پدید آید یازدهم فرق آنست که هر کسی که فعلی کند غالب آنست که فاعل
نیست گردد ومفعول بماند چنانکه کاتب نیست گردد ومکتوب بماند وبانی نیست گردد وبنا بماند وباز خدای تعالی فاعل ست که فعلها
نیست گردد ووی باقی ماند چنانکه گفت کل من علیها فان ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام دوازدهم فرق آنست
که همه فاعلان محتاج باشند بدان مفعول وخدای تعالی بهیچ چیز محتاج نیست وسیزدهم فرق آنست که هیچ فاعل فعل نکند تا
جر منفعت یا دفع مضرت نباشد خدای تعالی از هر دو منزه است هرچه کند مضرت ومنفعت بدان مفعول باز گردد نه بوی

معنی متکلم

و باز گفت متکلم خدای تعالی متکلم ست و متکلم گویا باشد از بهر آنکه آن کسے که ناگویا باشد یا از بهر خرس باشد یا از بهر آفت دیگر
یا از بهر سکوت و اتفاق ست میان همه خلق که بر الله تعالی این صفات سه گانه هیچ چیز روا نباشد پس درست شد که متکلم است
و کلام مر او را صفت ست ازلی قدیم ناآفریده و نزدیک معتزلیان کلام مخلوق ست خدای بود متکلم نبود کلام بیافرید با آفریدن
کلام متکلم آمد و نزدیک ما که اهل سنت و جماعت ایم خدای عز و جل همیشه متکلم بود و از بهر آنکه کلام مر او را از سه بیرون نیست یا از
واجبات ست یا از جائزات یا از ممتنعات ست و روا نباشد که از ممتنعات باشد که هر صفتے که آن صفت از خدای ممتنع است
هرگز خدای تعالی بدان موصوف نباشد چون ظلم و امثال آن و روا نباشد که از جائزات باشد از بهر آنکه هر صفتے که از شمار جائزات
باشد شاید که وقتی بدان موصوف باشد و وقتی بضد آن صفت موصوف باشد چون فعل که از خدای تعالی از شمار جائزات ست
وقتے بود که نگرود و وقتے بود که گردد کردن و ناکردن بر وی روا ست پس کلام اگر از صفت جواز بوے جائز بودی که وقتی متکلم بودے
و وقتے بضد این موصوف بودے چون خرس و آفت و سکوت و چون اتفاق ست که این اضداد کلام بر خدای تعالی روا نیست
درست شد که او را کلام از جمله جواز نیست و چون جواز و امتناع تباه شد جز وجوب نماند درست شد که خدای تعالی همیشه متکلم بوده است
و همیشه متکلم باشد که هر صفتے که او را از شمار وجوب باشد هرگز نشاید که جز بدان صفت موصوف باشد چون عالم و قادر و حی و آنچه

معنی رازق

بدین ماند و باز گفت رازق خدای تعالی رازق ست و روزی دهنده است و اندر رزق خلاف ست پیش معتزله رزق ملک ست
و پیش اهل سنت و جماعت رزق غذاست نه بینی که چون خدای تعالی گفت وما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها
و اگر رزق ملک بودے هر حیوانیکه او را ملک نبودی خدای تعالی رازق وی نبودے و چون خدای تعالی رازق همه جانوران ست
و از جانوران ملک جز آدمی را نیست و از آدمیان نیز بندگان را ملک نیست و همه را رازق خدای تعالی ست ان الله هو الرزاق
ذو القوة المتین از اینجا درست شد که روزی غذاست نه ملک و دیگر مسئله آنست که خدای تعالی روزی از حلال و حرام دهد
و نزدیک معتزله خدای تعالی روزی از حلال دهد و از حرام ندهد و اصل روزیها چهار چیز ست از آسمان باران و از زمین نبات و از

معنی سمیع و بصیر

درختان میوه و از ضروع شیر و باز گفت سمیع و بصیر شنوا و بیناست و پیش معتزله سمیع و بصیر بمعنی عالم باشد و نزدیک ما
سمیع باشد بحقیقت و بصیر باشد بحقیقت سمیع باشد به سمع و بصیر باشد به بصر چنانکه حی بحیات ست و عالم بعلم و قادر بقدرت
و سمیع فائده دهد که بصیر ندهد و سمیع باصوات باشد و بصیری باشخاص همه صوتها بشنود و هیچ بر وی پوشیده نگردد و همه شخصها
ببیند و هیچ از وی غائب نگردد و باز گفت عزیز و معنی عزیز هنر دگروهے منتقم باشد یعنی منتقم من اعداء الله و نیز گفتند معنے

معنی عزیز

عزیز آن باشد که چون جز او دیگرے نیابند و چون خدای را تبارک و تقدس شکل نیست درست شد که وی عزیز ست و نیز گفتند
که عزیز بحقیقت آن باشد که بخود عزیز باشد نه بچیزے عزیز باشد که اگر آن چیز را زوال آید ذلیل گردد و خدای تعالی بخود عزیز ست
نه بچیزے و دیگر عزیزان بچیزے عزیز باشند که اگر آن چیز را زوال آید ذلیل گردند و خدای تعالی عزیز ست که هرگز ذلیل نگردد و عز او را
زوال نباید و گروهے گفتند عزیز آن باشد که ذلیلان را عزیز تواند کردن و این صفت خدای تعالی ست و اما عزیز بمقتضای لغت
از عزت گرفته اند و عزت شدت باشد چنانکه خدای تعالی گفت ولله العزة ولرسوله وللمؤمنین و جمله جواب آن ست که
خدای تعالی بهمه اوصاف عزیز ست زیرا که ذات وی بهیچ ذات نماند و صفات وی بهیچ صفات نماند و بزرگان چنین گفته اند

کردی عزیز بدان معنی ست که هر که وصال او را یافت بهیچ وجه بدل که هر چیزیکه آنرا بدل ست آن چیز عزیز نیست و این معانی
همه صفات خدای ‌ر نیاید بدان معنی که وی نوازد چون وی دیگر نوازنده نیابد ازین معنی گفت العزیز الغفار و بدان معنی که چون
خوار کند چون وی خوار کننده دیگر نیابد وازین معنی گفت والله عزیز ذو انتقام و بدان معنی که چون وی گیرد چون وی گیرنده
معنی عظیم نیابد ازین معنی گفت ان الله لقوی عزیز و باز گفت عظیم خدای تعالی بزرگ ست و معنی عظمت بزرگی باشد بوجه سلطان
وقهر وغلبه چنانکه گویند فلان عظیم قومه چون سخن روائی و کامرائی وامر و نهی اندر قوم مر او را باشد پس معنی عظیم این باشد که امر
او راست و نهی او راست و بالای امر وی جز امر نیست و بالای نهی وی نهی نیست و حکم او راست و از وی برتر حاکم نیست و باز گفت
جلیل جلیل هم بزرگ باشد ولکن اندکے فرقے باشد میان عظیم و جلیل و آن آنست که عظمت بسلطان و ملک و عزت و نفاذ امر بوی
باز گردد و جلالت بهیبت و حشمت و بزرگ داشت بوی باز گردد عرب گوید فلان جلیل چون شرفے بزرگ دارد یا هیبتے بزرگ دارد
معنی کبیر یا بزرگی دارد که کس با وی ابتدای سخن نیارد کردن و با وی کسے برابری نتواند کردن و باز گفت کبیر کبیر هم بزرگ باشد ولکن معنی
دارد جز آنکه یاد کردیم و آن آنست که کبیر یا از کبر گرفته اند پس معنی کبیر بزرگوار باشد و کبریا بزرگواری باشد و عظیم و جلیل بزرگ باشد
نه بزرگوار پس معنی بزرگوار آن باشد بزرگے باشد بسزا که بزرگواری او را سزاوار باشد و کس را بزرگواری سزا نیست مگر خدای تعالی
که همه بزرگواران را بزرگواری مستعارست و هر معنی که آن مستعار باشد مجاز باشد نه حقیقت کبریائی خداوند مستعار نیست حقیقت
است که هیچ بزرگوار نیابند الا از وی بزرگوار تر باشد مگر خدای تعالی که از وی بزرگوار تر نیابند این همه چنان ست که هیچ عالم
معنی جواد نیابند الا از وی عالمتر باشد مگر خدای تعالی که وی عالمی ست که از وی عالمتر نیابند و دیگر صفات همچنین باز گفت جواد و معنی جواد
کریم باشد ولکن اشارتے باشد بمعنی که آن معنی جز خدای را بحقیقت نیابند و آن آنست که جواد بے شمار بخش باشد و عطاء بے شمار بخشد و این
صفت خداست تعالی و تقدس و نیز گفته اند جواد آن باشد که بجفا عطا باز نگیرد و نیز گفته اند که جواد آن باشد که بی خدمت عطا دهد و نیز گفته اند که
جواد آن باشد که عطا و بی منت نهد و نیز گفته اند که جواد آن باشد که از بخشیدن فرو نماند و این همه صفات خداست تعالیٰ و
معنی رؤوف تقدس که اندر غیر وی این صفات نیابند و باز گفت رؤف مهربان ست و معنی مهربانی رؤف آن باشد که چون تو آن
کنی که ترا بد آید وی ترا نگاه دارد و بجائے برد که ترا نیک آید چون پدر و مادر که رؤف اند بر فرزند خویش او را از هلاک نگاه دارند
اگر او را ساعتے با خود گذارند خود را هلاک کند و از رؤفیت وی ست که هر چیزیکه بنده را بد خواهد آمدن نهی کرد و آنگاه بدین
سزا آنرا حدے نهاد تا بدان باز ایستد و اگر بران حد نه ایستد وعید آخرت کرد تا بترسند و وا ایستند و نیز چون داند ایستاد
وعدهٔ ثواب داد تا اگر از بیم نه ایستد بطمع ثواب ایستد و پیغمبر فرستادن و کتاب فرستادن و حق از باطل پدید کردن و امر و
نهی نهادن و وعده و وعید کردن و بهشت و دوزخ آفریدن این همه نیز از رافت ست و وجه رافتی باشد از ان برتر که او را متوجه
معنی متکبر نیاز نباشد و مر ترا بوی نیاز باشد با بی نیازی خویش چندین هزار خیر سازد تا با وا آشتی کنی و ان آشتی کردن ترا نیک خواهد آمدن
نه او را و سرا بدر رافت آنست که همه نیک آمد تو خواهد متکبر و متکبر متفعل باشد از کبر و این تای لم فتعال که نیز یعنی بخود بزرگ ست

نه بغیر وهمه بزرگان بوی بزرگ اند وتکبر مرخداوندرا عزوجل صفت مدح ست وغیر خدای را صفت ذم از بهر آنکه هرکه تکبر آرد بچیزے
آرد که نه آن ویست بدان غیر تکبر آوردن محال ست وباز وی جل جلاله چون تکبر آرد بدان خویش آرد وروا باشد ودیگر معنی آنست
که هرکه تکبر آرد از بهر هنرے آرد وهرچند اندروی آن هنر باشد از عیب خالی نباشد وباز خدای تعالی پاک ست واورا هیچ عیب نیست مرباک
را تکبر رسد ومر معیوب را تکبر نرسد ودیگر معنی آنست که همه بزرگان بچیزے بزرگ اند که اگر آن چیز برود آن بزرگی برود وچنین کس را تکبر
نرسد باز خدای تعالی بخود بزرگ ست نه بچیزے دیگر هرگز صفت بزرگی بروی زوال نیابد مراورا تکبر رسد واز بهر این ست که
مخلوقان را خویشتن ستودن نرسد واگر ستایند معیوب گردند وخدای تعالی را خویشتن ستودن رسد فرق هم این ست که
یاد کردیم در تکبر وباز گفت جبّار دو معنی جبار دو گونه گفته اند یکی صفتی فروشکننده وقهر کننده بود چندان کسے که خلق را قهر معنی جبار
کند وگردن فروشکنند جل جلاله مراورا جبار نه خوانند ولکن همه جباران اندر جباری مذموم ونکوهیده باشند از بهر آنکه اندر ملک
غیر تصرف میکنند تا اندر حد امر باشند نام جباری نگیرند چون از حد امر بیرون شوند نام جباری گیرند از بهر این مذموم باشند و
باز خدای تعالی هرچه کند اندر ملک خویش کند واز وی برتر آمر نیست که امر اورا خلاف کند وی اندر جباری محمود باشد ومذموم
نباشد وگروهے گفته اند جبار آن باشد که هر تدبیرے که وی کند کس تدبیر ویرا نتواند شگافتن واین صفت خدای تعالی
وتقدس که کس عزیز کردهٔ اورا نتواند خوار کردن وخوار کردهٔ اورا نتواند عزیز کردن چنانکه خود گفت ومن یهن الله فما
له من مکرم وگروهے گفته اند معنی جبار آن باشد که شکسته را باز بندد کسی که دستهای شکسته را بندد ویرا جبار خوانند
وچون خدای تعالی جبار ست که همه عیبهائے بصلاح تواند آوردن وهمه شکستگیها وی تواند درست کردن وهمه
تقصیرها او وی تواند تجاوز کردن وهمه درویشان را وی توانگر تواند کردن وهمه ذلیلان را وی تواند عزیز کردن واین
قول آخر مشتق از جبر وکسر باشد چنانکه اندر دعا گویند جبر الله کسرك وآن معانی اول آن جبر کسر قهر ست چنانکه گویند
جبر فلان فلانا علی کذا قوله موصوف بکل ما وصف به نفسه من صفاته مسمی بکل ما سمّی به نفسه موصوف ست
بهرچه خود را بدان وصف کرده مسمی ست وبهرچه که خود را بدان نام نهاده معنی این سخن آنست که والله اعلم خدای تعالی موصوف ست
بصفات خویش اگر خلق اورا وصف کنند یا نکنند ومسمی ست باسمای خویش هرچند خلق اورا تسمیت کنند یا نکنند واین
مسئله ست مختلفه میان ما ومعتزله نزدیک ما خدای تعالی موصوف ست بصفات خود نزدیک معتزله خدائے تعالی را
صفات نیست وی وصف بندگان ست مراورا چنانکه اورا عالم گویند وقاهر گویند ونزدیک اهل سنت وجماعت عالم
است بعلم خویش وقادر ست بقدرت خویش اگر خلق اورا عالم وقادر گویند یا نگویند ووصف کردن بندگان مراورا بعالمی
وقادری حکایت کردن ست از صفتے که آن صفت قائم ست بذات وی ودلیل این سخن آنست که هرکه اورا وصف کرد
بصفت وی صادق آمد وهرکه اورا وصف کرد بخلاف وصف وی کاذب آمد واگر وی موصوف بصفات خویش نبودی صادق وکاذب
نیامدندے وچون گروهے که صادق آمدند از آن آمدند که گفتند آنچه هست درست شد که وی بصفت خویش موصوف ست نه بوصف
واصفان وگروهی که کاذب آمدند از آن آمدند که گفتند آنچه نیست درست شد که وی بصفت خویش موصوف ست نه بوصف واصفان
واین سخن که گفت بکل ما وصف به نفسه بدانچه وصف کرد مر خود را وصف کرد اگر وی خود وصف خویش نکردی کس بوصف وی

راه نیافتے و این اصلی است مارا که اهل سنت وجماعتیم که خدای را عزوجل نام ننهیم و وصف نکنیم مگر بنامے که خود را نام نهاد
و بصفتے که خود را وصف کرد و اگر خود را نام ننهادی و وصف نکردی کس اندر هر دو جهان نام وے بر زبان نیارستی بردن و کس مر
اورا بهیچ وصف صفت نیارستی کردن پس چون خود را نام نهاد و وصف کرد خلق گفته وی باز گفتند و جز بدانکه وی مر خود را وصف
کرد نیارستندے وصف کردن و نیز گفته وی نیارستندی فزودن کردن و نیارستندے کاستن تا بدانستند که خلق مر او را بحقیقت وصف
نه اند بلکه حاکی اند و نیز گفته اند که از صفات خویش بخلق چندانی نظهار کرد که طاقت سماع داشتند فاما کمال وصف وی داند و بس و اگر
آنچه وی داند از عظمت و جلال خود و دیگر صفات بخلق کند خلق اولین و آخرین نیست گردند نه بینی پیغمبر صلعم هرچه دانست همه پیدا نکرد چنانکه گفت
لو تعلمون ما اعلم لضحکتم قلیلا و لبکیتم کثیرا درست شد که وی چیزی دانست که وی با امت گفتن وجهی ندانست و اگر گفتن روی بودی
بگفتی و باز نگرفتی و چون شاید که پیغمبر صلعم اندر صفات حق تعالی چیزے داند که با خلق گفتن روے ندارد دادلی تر که حق تعالی از خود صفتها داند
که با خلق گفتن روے ندارد و ازین معنی بود که حق تعالی گفت یا ایها الرسول بلّغ ما انزل الیک من ربک و نگفت بلغ
ما تعلمه نفر مود که هرچه دانی بگوی بلکه گفت آنچه فرو فرستم تو بخلق برسان و نیز گفت و قل لهم فی انفسهم قولا بلیغا یعنی خاطبهم علی
قدر عقولهم چون عقل پیغمبر بر عقل خلق ترجیح داشت مر او را امر آمد که بمقدار عقل ایشان گوئی نه بمقدار عقل خویش همچنین حق عزوجل
صفت آنست که علم او را و صفات او را نهایت نیست خلق را چندانی پیدا کند که طاقت دارند نه چندانی که سزاے وی است نه بینی
که خدای تعالی گفت یعلم ما بین ایدیهم و ما خلفهم و لا یحیطون به علما بندگان را علم ثابت کرد و احاطت نفی کرد
چه احاطت بعلم آن باشد که بکل وجوه بداند و از معانی بر وے هیچ پوشیده نگردد و این صفت بندگان نیست و نشان این
آنست که چون خدای تعالی به بنده عالم تر است از آنکه بنده بتن خویش چنان گفت الیس الله باعلم بالشاکرین و نیز گفت
باعلم بما فی صدور العالمین درست شد که خدای تعالی از بنده چیز با داند که از خویشتن نداند پس محال باشد که آنکه خویشتن را تمام نداند
کردگار را تمام بداند و محال باشد که آنچه وی اندر بنده داند بنده اندر خود بداند تا بدانی که خلق را بوے و معرفت وے چندانی راه است
که قدرت بندگانست نه چندانی که سزای اوست تعالی و تقدس لم یزل قدیما باسمائه و نعوته و صفاته گفت همیشه با قدیم بود با سماء و صفات
خویش یعنی اسماء وی بر صفات وی قدیمست و این از بهر آن است که خدای تعالی قدیمست همیشه بود و همیشه باشد و صفات وی نیز قدیمست که مر قدیم را
صفت محدث روا نباشد و اگر قدیم را صفتے باشد محدث پیش از حدوث آن صفت بدان صفت موصوف نباشد و ناقص باشد و چون صفت حادث
گردد کامل گردد و زیادت سببش نقصان صفت قدیم نیست بلکه صفت محدثان ست و بر قدیم تغیر روا نباشد و زیادت و نقصان روا نباشد از بهر آنکه زیادت
آنجا روا باشد که پیش از یکے باشد و نقصان نیز همچنین تا بهره باشد و بهره فزون گردد و زیادت این باشد و این پیش از یکے باشد که نقصان آنجا باشد که بهرها
برود و این نیز پیش از یکی باشد و چون خدائے تعالی یکی است بحقیقت محال باشد بر وے زیادت و نقصان درست شد که وی قدیم است
و اسماء و صفات وے قدیم است غیر مشبه بالمخلوق من الوجوه مانند نیست بخلق بهیچ وجه از وجهها این چنانست که از امیر المؤمنین
علی رضی پرسیدند از توحید گفت توحید آنست که هرچه اندر سر تو صورت بندد بدانی که خدای تعالی نه آنست و جنید را پرسیدند رحمه الله که توحید چیست
گفت افراد القدم عن المحدث یعنی قدیم را از محدث جدا کردن و اگر بهیچ وجه مانند بودی خلق از محدثات جدا نه بودی بدان وجه که مانند بودی او را
با خلق با وی از آن وجه خلق قدیم بودی تا بوی از آن وجه محدث بودی و چون وی قدیمست و غیر وی محدث باطل شد که او را بهیچ

وجه ماند باشد با خلق لا یشبه ذاته الذوات ذات وی بذوات نماند از بهر آنکه همه ذاتها اندر زمان و مکان اند و وی اندر زمان و مکان نیست و همه ذاتها فوق چیزی اند یا تحت چیزی و وی تعالی و تقدس فوق چیزی نه و تحت چیزی نیست و همه ذاتها متصل اند بچیزی و منفصل اند از چیزی و مر او را اتصال و انفصال نیست و همه ذاتها مجتمع اند یا متفرق و مر او را اجتماع و افتراق نیست و همه ذاتها متحرک اند یا ساکن و مر او را تحرک و سکون نیست ولا صفته الصفات صفت وی بصفتها نماند زیرا که صفات خلق تغیر و تبدل پذیرد و صفات وی تغیر و تبدل بر وی روا نیست و صفات خلق متناهی ست و صفات وی نا متناهی ست چون ذات بی نهایت باشد صفات هم بی نهایت باشد و چون ذات با نهایت باشد صفات نیز با نهایت باشد علم صفت است قدیم را همان و محدث را همان و لیکن محدث که عالم باشد شاید که بجهل موصوف گردد و حق تعالی را عالمی ست که هرگز بر وی جهل روا نیست و بر قدرت عجز روا نیست و بر قوت بندگان عجز و ضعف روا است و بر بصر ایشان عمی روا است و بر سمع ایشان صمم روا ست و بر کلام ایشان خرس روا ست تا وقتی موصوف آیند بدین صفات و وقتی بضد این صفات و باز حق تعالی موصوف است بهمین صفات و هرگز بر وی ضد این صفات روا نیست لا

یجری علیه شیء من سمات المخلوقین الدالة على حدثهم گفت نرود بر خدای تعالی چیزی از نشانهای مخلوقات که آن دلیل است بر حدث ایشان و جمله این سخن آنست که دلیل حدث مخلوقات تغیر ایشان است و بر خدای عز و جل و بر صفات وی تغیر روا نیست و ذات باری تعالی محل حوادث نیست نزدیک اهل سنت و جماعت و باز مذهب کرامیان آنست که خدای تعالی محل حوادث است و شاید که او را صفتی نباشد و پس باشد و هر فعلی که وی کند تغیری بذات وی باز گردد تعالی الله عن هذا علوا کبیرا ما ازین مذهب و این اعتقاد بیزاریم و همه مسلمانان ازین بیزارند و هر فعلی که خدای تعالی کند مفعول متغیر شود و خدای تعالی متغیر نگردد و ذات وی تعالی و تقدس محل حوادث نیست از بهر آنکه چون قدیم محل حوادث باشد محدث هم محل حوادث باشد میان قدیم و محدث فرقی نماند و ما را با ثبات کردن حدث عالم هیچ دلیل نماند و بر آن کسها که عالم قدیم گفتند و آن دهریان لعنهم الله ما را هیچ حجت نماند از بهر آنکه ما همین درست کنیم که این عالم محدث است بدلیل تغیر احوال وی همی درست توانیم کردن بجواز حوادث بر وی پس چون همین حوادث بر قدیم جل جلاله روا داریم بر محدثی عالم تباه شود و چون محدثی عالم درست نگردد و اثبات محدث هم درست نگردد و چون چنین باشد یکبارگی دین اسلام برخیزد و مذهب دهریان بماند و سمات حدث مخلوقان آنست که چون ما همی بینیم که این اجسام عالم از اجتماع و افتراق خالی نیستند یا مجتمعین اند یا متفرقین اند و این اجتماع و افتراق محدث است بدلیل آنکه همین شاید که مجتمع متفرق گردد و متفرق مجتمع گردد و اگر اجتماع و افتراق قدیمین بودندی نشایستی که هیچ مجتمع متفرق گشتی از بهر آنکه هر چه از محدث بر قدیم عدم محالست و حدوث بعد العدم محال است پس چون این هر دو صفت محدثین باند و اجسام ازین خالی نشاید درست شد که اجسام محدث است از بهر آنکه هر چه از محدث خالی نبود چون وی محدث بود نه بینی که هر چه یکساله باشد پس چون درست شود که اجتماع و افتراق دلیل محدثی مخلوقان است بر خدای تعالی که قدیم است اجتماع و افتراق روا نیست و حرکت و سکون همچنین قیام و قعود همچنین اتصال و انفصال همچنین ذهاب و مجی همچنین و هر که تامل تواند کردن اندر سمات مخلوقان بر همین قیاس که یاد کردیم تواند بنا کردن هر سخن را بر آن اصل که یاد کردیم از سمات مخلوقان که دلیل است بر حدث ایشان بر خدای عز و جل هیچ روا نباشد

لم یزل سابقا متقدما على المحدثات موجودا قبل کل شیء گفت همیشه سابق بود و متقدم بود بر همه محدثات موجود بود پیش از همه چیزها و هر چیزی که متقدم باشد بر کل محدثات متقدم باشد قدیم باشد

و دیگر معنی آنست که محدثات همه مفعولات باشند و مفعول را از فاعل چاره نباشد و وجود فاعل پیش از وجود فعل باید و اگر این فعل هم محدث
باشد او را فاعلی دیگر باید پس چون فاعل همه محدثات وی است درست شد که وی قدیم است و معنی موجود قبل کل شیء همین است
لا قدیم غیره جزوی قدیم نیست از بهر آنکه اگر جزوی قدیم باشد یا مصنوع باشد یا صانع اگر مصنوع باشد خود قدیم نباشد
که مصنوع محدث باشد و اگر صانع باشد عالمی را دو صانع واجب آید و ما از پیش دلیل قایم کردیم بر یگانگی صانع ولا اله سواه
و جزوی خدای نیست و دلیل این را از پیش سخن گفته ایم اندر معنی قول خدای تعالی لو کان فیهما آلهة الا الله
لفسدتا تا حرفی برین زیادت کنیم و آن آنست که اله نگه دارنده عالم باشد چون اله دو باشند دارنده عالم دو باشند از دو بیرون
نباشد یا هر یکی نتواند داشتن عالم بی آن دیگر یا تواند داشتن اگر نتواند داشتن هر دو عاجز باشند و چون عاجز باشند اله نباشند و نشایند و اگر هر یکی
بی آن دیگر بتواند داشتن خلق از یکی مستغنی باشد و چون خلق از وی مستغنی باشد خود نه اله باشد و این از بهر این گفتیم که اندرین مسئله
اختلافست بسیار پیش طبایعیان صانع عالم چهار طبع است و نزدیک منجمان صانع عالم هفت کوکب است و نزدیک مجوس صانع
عالم دو است یزدان و اهرمن خیرها یزدان کند و شرها اهرمن و نزدیک ثنویان صانع عالم دو است نور و ظلمت خیرها نور کند و شرها
ظلمت و نزدیک اهل اسلام صانع عالم یکی است و بیش از یکی روا نباشد و دلیل این فصول از علم اصول باید آموختن و لیکن بر هر یکی
حرفی بگوییم آنکه طبایعیان گفتند که صانع عالم چهار طبع است حرارت و برودت و رطوبت و یبوست مر ایشان را چنین گوییم که کسی که او را رطوبت
غالب گردد از چه گردد اگر گویند از رطوبت تنها اینک روا داشتند که وجود چیزی بیک طبع اصل خویش تباه کردند اگر گویند این رطوبت از
چهار طبع آمد گوییم از یبوست رطوبت چگونه آید که ایشان ضدین اند و از چیزی ضد وی آمدن محالست پس درست شد که طبایع صانع
نه اند بلکه صانع طبایع کردگار طبایع است که هر چهار را بیافریده است گاه مستوی بدارد تا مطبوع سلامت ماند گاه یکی را غالب
گرداند تا مطبوع بیمار گردد و گاه یک طبع را تباه کند تا مطبوع هلاک شود و باز منجمان گوییم نه این کواکب صانع اند بزعم شما نحس
و سعد کنند گویند بلی گوییم آنچه اندر غیری نحس کند خود را چرا از درجه نحس نگاه ندارد و آنچه اندر غیری سعد کند چرا مر خویشتن را پیوسته اندر سعد
ندارد و چون خود گاه هبوط همی افتد و آن وی است و گاه محترق همی شود و گاه مستقیم همی شود درست شد که این کواکب نیز مسخر اند و مسخر
را مدبری بکار آید تا او را بر تدبیری راند درست شد که مر کواکب را نیز مدبری هست و آن مدبر صانع عالم است تا بدین تدبیر ایشان را همی راند
و نیز گوییم مر ایشان را که چون کواکب بدرجه نحس آیند اندر خداوندان طالع نحوست کنند بزعم شما گویند بلی گوییم مر ایشان را آن همه خلق را که بروزگار
نوح علیه السلام بطوفان غرق شدند طالع شان یکی بود یا مختلف پیران بودند و جوانان بودند و کودکان بودند وجز آدمیان بودند و هم یکبار هلاک بودند و
ولادتها همه مختلف بود درست شد که حکم کواکب هیچ چیز نیست و قوم لوط نیز همچنین و فرعون و قوم وی همچنین و ازین نزدیکتر آنست که صد تن اندر کشتی نشینند
طالع شان مختلف و مولودهاشان مختلف طالع یکی زندگانی دراز اقتضا کرده و آن یکی کوتاه و آن یکی توانگری و آن یکی درویشی و آن یکی
عمر بسیار و آن یکی هلاک و احوال مختلف همچنین بادی بر آید و کشتی نگون سار کند همه بیکبار هلاک گردند و طالع تباه شود کجا وا ماند حکم طالع و نیز
گوییم اگر دو فرزند از یک شکم بر آید پدر یکی و مادر یکی و طالع یکی بایستی که هر دو را زندگانی و مرگ و بیماری و تندرستی و توانگری و درویشی و خواب و
بیداری بیک جا بودی که یک طالع است یک بیمار گشت و آن دیگر نه و یکی توانگر شد و آن دیگر نه یکی در خواب شد و آن دیگری بیدار
یکی بمرد و آن دیگر بزیست طالع کجا رفت که حکمش خطا افتاد و با مجوس را گوییم که نه اهرمن را یزدان آفرید و یزدان کردگار خیر است

واهرمن کردگار شر بر عم شما گوئید بلی گویم نه یزدان اهرمن را آفرید واهرمن شر است که کردگار خیر و شر را جدا کرد و برین بر حکایتی ست که آن دلیل
مسلم است **حکایت** در شهر نیشاپور زنادقتی بود و پاره علم اصول دانست و دران شهر مجوسی بود که عالم‌ترین مجوسیان بود روزی این
مجوسی در محفلی حاضر بود و دران محفل جماعتی بودند از علماء اسلام اتفاق میان این مجوسی و این علماء اسلام بحثی و مناظره برفت چنانکه آن
مجوسی بر ایشان غالب آمد و این مرد زنادقت حاضر بود چون آن حال مشاهدت کرد حمیت مسلمانی دامن وی بگرفت برخواست و پیش
گبری رفت و جامه وی بخواست و در پوشید و زنار بر بست و از موم کژدمی بکرد و در میان کاغذی نهاد و بدر خانه آن عالم مجوسیان
شد دربان او را گفت برو و بسیدت را بگو که گبری استاده است و بروی مسئله مشکلست اگر اشکال وی برداری نیک و اگر نه
مسلمان خواهد شد دربان برفت و حال بگفت گفت او را درآر چون او را حاضر کردند گفت زود بگو تا اشکالت چیست پس مرد آن
کژدم از میان کاغذ برون آورد گفت بگو که این کژدم که آفرید و دنبال وی که آفرید گفت یزدان گفت که این نیش که در دنب وی نهاد
گفت یزدان گفت که در نیش زهر بریخت گفت اهرمن گفت چون یزدان این نیش می آفرید می دانست که اهرمن درانجا زهر خواهد ریخت یا نمی
دانست مردک گبر انجا در ماند اگر گفتی نمی دانست محال بودی که پیش ایشان نیز یزدان عالم است بر انچه خواهد بود و اگر گفتی می دانست از وی
اقرار بودی و اعتراف بودی بدان که یزدان شر خواست پس در ماند این مرد زنادقت کارد برکشید گفت زود جواب بگو و اگر نه زنار ببرم گفت
صبر کن تا من پیشتر ببرم و آنگاه تو پس کارد از دست وی بستد و زنار ببرید و بدست آن مرد زنادقت مسلمان شد و اکنون نیشاپوریان
چنین گویند که زنادقتی که علم توحید داند به از زندی جاهلی و باز ثنویان را گویم نه شما میگوئید که خیر نور کند و شر ظلمت گویند بلی گویم راست که گوید و دروغ
که گوید گویند راست نور گوید و دروغ ظلمت گویم چون کسی را بناحق بکشند او را بگیرند که آورد گویند ظلمت گویم اگر او را بپرسند که او را تو کشتی و
وی گوید آری این صدق وی اندر که کرد گویند نور گویم ظلمت گشت و هم وی مقر آمد صدق کرد خیر است و اگر نور مقر آمد دروغ گفت و دروغ
شر است مرچگونه که کردند بر فاعل خیر شر روا داشتند درست شد که این همه خیرها که ایشان را خلق صانع خوانند صانع نه اند مصنوع
اند صانع یکی است برتر از همه خلق ایشان همه مصنوع اند آفریدگار یکی است ایشان همه آفریدگانند و مدبر یکی است و ایشان همه بدان اند مسخر یکی
است و ایشان همه مسخر انند و هر که چنین داند که یک ذره از عرش تا ثری از ازل تا ابد ساکن متحرک شد یا متحرک ساکن شد بی آنکه او را
بجنبانید خدای را نشناخته است **لیس بجسم** خدای عز و جل جسم نیست و در حقیقت جسم میان اهل اصول اختلافست نزدیک معتزله
جسم طویل عریض عمیق است و نزدیک کرامیان جسم قائم بنفس است همچنانکه نفس ذوات و چون موجود و چون شیئ که این همه عبارتها باشند
از هستی چیز و نزدیک اهل سنت و جماعت حقیقت جسم مؤلف باشد چون نزدیک معتزله جسم طویل عریض عمیق باشد کمترین جسمی را چار باشد
طول و عرض و عمق او را صفت شود و چون خدای عز و جل یک شیئ است لا ینقسم فی ذاته باطل شود که جسم باشد و نزدیک اهل سنت
و جماعت جسم بحقیقت مولف باشد کمترین شیئین باید تا تالیف بود و چون خدای تعالی یک شیئ است تالیف بروی محالست باطل گشت
که خدای تعالی جسم باشد و اما کرامیان بعضی از ایشان خدای را اسم جسم دادند تعالی و تقدس گفتند تا بدین طویل عریض عمیق نمی خواهم
نیز بدین مؤلف بدنش خواهم ولیکن بدین قائم بذات خواهم چون نفس و آن چیزها دیگر یاد کردیم پس سخن میان ما و میان ایشان اندر
تسمیت رود که خدای تعالی و تقدس را این نام شاید یا نه گویم نشاید از بهر آنکه این نامی است که اندر تشبیه افتد بمخلوقات خدای تعالی آن
نام نشاید دادن مگر بنص کتاب یا سنت پیغمبر صلی الله علیه وسلم یا باجماعی مسلمانان چون ازین سه یکی بیابیم آن نام خدای تعالی گویم و مر آن

را تاویل طلب کنیم که اندر تاویل شبهت نه افتد اگر بیابیم تاویلی صحیح بی شبهت گوئیم آمنّا بما قال الله تعالی علی ما اراد الله و آمنّا بما قال رسول الله
علی ما اراد رسول الله و چون نگاه کردیم اندر جسم نص کتاب نیافتیم و اندر اخبار صاحب شرع صلوات الله علیه نیافتیم و در میان
خلق اندر آن اجماع نیافتیم محال باشد خدای را تعالی و تقدس این نام دادن از بهر آنکه صفتی بود مر مخلوقات را که آن صفت تقاضا
تألیف کند زیرا که جسم نگویند مگر مؤلف را یکی بتألیف کمتر و یکی بیشتر عرب این را جسم گویند که تألیف آن کمتر است و آنرا که تألیف آن بیشتر درست
شد که جسم نباشد مگر مؤلف و خدای گفت تعالی و تقدس اندر قصه طالوت وزاده بسطة فی العلم والجسم چون او را زیادت جسم یاد کرد معنی آن
زیادت شود که تألیف وی و ترکیب وی درست شد که جسم نباشد مگر مؤلف مرکب و تألیف و ترکیب جائی باشد که شیء ست باطل شد او را
جسم خواندن و اینجا رمزی هست که هر که آنرا یاد گیرد برین مسئله پیش تواند بردن چون فهم و خاطر یاری کند و آن آنست که نصاری لعنهم الله
خدای را تعالی تقدس جوهر گویند و جسم نگویند و ما نه جسم گوئیم و نه جوهر پس هر معنی که نصاری بدان معنی جوهریت ثابت کنند به جسم
متناقض گردد از بهر آنکه صفتی که بجوهر باید بجسم باید پس باطل را بباطل متناقض کنیم تا بطلان هر دو درست گردد و یبقی الحق قائما لا متناقض له این
مقدار درینجا بسنده باشد و تمامی این مسئله جائی دیگر باید آموختن لا شبح گفت خدای تعالی را شبح نیست مردمان را سخن بسیار است و از آن
همه بر خدای تعالی هیچ روا نیست گروهی گفتند که شبح جسم است چنانکه عرب گوید هذا شبح قائم ای جسم قائم پس اگر معنی شبح جسم است
بهمان معنی که جسم تباه کردیم شبح هم تباه شود و گروهی گفتند که شبح کالبد است و کالبد هر چیزی را گویند که تقدیر وی باشد مر او را که غیر او را
بدان تقدیر مقدر کند و این صفت متناهی باشد و آن مماثل و چون بر حق تعالی تناهی و مماثلت روا نیست باطل شد که او را صفت
شبح باشد از بهر آنکه مقدر به یا اندر وزن باشد یا اندر عدد یا اندر طول و عرض باشد چون این مقدار بمعنی خویش همچون مقدر به گردد و تقدیر درست
گردد چون مر او را مخالف شود تقدیر تباه شود درست شد که این معنی مماثلت است و مماثلت بر خدای تعالی روا نیست و گروهی گفتند
شبح خیال باشد که نماید و نکند خدای تعالی گفت اندر سحر فرعون یخیل الیه من سحرهم انها تسعی چنان نمود مر ایشان را که جنبد و نمی جنبد
پس چون چنین باشد شبح نماینده و ناکننده باشد و آن که مر او را صفت این باشد حقیقت نباشد و چون خدای تعالی حق است و صفات
وی حقیقت و مر مجاز را بروی راه نه باطل شد که شبح باشد و اما قول درست آنست که شبح اسمی است مر جسمی را موصوف بصفت نابکاری
و آنکه عرب گوید هذا شبح قائم معنی این سخن آنست که این جسمی ست بیهوده و نابکار اندر وی نه مضرتی و نه منفعتی یا مضرتی باشد یا خیری
یا شری باشد عرب گوید هذا شبح قائم چون هیچ جا بکار نیاید و خیر و شر را نشاید عرب این الشبح قائم گوید چون معنی شبح این باشد از دو وجه خدای
تعالی شبح گفتن روا نیست یکی از روی جسمی چنانکه یاد کردیم و دیگر از روی بی منفعتی و بی مضرتی که نافع و ضار خداست تعالی و تقدس
و اندر نود و نه نام مر او را این دو نام بیامده است و در شریعت هم نافع است هم ضار روا نباشد که مضرتی حاصل شود مگر بعدل وی
و هیچ منفعتی حاصل نشود مگر بفضل وی و همه مقهور فضل وی و اسیر قدرت وی و از عرش تا ثری و از ازل تا ابد هیچ چیز نیست که بر وی
اثر منفعت فضل وی یا اثر مضرت عدل وی ظاهر نیست چون چنین باشد او را شبح گفتن محالست و لا صورة خدای تعالی را صورت
نیست از بهر آنکه صورت اطراف شیء باشد و خدای تعالی و تقدس را اطراف روا نباشد که هر چه ذو اطراف متناهی باشد و محدود و دو نهایت
و حد بر خدای تعالی روا نیست و نیز صورت نگاشته باشد و نگاشته را نگارنده باید و نگارنده همه نگاشتها خدای تعالی ست چنانکه گفت
هو الذی یصورکم فی الارحام کیف یشاء و نیز گفت صورکم فاحسن صورکم و نیز گفت الخالق البارئ المصور

وچون نگاشته را نگارنده باید محال باشد که نگارنده نگاشته باشد از بهر آنکه صورت مفعول است و مصور فاعل و فاعل مفعول محال باشد
واگر فاعل مفعول باشد مراو را فاعلی دیگر باشد لا الی مایتناهی و این محال است - ولا متشخص و خدای تعالی شخصی نیست
و تشخص بتاویل تن باشد یعنی شخص اندر کلام عرب چیزی باشد که او را طولی باشد و حامل باشد بر صفات محدث را و این بر خدای تعالی
روا نباشد ولا جوهر و خدای تعالی جوهر نیست از بهر آنکه جوهر یا اصغر الاشیا باشد و این بر خدای تعالی کفر است یا اصل گمان
بردن تا مابه چیزها باشد و اندر وی تصرف روا باشد یا اشیا باشد و آنکه اندر وی تصرف روا باشد محدث باشد و چون حق تعالی قدیم
است لم یزل اندر قدیم تصرف محالست درست شد که جوهر نیست و نزدیک متکلمان حقیقت جوهر حامل اعراض باشد قابل متضادات
چنانکه مخلوقات همه جوهر اند حامل اعراض اند گاه متحرک شوند گاه ساکن و گاه مجتمع و گاه متفرق و قابل متضادات اند گاه عالم و گاه
جاهل و گاه قادر و گاه عاجز و چون خدای تعالی حامل اعراض نیست که بر وی نه حرکت روا است و نه سکون نه اجتماع و نه افتراق
و قابل متضادات نیست از بهر آنکه عالم است و بر وی جهل روا نیست قادر است و بر وی عجز روا نیست حی است و بر وی ممات
روا نیست و دیگر صفات همچنین درست شد که وی جوهر نیست ولا عرض خدای تعالی عرض نیست از بهر آنکه عرض صفات باشد
و حق تعالی موصوف است نه صفت و نیز عرض صفت باشد که لا یبقی وقتین و بر وی بقا روا نباشد و وجود وی میان عدمین باشد و چون
خدای تعالی قدیم است و بر وی نه فنا روا و نه عدم باطل شد که وی عرض باشد و عرض صفت اجسام را گویند و جسم موصوف
باشد و عرض صفت وی و چون درست کردیم که حق تعالی جسم نشاید که موصوف است عرض که شاید که صفت است ولا اجتماع
له ولا افتراق خدای تعالی را اجتماع و افتراق نیست از بهر آنکه اجتماع را مجتمعین باید و افتراق را متفرقین پس تا دو
نباشد صفت اجتماع و افتراق بر ایشان روا نباشد چون درست کردیم بدلائل که از پیش یاد کردیم که خدای تعالی یکی است محال
باشد یکی را اجتماع و افتراق که صفت محدثات است از بهر آنکه هر مجتمعی را افتراق روا ست و هر متفرقی را اجتماع روا ست و چون
اجتماع آمد افتراق تباه شد و چون افتراق آمد اجتماع تباه شد تباه گشتن هر دو دلیل است بر محدثی هر دو از بهر آنکه بر قدیم نه عدم روا ست
و نه حدث بعد العدم و چون بر اجتماع و افتراق عدم روا است دلیل گشت که هر دو محدث اند و صفت محدث روا نباشد مگر ذات
محدث را مر ذات قدیم را صفت محدث روا نباشد و چون درست گشته است که حق تعالی قدیم است بدلائل که گذشته است باطل
گشت که او را اجتماع و افتراق باشد لا یتحرک ولا یسکن نه جنبد و نیارامد از بهر آنکه حرکت را تقدم سکون باید و سکون را
تقدم حرکت باید هر که بجنبد از آرام جنبد و هر که بیارامد از جنبش آرامد و هر دو محدثین اند بدلیل آنکه بر هر متحرکی سکون روا ست و بر هر ساکن
تحرک روا ست و این دلیل بر حدث باشد چنانکه با اجتماع و افتراق یاد کردیم و نیز متحرک نباشد الا بانتقال از مکانی بمکانی و سکون
نباشد الا بحصول اندر مکان و چون خدای تعالی را مکان روا نیست باطل شد که او را حرکت یا سکون باشد و نیز حرکت انتقال باشد
از مکانی و سکون حصول باشد اندر مکانی و این دو صفات از اجسام اند که منتقل از مکان جسم باشد و جسم اندر جسم محال باشد و نیز انتقال
از مکانی بمکانی از بهر آن باشد که او را بدان مکان اول مراد وی باشد و حاصل نگردد و انتقال کند بمکانی دیگر تحصیل مراد را و چون
حق تعالی قادر است بر تحصیل مراد خویش هر گاه خواهد و هر چند خواهد و هر گونه که خواهد و هر کجا که خواهد باطل شد که مر او را حرکت یا انتقال
ولا ینقص ولا یزداد نه کاهد و نه افزاید از بهر آنکه کاستن یا فزودن بر دو معنی باشد یا بر عدد باشد یا بر اجزا بر عدد چنان باشد

ده یا زده کردد و زیادت باشد یا یازده ده کردد نقصان باشد و چون حق تعالی یک است هرگز دو نبود و نباشد باطل گشت که او را زیادت و نقصان اندر اجزا چنان باشد که چیزی بزرگ باشد اندر وی علتی موجود آید که اجزاء او را بکاهد چون سمینی که اندر بیماری مهزول گردد و این هر دو بر خدای تعالی روا نیست از بهر آنکه اجزا باید تا جزوی از وی نقصان گیرد یا بر وی جزوی افزون گردد و آنگه اجزا باشد بیش ز یکی باشد و چون درست گشت که وی یکیست زیادت و نقصان بر وی باطل گشت و حقیقت این سخن آنست که زیادت جزوی اندر چیزی آنگاه روا باشد که این زیادت از جنس مزید علیه باشد و نقصان آنچیزی آنگاه روا باشد که این ناقص از جنس منقوص عنه باشد چون جزوی ناقص گردد نقصان گشتن آن جزو دلیل حدث وی باشد از بهر آنکه هر چه هست گردد یا نیست گردد محدث باشد و چون این جزو زائد و ناقص محدث باشد و این مزید علیه هم از جنس وی و آن منقوص عنه هم از جنس وی باید که آن هم محدث باشد و چون حق تعالی قدیم است محال گشت که او را نقصان باشد یا زیادت **ولیس بذی الابعاض ولا اجزاء** و خدای تعالی را ابعاض و اجزا نیست از بهر آنکه ذو ابعاض و ذو اجزا هر چند بظاهر یکی نماید بحقیقت یکی نباشد و چون یگانگی درست کردیم ابعاض و اجزا باطل گشت **ولا جوارح ولا اعضاء** و خدای تعالی را جوارح و اندامها نیست از بهر آنکه هر که را جوارح و اعضا باشد معلول باشد اندر افعال خویش و چون حق تعالی معلول نیست اندر افعال خویش باطل شد که او را جوارح و اعضا باشد و معنی معلول آن خواهیم که ذو جارح اجزا باید تا جارحه گردد و مفاصل باید و اتصال و انفصال باید و زیاده قوت باید و نقصان قوت باید و جارحه او را اندر فعل وقت یا مفعول سست باید و چون جارحه را بفعلی مشغول کند از فعلی دیگر ممنوع آید و چون ازین همه صفات بر خدای تعالی هیچ چیز جائز نیست از بهر آنکه هر فعلی که وی کند اندک و بسیار خرد و بزرگ بیکبار توان کردن و مر او را ممات روانه و مدت بکار نه **ولا یشغله شان عن شان** درست شد که او را جوارح و اعضا نیست **ولا بذی جهات** و خدای تعالی را جهات نیست از بهر آنکه ذو جهات محدود باشد آن جهت که او را امام باشد خلف نباشد و آن جهت که خلف باشد امام نباشد و یمین و شمال همچنین و فوق و تحت همچنین و چون خدای تعالی محدود نیست باطل گشت که او را جهات باشد و هر که وی ذو جهات باشد بجهتی حاصل گردد از جهتی غائب گردد و چون بجهتی بنگرد بجهتی نه بیند و چون بجهتی تواند بجهتی نتواند و چون خدای تعالی بذات از هیچ جهتی نیست و بقدرت از هیچ جهت غائب نیست و همه داند و همه بیند و همه تواند و بقدرت وی بهر جای و بهر چیزی رسد باطل شد که او را جهات باشد **ولا یجری علیه الاوقات** بر خدای تعالی اوقات نرود از بهر آن که رفتن اوقات حرکات فلک ست فلک نبود حرکات نبود وقت نبود که معدوم را حرکت محال ست و چون حرکات فلک نبود وقت نبود و خدای تعالی بود و فلک را بیافرید باز جنبانید و از جنبیدن وی وقت پدید آمد پس محال باشد خالق وقت اندر وقت از بهر آنکه وقت مخلوق ست و خالق پیش از مخلوق باید لامحالت و چون خواهد که وقت بردارد فلک را نیست کند و چون فلک نیست گردد حرکات وی نماند چون حرکات فلک نماند وقت نماند و فانی کند وقت فلک نماند از بهر آنکه معنی باقی باید پیش افنا و عدم باقی باید پیش اعدام با افناء اعدام درست آید و موجد و خالق موجود باید پیش از خلق و ایجاد با ایجاد خلق درست آید **ولا تحله الآفات** و آفات اندر وی فرو نیاید از بهر آنکه محل حلول آفات عاجز باشد و عاجز خدای نباشد و نیز آنکه محل آفات باشد هر غیری باشد و صانع خلق مدبر نشاید زیرا که وی مصرف باشد و مدبر مصرف و مصرف قاهر باشد و خدای عز و جل قاهر است کس را

اندر تدبیر وی گریختن روی نیست و بازید بر مصرف باشد و مصرف مقهور و خدای تعالی مقهور نشاید انیست معنی قول خدای تعالی
وهو القاهر فوق عباده ولا تاخذه السنات او را غنودن نگیرد غنودن اول خواب باشد و خسپنده غافل باشد
و چون نگاهدارنده غافل باشد نگاهداشته ضایع ماند انیست معنی قول خدای تعالی لا تاخذه سنة ولا نوم نه او را غنودن گیرد و نه
خواب در اخبار چنین آمده است که سلیمان علیه الصلوة والسلام اندیشه کرد که بر خدای تعالی خواب روا است یا نه امر آمد مر او را که دو قدح
آب بگیر و هر یکی بر یک کف نه و بایست در خواب مرو پس قدح دو گونه بر دست نهاد و بایستاد خدای تعالی بر وی خواب افگند
تا قدحها از دست وی بیفتاد و خرد بشکست و آب بریخت امر آمد که ای سلیمان تو چون در خواب شدی دو قدح نتوانستی نگاه داشت
مرا هفت آسمان و هفت زمین نگاه باید داشت چگونه خواب بر من روا باشد اگر روا بودی هر دو کون ویران گشتی اینجا اشارتی است که
هر که بر وی خواب روا باشد غافل گردد و آنکه از دوست غافل گردد دوستی را نشاید چون دوستان را بر دوستی نگاه باید داشتن
با دشمن دوست را نیز باید و دشمنان را بر دشمنی نگاه باید داشتن تا قدم بر بساط دوستی نه نهد غفلت محال باشد که هر که غافل گردد دشمن
بر وی دست یابد یا دوست او بر او و چون درست شد که بر کردگار عالم غفلت روا نیست و خواب بر تر از غفلت است
روا نباشد که چون غفلت روا نباشد تیزتر از غفلت کی روا باشد و نیز سنة و نوم استراحت را باشد از تعب و نصب و بر هر چه گرانی
و رنج روا باشد غنودن و خواب روا باشد و چون بر خدای تعالی گرانی و رنج روا نیست غنودن و خواب روا نیست از این معنی بود که گفت ولا یؤده حفظهما
وهو العلی العظیم و چون بر وی گران نیاید نگاه داشتن آسمان و زمین خواب و غنودن بکار نیاید و نیز گفت وما مسنا من لغوب و نیز گفت
افعیینا بالخلق الاول و چون استراحت از بهر این معنی بایست باطل گشت که مر او را جل جلاله نوم باشد یا سنة باشد و چون یکی از مخلوقات بمحلی رسید از
قرب مر دیگران را آن مقام نبود و آن مصطفی بود علیه الصلوة والسلام صفت نیام از خویشتن اندر محل قرب نفی کرد ینام عیناه ولا
ینام قلبی چون ظاهرش با خسپندگان بود بخفت و چون باطنش با ناخسپنده بود نخفت که مخلوقی که بر وی تعب و فتور روا
باشد چون بمحل قرب رسد خواب از وی برخیزد و محال باشد که آن کس را که تعب و نصب بر وی روا باشد خواب روا باشد و نیز اندر
بهشت محل تعب و نصب نیست چنانکه خدای تعالی حکایت کرد از اهل بهشت لا یمسنا فیها نصب ولا یمسنا فیها لغوب
جسم محدث اندر مکان محدث چون حاصل آمد از بهر آنکه زوال تعب و نصب او را خواب بکار نیاید محال باشد که آنکه وی جسم نیست
و قدیم است و اندر مکان و زمان نیست او را خواب یا غنودن باشد و نیز اهل بهشت را لذت وصال است و اهل دوزخ را خواب
نیست از بهر آنکه اهل بهشت را لذت وصال است و اهل دوزخ را الم فراق و نه با لذات وصل خواب باشد و نه با الم فراق از بهر آنکه خواب
اندر وقت وصال خبر نا داشتن است و هر که اندر وقت وصال از وصال خبر ندارد و اصل نیست اگر اندر حال وصال خواب روا
باشد الم فراق منقطع گردد و فراق دوزخیان را انقطاع نیست و آنکه از الم فراق غافل گردد او اخود فراق نیست و آنکه از وصال
غافل گردد وی خود اهل وصال نیست ولا تحده الاوقات گفت او را وقت بوقت نگذارد و بوقت نسپارد و از بهر آنکه از وقتی
بوقتی گذشتن انقضاء مدتیست و کان حصول مدتی که ناگزیر و چون بر دانی شاید که مدتی بگذرد و آن مدت گذشته متناهی گردد و هر چه
بر جزو وی از وی نهایت روا بود بر کل وی نهایت روا باشد که حق تعالی متداول اوقات باشد که آفریننده اوقات خود اوست
و گرداننده اوقات هم وی است و آفریننده آفریده محال است و گرداننده گردانیده محال است ولا تعینه الاشارات

وگفت اشارة مرا ورا تعیین نکند از بهر آنکه اشاره نباشد الا ازمکانی اندر مکانی چون اشارة درست شد مشیر اندر مکانی باید
ومشار الیه اندر مکانی دیگر تا مشیر اندر مکانِ خویش اشاره کند بمکان مشار الیه چون ما درست کردیم که حق تعالی را مکان روا نیست
او را باشارة تعیین کردن محال ست ونیز اشاره نباشد الا من جهة فی جهة وخدای تعالی اندر هیچ جهت نیست از بهر آنکه خالق همه
جهات ست اگر پیش خلق جهات اندر جهتی باشد پیش از خلق جهات کجا باشد وخالق همه زمانها وی ست اگر پیش خلق
زمان اندر زمانی باشد پیش از زمان اندر کدام زمان باشد پس خدای بود وزمان ومکان نه وجهت هم نه وبیافرید مکان و زمان را
وجهت را نه اندر مکان وزمان وجهت همچنانکه بود پیش از آفریدن زمان ومکان وجهة لایحویه مکان گرد اندر نگرد او را هیچ
مکان ودلیل بطلان مکان مر حق تعالی را از پیش یاد کنیم واینجا نیز رمزی ست وآن آنست که چون مکان او را گرد اندر گیرد وی
اصغر تر آن مکان باید واین نیز محال ست ونیز معنی آنست که آن مکان حافظ آن متمکن باید واین نیز محال ست وبباید دانستن که
هر چیزی که روا باشد وجود وی اندر مکان روا باشد وجود وی اندر سائر امکنه وهر که جائز دارد وجود حق اندر مکانی کافر باشد
نه بینی که چون روا بود وجود وی اندر هر مکانی وآن عرض ست روا باشد که اندر آسمان باشد یا اندر بهشت یا اندر دوزخ یا اندر رحم
زنان وسائر اماکن شریف وخسیس چون روا نباشد که حق تعالی بدین اماکن موصوف کردد که از زشتی همی نام نبریم
درست شد که او را مکان نیست واز آن دلائلی که مصطفی صلی الله علیه وسلم بر نصاری لازم کرد که عیسی اله نیست یکی این بود
که بر خر نشستی واندر رحم زنی بود واین صفت اله نباشد پس هر که بر خدای تعالی یک مکان روا دارد واین همه بروی لازم آید
ومیان اهل اسلام اتفاق ست که این کل عالم اندر مکان نیست از بهر آنکه اگر کل عالم اندر مکان بودی آن مکان نیز اندر مکان
بایستی وهمچنین آن مکان اندر مکان دیگر ست الی ما لا یتناهی واین محال ست پس درست گشت که کل عالم اندر مکان نیست
ومحال باشد مصنوع نه اندر مکان وصانع در مکان ولا یجری علیه زمان وزمان بروی نگذرد از بهر آنکه گذارنده زمان
خود وی ست محال باشد گذشتن زمان بر گذارندهٔ زمان وهر که زمان بروی بگذرد یا از نقصان بزیادت رود یا از زیادت
بنقصان چنانکه خدای تعالی گفت الله الذی خلقکم من ضعف ثم جعل من بعد ضعف قوة ثم جعل من بعد قوة
ضعفا وشیبة چون زمان بر آدمی رونده است گاه از ضعف بقوت آمده وآن زیاده است وگاه از قوت بضعف وآن
نقصان ست وچون نقصان وزیادت بر حق تعالی روا نیست جریان زمان بروی محال ست وهر چه از ضعف بقوت آید
پیش از ضعف معدوم بود وجریان زمان تاثیر اینست وچون بر حق تعالی ازین صفات هیچ روا نیست درست شد که بروی
جریان زمان روا نیست لا یجوز علیه المماسة بروی مماست روا نیست از بهر آنکه مماست بین شیئین باشد تا هر یکی از ایشان
مماس آن دیگر کردد واین صفت جسمین ست ولا العزلة بروی عزلت روا نیست از بهر آنکه عزلت جا گشتن ست وعزلت
را نیز هم دو باید تا هر یکی را از آن دیگر عزلت باشد واین نیز هم صفات جسمین ست پس هر دلیلی که ما قایم کرده ایم بر بطلان
جسمیت آن دلیل قائم باشد بر بطلان مماست وعزلت از بهر آنکه یک شیء نه مماس شاید ونه معتزل ولا الحلول فی الاماکن
او را فرود آمدن اندر مکانها نیست وبعضی از مشبهه حلول ونزول بر خدای تعالی روا داشتند ونزدیک ما هر که این بر خدای تعالی
روا دارد مسلمان نیست از بهر آنکه این انتقال ست وما بطلان انتقال ثابت کردیم ونیز این اثبات مکان ست وما بطلان مکان

ثابت کردیم و نیز حلول از علو بسفل باشد مکانی باید علو و مکانی باید سفل تا از علو بسفل انتقال کند تا صفت حلول ثابت گردد آنکه آن مکان که از وی حلول آرد از وی فارغ ماند و آن مکان که در روی حلول آرد بوی مشغول گردد و هر که این بر خدای تعالی روا دارد خدای را نشناخته است و اینجا مسئلهٔ ایست که ما لازم کنیم بر آن کسها که مر خدای را مکان روا دارند گوییم امروز مکان وی کدام است گویند عرش گوییم قادرست که اندر عرش حیوة نهد یا نه نتوانند گفتن که نه چه اگر گویند نه خدای را بعجز منسوب کرده باشند و این کفر بوده باشد پس چاره نیست از آنکه گویند بلی گوییم مر ایشان را که حیوة نهاد اندر عرش قادرست که از پس حیوة با ذکورت نهد یا بانوثت نتوانند گفتن که نه که اگر بگویند خدای را بعجز منسوب کرده باشند پس چاره نیست از بلی و چون بلی روا داشتند خدای را بر ماده بر ذکری لازم آید و باتفاق همه خلق هر که این گوید کافرست و این فصلیست که مجسمه را و مشبهه را از آن انفصال نیست لا تحیطه الافکار اندیشها بوی محیط نگردد از بهر آنکه احاطت فکرت کیفیت تقاضا کند و حق را کیفیت نیست و از بهر این گفت ولا یحیطون به علما و نیز احاطت فکرت نهایت تقاضا کند و حق تعالی را نهایت نیست و نیز اگر فکرت را اندر ادراک حق تعالی استعمال کنی تا بحق محیط گردی باید که از فکرت از وی در گذرد تا باز بوی محیط گردد و این محال است از بهر آنکه هر چند اندر اولیت وی تفکر کنی از آنجا فکرت اشاره کند پیشترست و اگر از آن پیشتر فکرت بگذرد هم پیشترست پس فکرت فرو ماند و بنهایت رسد و اولیت او را نهایت نه و اگر فکرت را استعمال اندر آخریت وی کنی همین است و اگر فکرت اندر صفات او کنی تا بدانی که بیک علم ماضی و موجود و مستقبل چگونه داند فکرت اندر وی راه یابد خود فکرت تمامی معلومات را اندر کمال علم را چگونه داند که معلومات را نهایت نیست از بهر آنکه ماضی معلوم است و ماضی متناهی است و موجود معلوم است و موجود متناهی است و مستقبل معلوم است و مستقبل متناهی است و کس وجود کمال این متناهی نداند و معدوم نیز متناهی است و اگر بداند معدوم نیز هم معلوم است انگاشتیم[١] که فکرت بر موجود محیط گردد بر معدوم چگونه محیط گردد و اگر نیز بر معدومی نشاید که موجود گردد فکرت محیط گردد آن معدومیکه هرگز نبود و نباشد خدای داند که اگر بودی چگونه بودی چنانکه گفت ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و این هرگز نباشد و چیزیکه نبود و نباشد فکرت بر وی چگونه محیط گردد پس درست شد که مر فکرت را بر علم حق احاطت نیست و قدرت نیز همین است که مقدوراتیکه آن موجود اند یا بوده اند یا خواهند بود متناهی اند و فکرت کمال او را نه دریابد پس مقدوراتیکه نبودند و نباشند آنرا چگونه فکرت اندر یابد قدرتیکه بدان قدرت بیک وقت هم معدوم و هم موجود کند هم حی و هم میت و هم نائم و هم یقظان هم غنی و هم فقیر هم کافر و هم مؤمن و هم صحیح و هم سقیم اینچنین قدرت اندر کدام وهم گنجد که این فعل ضدین است و همه قدرتها که بوی ضدی کنند اندر وقت کردن آن ضد از ضد وی عاجز باشند و وی جل جلاله همه اضداد بیک قدرت بیکبار کند کدام وهم مر این قدرت را اندر یابد و نیز قدرتیکه بدان قدرت بیک وقت و بیک لحظه یا بیک لمحه یا بیک خطره چنین صد هزار کون کند یا صد هزار بار صد هزار یا هزار هزار یا هزار هزار بار هزار کون کدام فکرت یا کدام وهم مر این قدرت را اندر یابد اگر همه اوهام خلق اولین و آخرین یکی هم گردد عدد مقدورات را اندر نیابد پس قدرت قادر را چگونه اندر یابد و قدرت و علم صفتین اند چون اوهام و فکر از ادراک صفت عاجز آمد از ادراک موصوف عاجزتر و باز گفت ولا تحجبه الاستار پردها او را حجاب نکند یعنی همه چیزها ببیند و هیچ چیز بر وی پوشیده نگردد و دیدار وی چون دیدار مخلوقات نیست که چیزی را بیند و چون حجابی

[١] انگاشتن: پنداشتن و تصور کردن و گمان بردن ۱۲ کشف اللغات

درمیان افتد نه بیند بلکه وی تعالی وتقدس در زیر ثری همان بیند و در زبر عرش همان بیند و این صفت تنها صفت بصر نیست
که همه صفات را صفت همین ست همه قادران بعضی توانند و بعضی نتوانند و وی تعالی وتقدس همه تواند از بهر آنکه قدرت دیگران نهایت ست
و قدرت او را نهایت نیست و همه عالمان چیزی دانند و چیزی ندانند و باز وی جل جلاله همه داند از بهر آنکه علم همه را نهایت ست و علم او را
نهایت نیست و همه شنوندگان چیزی بشنوند و چیزی نشنوند و وی جل جلاله همه بشنود و همه شنوندگان چون یکی می شنوند از دیگر مشغول
کردند باز وی تعالی وتقدس همه بشنود و هیچ چیز او را مشغول نکند چنانکه خود گفت و یعلم السر واخفی و نیز گفت یعلم سرکم و
جهرکم یعنی از من خود هیچ سر نیست سر از شما باشد که بندگان اید من آنکه از شما سر ست بدانم و پنهان تر از آن سر نیز هم بدانم و آن آنست
که آنچه خلق هفت آسمان و هفت زمین ندانند من همه بدانم و دیدن آن همین ست مخلوقان چیزی بینند و چیزی نه بینند و خدای تعالی همه بیند از بهر
آنکه یک ذره اندر هفت آسمان و هفت زمین از صنع وی خالی نیست یا بجنبانند یا بیارامند یا نیست کنند یا هست کنند و اندر هر ذره
بقا همی نهد تا بقا یابد که اگر بقا باز دارد طرفة العین از همه کون هیچ چیز نماند چون همه را در نگاه باید داشتن چون نه بیند
چگونه نگاه دارد و باز گفت ولا تدرکه الابصار و این باول کتاب یاد کردیم و باز گفت وقال بعض الکبراء فی کتاب له
شیخ رحمه الله از بعض کبرا حسین منصور میخواهد این از انفاس وی ست که یاد خواهیم کرد اندر کتاب یاد کرده است که آن کتاب را
نفی التشبیه گویند همی چنین گوید لم یسبقه قبل یعنی هیچ قبلی بر وی سابق نیست زیرا که وجود همه قبلها را نهایت ست و مر
وجود حق را نهایت نیست پس محال باشد که متناهی بر نامتناهی سابق باشد ابتدا باید مر چیزی را تا چیزی پیش از وی
بیایند پس همه را ابتدا است و مر حق را ابتدا نیست وی بود پیش از همه موجودها زیرا که موجد همه موجودها وی ست و موجد لامحاله
پیش باید از موجد و باز گفت ولا یقطعه بعد و هیچ بعد مر او را نبرد معنی این سخن آنست که چیزی پس چیزی آید آن
پیش نیست گردد تا این پس مر او را بعد گردد پس بقای همه چیزها را آخر ست و نهایت و بقای حق تعالی را آخر و نهایت نیست
همه نیست گردند وی ماند و بس چنانکه گفت کل شیء هالک الا وجهه و نیز گفت ولله الامر من قبل ومن بعد ای من
قبل کل قبل ومن بعد کل بعد و باز گفت ولا یصادره من و این از آن معنی گرفته است که گویند صدر منه و چون کلمهٔ
من اندر چیزی راه یابد بدان معنی یابد که وی ابتدا از جای گردد یا جزو وی آنچیز گردد چنانکه گوئی هذا جزء من جملة یا گوئی کان
من یوم کذا وقت آن پیشین جزو وی گردد و این ثانی ابتدا و هر دو صفت نهایت ست که ابتدا وقت را باشد و حق را وقت
نیست و تجزیه متناهی را و حق را نهایت نیست و باز گفت ولا یوافقه عن و کلمهٔ عن را با وی موافقت نیست از بهر آنکه عن بر دو معنی
آید در کلام عرب یا بر معنی نیابت حکایت یا بر معنی نیابت حکایت چنان باشد که گویند رویت هذا عن فلان و نیابت چنان باشد که
خدای گفت ولا تجادل عن الذین یختانون انفسهم و ازین هر دو معنی بر خدای هیچ روا نیست اما حکایت از آن معنی روا
نیست که حکایت محکی عنه سابق تقاضا کند تا حاکی از وی حکایت کند چون صنع وی سابق ست بر همه صنعها محال باشد که وی از
کسی حکایت کند اما نیابت ازین محال تر ست چه اگر وی از کسی نیابت دارد آن منسوب عنه بر وی سابق باید و اگر کسی از وی
نیابت دارد بجای وی بایستد چون کسی بر وی سابق نیست و کس را بجای وی ایستادن نیست محال باشد که عن را بر وی راه باشد
و باز گفت ولا یلاصقه الی گفت هیچ الی را با وی پیوستن نباشد از بهر آنکه الی کلمهٔ نهایت ست و بر هر چه عمل باید نهایتی باید

مر آن چیز را چون بنهایت برسد انتها تمام کرد یا بوقت یا بغیر وقت چنان باشد که گوئی الی یوم کذا غیر چنان باشد که گوئی الی الباب
او الی الطریق و تهر دو نهایت آخرست و آخر حق را نهایت نیست و بهر آخر یکه اشاره کنی از ان آخر ترست و باز گفت ولا یحله فی
گفت هیچ فی بوی فرو نیاید از بهر آنکه کلمهٔ فی ظرف محل باید تا فی را اندر وی راه باشد و حق تعالی را محل نیست و اندر هیچ محل
حال نیست پس فی را بوی راه نیست و باز گفت ولا یوافقه اذ و اذا و هیچ اذ و اذا اورا وفق نکند از بهر آنکه اذ و اذا اشارتست
بوقت ماضی و اذا اشارتست بوقت مستقبل بماضی گوئی اذ لکان کذا و مستقبل گوئی اذا کان کذا پس اذ ابتدای وقت ماضی تقاضا
کند و اذا انتهای وقت مستقبل تقاضا کند و مر حق تعالی را نه ابتدا روا و نه انتها و باز گفت ولا یوامره ان باوی مشاورت
نکند از بهر آنکه ان کلمهٔ شرطست و هر چه معلق بشرط باشد موجود آید بوجود شرط فائت گردد بفوت شرط و معلق بشرط محتاج باشد بوجود
شرط تا شرط موجود آید و بازوی موجود گردد و حق تعالی را صفت احتیاج نیست و مر او را یکردن هیچ شرط کار نیست ولا یظله
فوق و هیچ فوق مر او را سایه نکند از بهر آنکه فوق دو معنی دارد یا فوق مکان باشد یا فوق سلطان و فوق مکان خود بر حق تعالی روا
نیست از بهر آنکه فوق مکان بر کسی روا باشد که وی اندر مکان باشد و نیز فوق سلطان بر حق تعالی روا نیست از بهر آنکه سلطانی وی
بالاتر همه سلطانهاست و باز گفت ولا یقله تحت و هیچ تحت مر او را بر نگیرد از بهر آنکه تمکن باید تا او را تحت بر گیرد و چون حق تعالی
را تمکن روا نیست باطل گشت گفتن آنکه یقله تحت و نیز هر تحتی را که چیزی بر دارد این بردارنده قوی تر از آن برداشته باشد تا او را
بتواند داشتن و چون از خدای تعالی قوی تر کس نیست باطل گشت کرا او را این صفت باشد و نیز برداشتن چیزی مر چیزی را
جسمین باید جسمی حامل و جسمی محمول و ما تباه کردیم معنی جسم از پیش و باز گفت ولا یقابله حذاء گفت هیچ برابر باوی برابری
نکند از بهر آنکه مقابله میان دو چیز باشد که هر دو اندر دو مکان باشند و میان ایشان بعد و مسافت باشد و چون مقابله باشد
نشاید که بر گردند تا مدابرت کردد و چون حق تعالی را مکان نیست و صفت بعد و مسافت نیست و صفت مدابرت نیست روا نباشد
که او را با چیزی مقابله باشد و باز گفت ولا یزاحمه عند و عند باوی مزاحمت نکند از بهر آنکه دو شی اندر یک مکان بایند تا درست
آید گفتن کان هذا عند ذاک و حق را تعالی و تقدس مکان روا نیست ولا یاخذه خلف کو را خلف نگیرد یعنی ورا تخلف صفت
کردن روا نباشد از بهر آنکه این صفت چیزی باشد که بروی اختلاف احوال روا باشد و چون بر خدای تعالی اختلاف احوال روا نیست
خود بروی حال روا نیست اختلاف احوال چگونه روا باشد و شاید که خلف را معنی آن باشد که جای دیگر بگیرد و از ین معنی مر خلفت را
خلیفه گویند چنانکه گفت وهو الذی جعل اللیل والنهار خلفة و باز گفت ولا یحده امام امام ورا حد نباشد از بهر آنکه امام
پیش باشد و هر چیز یکه مستحق شود صفت امام را مستحق شود صفت خلف را تا یک حد از وی امام باشد و یک حد از وی خلف باشد و چون
حق تعالی محدود نیست ورا امام و خلف محال ست و نیز شاید که امام اشارت باشد بچیزی بیشتر چنانکه اندر خلف اشارت باشد
بچیزی سپس تر و هر دو محال ست ولا یظهره قبل و هیچ قبل مر او را پیدا نکند که هر قبلی که اشاره کنی از ان قبل قبلترست و باز گفت
ولا یفنیه بعد و هیچ بعد ورا فانی نکند که چه هر بعد یکه اشاره کنی از ان بعد بعد ترست و باز گفت ولا یجمعه کل و کل او را گرد نیارد
از بهر آنکه کل اسمی ست که واقع نشود مگر بر جماعت و جماعت پیش از یکی باید و ما بر یگانگی وی دلیل قائم کردیم ولا یوجده کان و کان ورا
هست نکند از بهر آنکه کان عبارت ست از بعد گذشته اشارت بماضی دارد و آنچه کان بوی اشارت کند امر در معدوم باید تا اشاره کان

له مؤامرت بالقوم یا کسی مشاورت کردن ۱۲ کشف اللغات

درست آید و چون حق تعالی همیشه بود و همیشه باشد کان راوی اشارت نماند و باز گفت ولا یفقده لیس ولیس وراکم نکرد اند یعنی
روا نباشد که هرگز نباشد که لیسیت تقاضا کند نابودن را و نابوده نیست گشتن بود و بروی نابودن روا نه و نیست گشتن هم روا نه
هست کننده نابوده چگونه باشد و نیست کننده نیست چگونه باشد باز گفت ولا تستره خفاء پوشیدگی او را نپوشاند یعنی ازان
ظاهر ترست که هرگز پوشیده گردد همه را پوشیده توان کردن و حق تعالی را پوشیده نتوان کردن اندر هر چه همی نگری صنع وی ست
و صنع آینه صانع ست اندر صنع همی صانع توان دیدن و هرگز پوشیده نگردد و باز گفت تقدم الحدث قدمه متقدم ست قدم
وی مر محدثات را و این از بهر آن گفت که محدث را قدیم گویند از بهر تقدم بعضے بر بعضے و لکن آن قدیمی باشد مقید و قدم خدای تعالی
را قدمی ست مطلق لا اول له وی بود و هیچ محدث نه و هر چیز که متقدم باشد بر جمیع محدثات قدیم باشد و مر او را اول نباشد از بهر
آنکه چون او را اول باشد وی نیز هم محدث باشد آنگاه متقدم باشد بر بعض محدثات نه بر کل محدثات پس باید که او را اول نباشد
و محدثات را اول باشد تا اولیت محدثات وقت حدوث ایشان باشد چون او را اول نباشد بر جمیع محدثات سابق باشد تا
قدیم باشد و باز گفت والعدم وجوده یعنی وتقدم العدم وجوده گفت هستی وی متقدم ست بر همه عدمها یعنی موجود بود
پیش از همه محدثات و پیش از همه محدثات عدم بوده باشد و باشد که کسے را وهم افتد که چون محدثات نبود عدم بود وجود حق چگونه
بوده باشد بیان کرد که پیش از انکه محدثات بودند وی بود اگر اندر وهم کسے صورت بندد وقت عدم محدثات وی پیش ازان بود
و ازان عدم بیشتر هم بود و آن عدم نبود و اگر عدم اول نهی یا وجود اول نهی هر دو خطاست چه نهایت نهادن باشد و آنکه او را
اول نباشد نهایت نباشد والغایة ازله یعنی وتقدم الغایة ازله متقدم بود بازلیت خود بر همه غایتها یعنی هر غایتے که اشارت
کنی وی ازان ازلی ترست و اگر پیش ازان غایة اشاره کنی هم پیش ازان غایة ست وهب بن منبه چنین یاد کند اندر ابتدای
آفرینش عالم که پیش از انکه خدای تعالی این عالم آفرید هزار شارستان بیافرید و اندر هر شارستانے هزار کوشک بیافرید
اندر هر کوشکے هزار سرای بیافرید و اندر هر سرای هزار خانه آفرید و همه را پر دانه سپندانه کرد و باز مرغے را بیافرید و هر هزار سال
یکدانه سپندان روزی وی کرد چون آن همه سپندان بخورد آنگاه این جهان بیافرید اگر خلق اولین و آخرین همه گرد آیند تا
حساب آن سپندانها را بدانند همه عاجز آیند پس چون مدت مخلوقے که او را بدایت و نهایت ست اندر وهمی نیابند ازلیت
خالق را که آنرا ابتدا نیست و نهایت نیست چگونه دریابند و باز گفت ان قلت متی فقد سبق الوقت کونه اگر گوئی که کی هستی
وی بر وقت سابق بوده ست معنی این سخن آنست که متی اشارت بوقت ست موقت را متی گویند تا وجود وی اندران وقت ثابت
گردد و چون بوقتے اشاره کردی موهوم باشد پیش ازان وقت نباشد یا پس ازان وقت نماند و این صفت محال ست
بر موقت و وقت که حق تعالی موقت اوقات ست و آفریدگار و نهنده وقت وی ست آفریدگار و نهنده ساعات ست پس
بهر وقتے که اشاره کنی شاید که پیش ازان وقت وقتی باشد تا بابتدای آفرینش اوقات رسد و وقت نماند و حق ماند ماضی همچنین
مستقبل هم نیز برین قیاس بهر وقتے که اشاره کنی شاید که پس ازان وقت وقتے بیاید تا وقت انتهایت آید تا وقت نماند
و آفریدگار وقت بماند و باز گفت وان قلت قبل فالقبل بعده و اگر گوئی پیش آن پیش سپس وی ست یعنی اگر او را صفت
کنی بپیشتر آن بپیشتر را هم نیز حدیست که وی بوده ست و آن پیشتر نبوده ست و باز گفت وان قلت هو فالهاء والواو خلقه

له شارستان شهری بزرگ ... کشف اللغات

ابتدای آفرینش دنیا

واگر گوئی هو ها و واو هر دو خلق و بیند هوا اندر کلام عرب کنایه ست از غائب چنانکه انتَ اشارت ست بحاضر واین ها و واو عبارت
از معبر کلام از متکلم و کلام صفت متکلم ست واندر متکلمی محدث روا نباشد مگر کلام محدث واز معبری محدث روا نباشد مگر عبارت
محدث وحق قدیم ست و مستحیل باشد محدثی قدیم را و نیز هر دو دو حرف ست وحق دو نیست و نیز ها و واو موصول اند و وصال نباشد
مگر میان جنسین وحق را با چیزی وصل نشاید و جنسیت بروی روا نباشد و نیز ها را مخرج از ناف ست و واو را از هوای دهان
و از شفتین و این هر دو مکان اند وحق را مکان نیست پس از هو مراد هو نیست مراد معنی هو ست هر که پندارد هو حق ست هو
نشناخته ست ها نبود و باز بود و واو نبود و باز بود و آنچه نبود و باز بود محدث باشد وحق تعالی قدیم ست تا اندر گوینده هو ها و
واو نیافرید گفتار هو پدید نیاید آفریننده جز آن چیز چون باشد گوینده هو وقتی باشد که هو نگوید وحق موجود باشد که هو
سپری گردد وحق بر جای و هو را بلفظ گویند وحق تعالی لفظ نه هو را بر بیاض سواد کنند وحق را سواد نه و آن نوشته هو محو کنند وحق
محو نه پس هو گفتن اشاره کردن ست بغایبی که هو از وی کنایه ست حق تعالی کی ست از خلق تا اشارت بوی درست آید ولکن از هو
گفتن مر خلق را بد نیست نه از بهر غیبت حق از ایشان بدرجه از بهر غیبت ایشان از حق خود غائب اند از حق وحق را غائب پندارند
از غیبت خویش به هو اشاره کردند نه از غیبت حق واندر هو اصلها ست یکحرف اسم نباشد و واو را در وی افزودند تا هر دو حرف
گشت و کلمه گشت آنکه بوی توان اندر افزودن حق نباشد و نیز گفتیم که اصل وی ها ست و ها دائره ست و دائره را اول و آخر نباشد چون
هیچ حرف را بحق اشارت نکرد لاجرم همه حرفها اول و آخر آمد و چون ها بحق اشارت کرد آنرا نه اول آمد و نه آخر و نیز ها دائره ست و دائره
را هم آنجا که آنرا اسر سازی و آغاز کنی و آخرش هم بدانجا باز گردد و این اشارت ست که منه بدأ و الیه یعود و نیز گفت کما
بدأکم تعودون و نیز اندر ها اشارتی عجب تر از این هست ها را میانه تهی باید تا ها باشد و بزرگان چنین گفته اند تا عارف از
کونین تهی نگردد بحق راه نیابد و نیز گفته اند ها را میانه تهی باشد واندر میان وی هیچ راه نی اگر یک کناره وی کشاده شود
چنانکه راه بمیانه وی باشد معنیها بر دو نون گردد یا راگردد اشارت ست بصمدیت که صمد آن باشد که کس را اندر وی راه نباشد و نیز گفته اند
ها دائره باشد و دائره مستقیم نیاید مگر با مرکز پرکار دائره گرد مرکز همی گردد و مرکز بر جای خویش اشارت ست باحتیاج خلق بحق و بی نیازی حق
از خلق پس چون هو اشاره گشت و اشارت ها بود تنها نه بینی که گوئی له منه وبه وفیه کنایت ها تنها باشد باز چون از ها
اشارت سازی تا واو را بوی نه پیوندی نتوانی اشارت کردن اشارت بهاء مفرد و آنیست چیزی بر وی باید بستن تا اشارت درست
آید و آن توئی که تا تو مشیر من نباشی از تو اشاره درست نیاید و اشارت بهو کردن گواهی دادن ست که من از حق غائبم چه حق غائب نیست
و اگر اندر هو گفتن غیبت وی را ببینی کافری تو غائبی تا هو همی توانی گفتن پس در اشارت هم اشارت کنندگان دلیل غیبت ایشان ست
و بقای حق خود او نیز تا ها تنها ست دائره است چون واو بوی پیوندی بدو پاره گردد وصل فصل گردد تا خلق بنماید که از آنجا که خود را
موصول همی دانند مفصول اند و از این لطیف تر هست چون بهو اشارت کردی دائره را بنصفین کردی معنی دائره برخاست اشارت

بدانکه از آنجا که اشارت همی کنی بدانکه اشارت همی کنی جز آن نیست و باز گفت وان قلت کیف فقد احتجب عن الوصف ذاته
واگر گوئی چگونه ست سوال خطاست از بهر آنکه ذات وی از وصف و اصفان محتجب ست یعنی وصف و اصفان از ذات وی راه نیست
موصوف را چگونگی باید تا آن سوال کیف از وی درست آید نتوانی عبارت کردن از ذات حق تعالی مگر به بیچونی و بیچگونگی و معنی بیچونی

از هو گفتن خلق را بد نیست

تفصیل کنجها

اسرار عجیب

آن باشد که چون وی دیگری نیست نفی مثل ست تا اثبات ذات تا شبهه نبود سوال کیف درست نیاید نخست او را شبهه باید و مثلی تا
بوی بدان ماند تا چون سوال کنی که چگونه است جواب دهند که چنان ست پس چون وی دیگری نیست سوال چگونه جواب نیست آن است
که چنین گوئی که او را خود چون نیست یعنی مثل نیست ترا سوال از اثبات حق آمد تو جواب دادی نفی غیر حق را چنانستی که گوئی چنین گوید
ترا با اثبات ما کار نیست غیر ما نفی کن تا با خود ثابت آئیم و باز گفت وان قلت این فقد تقدم المکان وجوده و اگر گوئی کجاست
متقدم بوده است مکان وجود وی یعنی سوال خطاست که چون کجا مکان تقاضا کند آنکه این از وی سوال آید ازین مکان که مسئول است
و سائل ست غائب باید مکانی ثالث تا مسئول هر سائل را جواب دهد که بفلان مکان ست و تا صفت این نباشد سوال این خود درست
نیاید و چون مسئول و سائل اندر مکان باشند و مسئول عنه نه اندر مکان سوال سائل و جواب مسئول هر دو خطا باشد و اگر ازین مشروح تر
خواهی که بگوئی چنانکه عام را بکار آید جواب آنست که ازین گفتن که کجاست چه میخواهی اگر مراد ذات وی ست وی اندر هیچ مکان نیست و اگر
مراد قدرت و علم وی ست هیچ مکان از علم و قدرت وی خالی نیست وان قلت ماهو فقد باین الاشیاء هویته اگر گوئی چه چرا
ست او هویت وی از همه چیز با جداست معنی این سخن آنست والله اعلم که ما اسم جنس ست عموم ترین همه جنسها زیرا که ما بر حیوان و غیر
افتد و بر مخاطب و نا مخاطب افتد اجناس باید تا اسم ما بر وی راه یابد و جنس تقاضا کند کثرت را تا اجتماع ایشان را یکجنس گویند چون حق تعالی
را جنس نیست و مثل و شبه نیست ما را بوی اشارت نیست هر چگونه که ترا صورت بندد حق تعالی چنان نیست و هر کجا که وهم تو بر وافتد حق آنجا نیست
و هر که سر تو بوی نگرد حق اندران جا نیست مثل کننده مثلان وی ست کننده مثل را مثل محال ست کیف کننده کیفها وی ست مکیف کیف را
کیف محال ست جنس کننده جنسها وی ست مجنس اجناس را جنس محال ست مکون مکانها وی ست مکون مکان را مکان محال ست
موقت اوقات وی ست موقت اوقات را وقت محال ست بهر چه اشارت کنی غیر آنست و هر چگونه عبارت کنی جز آنست و باز گفت لا یجتمع
صفتان لغیره فی وقت ولا یکون بهما علی التضاد فهو باطن فی ظهوره ظاهر فی استتاره و صفت کرد نیاید اندر
یک وقت مر غیر او را و بدان متضاد نباشد پس وی باطن ست اندر ظهور خویش ظاهر ست اندر استتار خویش و معنی این سخن آنست
که والله اعلم هر دو صفتی که ضدین اند یا غیرین اند یا مختلفین اندر بیک وقت نشاید وصف کردن بدان هر دو صفت مر غیر خدای
تعالی را از بهر آنکه چون بیک صفت موصوف کنی آن دیگر برود و نشاید که بهمان حال یا بهمان وقت که بیکی ازین دو صفت موصوف
آید بدان دیگر صفت هم اندران وقت یا هم اندران حال موصوف آید ولکن مر آن دو صفت را دو حال باید یا دو وقت باید چنانکه
حرکت با سکون ضدین اند و صفت مخلوقان اند بیک ذات بیک وقت هم متحرک و هم ساکن محال باشد و اجتماع و افتراق همچنین حیات
و موت همچنین خواب و بیداری همچنین و آنچه بدین ماند متحرک گوئی سکون نفی کرده و چون مجتمع گوئی افتراق نفی کرده و چون این دانستیم
باز آئیم بصفت خدای تعالی و گوئیم که باطن با ظاهر اندر صفت مخلوقان ضدین اند بحال ظاهری باطن نباشند و بحال باطنی ظاهر نباشند
و اول و آخر همچنین قریب و بعید همچنین از بهر آنکه اندر مخلوقات ظاهر آنست که از حجاب بیرون آید و باطن که اندر حجاب شود و این هر دو
بر خدای تعالی روا نیست هم اندران وقت که او را ظاهر شاید گفتن باطن شاید گفتن تضاد لازم نیاید و اندر صفت مخلوقان اول و
آخر ضدین باشند از بهر آنکه اول ابتدای وجود باشد و آخر انتهای وجود باشد ابتدا هست گشتن ست و انتها نیست گشتن
و هست و نیست بیک حال محال ست چون گوئی اول آخر نفی کرده و چون گوئی آخر اول نفی کرده خدای را عز و جل بیک وقت اول و آخر شاید گفتن

و تضاد لازم نیاید و نیز قریب و بعید اند صفت مخلوقان ضدین اند اندر یک وقت بیک ذات اسم قریب و بعید گفتن نشاید از بهر آنکه قرب
ملازقت افتد و بعد مسافت افتد ملازقت با مسافت بیک وقت نیاید چون گفتی قریب بعید نفی کردی و چون گفتی بعید قریب نفی
کردی باز خدای تعالی را بیک وقت قریب و بعید بشاید گفتن و تضاد لازم نیاید اکنون تفسیر این سخنان بگوئیم وهو الظاهر والباطن
گفت وی ظاهرست و باطن ست ظاهرست مر قلوب را باطن ست مر ابصار را و نیز گفتند ظاهرست بدادن نعمتها و باطن ست بباز داشتن
بلاها از بهر آنکه نعمت ظاهرست بتوان دیدن بلای ناآمده باطن ست نتوان دیدن و نیز گفتند ظاهرست بآیتها و دلیلها که هر ذره بر هستی
وی گواهی دهد باطن ست از اندر یافتن ادراک کیفیت و احاطت باید و این بر خدای تعالی روا نیست و نیز گفتند ظاهرست
دوستان را باطن ست مر دشمنان را و نیز گفتند ظاهرست بنگاهداشتن ظاهر بندگان از بلاها باطن ست بنگاهداشتن باطن
بندگان از کفر و از هواها و نیز گفتند ظاهرست بدادن ایمان بروی زمین و باطن ست بتلقین کردن جواب اندر شکم زمین
و باز گفت القریب البعید قرب وی کرامت ست و بعد وی اهانت ست نه قرب مکان ست بملازقت و نه بعد مکان بمسافت
و این چنان ست که مر کسی را پرسند که بامیر که نزدیکترست گوید وزیر شاید که وزیر خود بشهر دیگر باشد و خادمان بمجلس امیر حاضر
باشند اگر قرب ملازقت بودی قریب نزدیک بودی و وزیر دورتر بودی چون بضد این ست درست شد که قرب ملوک کرامت ست
و بعد ایشان اهانت پس هر کرا بنوازد قریب ست هر چند زیر ثری ست و هر کرا خوار کند بعید ست هر چند زیر عرش ست و نیز گفتند
قریب بقدرته و بعید بذاته و درست بذات بدان معنی که ذات وی اندر هیچ مکان نیست قریب ست بقدرت بدان معنی
که قدرت وی همه جا رسیده ست و نیز گفتند قریب من السرائر بعید من الظواهر از ظاهرها و سرها نزدیک دورست و این موافق
آن خبرست که گفت صلی الله علیه وسلم ان الله لا ینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم انچه مر سر را ثابت
کرد ظاهر را نفی کرد نظر گفت نه رویت از بهر آنکه نظر صفت فعل ست و خدای تعالی شاید که وقتی فعل کند و وقتی نکند بمکانی فعل کند و بمکانی
نکند باز رؤیت صفت ذات ست همه اینده و همه مکانها بیند و دلیل بر آنکه ظاهر مر باطن را مخالف شاید آنکه پیغمبر علیه سلام الله گفت تنام
عیناي و لا ینام قلبي و اگر نشایستی که صفت ظاهر باطن را خلاف کردی چون باطن نخفتی ظاهر نخفتی یا چون ظاهر بخفتی باطن نیز بخفتی
و نیز شاید که معنی بعد از ظاهر آنست که ظاهر بیننده نماند تا بکفر نیالاید اگر ظاهر را همچنان قرب بودی چون باطن را بر ظاهر خلق خلاف محال
بودی اگر باطن را بعد بودی همچنانکه مر ظاهر را شیطان ایمان بربودی یا بنده دست باز داشتی و نیز شاید که معنی قریب و بعید آن باشد که
قریب من اولیائه و بعید من اعدائه بقرب او دوست ما گشتند و به بعد او دشمن ما گشتند نه هر که بنزدیکی جوید دوست ماست یا هر که
بنزدیکی بجوید دشمن ماست و لکن خود دوست ما آنست که ما او را نزدیک کردانیم و دشمن ما آنست که ما او را دور کردانیم دلیل این آنست
که خدای تعالی گفت و اذا سألك عبادي عني فاني قریب اجیب دعوة الداع عبادي گفت تا صفت خصوص باشد العباد
نگفت تا صفت عموم باشد گفت من نزدیک به بندگان خویشم نگفت من نزدیک بندگانم قرب خاص را نهاد و نه عام را و خصوص صفت
دوستان باشد و نیز گفتند معنی قریب و بعید آن باشد که هرگاه بخلق قرب جوئی من بعیدم و هرگاه از خلق بر گردی من قریبم آن قریب و بعید
که مرا صفت گشت نه بدان گشت که مرا حال بگردیده ست و لکن بدان بود که ترا حال گردیده ست پس سر از خلق بگردان در کن فیکون باشی
سر از ما بگردانی چنانکه باشی گوئی که هرگز ما را ندیدی بلحظتی قریب و بعید کردم و گردیده توئی نه من و نیز گفتند قریب بالتوفیق علی الطاعة

خادم

بعید

بعید بالخذلان علی المعصیة زیراکه موفق مقبول ست و مقبولان نزدیک باشند و مخذول متروک ست و متروکان بعید باشند و قیل
قریبٌ اذ طلبنا و بعید اذا طلبناه چون ما ترا جوئیم نزدیک آئیم و چون تو ما را جوئی دور بیم لان علة کل شیٔ صنعه و لا علة لصنعه
ما هرگرا بجوئیم بیابیم زیراکه اندر هر مکانی که هست وی ملک ماست و مکان ملک و ملک ما هر دو در قبضهٔ او و یافتن قبضهٔ خویش سخت آسانست
و اگر معدوم ست چون بجوئیم هست کنیم و باز ما ملک کسی نه ایم و اندر ملک کسی نه ایم ما را چگونه جویند و کجا جویند و نیز گفتند قریب فی ایجاد
المخلوق بعید فی افنائه نزدیکیم به هست کردن و دوریم به نیست کردن چون خواهیم تا چیزی را از دوری به نزدیکی آریم نیست باشد هست کنیم
که هیچ دوری از هستی دورتر نیست و چون خواهیم که دور کنیم هست را نیست کنیم و نیز گفتند قریبم بدادن ایمان بعیدم بدادن کفر چون
ایمان دادم نزدیک کردم و چون کفر دادم دور کردم که بدین قول قرب کنایت از محبت باشد و بعد کنایت از عداوت و نیز گفتند
قریب اقرب من کل قریب بعید ابعد من کل بعید من از همه قریبان قریب‌ترم و از همه بعیدان بعیدترم یعنی بیافتن از همه
چیزها آسان‌ترم و بکم کردن از همه چیزها عزیزترم چه قربی باشد از آن بزرگتر که نعیم کونین بدان قرب موصول باشد و چه بعدی باشد
از آن بزرگتر که بلای کونین بوی مقرون باشد و نیز گفتند قریب فی بعده بعید فی قربه چون قریب انی بعیدم و چون بعید دانی
قریبم اگر پنداری قریبم بجوئی تا کجا ام و اگر چنان دانی که بعیدم بگریز تا نیابم هر چند دورتر گریزی قریب‌ترم و هر چند مرا بیش جوئی
بعیدترم و همچنین ظاهر فی استتاره باطن فی ظهوره ظاهرم اندر صفت باطنی باطنم اندر صفت ظاهری ظاهرم که کم نکردم
باطنم که کس مرا اندر نیابد نه چنان ظاهرم که تو ئی و نه چنان باطنم که تو ئی اگر ظهور من چون ظهور تو ست بنگر تا به بینم و اگر باطن من
چون باطن تو ست بگریز تا عاجز گردانیم پس از همه ظاهرها ظاهرترم از بهر آنکه بر هر ظاهری نشان ما ظاهرترست و از هر باطنی باطن‌ترم
از بهر آنکه من هیچ چیز نمانم و هیچ چیز بمن نماند لیس کمثله شیٔ و هو السمیع العلیم اول و آخر و اما اول و آخر اینجا یاد کرده هست
و لکن ما یاد کنیم که اندر خورترست گفت من چون تو اول نه ام که اول تو حدوث ست و چون تو آخر نه ام که آخر تو فنا ست و لکن من
اولم بازلیتی که مرا اول نیست آخرم بآخریتی که مرا آخر نیست و نیز گفتند اول بوجوده قبل خلقه آخر ببقائه بعد خلقه و نیز
گفتند اولم بهست کردن نه بهست کشتن آخرم بنیست کردن نه بنیست کشتن و نیز گفتند اولم بعنایت و آخرم برحمت چون عنایت
کردم پیش از آفرینش رحمت کنم بوقت باز آوردنت و نیز گفتند اول بالقضاء و آخر بالجزاء چنانکه گفت جزاء وفاقا یعنی
جزاء فی الابد موافق القضاء فی الازل و نیز گفته اند اولم بهدایت اندر دنیا و آخرم بولایت اندر عقبی اولم بشقاوت اندر دنیا و آخرم
بفراق و لعنت اندر عقبی و نیز گفته اند اولم بسعادت و شقاوت اندر دنیا کما قال فمنهم شقی و سعید آخرم بتفریق وقت قسمت چنانکه
گفت فریق فی الجنة و فریق فی السعیر و نیز گفتند اولم ببشارت اندر دنیا و آخرم بفراق و لعنت اندر عقبی و نیز گفتند اولم بدان
معنی که ترا کس نبود و من بودم آخرم بدان معنی که ترا کس نماند و من بمانم و نیز گفته اند اولم که نگاه داشتمت در شکم مادر و آخرم نگاه دارمت در
شکم زمین و حقیقت اول و آخر گفتن حق را آنست که اول اندر مخلوقات عبارت ست از ابتدای زمان و آخر اندر مخلوقات عبارتست
از انتهای زمان و این مخلوق نه از آن پس زمان موجود آمد پس اول زمان ست نه وی و زمان ماند و این مخلوق نماند زمان آخر باشد نه وی باز
حق بود تعالی و تقدس و زمان نه اول وی ست نه زمان و حق ماند و زمان نه آخر وی ست نه زمان حق بود و زمان نه حق ماند و زمان نه و
زمان از میانه برخیزد و خود آخرش همان و خود اول باشد از بهر اینست که او را گفتند اول و آخر امتنع ان بذلک من الخلق ان یشبهه

یعنی آنکه او را اول و آخر گفتند بیک وقت و ظاهر و باطن بیک وقت قریب و بعید بیک وقت این دلیل آنست که وی متمنع ست بصفات
خویش از مانندگی بخلق خویش از بهر آنکه هر صفتی که او راهست و خلق را نیست یا آنکه خلق راهست و ویرا نیست آنجا خود پوشیده نگردد
که تشبیه نیست و باز هر صفتی که او راهست و خلق راهست یا هر اسمی که او راهست و خلق راهست چون رحیم و کریم و عزیز و آنچه بدین ماند
وهم افتد این وهم خلق اندر تشبیه باول و بآخر و ظاهر و باطن و قریب و بعید از سر خلق برداشت که بازجوی تا اندر مخلوقات یک چیز یابی
بیک وقت هم بظاهر و هم بباطن هم قریب و هم بعید هم اول هم آخر نیابی و اندر وهمت صورت نه بندد که خود شاید بودن اولی آخر یا ظاهری
باطن یا قریبی بعید اینک من اولم و آخر و ظاهر و باطن و قریب و بعید تا بدانی که ظاهر من ظاهر تو نیست و باطن من باطن تو نیست و اول
و آخر و قریب و بعید همچنین چون تشبیه از وهمت بدین اسما و صفات برخیزد بدیگر اسما و صفات هم برخیزد و با خبار از امیر المؤمنین علی بن
ابی طالب رضی الله عنه آورده اند که روزی خطبه همیکرد اندر میان خطبه این آیه برخواند هو الاول والآخر والظاهر والباطن باز چنین
گفت انا الاول والآخر والظاهر والباطن یعنی اگر چنان اول دانسته است او را که اولیت شماست آن منم نه وی و اگر چنان دانسته است
او را که آخریت شماست آن منم نه وی و دیگر صفات همچنین همه او را با اولیت اول اند باز او را باولی اول ست و همه آخر ها با آخریت آخر ند باز همه
آخر ها بوی آخر ست ظاهر و باطن قریب و بعید همچنین فهو اول ما اول کل اول و آخر مؤخر کل آخر و ظاهر مظهر کل ظاهر و باطن مبطن
کل باطن قریب مقرب کل قریب بعید مبعد کل بعید همه اولان و آخران مفعول وی اند بمفعولیت نام اول و آخر گرفتند باز وی
بفاعل نام اول و آخر گرفته ست ظاهر و باطن قریب و بعید همچنین اگر فاعل بصفت فاعلی مانند مفعول آید بصفت مفعول شاید که مفعول فاعل آید
و فاعل مفعول چون نشاید که هرگز فاعل از روی فاعلی مفعول باشد یا مفعول از روی مفعولی فاعل باشد همچنین هرگز نشاید که اول حق
چون اول خلق باشد یا آخر حق چون آخر خلق باشد و ظاهر و باطن و قریب و بعید همچنین و باز گفت فعله من غیر مباشرة
فعل وی بی مباشرت ست و مباشرت ملامست باشد میان بشر تین از بشر گرفته اند و بشرت بوسط ظاهر مردم باشد هر کسیکه از مخلوقات
که فعلی کند تا ظاهر وی مماس نشود مر مفعول را فعل حاصل نیاید و این صفت جسمین باشد فاعل جسم باید و مفعول جسم تا بسازد و فاعل
مر مفعول را باز انگاه مر آنرا مباشرت خوانند چنانکه خدای عز و جل گفت فالآن باشروهن و چون خدای تعالی نه جسم ست محال باشد او را
با چیزی مباشرت و نیز مباشرت ممازجت باشد اجزا را با اجزا امتزاج افتد مباشرت گویند و این صفت بر حق تعالی محال ست و جمله
این سخن آنست که فعل مخلوقات موجود نیاید مگر اندر جسمی موجود و موجود را با موجود مباشرت درست آید باز فعل حق تعالی نیست هست
کردن ست مباشرت با نیست محال ست و چون هست گشت پیش از هست کردن بکار نیاید پیش از هست کردن هیچ چیز
نیست بالاشی مباشرت کردن چگونه باشد و چون نیست را هست کرد هست را دیگر باره هست کردن محال ست و دیگر فعل خداوند
تعالی هست را نیست کردن ست و هست نیست کردن را مباشرت نیاید تا بقا دهدش بقا باید و چون بقا منع کرد فانی کرد و دیگر فرقها
میان فعل خدای تعالی و فعل مخلوقات از پیش یاد کردیم و باز گفت و تفهیمه من غیر ملاقات و تفهیم کردن وی بی ملاقات ست
و ملاقات فراز هم آمدن باشد هیچ مخلوقی مر مخلوقی را تفهیم نتواند کردن تا هر دو را بیک جای فراز آمدن هم نباشد چون یک از دیگر غائب
باشد نتواند مر او را تفهیم کردن تا ملاقات نباشد و ملاقات را چند معنی بباید یکی جسمین باید تا ملاقات باشد و نیز هر دو اندر یک مکان باشد
تا ملاقات درست باشد و هر دو را حلول باید اندر یک مکان تا ملاقات درست باشد و هر دو را انتقال باید از مکانین بیک مکان تا ملاقات

[illegible]

[illegible]

درست باشد و نخست غائبین بایند تا باز حاضرین کردند تا باز ملاقات باشد و هرچه ازین بر آن جائز باشد آن برین جائز بود و تا ملاقات باشد
وا ایشان صفات محدثین ست و چون حق تعالی قدیم ست و از صفات محدثات بر وی هیچ چیز جائز نیست روا نباشد مر او را ملاقات و حقیقت این سخن
آنست که چون ذات محدث باشد صفات اندر وی حال باشد و چون صفت را اندر ذات حلول باشد مر آن ذات را نیز جای حلول روا باشد
از بهر آنکه صفات اندر خود ذات باشد و ذات حق تعالی قدیم ست و قدیم را حلول روا نباشد و اندر وی حلول روا نباشد و باز گفت و هدایته
من غیر ایماء راه نمودن او بی اشارت کردن ست معنی این سخن آنست که هر کسی از مخلوقان که خواهد که مر کسی را راه نماید بچیزی یا بجای
اشارت باید یا بفعل یا بقول تا ازین مشیر بمشار الیه اشارتی نباشد فعلا و قولا هدایت نیافته و چون حق تعالی را هدایت بندگان
اشارت نباید حق تعالی نه مشیر ست و نه مشار الیه از بهر آنکه مشیر از مکانی اشارت کند و مشار الیه اندر مکانی باید اگر حق تعالی مشیر باشد یا
مشار الیه بهر دو صفت مکان لازم آید و جمله این هر سه فصل که یاد کردیم آنست که مخلوقان را از زمان یا از مکان بد نیست و بر حق تعالی بزمان
یا بمکان وصف کردن روا نیست و می نه اندر زمان و زمان فعل وی و آنچه اندر زمان هم فعل وی اگر آنچه اندر زمان ست بزمان کند زمان را
بکدام زمان کند و آنچه اندر مکان ست بمکان کند مکان را بکدام مکان کند چون فاعل نه اندر مکان و نه اندر زمان و مفعول یا زمان
یا اندر زمان و فاعل نه اندر زمان و نه اندر مکان و مفعولات یا مکان یا اندر مکان مباشرت و ملاقات و دیدار بر هر سه تباه گشت چه مراین
هر سه را اجتماع مکان باید یا اجتماع زمان و هر کسی که فعل مباشرت کند تا با یک مفعول مباشرت ست بدیگر فعل کردن نرسد او را تعاقب باید و فراغت
از اول اشتغال تا بثانی صفت مباشرت این باشد و چون حق تعالی صد هزار هزار فعل کند و صد بار هزار هزار چندین دیگر باز کند و لا یشغله شان
عن شان درست شد که فعل او را با مباشرت محال ست و آنکسی که تفهیم بملاقات کند تا آن یکی را که او را با وی ملاقات ست تفهیم نکند تفهیم
دیگر نپردازد و مر هر یکی را که تفهیم کند از غیر وی غائب کرد و بوی مشغول کرد و چون خواهد تا غیر او را تفهیم کند از وی غائب کرد و بغیر وی
مشغول کرد پس چون حق تعالی از عرش تا ثری همه را بیک وقت همی تفهیم کند محال باشد که تفهیم وی ملاقات باشد و آنکسی که
هدایت وی با یما باشد تا بکلیت بمشار الیه اقبال نکند ایما درست نیاید و اقبال بر یکی شی روا نباشد مگر باعراض از غیر وی پس اگر حق تعالی و
تقدس راه هدایت با یما بود تا مر آن یکی را که او را هدایت داد بوی اقبال کردی اندر کونین با قبال وی مهتدی آن یکی بودی دیگر همه اهل کونین
با عراض وی زنار بستندی چون از عرش تا ثری چندین هزار خلق بی عدد مهتدی اند درست شد که هدایتش با یما نیست و خلق که مهتدی
گشتندی برفع حجاب گشتند و چون ضال گشتند وی محجوب نه و ایشان را مکشوف کرد تا مهتدی گشتند وی مکشوف نه اندر حجاب شدند
و از حجاب بیرون آمدن صفات خلق ست نه صفات حق و لا تنازعه الهمم همتها با وی منازعت نکند این را معانی بسیارست شاید
که معنی آن باشد که خود هیچ همت را آن گمان نیفتد که من بوی راه یابم و اگر همت همه خلق یک همت گردانند و مر آن همت را هزار هزار چندان
گردد هر آخر از صفات حدثی خالی نباشد محدث قدیم را کی شاید تا مر همت را ظن آن افتد که من وی را بشناسم و شاید که معنی این آن باشد که هیچ
همتی نیست الا و نهایت ست و حق تعالی را نهایت نیست متناهی را با بی متناهی منازعت محال باشد و نیز شاید که معنی این سخن آن باشد
که چون صاحب همت همت را برانگیزد یا بجوید جستن را یا مکان یا زمان تا همت تا اول زمان رود و پیش باید راه نیابد و آخر زمان رود و پیش
راه نیابد و تا اول مکان و آخر مکان همچنین پس همت را تا حد زمان و مکان راه ست و بیش نیست و حق تعالی اندر مکان و زمان نیست آنجا
که همت را تصرف ست حق نیست و آنجا که حق ست همت را راه نیست و نیز شاید که معنی این آن باشد که هیچ همت را با وی منازعت نیست بدان معنی

که همت بهرجه رسد حق ازان بیش است و همت هر کجا رسد عاجز باشد حق ازان منزه است و هرچه متمثل شود حق پس ازان است و همت هر کجا که
رسد حق بیشتر است اگر به همت قصد موافقت کند موافقت وی زیر مشیت نیست کرد و اگر قصد مخالفت کند مخالفت وی زیر مشیت
نیست کرد و اگر قصد کند برسیدن جای بقهر مر او را منع کند و اگر قصد کند که از جای بجنبد بقهر مر او را بر پاید اینچنین صفت صفت عاجزان باشد
عاجز را منازعت کردن محال است و باز گفت ولا تخالطه الافکار فکرتها با وی نیامیزد و مخالطت افکار آنجا بکار آید که متفکر فیه محدود باشد تا
بتفکر حد وی اندر یابند یا متناهی باشد تا بتفکر نهایت وی اندر یابند یا اول باشد تا بتفکر ابتدای وی اندر یابند یا متمکن باشد تا بتفکر مکان وی
اندر یابند یا متوطن باشد تا بتفکر وطن وی اندر یابند یا متناهی باشد تا بتفکر آخر وی اندر یابند یا متکیف باشد تا بتفکر کیفیت وی اندر
یابند او را مثل باشد تا بقیاس کردن بر حاضر غایب را اندر یابند فکرت را جز برین صفات راه نه و اگر اندر فکرت مر حق را یکی ازین صفات
صورت بندد متفکر جز کافر نه تفکر صفت متفکر است و صفت متفکر اندر متفکر قائم است صفتی که اندر من قائم باشد من مکان آن
صفت باشم و مکان دیگر مکان من متمکنی اندر مکانی و آن فکرت است اندر متفکر و آن متفکر متمکن اندر مکانی و دیگر چگونه راه یابد
آنکه او را صفت اینست بکسی که او را هیچ مکانی نیست تفکر اندر متفکر و حق تعالی اندر متفکر نه پس متفکر را چه هم بمتفکر باشد و اگر این
متفکر اندر خود تفکر کند خود را نتواند شناخت نداند تفکر از کجا آمد و کجا رفت ابتدای خویش نداند که هیچ مخلوقی نداند آن اول وقت
که ویرا اندر وی وجود آمد کی بود آن آخر وقت که وی معدوم گردد کی باشد و نداند که ماضی عمرش چند نفس بوده است و باقی عمرش چند نفس
باشد و خود بذات خویش چند جزو است گوشتش چند است و دم چند و عروق چند و عصب چند و عظام چند و مخ چند و موی چند
اندر وی اینهمه الاصل اند و مقدار نه و ازین عجیب تر که جان اندر وی مرکب نه محلش داند و نه ماهیتش داند و نه کیفیتش داند آنکه اندر
خود چنین متحیر باشد اندر حق تعالی کجا راه یابد و باز گفت لیس لذاته تکییف نیست مر ذات او را تکییف که یکیف تبکییف باشد چون یکیف
باید که ورای یکیف کند و تکییف تحدید است تا محدود نباشد یکیف نباشد و محال باشد که تکییف فعل مکیف باشد یکیفی باید تا اندر تکییف
تکییف کند و چون یکیف مکیفان وی است محال باشد که خالق حد محدود باشد ولا یفعله تکلیف چون فعل او را تکلیف باشد از وی
برتر مکلفی باید همه مکلفان مخاطب باشند و حق تعالی مخاطب است و مخاطب نیست و همه مکلفان مامور باشند و حق تعالی آمر است مامور نیست
و همه مکلفان منهی اند و حق تعالی ناهی است و منهی نیست و همه مکلفان مطیع باشند یا عاصی و حق تعالی مطیع و عاصی نیست و همه مکلفان محاسب
باشند و حق تعالی محاسب نیست و همه مکلفان همه مسئول باشند و حق تعالی مسئول نیست و همه مکلفان مثاب یا معاقب باشند و حق تعالی
مثاب و معاقب نیست مکلف صفت خداوندی است و مکلف بودن صفت بندگی است بنده باید تا مکلف باشد خداوند باید تا مکلف باشد
اگر بنده مکلف باشد صفت بندگی از وی برخیزد و اگر خداوند مکلف باشد صفت خداوندی برخیزد و مکلف اندر بند بسته باشد و مکلف بندنده
باشد بندیده بسته باشد و مکلف بندنده بند باشد و چون بندنده بسته کرد و بسته گشاده گردد واجمعوا انه لا تدرکه العیون و لا تهجم
علیه الظنون چشمها او را اندر نیابند و گمانها بروی راه نیابند و این هردو فصل باول کتاب یاد کردیم حرفی دیگر اندر ظن یاد کنیم ظن را
عمل جائی باشد که حال حال جواز باشد شاید که باشد و شاید که نباشد آنجا که حال حال وجوب باشد ظن را آنجا عمل نباشد و مر واجب را بجواز
آوردن شک است و شک اندر حق و صفات وی کفر است ولا تتغیر صفاته و صفات متغیر نگردد چون حیات وی که موت نگردد و علم وی
که جهل نگردد و قدرت وی که عجز نگردد و دیگر صفات همچنین از بهر آنکه تغیر صفات دلیل حدث باشد چون صفت متغیر گردد آن صفتی که باشد

تبدیل اسما و صفات

برخیزد وصفتی که نباشد بجای وی قائم گردد آنکسی که او را صفت چنین باشد محل حوادث باشد و محل حوادث محدث باشد و چون حق تعالی قدیم ست تغیر صفات بروی روا نباشد و اگر چنان باشد که کسی بر قدیم تغیر صفات روا دارد مر او را بر حدوث عالم دلیل نماند از بهر آنکه حدث عالم درست کردن نتواند مگر بتغیر صفات چون بر قدیم همین معنی روا دارد بکدام دلیل درست بتوان کردن حدث عالم و آن کسی که این روا دارد مذهب وی بمذهب اهل دهر کشد که هرگاه که دلیل نماند بر حدث عالم مذهب دهریان درست گردد و چون ما حدث عالم بتغیر صفات وی درست میتوانیم کردن ابطال مذهب دهریان درست شد که بر صانع عالم تغیر صفات روا نیست و باز گفت ولا تتبدل اسمائه نامهای وی بدل نگردد و از بهر آنکه نام مبدل گشتن آنجا باشد که مسمی تغیر کرد و چنانکه ساکن متحرک گردد نام ساکن ازوی برخیزد و متحرک ساکن و مجتمع متفرق و متفرق مجتمع و حی میت و میت حی همچنین پس چون مسمی قدیم را تغیر روا نباشد بر اسامی وی هیچ تبدل روا نباشد لم یزل کذلک و همیشه چنین بود و لا یزال کذلک و همیشه چنان باشد و اگر این تغیر صفات و تبدل اسما بروی جائز باشد نه دوست را بوی امید ماند و نه دشمن را ازوی بیم و اگر چنین باشد شاید که وی وقتی وعدهٔ بفضل منسوب کرده و وقتی وعدهٔ ببخل و نیز وقتی وعدهٔ بعدل منسوب کرده و وقتی وعدهٔ بجور چون هرگز اندر فضل وی بخل روا نیست و اندر عدل وی جور روا نیست درست شد که بر وی تبدل صفات روا نیست که هر فضلی که اندران فضل بخل روا باشد این متفضل محتاج باید با چیزی که فضل کند تا از بهر احتیاج خویش منع کند و هر عادلی که اندر وی جور روا باشد از بهر آن باشد که وی محتاج باشد بچیزی که ندارد و جور کند تا بیابد و نیز محبت و عداوت همچنین حبیب عدو انگاه گردد که محبت بعلتی کرده و از خلاف آن علت خبر ندارد و چون جز آن آید که او را باید عدو گردد و نیز عدو حبیب انگاه گردد که عداوت بعلت خلافی کند که از خلاف آن علت خبر ندارد و چون آن خلاف برخیزد و بموافقت آید حبیب گردد پس چون حق تعالی آنرا که دوست داشت هرچه خواست بودن بروی پوشیده نگشت تا علم او را او دوست داشت محال باشد که بتغیر محبوب محبوب وی عدو گردد یا آنکه عداوت کرده دانسته بود که از وی چه آید محال باشد که بتغیر آن عدو عدو حبیب گردد پس تغیر خلق مر او را تغیر نکند از بهر آنکه تغیر خلق صفت خلق ست محال باشد محدث مر قدیم را تغیر کند اگر این روا بودی محدث قدیم بودی و قدیم محدث از بهر آنکه قدیم بر محدث پادشاهی دارد و محدث بر قدیم پادشاهی ندارد همیشه قدیم غالب ست و محدث مغلوب قدیم قاهر ست محدث مقهور قدیم ثابت ست و محدث گردان قوت محبت قدیم مر محدث را بگرداند لباس و صفات اعدا ازوی برگیرد و بجبر مر او را بصفت دوستان آرد همچنین عداوت قدیم لباس و صفت محبت از عدو برواد و او را بصفت اعدا آرد و اگر نه چنین بودی محدث مجبور نبودی و باز گفته هو الاول والآخر والظاهر والباطن و اینهمه یاد کرده ایم و هو بکل شیٔ علیم و وی بهر چیزی داناست این نیز هم از پیش گفته ایم لیس کمثله شیٔ وهو السمیع البصیر این کاف اینجایگاه زیاده است و معنی آنست که لیس کمثله شیٔ و کاف اینجا تحقیق کرده او را مثلی باید تا با ذکر آن مثل را مانند نباشد والله تعالی الموفق المعین

الباب السابع شرح قولهم فی الصفات جمعوا ان لله تعالی صفات علی الحقیقة هو بها موصوف من العلم والقدرة

والقوة والعزة والحلم والحکمة والکبریاء والجبروت والحیوة والقدم والارادة والمشیة والکلام اجماع ست بر این اهل سنت و جماعت و اهل معرفت را که خدای تعالی را جل جلاله صفات ست بحقیقت که وی بدان صفات موصوف ست چون علم و قدرت و دیگر صفات که یاد کردیم و اندرین سه قول ست یکی قول فلاسفه لعنهم الله که خدای را جل جلاله حی و عالم و قادر نگویند و او را انیته مبدعة فقط

جز این نگویند و تفسیر این آنست که هستی ست نیست هست کننده پس این مقدار خدای را عزوجل وصف کنند و بیش نه حی گویند
و نه عالم و نه قادر و هیچ نام دیگر نه نهندش و اگر هست کننده حی عالم بود و قادر نبود ما را بر و علم و قدرت هیچ دلیل نماند چون بشناختیم که هر
فعل ببینیم محکم متقن دلیل کنیم که این فاعل حی عالم قادر ست نتوانیم جدا کردن میان حی و جماد و میان عالم و جاهل و میان قادر و عاجز
مگر بفعل محکم متقن پس چگونه روا داریم چندین هزار فعل محکم و متقن چون آسمان و زمین و فلک و روز و شب و ماه و آفتاب و آنچه بدین ماند و
برداشتن آسمان بر هوای لطیف و داشتن زمین بر آب لطیف از کسی که وی نه حی و نه عالم و نه قادر باشد و ایشان هوسی[له] گفته اند که آنرا یاد
باید کردن تا جواب آن بگوییم تا اگر جای اهل علم از ملحدان هوس بشنود خاطر مشغول ایشان نشود و آن هوس آنست که چنین گفته اند
که هر کرا اسما بسیار باشد اندر ذات وی کثرت باید تا مستحق اسمای کثیر گردد و چون گوییم حی یکی ثابت کرده و بعالم دیگری و بقادر دیگری و چون
حق تعالی یکیست لا یتجزی و لا ینقسم مر او را اسما روا نباشد و این هوس ست از بهر آنکه تکثر اسما برای تاثیرات مسمی بود نه از بهر تکثر و آن
چنان ست که آتش یک شیی و مر او را تاثیرات ست یخ را گداز و گداز نده خوانندش و خایه را به بندد و بندنده خوانندش و سر ما زده را گرم
کند و مسخن خوانندش و گوشت را بپزد و طباخ خوانندش و هیزم را بسوزد و محرق خوانندش و چیزهای تر را خشک کند و مجفف خوانندش
و چنان نیست که مر هر نامی را جزوی دیگر ست و لکن همان یک نام جز و از آتش هم این افعال بکرد و چندین نام او را ببایدند و بروی
تکثر لازم نیامد با آنکه مخلوقی را تکثر روا ست چرا روا نباشد که برای تاثیرات افعال قدیم مر او را از هر فعلی نامی و نهند و بروی هیچ تکثر لازم
نیاید و دیگر قول معتزلیان ست که مر صفات را منکر اند حی بگویند و حیات نه عالم بگویند و علم نه قادر بگویند و قدرت نه مرید بگویند
و ارادت نه و دیگر صفات همچنین و باز اهل سنت و جماعت حی بحیات گویند و عالم بعلم گویند مرید بارادت گویند قادر بقدرت گویند متکلم
بکلام گویند سمیع بسمع گویند بصیر ببصر گویند و خدای را صفات ثابت کنند و کتاب خدای تعالی بدین همه صفات ناطق ست که یاد کردیم
گفت انزله بعلمه و گفت ذو القوة المتین و گفت فلله العزة جمیعا و گفت ذو الفضل العظیم خود را علم و قوت و فضل و عزت گفت
گفت و این مسئله ست بزرگ جای دیگر باید آموختن و لکن رمزی بعقل بگوییم تا مسئله ضایع نکرده و آن آنست که حقیقت عالم علم ست و
حقیقت معلوم هم علم ست معلوم معلوم نیاید مگر بعلم و عالم عالم نیاید مگر بعلم و اگر جز چنین باشد بر علم هیچ دلیل نماند و این چنان ست که ما
دو ذات به بینیم یکی را متحرک گوییم و یکی را ساکن نخوانیم که اینجا صفتی ست که آنجا نیست و اگر نبودی این نام را مستحق نبودی و آنرا هی ساکن گویند
و این را نخوانیم که آنجا سکون ست و اینجا نیست و اگر نبودی آن بنام ساکن اولی تر نبودی از این بلکه شایسته تر آنرا همچنین متحرک خواندن
یا این را همچنان ساکن خواندن چون کسی این را متحرک خواند صادق آید و اگر ساکن خواند کاذب آید و چون آنرا کسی ساکن خواند صادق
آید و اگر متحرک خواند کاذب آید درست گشت که اینجا حرکت و آنجا سکون ست و اینجا نه آمدیم بعالم چون مر یکی ذات را عالم خوانند و آن دیگر
را جاهل خوانند بدین خواندن صادق باشند درست گشت که همین ذات را صفتی ست که آنرا نیست و آن علم ست و آن دیگر را صفتی ست
که این را نیست و آن جهل ست و اگر نه چنین بودی این بنام عالمی از آن اولی تر نبودی و آن بنام جاهلی از این اولی تر نبودی چون
هر یکی مستحق گشتند مر نامی را که آن نام بر آن دیگر دروغ ست درست شد که اینجا علم ست و آنجا نیست و آنجا جهل ست و اینجا نیست درست شد
که خدای تعالی بعلم عالم ست و دیگر صفات همچنین و در جمله بباید دانستن که مذهب معتزلیان موافق ست با کفار و دهریان و با فلاسفه
و با بت پرستان و با مغان و همه مقالات با جهودان راست نه و با نصاری به بیشترین قولها و منکر اند کتاب خدای را جل جلاله و سنت

[له] هوسی بالفتح چوبی که عمشی ورزوا کنی ۱۲ کشف اللغات

پیغمبر را صلی الله علیه وسلم و منکرند صفات خدای را عزوجل و علم خدای را منکرند با قول خدای تعالی انزله بعلمه و قول خدای تعالی ولا تضع
الا بعلمه و قول خدای تعالی فاعلموا انما انزل بعلم الله و قول خدای تعالی ان الله عنده علم الساعة الآیه و نیز گفتند خدای را قدرت
و قوت نیست با قول خدای تعالی او لم یروا ان الله الذی خلقهم هو اشد منهم قوة و نیز گفتند خدای را عزت نیست با قول خدای تعالی
فلله العزة جمیعا و قول خدای تعالی ولله العزة ولرسوله وللمؤمنین و نیز گفتند خدای تعالی را سمیع و بصیر نیست با قول خدای تعالی
وهو السمیع البصیر و قول خدای تعالی وکان الله سمیعا بصیرا و نیز گفتند خدای تعالی را ارادت نیست با قول خدای تعالی ویفعل الله
ما یشاء ویحکم ما یرید و قول خدای تعالی فعال لما یرید و قول خدای تعالی یرید الله بکم الیسر ولا یرید بکم العسر و قول
خدای تعالی اولئک الذین لم یرد الله ان یطهر قلوبهم و نیز گفتند دیدار خدای تعالی حق نیست با قول خدای تعالی وجوه
یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة و قول خدای تعالی تحیتهم یوم یلقونه سلام و نیز منکر اند رضا و سخط خدای
را با قول خدای تعالی که رضی الله عنهم و رضوا عنه و قول خدای تعالی لقد رضی الله عن
المؤمنین و قول خدای تعالی ذلک بانهم اتبعوا ما اسخط الله و نیز منکرند محبت خدای تعالی را با قول خدای تعالی یحبهم
ویحبونه و قول خدای تعالی ان الله یحب التوابین ویحب المتطهرین اینکه یاد کردیم اندر صفت خدای تعالی ست
و نیز بسیار چیزها را منکرند از قرآن و سنت که آنرا در جای خویش یاد کنیم اینکه بعضی اینجا یاد کردیم از بهر آن یاد کردیم تا بعضی از فضائح
مذهب ایشان یاد کرده آید و دانسته آید و از ایشان حذر کرده آید که مخالطت کردن با اهل هوا و بدعت زیان دارد چنانکه پیغمبر گفت
علیه السلام من تبسم فی وجه مبتدع فقد اعان علی هدم الاسلام و هر چند علما توانند فضائح مذهب ایشان یاد کردن
تکلف باید کردن تا عامه از ایشان حذر کنند که سخن ایشان عظیم در دل عوام اثر کند و نیز با ایشان مناکحت نکنند تا از نسل مسلمانان
مبتدع نیاید و باز گفت اندر کتاب و انها لیست باجسام یعنی صفات خدای تعالی اجسام نیست از بهر آنکه جسم خود موصوف
بود صفت نباشد پس صفت هم جسم نیست خدای تعالی که وی جسم نیست صفت وی چگونه جسم باشد و نیز گفت ولا جواهر و صفات
خدای تعالی جوهر نیست از بهر آنکه جوهر حامل صفت باشد و حامل صفت محال باشد که صفت باشد و نیز حقیقت جوهر حامل الاعراض
باشد قابل متضادات و ما درست کردیم به پیش اندر که این بر خدای تعالی روا نباشد پس چگونه روا باشد چون ذات باری جوهر نباشد
صفت وی جوهر باشد و باز گفت وان له سمعا و بصرا و وجها و یدا علی الحقیقة خدای تعالی را سمع ست و بصر ست و ید ست
و وجه ست بحقیقت و معتزلیان منکر اند که مر خدای تعالی را سمع ست و بصر ست یا خدای تعالی خود بیند یا بشنود و ایشان معنی
شنیدن و دیدن معنی دانستن دانند و خدای تعالی در بسیار آیات اندر کتاب خویش خود را سمیع و بصیر گفته ست و دیدن و شنیدن
خود را ثابت کرده ست چنانکه گفت اننی معکما اسمع و اری و نیز گفت الم یعلم بان الله یری و خدای تعالی خود را وجه یاد کرد و
گفت کل شیء هالک الا وجهه و نیز گفت ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام و نیز گفت فاینما تولوا فثم وجه الله و نیز گفت انما
نطعمکم لوجه الله لا نرید منکم جزاء ولا شکورا و نیز خدای تعالی گفت بل یداه مبسوطتان و نیز گفت ما منعک ان تسجد لما
خلقت بیدی و نیز گفت ید الله فوق ایدیهم پس اهل سنت و جماعت بدین همه مقر اند و ثابت کنند آنچه خدای تعالی ثابت کرده ست
و خدای را وصف کنند بدانچه خود را وصف کرده و نفی کنند از وی آنچه از خود نفی کرد و چون مر او را بچیزی وصف کردند از آنچه خود را بوی وصف کرد

اگر آن صفت را اندر عقل خویش تاویلی درست نیابند که آن بر خدای تعالی جائز باشد بگویند که اگر نیابند منکر نگردند ولکن بگروند بدانچه
خدای تعالی گفت و تاویل آن هم بخدای تعالی واگذارند و متهم قصور فهم و عقل خویش را کنند نه مر کتاب خدای تعالی را یا سنت پیغمبر را

لیس کالاسماع والابصار والایدی والوجوه سمع خدای تعالی چون سمع مخلوقان نیست که سمع مخلوقان اذن است و بصر وی چون
بصر مخلوقان نیست که بصر مخلوقان حدقه است و سواد و بیاض است و شحم و لحم است و عروق و عصب و دم است و خدای تعالی را عز و جل
بصر است و از اینها منزه است و بر وی جائز نیست و سمع مخلوقان اذن و عظم است و لحم است و صماخ است و از اینهمه بر خدای هیچ جائز
نیست و ید وی چون ید مخلوقان نیست که ید خلق ید جارحه است و مفاصل است و اصابع است و کف است و ساعد است و عضد است و اجزا
است و مراد او را قبض و بسط است و مماست است و زیادت قوت است و نقصان قوت است و خدای را عز و جل ید است و از این صفات هیچ
بر وی جائز نیست و نیز وجه خدای تعالی چون وجه خلق نیست که وجه خلق با شرف جوارح است و خداوند را بر وی خود جارحه روا نیست
و نیز وجه نامی است مر اجتماع جوارح مخصوص را چون جبهت و حاجبین و عینین و اشفار و جفون و خدین و عارضین و انف و شفتین
و ذقن و لحیتین و چون اینهمه مجتمع گردد وجه خوانند و یکی از اینها بر خدای تعالی روا نیست و نیز وجه بکلام عرب از مواجهه گرفته است و مواجهه

مقابله باشد و ما پیش از این مقابله و مواجهه را باطل کردیم مر خدای تعالی را و باز گفت واجمعوا انها صفات لله لیست بجوارح و
لا اعضاء ولا اجزاء اجماع است مر ایشان را که اینهمه صفات خدای تعالی است و هیچ یکی جوارح نیست و اعضا نیست و اجزا نیست و بطلان
اینهمه از پیش بگفتیم و یاد کردیم واجمعوا انها لیست هو ولا غیره و اجماع است اهل سنت و جماعت را که صفات خدای تعالی خدا نیست
و غیر خدا نیست باید گفتن که صفت خداست و خدای بدان صفتها موصوف است و اگر ما را گویند صفات خدای خداست گوییم نه و اگر گویند غیر خدا
است گوییم نه صفت گوییم و بس اما آنکه گفتیم صفات خدای خدا نیست از بهر آن گفتیم که اگر آن صفات وی وی باشد صفت موصوف
باشد و این محال است از بهر آنکه حی و عالم و قادر موصوف باشند حیوة و علم و قدرت صفت وی صفت موصوف یا موصوف صفت
محال باشد و نیز دلیل بطلان این آنست که اگر صفت خدای تعالی خدای باشد خدای عز و جل معبود است صفت باید که معبود باشد
و چون نشاید گفتن که مر خدای عز و جل را همی پرستیم و نشاید گفتن که صفت وی را می پرستیم و حی و عالم و قادر معبود است و حیوة و علم و قدرت
معبود نیست و لکن معبود حی است و حیوة صفت وی و معبود عالم است و علم صفت وی و معبود قادر است و قدرت صفت وی درست شد که
موصوف صفت نیست و دلیل دیگر آنست که چون ما خدای را عز و جل بخوانیم و گوییم یا حی یا عالم یا قادر نگوییم یا حیات یا علم یا قدرت
و اگر کسی این گوید خطا بود درست گشت که صفت موصوف نیست و اما آنکه گفتیم صفات خدای عز و جل غیر خدای نیست از بهر آن گفتیم که
حقیقت غیرین آن باشد که روا باشد فنای یکی با بقای دیگر و عدم یکی با وجود دیگر هر موجود یکه روا باشد که از ایشان دو یکی شاید که
معدوم گردد و آن دیگر موجود گردد یا یکی فانی گردد و آن دیگر باقی ماند این دو شیء را غیرین شاید گفتن آمدیم بخدای عز و جل صفت وی
چون روا نیست فنا صفت وی با بقا ذات وی یا عدم ذات وی با وجود صفات وی درست شد که صفات خدا غیر خدا نیست و غیریت بر خدای
تعالی و بر صفات وی روا نیست و اگر ما را سوال کنند که چگونه بود دو شیء که این شیء آن شیء لا هو بود و لا غیره و نه این بعض از آن بود و نه آن جزو از این
ما را مثالی فرا این بنمائید جواب آنست که چون ما معنی لا هو و لا غیره بیان کردیم بدلیل و معنی ابعاض و اجزا بیان کردیم بحجت از بهر آنکه اینهمه صفات محدثات
است و ما دلیل قائم کردیم بر آنکه بر قدیم حدث روا نیست و بر ما چیزی دیگر لازم نیاید و لکن با آنکه لازم نیاید به شاهد بنمائیم تا شبهت تمام بر خیزد و تمام آنکه

واجل

واحد العشرة لاهو العشرة ولاهو غیر العشرة یکی از ده نه اصل ده باشد و نه غیر ده اگر یکی از ده ده باشد همین یکی خود ده باشد نه دیگر بکار نباید تا
ده کرد و نیز این یکی از ده غیر ده نیست چه اگر این یکی از ده غیر ده بودی آن به ده بایستی تا این یکی غیر عشره بودی و نیز این یکی از عشره
جزو از عشره نیست و بعض عشره نیست از بهر آنکه آن نه با این یکی عشره اند چون این یکی بعض عشره باشد بعض خویشتن باشد و اگر جزو
عشره باشد جزو خویشتن باشد و محال باشد که چیزی جزو خویشتن یا بعض خویشتن باشد اینهمه که مر یکی را از عشره جزو عشره همی خوانند مجاز و سعت
عبارت ست و حقیقت نیست چون شد است اندر شاهد واحد من العشرة لاهو العشرة ولا غیر العشرة ولا بعض العشرة چرا بر خدای تعالی
و بر صفات خدای تعالی روا نباشد و این را امثال بسیار ست چنانکه چون انف از وجه لاهو الوجه ولا غیر الوجه و چون راس از انسان لاهو
الانسان ولا غیر الانسان و چنانکه آستین از پیرهن لاهو القمیص ولا غیر القمیص پس درست شد که اینهمه روا باشد اکنون با اصل سخن باز
گردیم گوئیم خدای هست و ذات وی موصوف ست بحیات و علم و قدرت و مر او را صفات ست اینهمه ثابت کنیم تا چیزی از صفات خدای تعالے
را منکر نباشیم و نه ذات او را بهیچ ذات مانند گوئیم و نه صفات او را بهیچ صفات تا مشبه نباشیم و صفات او را هو نگوئیم و غیر هو نگوئیم تا از آن
عیوب که یاد کردیم چیزی بر ما لازم نیاید خدای را بچنین توحید پاک شناسیم بی تعطیل و بی تشبیه و مر یافت این نعمت را شکر کنیم و بقای این

این نعمت را شکر کنیم

نعمت را از خدای تعالی بخواهیم والله المعین ولیس معنی اثباتها انه محتاج الیها فانه یفعل الاشیاء بها معنی صفت خدای تعالے
نه آنست که وی بدین صفات محتاج ست و چیزها بدین صفات کند و این سخن اشارت ست بسوالی که معتزلیان بر ما کنند و آن آنست که
چون خدای تعالی و تقدس را صفات گوئیم او را محتاج گفته باشیم بدان صفات و گفته باشیم که وی چیزها کند نه بخود کند که بصفات کند
و آنکه او را چیزی باید تا کار کند محتاج باشد بدان چیز و بغیر کار کرده باشد و چون خدای عز و جل را غیر خویش بکار نباید تا کار کند او را
بچیزی حاجت نباشد او را صفات بکار نباید شیخ رحمة الله علیه همچنین گوید بر مزی که این دعوی ست که بر ما کردند و دعوی را اقرار باید یا بیان
و ما نمیگوئیم او را بچیزی حاجت ست تا آنچه کند بغیر خویش کند از بهر آنکه ما خود دلیل قائم کردیم بر نفی غیریت وی از صفات وی فاما
فصل احتیاج آنکه لازم آید که ما صفات را محدث گوئیم باری تعالی را قدیم نگوئیم از بهر آنکه احتیاج صفت محدثان ست و احتیاج نشان
ضعف و عجز ست و چون باتفاق بر خدای تعالی ضعف و عجز روا نیست درست شد که بروی احتیاج روا نیست و نیز محتاج بچیزی مر آنکس را
گویند که آن او را باشد یا نباشد تا چون بباشد مستغنی گردد و چون نباشد محتاج گردد و صفات خدای تعالی نزدیک ما از واجبات ست نه
از جائزات پس معنی احتیاج باطل گشت و نیز هر که بچیزی محتاج باشد بوجود وی زائد گردد و بفوات وی ناقص گردد و این بر خدای تعالے
روا نیست و نیز حقیقت این آنست که خدای تعالی قدیم ست و صفات وی هم قدیم نبود هرگز که این صفات نبود و نباشد هرگز که نباشد و چون
صفات قدیم باشد بر قدیم خود معنی احتیاج روا نباشد و لکن ما اثبات صفات از بهر آن کردیم که مر این صفات را اضداد ند اندر شاهد که چون
علم نباشد جهل لازم آید و چون قدرت نباشد عجز لازم آید و هر دو صفتی که ضدین باشند هر ذاتی که از آن صفت نام گیرد از دو ضد یکی بروی
لازم آید چون جهل بروی روا نیست علم باید که ثابت باشد و چون عجز بروی روا نیست قدرت باید که ثابت باشد و لکن معناها نفی
اضدادها و اثباتها فی نفسها لکن معنی صفات خدای تعالی نفی اضداد وی ست و اثبات کردن این صفات ست یعنی ضد نیست و این صفت
ست و این نیز فصل ست که میان ما و میان معتزله اختلاف ست و آن آنست که ایشان گویند که خدای را عز و جل صفات نیست و مر این را که گویند
خدای را عز و جل علم ست چنین گویند که مراد ما ازین آنست که اثبات علم نخواهیم مر او را و لکن نفی جهل خواهیم و پس و از قدرت نفی عجز خواهیم اثبات قدرت

وازحیات نفی موت خواهیم وجمادیت نه اثبات حیات و باز مذهب اهل سنت وجماعت آنست که هم نفی اضداد خواهیم وهم اثبات صفات چون
گوئیم خدای تعالی عالم ست هم جهل نفی کنیم وهم علم اثبات کنیم وچون گوئیم خدای تعالی حیات ست هم نفی موت وجمادیت خواهیم وهم اثبات حیوة
وچون گوئیم خدای تعالی قادرست هم نفی عجز خواهیم وهم اثبات قدرت و دیگر صفات همچنین و باز گفت وانها قائمات به واین صفات
بوی قائم ست از بهر آنکه صفت بموصوف قائم ست وموصوف بصفت موصوف باشد چنانکه عالم بعلم موصوف باشد وعلم بعالم قدیم باشد وهمه
صفات را حکم همین ست هم بشاهد وهم بغائب باز گفت ولیس معنی العلم نفی الجهل فقط معنی علم تنها نفی جهل نیست ولکن اثبات علم باوی
وگفت ولا معنی القوة نفی العجز ومعنی قوت نفی عجز نیست ولکن اثبات العلم والقدرة ولیکن هم نفی عجز ست وهم اثبات علم وقدرت

ولو کان بنفی الجهل عالما وبنفی العجز قویا لکان الموات بنفی الجهل والعجز عنه عالما وقادرا وکذلک جمیع الصفات گفت واگر بنفی جهل
عالم بودی وبنفی عجز قوی بودی موات یعنی جمادات بنفی جهل وعجز عالم بودندی وقادر بودندی و دیگر صفات همچنین معنی این سخن
والله اعلم آنست که معتزلیان چنین گفته اند که ما مر خدای تعالی را عالم گفتیم مراد ما اثبات علم نبود لکن نفی جهل بود وچون قادر گفتیم
مراد ما اثبات قدرت نبود ولکن مراد ما نفی عجز بود شیخ رحمه الله همی جواب دهد که این سخن باطل ست چه اگر از بهر نفی جهل عالم شاید خواندن
یا از بهر نفی عجز قادر شاید خواندن باید که همه جمادات عالم باشند وقادر باشند از بهر آنکه جهل از جمادات منفی ست وایشانرا نام عالمی نیست
از بهر آنکه علم نیست همچنانکه جهل نیست ونیز عجز از همه جمادات منفی ست مر ایشانرا اسم قادری نیست از بهر آنکه قدرت نیست همچنانکه
عجز نیست پس اگر چنان بودی که از بهر نفی صفتے آن نام که ضد این صفت ست لازم آمدی چون جماد را عاجز نگفتیم قادر لازم
آمدی وچون قدرت نگفتیم عجز لازم آمدی و باتفاق جمادات نه قادر اند نه عاجز ونه عالم وجاهل همچنین ونیز جمادات را علم نیست اگر
بنفی علم جاهل لازم آمدی همچنین که جهل نیست عالم لازم آیدی انگاه هم عالم بوده هم جاهل و یک ذات هم عالم وهم جاهل محال ست درست شد که بنفی
هیچ صفت اسم ضد وی لازم نیاید تا آن صفت که ضد وی ست نباشد پس دانیم که خدای تعالی را تنها از بهر نفی جهل عالم نگفتیم چه هم از بهر
نفی جهل وهم از بهر اثبات علم وتنها از بهر نفی عجز قادر نگفتیم وهم از بهر نفی عجز وهم از بهر اثبات قدرت و دیگر صفات همچنین برین قیاس

ولیس وصفنا بهذه الصفات صفة له بل وصفنا صفتنا وهو حکایة عن صفة قائمة به ونیست وصف کردن ما مر او را بدین صفات
صفت وی ولکن وصف کردن صفت ماست وحکایت ست از صفتے که قائم ست بوی معنی این سخن آنست که ما را با معتزله خلاف دیگر ست وآن
آنست که ایشان چنین گویند که خدای تعالی وتقدس صفت نیست وصفت وی وصف کردن ماست مر او را آنکه ما همی گوئیم وی عالم ست
صفت وی این گفتار ماست وحی و قادر و دیگر صفات همچنین وما همی گوئیم نه چنین ست علم وقدرت وحیات وصفات اند قائم بوی که
وی بدین صفات حی ست وعالم ست وقادر ست وگفتار ما که وی عالم ست وقادر ست وحی ست صفت وی نیست ولکن حکایت کردن ست مر صفت
او را تعالی وتقدس وخود نشاید هرگز که وصف واصف صفت موصوف گردد نه بینی که گفتار گوینده که شکر شیرین ست صفت شکر نیست صفت شکر
شیرینی ست واین گفتار حکایت آن صفت ست وسرکه ترش ست وآتش گرم ست وبرف سرد ست این گفتار ما صفت آنها نیست چه آنها
خود بصفت خویش موصوف اند وما حکایت کننده آن صفتیم نه بینی که اگر نگوئی شکر را شیرین هم شیرین ست اگر صفت وی گفتار ما بودی تا نگفتیم
شیرین نبودی آمدیم بصفات خدای تعالی اگر صفت خدای تعالی وصف ما بودی مر او را انگاه که خلق نبودی که مر او را عالم گفتندی عالم نبودی
چون همیشه عالم بودی وکس او را عالم گوینده نه و باشد که خلق نماند که او را عالم گویند ووی عالم باشد درست گشت که بصفت خویش موصوف ست

نه بوصف واصفان و نیز هر که بوصف واصفان موصوف است بصفت خویش موصوف نباشد و محتاج باشد بوصف واصفان و حق را احتیاج
روا نیست و نیز چون صفت عالمی و قادری مر او را صفت مدح و ثناست و اگر وصف کردن ما صفت وی گشتی تا ما نگفتیمی ناقص بودی و مر این مدح را و ثنا
را آنگاه مستحق بودی که ما آنرا وصف کردیم و این باطل است که گفتن پس وی همواره ستوده بود و هر چند کس آنگاه وی را ستاینده نبود و وی همیشه ستوده باشد
هر چند وقت باشد که کس نماند که او را ستاید و آن حین النفختین باشد درست شد که وی موصوف بصفات خویش است نه بوصف واصفان و نیز واصفان
حکایت کنندگان اند اگر حکایت راست کنند صادق ایشان آیند و اگر حکایت کژ کنند کاذب ایشان آیند صدق و کذب هر دو با ایشان باز گردد
و حق تعالی بصفت خویش موصوف هم چنانکه همیشه بود همیشه باشد و من جعل صفة الله تعالی وصفه له من غیر ان یثبت لله صفة علی
الحقیقة فهو کاذب علیه فی الحقیقة و ذاکر له بغیر صفته هر که صفت خدای تعالی وصف کردن خویش داند بجز از آنکه مر او را صفتی داند بحقیقت وی
دروغ گفته باشد بر خدای تعالی و یاد کرده باشد او را بجز آنکه صفت وی است و این بیان همان سخن است که یاد کردیم که خدای تعالی بصفت خویش
موصوف است ذاکر و اصفان او را وصف کنند و ذاکر نکنند لیس فی صفت کردن واصفان مر او را بالعلم و قدرت و حیوة و دیگر صفات حکایت کردن است
و یاد کردن است مر صفتی را که آن صفت بوده است پیش از حکایت کردن حکایت کننده و این وصف کردن صفت واصف است و روا باشد که وصف
واصف وصف کرد موصوف را چه آنگاه یک صفت صفت کرد مر دو موصوف را و این محال است اگر روا باشد دو موصوف بیک صفت موصوف
باشند روا باشد دو حی بیک حیوة حی و دو متحرک بیک حرکت متحرک و این باطل است و معنی این سخن آنست که گفتار من که زید قائم است حروف است و صوتی
که از من موجود آمد و چیزیکه اندر من موجود آید صفت من باشد نه صفت زید پس اگر زید قائم باشد من بدین وصف کردن صادق آیم و اگر زید قاعد باشد
من بدین وصف کردن کاذب آیم بر زید عیبی نیافتد چون صادق و کاذب من آمدم درست شد که این صدق و کذب صفت من است محال باشد که
زید بصفت من موصوف بود و لکن وی بقیام و قعود خویش موصوف آید چون همی روا نباشد که مخلوقی بصفت مخلوق دیگر موصوف آید محال باشد
که قدیم تعالی و تقدس بصفت مخلوقان موصوف آید و چون درست شد که حق تعالی همیشه عالم بود و هر چند واصفان نبودند مر علم او را و اکنون عالم
است و واصفان بر دو گونه اند گروهی صادق و گروهی کاذب و عالم باشد همیشه و این واصفان نیست کردند و صفت عالمی از وی بر نخیزد درست
شد که وی موصوف بصفات خویش است ازین معنی گفت و ذاکر له بغیر صفته خدای را یاد کرده باشد نه بوصف وی از بهر اینکه این ذکر
مر او را بعالمی چون صفت من بود مر این را صفت وی خوانم کاذب باشم و لیس هذا کالذکر فیکون مذکورا بذکر فی غیره گفت این چون ذکر
نیست که حق تعالی مذکور آید بذکر وی اندر غیر وی لان الذکر صفة الذاکر و لیس بصفة للمذکور از بهر آنکه ذکر صفت ذاکر است و صفت
مذکور نیست والمذکور مذکور بذکر الذاکر و مذکور مذکور است بذکر ذاکر والموصوف لیس بموصوف بوصف الواصف و موصوف
موصوف نیست بوصف واصف این فرقی است که همیگوید میان ذکر و میان وصف از بهر آنکه منازعان ما چنین گویند که چون میشاید
که باری تعالی بذکر ذاکران مذکور آید چرا نشاید بوصف واصفان موصوف آید شیخ رحمه الله فرق میکند که ذکر صفت ذاکر است مذکور را
از ذکر ذاکر نگویند و باز موصوف را بعلم عالم گویند اگر هر دو یکی بودی چون وی بگفتن من مر او را که عالم است نام عالمی گرفتی بذکر من عالم
مر او را نام ذاکری گرفتی چون از عالم گفتن من مر او را نام عالمی همی دهند و از ذکر من مر او را نام مذکوری همی دهند نه نام ذاکری درست شد
که ذکر بوصف نماند بایستی که چو او را مذکور گفتندی برین قیاس معلوم گفتندی یا چون عالم گفتندی برین قیاس ذاکر گفتندی و نیز
بطلان سوال ایشان آنست که چون ذاکر خدای را یاد کند حق تعالی مذکور روی نیاید و بر حق تعالی از مذکور نا آمدن وی هیچ نقصان لازم نیاید

واگر وا صفت او را العلم وصف نکند وی عالم باشد بی وصف واصف درست شد که بذکر مذکور ست و بوصف ما موصوف نیست و جملهٔ این سخن
آنست که هر معنی که اندر من موجود آید بنگریم بوجود آن معنی محمود و مذموم من آیم صفت من ست واگر چنان ست که با ثبات آن صفت محمود وی
آید و بنفی آن مذموم وی آید آن صفت وی ست نه آن من آمدیم بذکر اگر من او را یاد کنم ذاکر من آیم واگر من نکنم غافل من آیم واگر او را پرستم
عابد من آیم اگر نه پرستم عاصی من آیم واگر بر وی راست گویم صادق من آیم واگر راست نگویم کاذب من آیم درست شد که اینهمه صفات من ست
پس اگر او را تعالی و تقدس علم برداری جهل لازم آید اگر قدرت برداری عجز لازم آید و دیگر صفات همچنین درست شد که حیوة و علم و قدرت
صفات وی ست تعالی ولو کان وصف الواصف صفة له اگر وصف واصف صفت وی مر او را بودی نکان اوصاف
المشرکین والکفرین صفات له وصف کردن مشرکان و کافران صفات وی گشتی تعالی عما یقولون الظالمون علوا کبیرا لکنحو الولد
والزوجة والانداد چون فرزند و زن و مثل و معنی این سخن آنست که اگر بوصف واصفان وی موصوف آمدی هر چه وصف
کردندی او را بدان بودی چنانکه گروهی وصف کردند او را بپاکی و بی نیازی و بی زنی و فرزندی و بیچونی و آنچه صفات وی ست
و بدین گفتار صادق آمدند و موحد و مؤمن و مطیع و گروهی مر او را بضد این وصف کردند و کاذب آمدند و مشرک و عاصی هر دو
مر او را وصف کننده اند درست شد که این هر دو صفت ایشان بود نه صفت وی تعالی و تقدس چه اگر او را صفت اول نبودی
و اصف صادق نبودی واگر ازین وصف دیگر پاک نبودی واصف کاذب نبودی پس پاکی وی از صفت این دیگران مر ایشان را
کاذب گردانید موصوفی وی بدان صفات مر آن دیگران را صادق گردانید و آن چنان ست که بشاهد اگر کسی برف را سرد داند و آتش را
گرم و شکر را شیرین داند و سرکه را ترش عالم باشد بحقیقت اینها و اگر بضد این داند جاهل باشد بحقیقت اینها پس اگر وصف
کردن وی صفت موصوفان بودی هر دو صادق دانستندی پس درست شد که شکر بشیرینی خود شیرین ست و سرکه بترشی خود
ترش ست و حرارت آتش و برودت برف همچنین پس نماند واصفان مگر حکایت کنندگان و از حکایت بدینها محمدت صادقی
و مذمت کاذبی بر ایشان راجع نه بحق تعالی و اندر قیامت نجات و ثواب صادقی و هلاک عذاب کاذبی هم بر ایشان راجع نه بحق تعالی
و حق تعالی بصفت خود موصوف همواره چنین بود و همواره چنین باشد وقد نزه الله تعالی نفسه عن وصفهم له و پاک گفت
خدای تعالی خود را از وصف ایشان یعنی از وصف کافران فقال الله سبحانه و تعالی عما یصفون این پدید همی کند که اگر وصف
واصف صفت موصوف بودی آنچه کافران گفتند راست بودی پس چون دروغ بود و خدای تعالی مر خود را از آن پاک گفت تا پاک
بود وی از آنچه گفتند و معیوب آمدند ایشان بدانچه گفتند پس درست شد که وصف صفت واصف ست از بهر آنکه عیب بر محدث
روا باشد نه بر قدیم قدیم عز و جل همیشه پاک بود و همیشه پاک باشد و باز من گاه پاک باشم و گاه معیوب چون او را پاک گویم پاک من گردم
وی خود پاک ست واگر او را معیوب گویم معیوب من گردم که وی خود پاک ست و جملهٔ این سخن آنست که اگر وصف صفت موصوف بودی
کافر دو گوینده است و مؤمن یکی گوینده حق عز و جل بیکی گفتن مؤمن یکی گشتی و بدو گفتن کافر دو گشتی و وی منزه از گفتهٔ
گویندگان و از وصف اصفان خواهی از دوستان و خواهی از دشمنان و باز گفت فهو تعالی موصوف بصفة قائمة به
لیست بباینة عنه وی تعالی موصوف ست بصفتی که بوی قائم ست و از وی جدا نیست یعنی چون ذکر ذاکر صفت وی ست از وی جدا
ست ذکر اندر تن ذاکر ست و باز علم صفت وی ست و بوی قائم ست و علم وی اندر من محال ست چون مر او را بدانم وی معلوم من آید

جدا

چنانکه چون من او را یاد کنم وی مذکور من آید و اگر من او را ندانم و یا یاد نکنم غافل و جاهل من آیم نه وی این علم اندر من و این ذکر
اندر من وصفت من و باز وی چون عالم بعلم خویش و قادر بقدرت خویش هرچند من دانم و یا ندانم و قدرت وی و علم وی اندر من نه
درست شد که صفات وی بوی قائم ست و از وی جدا نیست و باز گفت کما قال الله تعالی و لا یحیطون بشیء من علمه و قال الله
تعالی انزله بعلمه و قال الله تعالی و ما تحمل من انثی و لا تضع الا بعلمه قال الله تعالی ذو القوة المتین و قال الله تعالی ذو الفضل
العظیم و قال الله تعالی فلله العزة جمیعا و قال الله تعالی ذو الجلال و الاکرام خود را علم و قوت و فضل و عزت و جلال ثابت کرد و هر که
از خدای تعالی نفی کند آنچه خود را ثابت کرد از صفات همچنان باشد که چون آن کسیکه مر خدای را ثابت کند آنچه خود نفی کرد چون زن و
فرزند و شریک نافی مثبت همچنان باشد که مثبت منفی و چون این گروه باتفاق کافرند زیراکه چیزی گفتند خدای را که نیست چون
زن و فرزند و انباز آن گروه دیگر نیز کافرند زیراکه از خدای عز و جل نفی کردند صفتی که خود را گفت و آن علم و قدرت ست و باز گفت
و اجمعوا انها لا تتغایر صفات او را تغایر نیست و لیس علمه قدرته و لا غیر قدرته علم وی قدرت نیست و غیر قدرت نیست
و کذلک جمیع صفاته همچنین همه صفات وی من السمع و البصر و الوجه و الید و لیس سمعه بصره و لا غیر بصره همه صفات
وی همچنین ست مر هر دو صفتی را نگوئیم که این صفت آن صفت ست و نگوئیم غیر آن صفت ست و این سخن بیش ازین یاد کرده ایم اندر ذات
و صفت که گفته ایم که صفت خدای تعالی خدا نیست و غیر خدا نیست و معنی این بیان کرده ایم همان معنی که میان ذات و صفات گفته ایم
اندر صفتین سخن همان ست و لکن اینجا زیادت کنیم اما آنکه گفتیم صفتین غیرین نباشند مر خدای را از بهر همان معنی ست که گفتیم و یاد
کردیم حقیقت غیر این آن باشد که روا باشد وجود یکی با عدم دیگر و فنای یکی با بقای دیگر و چون بر صفات خدای تعالی بهیچ حال
نه فنا رواست و نه عدم مغایرت باطل گشت و اما آنکه گفتیم هر دو صفت یکی نباشد از بهر آن گفتیم که علم معلوم تقاضا کند و مقدور
نه و باز قدرت مقدور تقاضا کند و معلوم نه و سمع مسموع تقاضا کند و مبصر نه و بصر مبصر تقاضا کند و مسموع نه ازینجا درست شد که
سمع بصر نباشد و علم قدرت نباشد و باز گفت کما انه لیس هو و لا غیره همچنانکه خدای تعالی علم نیست و غیر علم نیست این
دلیل همیکند از ذات بر صفات گفت همچنانکه ذات را با صفات گفتیم لا هو و لا غیره بدان دلیل که یاد کردیم هر صفتی را همین گوئیم
علم را با قدرت نگوئیم هو هو و لا غیره و سمع را با بصر همچنین و دیگر صفات هم برین قیاس ست و بالله التوفیق و اختلفوا فی
الاتیان و المجیء و النزول اتیان و مجی خدای تعالی خود را اندر قرآن یاد کرده است چنانکه گفت هل ینظرون الا ان یاتیهم الله فی
ظلل من الغمام و الملائکة و جای دیگر گفت هل ینظرون الا ان تاتیهم الملائکة او یاتی ربک او یاتی بعض آیات ربک و نیز گفت
و جاء ربک و الملک صفا صفا و اما نزول بقرآن اندر نیست و لکن بخبر پیغمبر علیه السلام اندر ست و این خبر را در صحاح آورده اند و اهل نقل
مر این خبر را درست داشته اند و آن آنست که مصطفی علیه سلام الله گفت اذا کانت لیلة النصف من شعبان ینزل الله تعالی الی السماء الدنیا
فیقول هل من داع فیستجاب له هل من سائل فیعطی سؤاله هل من مستغفر فیغفر له و نیز اخبار دیگر ست مانند این و بشبه اندرین
آیت و اندرین اخبار راه گم کرده اند چنانکه بیان یاد کنیم ان شاء الله تعالی فاما کتاب را منکر گشتن روی نیست و اخبار را رد کردن وجهی نیست
ایمان باید آوردن که این صفات خدای تعالی ست ما منکر نگردیم کتاب را و خبر پیغمبر را و از پس اقرار آن تاویلها یاد کنیم ایمان آوردن واجب ست
اندر کتاب همچنین گویند و قال الجمهور منهم انها صفات له کما یلیق به و لا یعبر عنها باکثر من التلاوة و الروایة فیجب الایمان به

ولا یجب البحث عنها جمله این طائفه چنین گفته اند که اینهمه صفات خدای ست چنانکه اندر خور وی ست و ازین عبارت نکنیم بیش از انکه
اندر کتاب خوانیم یا در خبر روایت کنیم و ایمان آوردن بدین واجب ست و بحث کردن ازین واجب نیست و این طریق سلامت ست
از بهر آنکه شرط درستی ایمان نه آنست که هر چیز که بنده بوی ایمان آرد هم بداند و لکن چون گروید بجمله انچه حق ست و بیزار گشت از جمله انچه باطل
ست بدین مقدار ایمان بنده درست گردد نه بینی که ما جمله انبیا را هم نشناسیم و ما هم چگونه شناسیم که خدای تعالی جز هم با پیغمبر نگفت
چنانکه در قرآن یاد کرد منهم من قصصنا علیك ومنهم من لم نقصص علیك پس ایمان پیغمبر علیه السلام با همین درست بود چون
ایمان وی درست بود ایمان ما نیز هم درست باشد و همچنین نیز جمله کتابها نشناسیم و جمله ملائکه را نشناسیم و لکن چون بجمله ایمان آوردیم
ایمان ما درست ست ازین صفات متشابه را نیز جواب همین ست چون گفتیم امنا بما قال الله علی ما اراد الله وامنا بما قال رسول الله
علی ما اراد رسول الله ایمان ما درست شد پس ازین بر ما واجب نیست تا همه را معنی بدانیم از بهر آنکه اگر معنی باز جوییم باشد که تاویل اعتقاد
کنیم که خدای تعالی غیر آن خواسته باشد و ایمان را تباه کنیم ایمانی درست بتقلید بهتر از علمی طلب کردن که ایمان بزوال آید یا خطر
زوال ایمان باشد و باز گفت وقال محمد بن موسی الواسطی کما ان ذاته غیر معلولة کذلك صفاته غیر معلولة چنانکه
ذات وی معلول نیست صفات وی معلول نیست یعنی چون مخلوقان را ذات بعلتی قائم ست که اگر آن علت بزوال آید ذات نیست
گردد همچنین صفات ایشان معلول ست بعلتی که اگر آن علت بزوال آید صفت ایشان نیز هم بزوال آید باز ذات او را علت نیست
از بهر آنکه بر ذات وی نه تغیر جائز ست و نه اختلاف احوال و نه زیادت و نه نقصان و نه نیستی و نه زوال صفات وی همچنین ست این
اتیان و مجی و نزول صفات وی ست ما نه گوییم که صفات او را تغیر باشد یا زوال باشد همچنانکه نگفتیم ذات او را تعالی و تقدس
واظهار الصمدیة ایاس عن المطالعة علی شیء من حقائق الصفات او لطائف الذات و اظهار کردن صمدیت نومید کردن ست
مر خلق را از انکه مطلع شوند بر چیزی از حقائق صفات وی یا از لطائف ذات وی معنی این سخن آنست که والله اعلم که خدای تعالی
صفت خود یاد کرد با احدیت همچنانکه یاد کرد بصمدیت گفت قل هو الله احد الله الصمد و نگفت الصمد و لکن تکرار کرد اسم الله را و گفت
الله الصمد با احدیت خود را الله گفت و بصمدیت دیگر باره خود را الله گفت تا خلق را وهم نیفتد که معنی احدیت صمدیت ست و لکن
بدانند که صمدیت را معنی ست چنانکه احدیت را معنی ست با ثبات احدیت نفی شریک بنهاده ست و نفی ولد و نفی زوجه و نفی ضد و ند و
نفی مثل و شبه انچه بدین ماند و آن معنی صمدیت بنزدیک بیشتر اهل تفسیر و تاویل آن ست که کس را بروی راه نباشد چون جز هستی
راه دیگر نیابند مقر آیند هستی ذات او را و هستی صفات او را و جز این بیش چیزی دیگری ندانند چیزیکه نباشد چگونه دانند بیش
از هستی معنی دیگر نیست هم ذات او را و هم صفات او را چون بیش ازین راه نباشد و طریق سلامت آنست که بهستی ایمان آری هم
بذات وی و هم بصفات وی و بدانی که مر او را هیچ شبه نیست اندر صفات هیچ مثل نیست بذات وی ازین بیش هیچ راه نیست
و باز گفت واوطا بعضهم و تاویل کردند مر این صفات را گروهی از ایشان فقال معنی الاتیان منه ایصاله ما یرید الیه
اتیان خدای معنی آن ست که انچه خواهد بدان کار برساند چون مراد خویش بکسی برساند یا بچیزی برساند این را اتیان خوانند و باز گفت
ونزوله الی الشیء اقباله علیه فرود آمدن وی سوی چیزی اقبال کردن وی ست بدان چیز و اقبال نه آن باشد که مخلوقان روی
بچیزی آرند و از چیزی اعراض کنند و لکن معنی اقبال نیکوئی کردن باشد با آن چیز یا با آن کس و این متعارف ست میان خلق

کرچون زمانه کسی را مساعدت شود و مرادهای وی همه برآید خلق گویند دولت بوی اقبال کرده ست در وزگار بوی اقبال کرده ست اگر سلطانی یا مهتری کسی را نیکوتر از دیگران دارد گویند سلطان بفلان اقبال کرده ست نه این اقبال آن باشد که روی از دیگر بگرداند بظاهر و روی بوی آرد و لکن اقبال آن باشد که عنایت بحال وی بیشتر کند واکنون مر این اقبال را نزول گویند و میان خلق متعارف ست که چون کسی مر کسی را دوست دارد گویند فلان بفلان فرود آمده ست و همه آنجا فرود آمده ست و نیز مر آنکس را چون ملامت کنند گویند همه با فلانی بخت یا ما باش یکبارگی آنجا فرود آمدهٔ و همه فلانی را گشته و باز گفت و قربه کرامته و بعده اهانته و حدیث قرب بعد بیشتر یاد کرده ایم و باز گفت وعلی هذا جمیع الصفات المتشابهة اندر کتاب پیش ازین یاد نکرده ست و لکن ما بعضی از آنچه متقدمان گفته اند یاد کنیم و باز آنچه حق ست از گفتهٔ ایشان پدید کنیم نصیحت مسلمانی را و شفقت اسلام را تا دوستان ما اندر خطائی و شبهتی نیفتند که مر دین ایشان را زیان دارد و گروهی چنین گفتند اتیان و مجی و نزول او را بر ظاهر برانیم و این قول مشبه ست و آن مجسمه که مر خدای را تعالی و تقدس انتقال روا داشتند و حلول روا داشتند و استقرار اندر عرش روا داشتند و اینهمه صفات محدثات ست حق تعالی ازین منزه و پاک ست و بیزار ست و بطلان بعضی ازین اندر پیش یاد کرده ایم و بعضی بعد ازین یاد کنیم انشاء الله تعالی و ما ازین مذهب و اعتقاد بیزاریم و هر که خدای را بدین اوصاف شناسد از ملت اسلام خارج باشد و گروهی چنین گفته اند اتیان خدای نه آن باشد که خدای تعالی به بندگان آید یا بمکان آید و لکن خود بندگان را از گور برانگیزد و بحضرت خود آرد و آن آمدن بندگان بحضرت وی آمدن وی باشد و این چنان ست که چون کاروان برباط رسند گویند رباط آمد یا دیه آمد یا شهر آمد یا منزل آمد آینده ایشان باشند نه آن منزل یا رباط یا دیه بدین معنی اتیان خدا روا داشتند و معتزلیان بدین قول اعتماد کردند و این درست نیست از بهر آنکه اتیان غیر اتیان من نبود و این مجاز باشد نه حقیقت و خدای را عز و جل صفت مجاز روا نباشد و گروهی چنین گفتند که اتیان خدای تعالی معزول کردن همه خلق باشد از ملک و از ملکت تا تنها ملک و ملک خدای را باشد عز و جل چنانکه گفت مالک یوم الدین و جای دیگر گفت لمن الملک الیوم لله الواحد القهار و این میان خلق متعارف که چون کسی بر جای پادشاه گردد گویند فلان بیامد و جای ما بگرفت و باشد که خود آن فلان جای ایشان خود ندیده ست و گروهی چنین گفتند که اتیان خدای تعالی اتیان ملائکه باشد و میان خلق متعارف ست که چون سپاه پادشاهی جائی بیایند گویند فلان آمد آمدن سپاه آمدن وی خوانند و افعال ایشان را فعل وی خوانند و کتاب خدای تعالی بدین خود ناطق ست چنانکه گفت فلم تقتلوهم و لکن الله قتلهم و نیز گفت و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و مجاز این اندر لغت آنست که چون ایشان هر چه کردند بامر وی کردند چنان ست کوئی وی کرد و گروهی چنین گفته اند که اتیان خدای تعالی ظهور حکم وی باشد بالفضل باولیا و بعدل باعدا و این نیز هم متعارف ست کر چون جهانی بجور ویران گشته باشد سلطانی عادل بیاید و مستولی گردد و عدل ظاهر کند گویند تا فلان بیامد جهان آبادان گشت آن مراد اتیان ذات وی نباشد چه اتیان حکم وی باشد ظهور حکم او را عبارت کنند باتیان وی اینجا همچنین باشد چه اتیان و مجی اندر صفت قیامت یاد کرده ست و چون قیامت بیاید حکم مخلوقان یکبارگی بردارد و خود یکبارگی ظاهر کند و مظلومان را انصاف دهد و از ظالمان انتصاف کند و مر ضعیفان را یاری دهد و مر قویان را قهر کند و مر مطیعان را کرامت کند و مر عاصیان را خوار کند و حکمی بی محابا پیدا کند نه بکس میل کند و نه بر کس جور کند و حکم مخلوقان چنین نباشد چون آن حکمها برگیرد و این حکم خود ظاهر کند این را اتیان گویند و نیز قولها گفته اند و باشند اینکه چون این را مردم بحقیقت بدانند از دیگران مستغنی گردد و لکن اینهمه تاویلها مخاطره ست از بهر دو معنی را

له مساعدت کسی را یاری کردن ۱۲ کشف اللغات

له تخت بخت ای لفیض ۱۲ کشف اللغات

له انصاف دادن داد کسی را ستدن ۱۲ کشف

یکی آنست که اینهمه مجاز اند و حقیقت نه اند و چیزیکه آن مجاز باشد بر خدای تعالی گفتن مخاطره باشد مگر بنص آن شریعت بیاید و دیگر آنست
کرما ندانیم که مراد خدای تعالی ازین تاویلها کدام ست باشد که اندر خطا افتیم و دین ما را زیان دارد که اعتقاد کردن اندر خدای و صفات
وی هول ست و یکی از بزرگان چنین گفته است راه توحید به تیزی چون شمشیرست بر تیزی شمشیر رفتن مخاطره عظیم ست و اگر از وی
بشتابی هلاک شوی پس سلامت آنست که آن قول بیشتر گیری و بتلاوت و بروایت ایمان آری و نه کاوی و این طریق مقلدان ست
و طریقی با سلامت ست هرچند کار بیچارگان ست قال الشیخ الامام رحمه الله و رضی الله عنه و اما آنچه اعتقاد من ست اندرین صفات
متشابه و با توحید راست ست و فقهاء دین و ایمه دین را اندروی طعن نیست آنست که بدانی که اتیان و مجی و نزول افعال اند و این همه
که این تاویلها نهاده اند اختلاف نیست میان ایشان که اینها افعال اند بفعلی خلاف نیست و لکن بچگونگی فعل خلاف ست و اعتقاد
اهل سنت و جماعت اندر افعال خدای تعالی آنست که چون خدای تعالی اندر مکانی یا اندر نفسی یا اندر چیزی فعلی کند متغیر آن
مفعول گردد نه خدای تعالی نه بینی که چندین هزار خلق را بساعتی از عدم بوجود همی آرد و از وجود بعدم همی برد نه ایجاد ایشان اندر
وی زیادت کند نه اعدام ایشان اندروی نقصان کند و اینهمه موجودات را از حالی بحالی همی گرداند چون لیل و نهار و ریاح و موت
و حیات و مرض و صحت و غنا و فقر و عز و ذل و غم و شادی و حرکت و سکون و اتصال و انفصال و اجتماع و افتراق. و آنچه بدین ماند
همه را همی گرداند و خود همی نگردد و اگر بتغیر مفعولات تغیر بفاعل باز گشتی چیزی بودی اندروی هیچ عقل راه نیابد و هیچ عقل آن را
نه پذیرد و آن آنست که تغیر مفعولات بیک وقت تغیر نیست به تضاد و بیک محل حرکت و بیک محل سکون و حیات و موت و آنچه بدین
ماند و چون تغیر مفعولات بر تضاد باشد اگر این فعل اندر فاعل تغیری کند بیک ساعت هزار تضاد لازم آید بر فاعل و این محال ست
و آن کسی که چون فعل کند متغیر گردد بیکبار ده فعل نتواند کردن چون خدای تعالی بیکبار هزار هزار فعل کند و نیز بیشتر بیک لحظه
و از هیچ چیز اندر نماند درست شد که بروی تغیر روا نباشد پس اگر اتیان گوید خود را یا مجی یا نزول اینهمه افعال اند باتفاق اندران
مکانیکه بوی اتیان و یا مجی فعلی کرده باشد اندران مکان که متغیران محل مفعول گردد نه ذات خدای تعالی تا مفعولات همه کرده باشند
حق تعالی قدیم نا کرده نه توحید اینست و اعتقاد مسلمانی اینست هر که خدای تعالی را بغیر این صفت داند مسلمان نیست و اختلفوا
فی لم یزل خالقا این مسئله ایست که علمای مسلمانان را اندران اختلاف ست همه متکلمان از اهل سنت و جماعت و معتزله نیز و از فقها
نیز گروهی بر آنند که خدای تعالی لم یزل خالقا و لم یزل رازقا نگویند و دیگر صفات فعل همچنین گویند تا فاعل فعل نکند نام فاعلی
نگیرد و اما عامه علما و فقها و مسلمانان و امامان دین که مقتدای خلق اند و اعتماد مسلمانان اندر دین بر ایشان ست خدای را
لم یزل خالق و لم یزل رازق گویند و اعتقاد ما هم برین ست و اهل معرفت هم برین اند و اندارند که خدای را نام نو دهند یا صفتی نو
گویند اکنون اندرین کتاب همچنین گوید فقال الجمهور منهم و الاکثر من القدماء منهم و الکبراء انه لا یجوز ان یحدث الله تعالی
صفة لم یستحقه فیما لم یزل گفتند روا نباشد که مر خدای تعالی صفت نو شود که مر آن صفت را مستحق نبود ست اندر ازل یعنی اگر اسم خالقی
و رازقی مر او را آنگاه دهیم که خلق آفریند و روزی دهد و پیش ازین مر او را این نام نداده ایم که صفت نو داده باشیم او را که اندر ازل مستحق
این صفت نبوده ست این بر خدای تعالی روا نداریم از بهر آنکه صفت محدث دلیل محدثی موصوف باشد تا بذاتی معنی نو حادث نگردد
آن ذات مستحق نام حادث نگردد و اگر چنین صفت بر قدیم روا داریم ما را بر حدث عالم دلیل نماند و نتوانیم میان محدث و میان قدیم

فرق کردن از بهر آنکه مارا بر حدث دلیل جز آن نیست این محدثات چون مستحق میشوند نام حادثی را دلیل همی کند بر معنی حادث اندر ایشان و آن حدوث معنی اندر ایشان دلیل همی کند بر حدوث آن ذات چون همین صفت بر قدیم روا داریم همه توحید تباه کرده و باز گفت و انه لم یستحق

اسم الخالق بخلقه الخلق و خدای عز و جل مستحق اسم خالقی نه با آفریدن خلق گشت و لا لاحداثه البرایا استحق اسم الباری و نه برای آفریدن بریتها مستحق نام باری گشت و لا لتصویر الصور استحق اسم المصور و نه بنگاشتن نگاشتها نام مصوری گرفت یعنی پیش از آنکه خلق آفریدی نامش خالق بود و پیش از آفریدن بریتها نامش باری بود و پیش از نگاشتن صورتها نامش مصور بود از بهر آنکه اگر نخست این چیزها موجود آمدی باز وی مستحق این نام گشتی نشان احتیاج بودی مر او را الخلق استحقاق اسم را پس چون همه خلق را صفت احتیاج ست بودی مر او را صفت غنا از ایشان محال باشد که وی از ایشان نام گیرد بلکه او را نام خالق بود اندر ازل تا خلق از بهر این نام مخلوق آمدند نه وی از ایشان خالق آمد و باری و مصور همچنین و رازق همچنین باز اندر کتاب اشارت همی کند بدلیلی و آن آنست که گفت

و لو کان کذلک لکان ناقصاً فیما لم یزل و تم بالخلق تعالی الله عن ذلک علواً کبیراً گفت اگر چنین بودی که وی مستحق این نامها از پس آن گشتی که خلق را بیافریدی و اندر ازل مستحق این نامها نبودی اندر ازل ناقص بودی و بخلق تمام گشتی از بهر آنکه صفات فعل پیش از صفات ذات اند که تا اندر ازل بوده بودی مر او را و بیشتر از صفات نبوده بودی تا آنگاه که خلق موجود نیامدی و این صفت نقصان ست که بغیر تمام گردد و خدای تعالی از این برترست که او را صفت چنین باشد و باز گفت فقالوا ان الله

تعالی لم یزل خالقاً بارئاً مصوراً غفوراً رحیماً شکوراً و خدای تعالی را همیشه خالق نام بود هر چند خلق نبود و باری و مصور و غفور و شکور و رحیم بود دلیل کتاب همین واجب کند از بهر آنکه خدای تعالی گفت و کان الله غفوراً رحیماً و دیگر همه صفات فعل را نیز به کان ثابت کرد و کلمه کان اشارت بماضی ست نه بوقت و نه مستقبل که چه وقت را گویند و هو غفور رحیم مستقبل را گویند یکون غفوراً رحیماً و بازماضی را کان گویند حقیقت لغت اینست و اندر صفات خدای تعالی تا توانیم حقیقت نگاه داشتن بمجاز نرویم تا دلیلی قائم نکردد از بهر آنکه حقیقت را بمجاز بردن بی دلیل روا نباشد پس درست شد که اندر ازل غفور و رحیم بود هر چند گناه نبود که بیامرزید و خلق نبود که بر ایشان رحمت کردی و اشارت اندرین آنست که تو که آفریده آمدی نه باستحقاق خویش آمدی و لکن چون من غفور و رحیم بودم از بهر این صفت مر ترا آمرزش واجب آمد که جفای عقوبت واجب کند نه آمرزیدن و باز کرم خدای تعالی آمرزیدن واجب کند چون غفور و رحیم ازلی بودم تو نابوده و گناه تو نابوده اکنون که موجود آمدی و گناه موجود آمد محال باشد که نا غفور و نا رحیم گردم چون گناه نه آمرزم و بر تو رحمت نکنم فائده نام غفور و رحیم چه باشد دلیل این اشارت که ما یاد کردیم آنست که خدای تعالی گفت ان الله یغفر الذنوب جمیعاً گفت همه گناهان بیامرزم و باز پدید کرد که از بهر چه آمرزم گفت انه هو الغفور الرحیم گفت از بهر آن می آمرزم که غفور و رحیم منم چون صفت من این باشد جز این چه کنم و اندرین کلمه هو اشارتی لطیف هست و آن آنست که اگر گفتی انه غفور رحیم شاید که جز وی غفور و رحیم بودی چون گفت انه هو اشارت کرد که این صفت مر است و غیر مرا نیست چون بیامرزم و چون من کسی نیابی که بیامرزد بکار وی و باز گفت و کذلک جمیع صفاته التی وصف بها نفسه و همچنین همه صفات وی که مر خدای تعالی خود را بدان وصف کرد و یوصف بها کلها فی الازل او را بدان همه صفات وصف کنند در ازل کما یوصف بالعلم و القدرة و العزة و الکبریاء و القوة همچنانکه وصف کنند مر او را اندر ازل بعلم و قدرت و عزت و کبریا و قوت و اینها همه صفات ذات اند که یاد کردیم

و دیگر صفات ذات همچنین اتفاق است که اینهمه صفات ذات ازلی اند گفت همچنانکه وی مستحق بود صفات ذات اندر ازل که لم یزل موصوف
بالتکوین والتصویر والتخلیق والارادة والکرم والغفران والشکر گفت همچنین نیز موصوف بود اندر ازل بدانکه هست کننده آست
و نگارنده است و آفریننده است و اینها صفات فعل اند ولا یفرقون بین صفة هی فعل وبین صفة لا یقال انها فعل و جدا نه کنند
میان صفتی که مر خدای تعالی را آن صفت فعل است چون خالق و رازق و غفور و رحیم و آنچه بدین ماند و میان صفتی که آنرا نگویند که
فعل است چون حی و عالم و قادر و آنچه بدین ماند و نیز اندر کتاب گفت نحو العظمة والجلال والعلم والقدرة اینها صفات ذات
اند و نیز چون اندر ازل مر او را بدین صفات ذات موصوف کنند همچنین نیز بصفات فعل اندر ازل موصوف کنند میان صفتی
و صفتی فرق نکنند و بر خدای تعالی که قدیم است صفت محدث روا ندارند و در کتاب بدلیلی اشارت کرد و گفت وذلک لانه
لما ثبت انه سمیع بصیر خالق قادر مصور باری گفت چون ثابت شد که حق تعالی سمیع و بصیر است و قادر است و این
هر سه صفت ذات اند و خالق است و باری و مصور است و این هر سه صفت فعل اند وانما مدح له و این هر دو مر او را ستایش است
از بهر آنکه صفت نکوهش خود بروی روا نباشد و هر که روا دارد کافر گردد پس درست شد که او را بصفات فعل موصوف کردن مدح است
همچنانکه بصفات ذات موصوف کردن مدح است و باز گفت فلو استوجب ذلک بالخلق والمصور والمبری لکان محتاجا
الی الخلق والحاجة امارة الحدث چون درست شد که این صفات مر او را مدح است اگر این استوجب این صفات بآفریدن
خلق گشتی محتاج بودی بخلق و احتیاج نشان حدث است نه نشان قدم که همواره محدث محتاج باشد و قدیم غنی و چون
خدای تعالی قدیم است و غنی است روا نباشد که او را صفت نو باشد و دیگر معنی آنست که چون مر او را بخالقی و بارئی و مصوری
وصف کردن مدح است اگر این اوصاف نبودی مر او را پیش از آفریدن خلق تا خلق را نیافرید ناقص بودی و مستحق این مدح
نبودی نه بینی که چون علم صفت مدح بود هر کسی که وی بوقتی مستحق این وصف نبود بجهل ناقص بود پس درست شد که هر صفتی
که آن مدح باشد مر ذاتی را اندر وقتی که آن ذات مستحق آن وصف نباشد ناقص باشد و چون بر خدای تعالی بهیچ روی نقصان
روا نیست بلکه همیشه ستوده بود و همیشه ستوده باشد درست شد که مر او را نام حادث و صفت حادث روا نباشد و باز گفت وآخری
ان ذلک یوجب التغیر والزوال من حال الی حال و دیگر دلیل آنست که این تغیر واجب کند و زوال از حالی بحالی چون نامی نباشد و باز بباشد
یا باشد و باز برخیزد اندر مسمی بضرورت تغیر آید چنانکه نام متحرکی برخیزد و نام ساکنی بیاید اندران ذات تغیر افتد و معنی از وی برود که آن
حرکت است و معنی حادث شود که آن سکون است و بر خدای تغیر روا نیست باز اشارت کرد و گفت فیکون غیر خالق ثم یکون خالقا گفت
چون چنین باشد خالق نباشد و باز خالق گردد و غیر مرید ثم یکون مریدا و مرید نباشد و باز مرید گردد و گشتن از حال بحال جز این نباشد
و باز گفت وذلک هو الافول الذی نفی عنه خلیله صلوات الله علیه بقوله لا احب الآفلین گفت این گشتن است و این آنست که از وی
بیزاری ستاند خلیل خدای علیه السلام و چنین گفت لا احب الآفلین چون ستاره را گردان دید گفت من گردانرا نخواهم این بی آرام است
و مر او دوست بی آرام بکار نیاید این را بر یک صفت ثبات نیست و آنکه وی را بر یک صفت ثبات نباشد خدائی را نشاید خدای نا گردنده باید بنده
گردنده باشد گردنده خدائی را نشاید پس باشد که خدای عز و جل ثابت باید بر صفت خویش صفت بنده را زوال پس باشد پس ابراهیم علیه السلام
گشتن صفات و تغیر احوال دلیل نفی الهیت کرد پیغمبران علیه السلام خدای را بهتر شناسند درست شد که نه بر خدای تعالی تبدل احوال

روا باشد و نه بصفات باشد و اندر خدای نقص واجب کند درست شد که خدای تعالی قدیم ست با همه صفات خویش و باز گفت والتخلیق
والتکوین والفعل صفات الله تعالی آفریدن و هست کردن و کردن صفات اند خدای را تعالی و تقدس هو بها فی الازل موصوف
وی بدین صفات اندر ازل موصوف بوده ست یعنی کننده بوده ست و هست کننده و آفریننده ست والفعل غیر مفعول و فعل دیگر و مفعول دیگر
وکذلک التخلیق والتکوین گفت آفریدن دیگرست و آفریده دیگر و هست کردن دیگرست و هست کرده دیگر معنی این سخن آنست که
آنکسها که لم یزل خالق نگویند چنین گویند که خلق و مخلوق هر دو یکیست و فعل و مفعول هر دو یکیست باز که ما لم یزل خالق گوئیم چنین گوئیم
که فعل دیگرست و مفعول دیگر و خلق دیگرست و مخلوق دیگر از بهر آنکه فعل صفت فاعل باشد و مفعول صفت فاعل نباشد دوختن صفت
درزی باشد و جامهٔ دوخته صفت وی نباشد صیاغت صفت زرگر باشد و مصوغ صفت وی نباشد همچنین آفریدن صفت خالق باشد
اما آفریده صفت وی نباشد فاعل بفعل فاعل باشد و فعل صفت فاعل باشد باز مفعول تاثیر فعل باشد فاعل فعل کند مفعول پدید آید
چنانکه دوزنده دوزد و دوخته پدید آید و چون درست شد بدین دلیل که فعل صفت وی ست و بروی صفت محدث روا نیست درست شد
که لم یزل خالق بوده ست ولو کانا جمیعًا واحدًا اگر فعل و مفعول هر دو یکی بودی لکان کون المکونات بانفسها آنچیزها که
هر آینه هست گشتندی خود هست گشته بودندی نه هست کردن وی هست گشته بودندی لانه لو یکن من الله تعالی الیها صنع از بهر
آنکه نبوده بودندی از خدای تعالی بایشان صنعی سوی انها لم تکن ثم کانت بجز آنکه این چیزها نبود و پس ببود معنی این سخن
آنست که از فاعل چیزی باید که بیاید و آن فعل ست تا وی بدین فعل نام فاعلی گیرد و آن مفعول از ین فعل مفعول گردد درست شد
که فاعل را صفتی همی باید تا نام فاعلی گیرد که آن صفت غیر مفعول ست پس هر که فعل و مفعول هر دو یکی داند و باتفاق خلق این
مفعول صفت فاعل نیست پس این مفعول مفعول گشته باشد بی آنکه فاعل اندر وی فعل کرده باشد آنگه نه فاعل فاعل باشد و نه مفعول
مفعول و چون نام فاعلی از فاعل برخاست و نام مفعولی از مفعول برخاست چیزها همه خود هست گشته باشند تا قدیم باشند
بی هست کردن هست کننده و این مذهب و اعتقاد دهریان ست پس چون اتفاق ست بر آنکه اشیا محدث ست و مفعول ست
و خدای تعالی محدث و فاعل آنهاست درست شد که از وی فعلی ست که آن فعل مفعول نیست ولکن آن فعل صفت وی ست
و مفعولات بدان فعل مفعول اند و باز گفت ومنع بعضهم انه لم یزل خالقا و روا نداشتند گروهی از ایشان لم یزل خالق
گفتن مر خداوند را تعالی و گفتند چون ما او را اندر ازل خالق گوئیم خلق لازم آید از بهر آنکه خالق فاعل باشد و کسی را بی فعل فاعل نخوانند
چون این نام ازلی باشد خلق ازلی باید آنگه قدم عالم لازم آید و باز گفت وقالوا انه یوجب کون الخلق فی الازل معه فی القدم گفت
چون لم یزل خالق گوئیم واجب آید که خلق با وی بوده باشند اندر ازل و ازین سخن قدم عالم لازم آید و چون میان اهل اسلام اتفاق ست
که عالم محدث ست و خدای بود و عالم نبود درست شد که لم یزل خالق گفتن محال ست و گفتند نه بینی که روا نباشد پیش از قتل کسی را قاتل
گفتن یا پیش از ضرب کسی را ضارب گفتن و همه افعال همچنین و نیز گفتند که این بصفت ذات نماند از بهر آنکه اگر صفت ذات را ازلی
نگوئی عیب لازم آید اگر علم اندر ازل نگوئی جهل لازم آید و چون حیات نگوئی موت یا جمادیت لازم آید و چون قدرت نگوئی عجز لازم
آید و چون ارادت نگوئی سهو یا غفلت لازم آید و چون کلام نگوئی خرس یا آفت یا سکوت لازم آید و چون سمع نگوئی صمم لازم آید و چون
بصر نگوئی عمی لازم آید پس این صفاتی ست که مر آنها را اضداد ست اگر یکی ازین صفات اندر ازل خدای را نگوئیم ضد آن صفت لازم آید

و بلزوم آن ضد عیب بوی راجع گردد پس گفتیم که همه صفات ازلی ست تا حق را تعالی و تقدس پاک گفته باشیم از همه عیبها و منزه داشته باشیم از همه نقصها باز در صفات فعل مر اضداد نیست از بهر آنکه اگر نام خالقی برداری اندر وقتی که خلق خلق نبودند مر این نام را ضدی نیست که بر خدای تعالی عیبی لازم شود و لکن خلق موجود نباشند و بس باشند و چون رازق نکوئی او را عیبی نباشد مرزوق نباشد و بس باشد و دیگر همه صفات فعل همین ست بفعل ناکردن مفعول حاصل نیاید بر فاعل هیچ عیب نباشد و باز چون صفات ذات نباشد اندر آن وقت عیب اضداد لازم آید پس اگر ما لم یزل خالق نگوئیم خصم ما که دهریان اند لعنهم الله بر ما حجت کرده گویند اگر عالم قدیم نیست نام خالقی ازلی چراست که بی خلق نام خالقی محال ست چنانکه بی ضرب نام ضاربی محال ست و بی قتل نام قاتلی محال ست و چون ما بدلائل و حجج همی ثابت کنیم که حدث عالم با آن چیزی گوئیم که اندر آن گفتن متناقض گردیم بدست ما هیچ حجت نماند خصمان بر ما غلبه گیرند از بهر این معنی لم یزل خالق نگفتند تا حجت خصمان بر ایشان لازم نیاید و باز گفت واجمعوا انه لم یزل خالقا الها ربا و لا مربوب و لا مملوک واجماع ست میان همه که خدای را تعالی اندر ازل نام رب بود و مربوب نبود و نام مَلِک بود و مملوک نبود فکذلک یجوز ان یکون خالقا بارئا مصورا و لا مخلوق و لا مبروء و لا مصور همچنین روا باشد که در ازل او را نام خالق باشد نام باری و نام مصور و مخلوق نه و مبروء نه و مصور نه این همی جواب دهد مر آن گروه را و معنی این جواب آنست که همچنانکه خالق خلق تقاضا کند و رازق رزق تقاضا کند همچنین نیز رب مربوب تقاضا کند که بی پرورده پرورنده را پرورنده نگویند و بی ملک مالک نگویند و بی ملک ملک را ملک نگویند و آنگاه اتفاق ست که او را اندر ازل نام رب بود و مربوب نبود و نام مالک بود و مملوک نبود و نام ملک بود و ملک نبود چرا روا نباشد که نام خالق باشد و خلق نباشد و نام رازق باشد و رزق نباشد و چنین باید دانستن که مر غیر خدای را از بهر آن فاعل همی نشاید گفتن پیش از وجود فعل که مر ایشان را پیش از وجود فعل نه فعل ست و نه قدرت فعل از بهر آنکه قدرت بندگان عرض ست و عرض را ابد و وقت بقا نباشد اگر قدرت پیش از فعل باشد وقت فعل او را قدرت نماند آنگاه فعلی حاصل آید بی قدرت و این محال درست شد که قدرت بندگان مع الفعل باشد و پیش از فعل بنده را قدرت فعل نه پس نام فاعلیش چگونه توان دادن بی فعل و بی قدرت فعل و باز خدای تعالی را قدرت قدیم ست اگر همه مفعولات باشند یا نباشند او را قدرت هست و قدرت وی عرض نیست سپری نگردد پس اگر فعل همی نکرد اندر ازل قدرت فعل داشت فاعل خواندن روا باشد و آن کسها را که ایشان را با ما اتفاق ست گفتند که بلم یزل مالک و ملک تاویل همی نهند که هر چند ملک نبود مالک گوئیمش و از این مالک و ملک قادر خواهیم ما نیز اندر ازل خالق گوئیمش و از این خالق آن خواهیم که قادر علی ان یخلق قال الشیخ رحمه الله من چنین گوئیم اگر ما را با خصمان مناظره بود اندر حدث عالم لم یزل خالقا تسلیم نکنیم تا بر ما قدم عالم لازم نکنند و لکن اعتقاد میان خویش و میان خدای تعالی آن داریم که خدای عز و جل اندر ازل خالق و رازق گوئیم تا مر خداوند تعالی را نام نو و صفت نو نداده باشیم طریق اعتقاد در سلامت را اینست و طریق مناظره الزام حجت را آن و از ابو الحسن الاشعری لفظی آورده اند اشارت بدین سخن که ما گفتیم و آن آنست که وی چنین گفته الخالق لم یزل بگوئیم و لکن لم یزل خالقا نگوئیم تفسیر این سخن آنست که خدای را تعالی خالق خوانیم ازلی و لکن نگوئیم اندر ازل همی آفرید تا او را نام نو نداده باشیم و عالم قدیم نگفته باشیم و بالله التوفیق و العون و العصمة

الباب الثامن

قولهم واختلفوا في الاسماء فقال بعضهم اسماء الله تعالی ليست هي الله ولا غيره كما قالوا في الصفات گروهی چنین گفته اند که اسماء خدای تعالی

نه خداست و نه غیر خدای همچنانکه اندر صفات گفتند پس همان معانی که اندر صفات یاد کردیم که گفتیم لا هو و لا غیره اندر اسما یعنی همان

وجهها همان و تکرار کردن بی فائده باشد و قال بعضهم اسماء الله تعالی هی الله یعنی نامها خدا خداست و این گروه حجت کردند بدانکه

اسم مسمی باشد و چنین گفته اند که اگر مردی چنین گوید که عائشه را طلاق دادم طلاق بر نفس عائشه افتد نه بر نام عائشه و اگر گوید زید را آزاد کردم

زید آزاد شود نه نام زید از اینجا درست شد که اسم مسمی ست و چون خدای تعالی گفت واعبدوا الله ولا تشرکوا به شیئا اگر اسم غیر مسمی بودی

عبادت اسم را بودی چون اسم معبود نیست که مسمی معبود ست درست شد که اسم مسمی ست و چون گوئی محمد رسول الله نفس محمد رسول باشد

نه نام محمد درست شد بدین دلائل که اسم مسمی ست و باز گروهی چنین گفتند اسم غیر ست و مسمی غیر از بهر آنکه ما بشاهدی بینیم که مر اسم را همی

تبدیل افتد چنانکه عائشه را فاطمه نام کنند و زید را عمرو و مسمی بر حال خویش اگر اسم مسمی بودی چون اسم را تبدیل افتادی مسمی را نیز تبدیل افتادی

و اندر میان هر دو گروه مناظره دراز ست که آنرا نهایت نیست قال الشیخ الامام العارف رحمه الله آنچه من از حذاق اهل اصول

یاد گرفته ام چنان ست که اسم صفت مسمی ست و دلیل بر مسمی ست از بهر آنکه چون تو گفتی عائشه حروفی بر زبان راندی که آن حروف

نه عائشه ست ولکن دلالت میکند که مراد کیست و عمرو و زید همچنین پس اسامی القاب اند چون مسمی کسی اسم را بگوید این گفتار وی

حروف باشد و صوت که بر زبان وی میگذرد و دلیل کرد و مر سامع را که مراد کیست پس مسمی آن مراد باشد که این اسم صفت مسمی ست

نه بینی که اگر این مسمی مر آن مسمی را لقب بکر دانند و نامی دیگر نهند تا فاطمه را عائشه نام کنند و می پیش از گردانیدن نام چون گفتی عائشه

را طلاق دادم طلاق برین فاطمه نیفتادی و اگر امروز گوید عائشه را طلاق دادم طلاق برو افتد مطلقه یکی و مطلق یکی وی طلاق

نیفتاد و امروز افتاد از بهر تبدیل اسم را اگر نه اسم غیر مسمی بودی بهمان نام که وی طلاق نیفتاد امروز نیفتادی چون وی بنام بروی

طلاق افتاد و امروز بهمان نام نیفتاد درست گشت که اسم مسمی نیست ولکن دلیل ست بر مسمی باز بر گردیم با سماء خدای تعالی خدای را

بندگان الله خوانند و الله چهار حرف ست از روی اسمی و حق یکیست و این نام که بر زبان بنده رفت حروف ست و صوت ست

و خدای تعالی حروف و صوت نیست و مر این حروف و صوت را ابتدا و انتها ست و حق را ابتدا و انتها نیست و این حروف مخلوقند

و حق تعالی قدیم و این حروف موصول اند و مفصول اند و حق تعالی را وصل و فصل نه و این حروف را بسواد و بیاض اثبات کنند

و حق تعالی سواد و بیاض نیست و این سواد از بیاض محو کنند و حق را عز و جل محو نیست و این حروف بعضی زمان مندرس گردد و بر

حق تعالی درس روا نیست و متکلم این حروف را اندرین حروف خطا افتد و بر حق تعالی خطا روا نیست و این حروف باختلاف لغات

بدل گردد بتازی الف و لام و لام و ها گردد بپارسی خدای گوئی خا و دال و الف و یا گردد و دیگر لغات همان و حروف بلغت مختلف گردد

و بر حق تعالی اختلاف روا نیست پس این حروف و صوت دلالات اند بر مسمی مراد ازین حروف نه حروف ست ولکن مراد معنی حروف ست

و گروهی اندرین مسئله چنین گفته اند که اسما بر دو گونه اند یکی آنست که به برداشتن آن اسم نفی مسمی لازم نیاید و این اسم غیر مسمی ست

و یکی اسم آنست که به برداشتن اسم نفی لازم آید این اسم مسمی ست و بیان این اسم آنست که چون گوئی که زید قاعد نیست قعود نفی شود

نه زید و اگر گوئی عمرو قائم نیست قیام نفی شود نه عمرو پس این قائم و قاعد اسم ست نه مسمی نه بینی که بنفی کردن این اسم مسمی نفی نمیگردد

بلکه صفتی اندر مسمی همی منفی میگردد و باز شیء و موجود اسمی ست که مسمی ست از بهر آنکه چون گوئی عمرو موجود نیست مسمی منفی گردد و چون

گوئی زید شیء نیست مسمی منفی گردد پس هر اسمی که بنفی آن اسم مسمی منفی شود آن اسم مسمی ست و هر اسمیکه بنفی آن مسمی منفی نگردد

ولکن مشایخ اهل الاصول

آن اسم غیر مسمی ست قوله‌م **واجمعوا ان القرآن کلام الله تعالی علی الحقیقة** اجماع ست مر این طائفه را که قرآن کلام خدا
است ازلی وقدیم صفت وی ست هرگز نبود که نامتکلم بود واضافت قرآن بخدای تعالی اضافت صفت ست چون حیات وعلم
وارادت وقدرت چنانکه هرگز نبود که نبود وهرگز نبود که ناعالم بود یا ناحی بود یا ناقدیر بود یا نامرید بود همچنین هرگز نبود که نامتکلم بود
وکلام صفت ذات ست از بهر آنکه ما فرق کردیم میان صفت ذات ومیان صفت فعل که صفات ذات آن باشد که چون بر داری ضد
وی لازم آید چنانکه مر علم را جهل ومر حیات را موت کلام نیز همچنین ست چون بر داری ضد وی لازم آید ضد کلام یا خرس باشد یا سکوت
یا آفت وچون اتفاق ست میان خلق که بر خدای تعالی از ان هر سه هیچ چیز روا نیست وروا نبود ور وا نباشد درست شد که همیشه
متکلم بود وهمیشه متکلم باشد وباز نزدیک معتزله کلام صفت فعل ست ومر خدای را عز وجل متکلم بدان معنی گویند که خالق کلام ست یا
فاعل کلام واین سخن رکیک ست از بهر آنکه هر فعلے که خدای تعالی کند اندر ذات بآخذ اسما آن فعل آن ذات موصوف آید نه خدای
تعالی واین چنان ست که چون اندر ذاتی حرکت آفریند متحرک آن ذات را گویند نه خدای را وسکون وموت وحیات همچنین چون موت
یا حیات یا سکون اندر ذاتی بیافریند میت وحی وساکن مر آن ذات را گویند وخدای تعالی را بدان موت وبدان سکون حی ومیت
وساکن نگویند چه خالق حرکت وخالق سکون وخالق موت وخالق حیات گویند پس چون اتفاق ست که خدای را عز وجل متکلم
همی گویند درست شد که این کلام مخلوق نیست از بهر آنکه اگر مخلوق بودی یا اندر ذات خویش آفریدے یا اندر غیر خویش
اگر گویند اندر ذات خویش آفرید ذات خدای را محل مخلوقی گفته باشد واین کفر ست واگر گویند اندر غیر خویش آفرید پس
متکلم وی نباید که آن ذات آید چون حرکت وسکون وموت وحیات وانچه بدین ماند ونیز چنین گوئیم که کلام خدای عز وجل
از سه وجه بیرون نیست یا از واجبات ست یا از جائزات ست یا از ممتنعات ست اگر کلام مر او را ممتنع بودی هرگز نشایستے
که متکلم بودی چنانکه شریک وولد که ممتنع ست مر او را تعالی هرگز نبودی وهرگز نشاید واگر از شمار جائزات بودی شایستے که بضد
کلام موصوف بودی چون خرس وسکوت وآفت از بهر آنکه حقیقت جائز این باشد که چنان شاید وغیر آن شاید وچون
ضد کلام بر خدای تعالی جائز نیست درست شد که او را کلام از شمار جائزات نیست وچون جواز وامتناع تباه شد جز وجوب
شئ نماند درست شد که خدای تعالی را کلام از شمار واجبات ست وهر صفتے که آن واجب باشد ازلی باشد چون حیات وعلم وقدرت
ودیگر صفات ذات **وانه لیس بمخلوق ولا محدث ولا حادث** گفت مخلوق نیست ومحدث نیست وحدث نیست اما مخلوق
ومحدث معتزله گفتند واما حدث وحادث کرامیان گفتند چنین گفتند که ما قرآن را حادث گوئیم ومحدث ومخلوق نگوئیم وقدیم وازلی
هم نگوئیم واما کلام با معتزلیان بهره یاد کرده ایم وبهره پس ازین یاد کنیم واما کلام با کرامیان آنست که چنین گوئیم که قرآن احادث
گفتید وحادث بنفسه گفتید یا حادث باحداث محدث که اینجا قسم دیگر نیست اگر گویند حادث باحداث محدث پس محدث ومخلوق
گفته باشند از بهر آنکه هرچه محدث احداث کند محدث باشد ومذهب معتزلیان اینست وایشان از همه طوائف بر معتزلیان
سخت تر اند وانگاه مقالات ایشان پوشیده همی گویند واگر چنین گویند که مر قرآن را حادث بنفسه گوئیم من غیر احداث محدث
این تبرا گفته بیشتر باشد از بهر آنکه ازین مقالات مذهب دهریان لازم آید از بهر آنکه بیشترین دهریان بر آنند که این چیزها
خود همی حادث گردند بے آنکه مر ایشان را محدثے هست وگویند این عالم همچنین همی رود همواره وچیزے نو حادث میشود وپیوسته

بے آنکہ مراین چیزہا را صانعے ست وہمیشہ ہمچنین بود و ہمچنین باشد پس چون گروہے کہ دعوی ملت مسلمانی کنند چون روا دارند کہ چیزے
حادث گردد بے احداث محدث خصمان را بر ما حجت لازم گردد و گویند کہ چون یکچیز روا بود کہ حادث گشت بے آنکہ او را محدثی بود دیگر
چیزہا چرا روا نباشد و نعوذ باللہ از اعتقادیکہ آن مذہب دہریان را قوت دہد و باز گفت وانہ متلو بالسنتنا مکتوب فی مصاحفنا
محفوظ فی صدورنا غیر حال فیہا گفت قرآن خواندہ شدہ ہست بر زبانہای ما نبشتہ شدہ ہست اندر مصحفہای ما و یاد داشتہ شدہ است
اندر دلہای ما و نہادہ نیست اندرین جایہا و جملہ این سخن آنست کہ اگر کسے ما را پرسد کہ اندر مصحف قرآن ہست گوئیم ہست از بہر
موافقت شریعت را کہ پیغمبر گفت علیہ السلام لا تسافروا بالقرآن الی ارض العدو و ازین قرآن مراد مصحف ست و نیز از
امیر المومنین عثمان و از امیر المومنین علی رضوان اللہ علیہما روایت کردہ اند کہ گفتند ما بین اللہ فتین قرآن چون بشریعت
آمدہ ست اندر مصحف قرآن گفتن و از متابعت کردن شریعت بد نیست ولکن تاویل این سخن بباید دانستن و آن آنست کہ
بلغت چنین گویند کہ فلان چیز اندر فلان چیز ست و آنرا چہار تاویل بیش نباشد پنجم نباید ہرگز یکے آنست کہ گوئی قرآن
اندر مصحف ست چنانکہ آب اندر کوزہ یا جامہ اندر صندوق و این تاویل خطاست از بہر آنکہ آب جسم ست و کوزہ جسم و قرآن
جسم نیست و نیز چون آب را ازین کوزہ بگردانی کوزہ تہی ماند و اگر قرآن را بہزار مصحف بگردانی آن مصحف تہی نماند درست شد
کہ این تاویل خطاست و دیگر تاویل آنست کہ گوئی قرآن اندر مصحف ست چنانکہ گویند فلان اندر نماز ست و این نیز درست نیست
از بہر آنکہ نماز فعل مصلی باشد و فعل ہرگز ظرف فاعل نباشد و نیز معنی این سخن کہ فلان اندر نماز ست آنست کہ فلان
فاعل نماز ست چون قرآن اندر مصحف بدین تاویل گوئی قرآن فاعل مصحف باشد و این محال ست و سہ دیگر تاویل آن ست کہ
گوئی قرآن اندر مصحف ست چنانکہ گوئی امیر اندر تدبیر ست و این تاویل نیز خطاست از بہر آنکہ این مجاز مقلوب ست امیر اندر
تدبیر نباشد تدبیر اندر امیر باشد اگر برین قیاس گوئی قرآن اندر مصحف نباشد چہ مصحف اندر قرآن باشد و این باطل ست و
محال و چون ہر سہ وجہ تباہ گشت صحیح نماند مگر وجہ چہارم و آن آنست کہ گوئی قرآن اندر مصحف ست چنانکہ گویند سلام فلان اندر نامہ ست
یا بیع خانہ اندر قبالہ ست یا اجارت باغ اندر قبالہ ست یا شعر سنائی اندر کتاب ست عین سلام اندر نامہ نباشد بحقیقت کہ سلام صفت
سلام دہندہ باشد و اندر نامہ حکایت آن سلام باشد نہ عین سلام ہر بیع و اجارہ اندر قبالہ نباشد کہ چہ بیع کلام بایع و مشتری باشد
و اجارت کلام آجر و مستاجر باشد و اندر قبالہ حکایت اجارت و بیع باشد و اندر کتاب عین شعر سنائی نباشد ولکن حکایت شعر سنائی
باشد کہ بود و جز برین تاویل درست نیاید ہر کدامی تاویل کہ جز این کنی مخلوق گفتہ شود و مذہب اعتزال بود محفوظ ہمچنین و مقرو
ہمچنین مکتوب قرآن باشد کتابت نہ کتابت حکایت مکتوب باشد مقرو کلام خداست عزوجل قرآن نہ قرارت صفت قاری باشد
محفوظ قرآن باشد محفوظ حفظ نہ حفظ صفت حافظ باشد و اگر قرارت قاری را حکایت بداری چہ عین کلام خدای داری بیک
کلام دو متکلم لازم آید و این ظاہر ست بیک صفت دو موصوف روا نباشد چنانکہ بیک حیات دو حی روا نباشد و علم و قدرت ہمچنین
و حرکت و سکون ہمچنین و فقہای مسلمانان فرقے کہ میان افعال کردہ اند و میان اقوال این گفتہ اند الفعل لا یتکرر و القول یتکرر
و یعود الثانی الی المعنی الاول و برین بسیار مسائل بنا کردہ اند پس ہر آن کسے کہ کلام گوید متکلم ست و ہر کہ آن کلام او را باز گوید
حاکی ست نہ متکلم آن کلام ست ولکن حکایت کلام را کلام گویند بلغت چنانکہ خدای تعالی گفت حتی یسمع کلام اللہ و مصطفی علیہ السلام

همی باز گفت آنرا که از جبرئیل شنید و جبرئیل از خدای شنیده و اینجا رمزی باریک هست و آن آنست که اگر قراءت قاری عین کلام خدای تعالی باشد این قاری موصوف باشد بصفت خدای و چون چنین باشد خدای باشد و موصوف بصفت خدای نه غیر خدای و نیز اندر قراءت خطا افتد و صفت خدای را خطا روا نباشد و حکایت کننده مخطی باشد و اندر کتابت نیز خطا افتد و آن کتابت پاک شود و کلام خدای تعالی مندرس نگردد و مصحف بآتش سوخته شود و کلام خدای تعالی سوخته نشود و مصحف در جای پلید افتد و بر کلام اینها هیچ ازین صفات روا نباشد و اگر عین کلام خدای تعالی که صفت وی است حال شود اندر دل من یا بر زبان من یا در مصحف من از دو بیرون نباشد یا از آنجا برود و یا اینجا حال شود و این باطل است از بهر آنکه این انتقال است و انتقال صفت اجسام باشد و نیز چون از آنجا برود تا اینجا حال شود خدای عز و جل بی کلام ماند و این نیز محال است پس درست شد که خدای عز و جل متکلم است و کلام صفت وی است و صفت از موصوف جدا نباشد ما قاری ایم مر آن صفت را و کاتب ایم و حافظ ایم بر معنی حکایت کردن صفت وی خود قائم هم بوی و وی موصوف هم بدان صفت نه هرگز وی بی صفت و نه صفت هرگز بی وی و باز گفت کان الله تعالی معلوم بقلوبنا مذکور بالسنتنا معبود فی مساجدنا غیر حال فیها گفت همچنانکه خدای تعالی معلوم است اندر دلهای ما مذکور است بر زبانهای ما معبود است اندر مسجدهای ما حال نیست اندرین مکانها این از آن است لا بلکه همی کند از ذات بر صفات ازالت اشکال او بیان شبهت را که اگر کسی را مشکل گردد که چون گوییم قرآن اندر مصحف نوشته است و بر زبان خوانده است و اندر دل یاد گرفته است و اندرین جایها نهاده نیست این چگونه باشد شبهت صفات بذات برداشت است گفت همچنین که کلام خدای عز و جل اندر دل من محفوظ است ذات خدای تعالی اندر دلها معلوم است و خدای اندر دل ما نهاده نه و همچنانکه کلام خدای تعالی بر زبان من مقروست و خدای نیز بر زبان ما مذکور است و زبان من محل خدای نه همچنانکه قرآن اندر مصحف مکتوب است خدای تعالی اندر مسجد معبود است و مسجد مکان خدای نه هرچه بصفات ترا مشکل شود بذات بنگر تا بدانی از بهر آنکه صفات وی همچنان قدیم است که ذات وی و مر قدیم را هیچ مکان حلول روا نباشد و باز گفت واجمعوا انه لیس بجسم ولا جوهر ولا عرض و اجماع است مر ایشان را که کلام خدای تعالی جسم نیست از بهر آنکه کلام صفت متکلم است و صفت خود هرگز جسم روا نباشد نه اندر قدیم و نه اندر محدث و نیز جوهر نیست از بهر آنکه جوهر جزوی مفرد باشد و جسم اجزای مؤلف باشد و هرچه اجزا مؤلف باشد جزوی مفرد هم باشد هرچه بطلان جسمی تقاضا کند بطلان جوهری تقاضا کند و نیز عرض نیست از بهر آنکه عرض صفات محدثات باشد و خدای تعالی قدیم است و مر قدیم را صفت عرض روا نباشد و نیز عرض را ابد و وقت روا نباشد و ما درست کردیم بدلائلی که یاد کردیم خواهیم کردن که کلام خدای تعالی قدیم است ازلی باقی است ابدی چیزی که لم یزل و لایزال بود و باشد چگونه عرض باشد و عرض را ابد و وقت بقا نباشد

الباب التاسع

واختلفوا فی کلام الله ما هو فقال الاکثرون کلام الله صفة لله فی ذاته کلام خدای تعالی صفت خدای است قائم بذات وی لم یزل یعنی همیشه متکلم بود و او را کلام صفت بود وانه لا یشبه کلام المخلوقین بوجه من الوجوه و نماند بکلام مخلوقان بهیچ وجه از وجوه ولیست له ماهیة و او را چه چیزی نیست کما ان ذاته لیست له ماهیة چنانکه مر ذات او را ماهیت نیست الا من جهة الاثبات مگر از روی هستی اما آنکه گفتم کلام صفت خدای است قائم بذات وی همیشه از بهر آن گفت که صفات خدای تعالی بر دو قسم است صفات ذات است و صفات فعل صفات ذات اتفاق است که قدیم است و ازلی است و اندر صفات فعل اختلاف است چنانکه یاد کردیم باز اندر کلام خدای تعالی

اہل سنت و جماعت را با معتزلیان اختلاف ست اہل سنت و جماعت گویند که کلام خدای صفت ذات ست و معتزلیان گویند صفت فعل ست و چون صفت فعل دانند لاجرم محدث و مخلوق دانند باز اہل سنت و جماعت چون صفات ذات دانند قدیم گویند غیر مخلوق و دلیل برانکه کلام خدای تعالی مخلوق نیست آنست که خدای تعالی گفت انما قولنا لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون خدای خبر کرد که ما همه چیزها را که هست کردانیم بقول هست کردانیم این دلیل گشت برانکه کلام خدای تعالی مخلوق نیست از چند وجه یکی آنست که خبر کرد که من همه چیزها را بکلام آفرینم اگر کلام مخلوق بودی خدای عز و جل مخلوقی محتاج بودی تا چیزی بیافریدی و چون او را بخلق حاجت نیست درست شد که کلام خدای تعالی مخلوق نیست و دلیل دیگر از آیت آنست که گفت من چیزها را بکلام آفرینم اگر کلام آفریده بودی کلام دیگر بایستی تا آن کلام دیگر را بیافریدی اگر کلام دیگر را نیز آفریده بودی دیگر باره ویرا بیافریدی و آن کلام دیگر را نیز هم کلامی بایستی تا ویرا بیافریدی الی ما لا یتناهی و مخلوق لا یتناهی محال باشد از بهر آنکه مخلوق را اول باید و نامتناهی را اول نباشد باز اول به بی اول متضاد باشد و سیوم دیگر دلیل از آیت آنست که خدای تعالی چنین خبر کرد که من همه چیزها را بکلام آفرینم درست شد که کلام موجود بوده ست پیش از همه آفریدها و آنچه بر همه محدثات سابق باشد قدیم باشد از بهر آنکه مخلوق بر همه مخلوقها سابق نباشد و لکن روا باشد که مخلوقی بر مخلوقی سابق باشد چون بر همه مخلوقها سابق باشد قدیم باشد نه بینی که چون حق تعالی بر همه مخلوقها سابق ست قدیم ست از عبد الله بن عباس رضی الله عنهما روایت آورده اند که وی چنین گفته ست اندرین آیت قرآنا عربیا غیر ذی عوج گفت ای غیر مخلوق و این را تاویل ست و آن آنست که عوج کژی باشد و هیچ مخلوقی از کژی خالی نباشد اگر هیچ کژی ندارد کژی نقصان حدثی دارد پس چون خدای تعالی خبر کرد که قرآن را هیچ کژی نیست پس درست شد که قدیم ست پاک بی عیب قدیم باشد و پس و نیز خبر پیغمبرست علیه السلام که گفت القرآن کلام الله تعالی غیر مخلوق و من قال مخلوق فهو کافر بالله العظیم و از ابو یوسف روایت کرده اند که گفت ناظرت اباحنیفة ستة اشهر فاتفق رأیی و رأیه علی ان من قال القرآن مخلوق فهو کافر

حکایت عبد الله بن مبارک رضی الله عنه گوید که من وقتی ببغداد رفته بودم برباطی فرود آمدم و در آن رباط هیچکس نبود از بیم مرا خواب نیامد در میانه شب برخاشی شنیدم نگاه کردم شخصی دیدم بکردار شتر بچه بود و چشم وی بسینه بر بود بر سیدم و گفتم کوئی گفت ابلیس گفتم از کجا آمدی گفت از بغداد گفتم آنجا چه میکردی گفت خلیفه بیگماشتم تا خلق را کافر میگرداند گفتم آن خلیفه کیست گفت بشر مریسی گفتم او خلق را چگونه کافر میگرداند گفت بقرآن مخلوق گفتن گفتم تو چه میگوئی درین مسئله گفت من ازین اعتقاد بیزارم قرآن کلام خداست نا آفریده من خدا را نیکو شناسم و صفات او را نیکو شناسم اما بی فرمانی کردم و به بی فرمانی ملعون گشتم نه به بد اعتقادی و پس نخستین کسیکه این مذهب آشکارا کرد بشر مریسی بود مردمان بغداد او را سنگسار کردند از دست مردم بگریخت و خود را بخانهٔ ابو یوسف القاضی افگند ابو یوسف او را گفت یا صغیر الجثة الفتنة این چه بلاست که خلق را بدان در افگندی استادان تو نیز این نگفته اند تو چرا گفتی و ما معتزلیان را چنین گوئیم نه خدای تعالی خالق کلام خویش ست بنزدیک شما گویند بلی گوئیم نه کلام وی صدق ست گویند بلی گوئیم نه وی بدین کلام صادق ست چاره نیست از بلی گوئیم نه هر کسیکه بچیزی قادر ست چون بر ضد آن هم قادر باشد چون حیات و موت و حرکت و سکون و آنچه بدین ماند نتوانند گفتن که نه چه مر خدای را عز و جل بر یک چند قادر گفته باشند و بر دیگر ضد ناقادر و این کفر باشد باتفاق همه خلق پس چاره نیست از گفتن که بلی گوئیم ایشانرا که کذب ضد صدق ست چون قادر باشد بنزدیک شما برانکه خود را کلامی آفرید صدق تا صادق آمد روا باشد که کلامی آفریند خود را کذب تا بدان کلام کاذب آید

له برخاش بالفتح و بای زای آواز و ندای جنگ و خصومت از کشف اللغات

اگر گویند روا نباشد اصل خویش تباه کرده باشند و اگر گویند روا باشد خدای تعالی را کاذب روا داشتند و هر که این گوید کافر ست
و این آن سوال ست که ابو القاسم کعبی را الزام کردند انفصال نیافت ارتکاب کرد چنین گفت یجوز ان یکذب و لکن لا یکذب
لعنه الله لعنا و علی من اتبعه و بیلا تا همه یاران وی که ایشان نه امام بودند آن هشت مرد را بدین مسئله کافر خواندند و از این
بجستند بجای دیگر باید آموختن اما آنکه گفت بکلام مخلوقان نماند بهیچ وجهی از وجوه از بهر آن گفت که چون ما ثابت کردیم که کلام
خدای تعالی مخلوق نیست و لکن صفت وی ست و قدیم ست و نا آفریده درست شد که بهیچ کلام مخلوقان نماند از بهر آنکه ما بسیار یاد کرده ایم
که نه ذات خدای تعالی بهیچ ذات ماند و نه صفات وی بهیچ صفات ماند و نه بهیچ فعل وی بهیچ فعل ماند و این چنان ست که چون ما
او را حی گفتیم بحیات حیات وی بحیات ما نماند که حیوة ما بجان ست و حیات وی بجان نیست و علم ما اعتقاد ست و علم وی اعتقاد نیست و ارادت ما میل
طبع ست و ارادت وی میل طبع نیست و سمع ما اذن ست و سمع وی اذن نیست و بصر ما حدقه ست و بصر وی حدقه نیست کلام ما نیز حرف و صوت
ست و کلام وی حرف و صوت نیست کلام ما کلمات ست کلام وی کلمات نیست ما کلام بر تعاقب گوییم و کلام وی بر تعاقب نیست
ما تا یکی بگوییم بدیگر نه پردازیم و تا از حرفی نه پردازیم بدیگر حرفی نرسیم و تا کلمه تمام نکنیم دیگر کلمه نتوانیم گفتن و خدای تعالی گفتار
همه گویندگان بیکبار بشنود و همه را بیکبار جواب هر جوابی بر قصد او یکی را لا و یکی را نعم یکی را برحمت و یکی را بلعنت یکی را بقرب
و یکی را ببعد همچنین کلام بکلام مخلوقان کی ماند و اما آنکه گفت صفات او را ماهیت نیست چنانکه ذات او را ماهیت نیست از بهر
آن گفت تا از ذات بر صفات دلیل کنند چون ذات با ماهیت باشد صفات نیز با ماهیت باشد چنانکه ذات ما را ماهیت ست
صفات ما را ماهیت ست باز چون ذات او را ماهیت نیست صفات او را ماهیت نیست و ماهیت جنس باشد و جنس جامع انواع بسیار باید
تا جمله گردد باز جمله انواع را جنس گویند تا سوال درست آید از قائلی که گوید ما هو تا جواب دهی که جسم او جوهر او عرض او حیوان
او جماد پس چون خدای تعالی یکیست او را ثانی و تشبیه و مثل و کفو نه و ضد و ند نه و سوال ماهیت خود بروی محال ست و چون بذات این معنی
درست شد بصفات نیز درست شد از بهر آنکه همچنانکه ذات او را شبه نیست صفات او را نیز شبه نیست و باز گفت الا من جهة الاثبات مگر
از روی هستی یعنی چون ما را گویند خدای هست گوییم هست چون گویند و یرا صفت هست گوییم هست ازین مقدار بد نیست زیرا که چون هست
نباشد نیست باشد و بر قدیم نیستی محال باشد و بر محدث نیستی روا ست که تا قدیم نیست گردد که اکنون هست ست بر قدیم که هرگز نیستی روا نبود
و نباشد محال باشد که هست نباشد این مقدار جواب درست ست اگر پس ازین گویند ما هو گوییم سوال خطاست که ماهیت جنس جوید و آنجا
جنس نیست مثل تقاضا کند و مر او را مثل نیست و اگر گویند کیف هو گوییم این سوال هم خطاست که کیفیت مثل تقاضا کند و مر او را عز و جل
مثل نیست و اگر گویند کم هو گوییم این سوال هم خطاست از بهر آنکه کمیت عدد تقاضا کند و یکی را عدد نباشد و اگر گویند این هو گوییم این
سوال هم خطاست از بهر آنکه این مکان تقاضا کند و مر او را عز و جل مکان نیست و اگر گویند متی هو گوییم این سوال هم خطاست از بهر
آنکه متی وقت تقاضا کند و خدای را عز و جل وقت و زمان نیست و چون این اصل اندر ذات درستی در صفات همچنین بدان از بهر آنکه
صفات نباشد مگر اندر خور ذات و باز گفت و قال بعضهم کلام الله امر و نهی و خبر و وعد و وعید و گروهی گفتند کلام خدای تعالی
امر و نهی ست و خبر ست و وعد و وعید ست و الله تعالی لم یزل آمرا ناهیا مخبرا واعدا موعدا حامدا ذاما همیشه فرماینده بود
و بازدارنده و آگاهی دهنده و امید کننده و بیم کننده و ستاینده و نکوهنده اذا خلقهم و بلغت عقولهم چون بیافرید ایشان را

وبعقل رسند فافعلوا لکن الپس چنین کنند وانتم مذمومون علی معاصیکم وشما نکوهیده باشید بر معصیتهای شما مثابون علی
طاعاتکم وثواب باشید بر طاعات شما اذا خلقتم چون بیافریند شما را وگروهی از اهل سنت وجماعت مذهب ایشان این ست که ما یاد کردیم
که کلام خدای را عز وجل اندر ازل امر ونهی روا دارند ووعده ووعید وخبر ومدح وذم روا دارند از خدای تعالی امر نهی ومنهی معدوم روا دارند از
خدای تعالی امر ومامور معدوم ودیگر معانی که یاد کردیم همچنین بران معنی که چون مامور بوجود آید اندر وقت موجود آمدن مامور شود بامر قدیم نه
بامر وقت ومنهی آید بنهی قدیم نه بنهی وقت ومخبر آید بخبر قدیم نه بخبر وقت ووعد ووعید وحمد وذم همچنین از بهر آنکه چون ما دلیل ثابت
کردیم که کلام خدای تعالی قدیم ست وکلام حکیم هذیان نباشد چه هر کلام را فائده باید وفوائد کلام این ست که یاد کردیم اندر قدیم امر
ونهی روا باشد تا فائدهٔ کلام حاصل آید هر چند مامور ومنهی محدث باشد واین آن چنان ست که عالم قدیم ست وعلم قدیم ومعلومات
معدوم وحادث وقادر قدیم وقدرت قدیم ومقدورات معدوم وحادث ومرید قدیم وارادت قدیم ومرادات معدوم وحادث و
سمیع قدیم وسمع قدیم ومسموعات معدوم وحادث وبصر قدیم ومبصرات معدوم وحادث همچنین کلام نزدیک ما صفت ذات ست چون
علم وقدرت وارادت وسمع وبصر وکلام نباشد مگر امر ونهی پس امر قدیم بود ومامورات معدوم وحادث وچون موجود آیند مامور آیند بامر
ازلی همچنانکه مسموع آیند بسمع ازلی ومبصر آیند به بصر ازلی باز مر این را مثالی آورد اندر کتاب وگفت کما انا مامورون مخاطبون
بما انزل من القرآن علی النبی علیه السلام ولم نخلق بعد ولم نکن موجودین همچنانکه ما ماموریم ومخاطبیم بانچه فرود آمد از قرآن
بر پیغمبر علیه السلام وما آفریده نبودیم وموجود نبودیم وقت فرود آمدن قرآن این فصل دلیل همی آرد بر آنکه روا باشد وجود امر و
مامور معدوم نه بینی که اوامر قرآن ونواهی قرآن ووعدها ووعیدها وخبرها قرآن بوقت پیغمبر علیه السلام فرود آمد وبدان اوامر وبدان
نواهی ما که معدوم بودیم همچنان بودیم که آنکسها که بوقت پیغمبر علیه السلام موجود بودند اگر چنان بودی که خطاب درست نیامدی
تا مخاطب موجود نبودی هر که بعصر پیغمبر موجود بودی مخاطب آمدی وآنکسها که هنوز نیافریده بودند بقرآن مخاطب نیامدندی
ودیگر آنست که آنکسها که بمجلس در عهد پیغمبر علیه السلام حاضر بودند مخاطب آمدندی وآنانکه غائب بودند مخاطب نیامدندی دیگر
معنی آنست که اگر مخاطب موجود باید تا خطاب از مخاطب درست آید خود هیچ خطاب درست نیامدی از بهر آنکه حق تعالی چون مر
خلق را خطاب کند بچیزی خلق از وی خطاب نشنوند ومخاطب نبینند ولکن رسول وی بخلق رساند خلق بوقت بلوغ رسالت با ایشان
مخاطب آیند وخطاب از پیش رفته درست شد که خطاب درست آید پیش از وجود مخاطب پس چون خدای تعالی خطاب کرد مر
خلق را بهمه طاعتها تا بجای آرند وبهمه معاصی تا از نهیش فرا ایستند وخلق از وی نشنیدند واورا ندیدند وآنکسها که بمجلس پیغمبر
علیه السلام حاضر بودند وآنکسها که غائب بودند هردو مخاطب آمدند وآنکسها که بوقت پیغمبر علیه السلام مخلوق بودند وآنکسها که
مخلوق نبودند ولکن مخلوق همی آیند فی کل عصر وفی کل زمان قرنا بعد قرن وخلفا عن سلف اینهمه مخاطب همی آیند
بدان خطاب اول واینهمه که یاد کردیم اندر وقت خطاب معدوم وغائب درست شد که وجود مخاطب شرط نیست درستی خطاب را ولکن
روا باشد خطاب متقدم ومخاطب معدوم وازین معنی گفتیم که کلام خدای تعالی اندر ازل امر ونهی بود ومامور ومنهی معدوم چون بوجود آمدند
وبالغ گشتند وعاقل گشتند بهمان امر قدیم مامور آمدند همچنانکه تا امروز بدان امر که بوقت پیغمبر علیه السلام آمد مامور آمدیم ونیز
بشاهد همچنین ست اگر سلطانی خبر فرماید مر خلق را خلق آنجا که وی خطاب کند حاضر نباشند چون امر بدیشان رسد مخاطب کردند

وخدای گفت لانذرکم به ومن بلغ یعنی لاخوفکم بالقرآن واخوف من بلغه هذا القرآن آنکه پیغمبر علیه السلام خود را منذر آن کسها خواند که بایشان خطاب کرد بکاف ومیم ومنذر آنکسها خواند که غائب بودند وقت رسیدن بایشان تا بدانی که انذار پیش از وجود منذر روا باشد وبعضی اخبار چنین آمده است که نام ابلیس اندر آسمان حارث بود یا عزازیل وهیچکس مراو را بابلیس ندانست چون خدای تعالی ایشانرا خبر کرد وگفت الا ابلیس ابی واستکبر فرشتگان نگاه کردند اندر آسمان وزمین بدین نام کس نیافتند ندانستند که ابلیس کیست گفتند مگر فرشته ایست خواهد بود که هنوز او را نیافریده اند یا نام یکی از ماست که ما نام وی همی ندانیم هر یکی از ایشان ترسیدند که مبادا که این نام نام من باشد ومقدم ترین همه بطاعت عزازیل بود پنداشتند که علت قرب خدمت ست نزدیک وی آمدند ومراو را گفتند ای عزازیل اگر این ابلیس یکی از ما باشد در حضرت خدای ما را شفاعت کن حق تعالی مر آن کس را که همه امید بشفاعت وی داشتند مخذول کرد وبا وی بنمود که علت قرب نه طاعت ست که عنایت ست درست شد که نکوهش قدیم ونکوهیده معدوم روا باشد ونیز خدای تعالی یاد کرد وماکنت بجانب الطور اذ نادینا ولکن رحمة من ربک در تفسیرها چنین آمده است که صد وچهارده بار خدای تعالی مر موسی را بشنوانید هر بارے موسی علیه السلام چنان گمان میبرد که خدای تعالی با من سخن خواهد گفتن سخن وی نگفتی ولکن ستایش امت مصطفی علیه السلام گفتی درست شد که حمد قدیم روا باشد ومحمود معدوم ونیز خدای تعالی ما را خبر داد از بهشت واهل وی وبستود ایشانرا وخبر داد از دوزخ واهل وی ونکوهید ایشانرا وخبر داد از احوال قیامت درست شد که خبر پیش از وجود مخبر روا باشد وحمد پیش از وجود محمود روا باشد وذم پیش از وجود مذموم روا باشد همچنین مر خدای را پیش از وجود خلق آمر داریم وناهی داریم ومامور ومنهی معدوم تا حدوث ماموران ومنهیان درست گردد وقدم آمر وناهی درست گردد واجمع الجمهور منهم علی ان کلام الله تعالی لیس بحرف ولا صوت ولا هجاء اجماع ست مر عامه ایشانرا که کلام خدای تعالی حرف وصوت وهجا نیست معنی این سخن آنست که کلام صفت باید مر متکلم را تا نام متکلمی گیرد همچنانکه علم صفت باید عالم را تا نام عالمی گیرد وقدرت وارادت ودیگر صفات همچنین پس خدای را عالم گفتیم وعلم صفت وی وقادر گفتیم وقدرت صفت وی برین زیادت نکنیم همچنین متکلم گوئیم وکلام صفت وی برین زیادت نکنیم تا همه صفات ذات را یکسان دانیم واگر کلام را حرف وصوت گوئیم زیادت چیزے گفته باشیم که اندر دیگر صفات ذات نگفته باشیم انگاه اصل ما را مناقضه افتد وبیان این سخن آنست که اندر شاهد موصوف بگوئیم وصفت بگوئیم وماهیت آن صفت بگوئیم چنانکه گوئیم چون ما عالم ایم وما را علم ست صفت ما وآن علم ما اعتقاد ست ماهیت این باشد ونیز گوئیم ما قادر ایم قادر موصوف باشد وما را قدرت ست وقدرت صفت باشد وقدرت ما بآلات وجوارح ست واین ماهیت بود وما مرید یم وما را ارادت ست وارادت ما میل طبع ست وما بصیر یم وما را بصر ست وبصر ما حدقه ست وما سمیع ایم وما را سمع ست وسمع ما اذن ست موصوف ثابت کنیم وصفت ثابت کنیم وماهیت آن صفت ثابت کنیم وباز حق تعالی وتقدس را موصوف بگوئیم وصفت بگوئیم وماهیت نگوئیم گوئیم عالم ست ومراو را علم ست وعلم او را اعتقاد نگوئیم وگوئیم قادر ست ومراو را قدرت ست وقدرت او را بآلات وجوارح نگوئیم وگوئیم مرید ست ومراو را ارادت ست وارادت او را میل طبع نگوئیم وگوئیم بصیر ست ومراو را بصر ست وبصر وی را حدقه نگوئیم وگوئیم سمیع ست ومراو را سمع ست وسمع او را اذن نگوئیم همچنین کلام را برین قیاس راست برانیم گوئیم ما متکلم ایم وما را کلام ست وکلام ما حرف وصوت ست

عه اعتقاد در دل قرار دادن ۱۲ کشف اللغات

وباز حق تعالی متکلم ست و مراورا کلام ست ولکن کلام اورا حرف وصوت نگوئیم تا همه صفات ذات را یکسان رانده باشیم و اندر اصل
تناقض نیفتد بل الحروف و الصوت والهجاء دالات علی الکلام حروف وصوت و هجا دلالات اند بر کلام بدین سخن همی اشارت کند
که حروف وصوت بذات خویش کلام نه اند نه بشاهد و نه بغائب که کلام صفت ذات ست چون ذات گویا باشد کلام صفت وی باشد
همچنانکه چون عالم بود علم صفت وی بود باز بحروف و اصوات عبارت کند مر آن کلام را چون حرف و صوت از وی پدید آید دلیل
گردد که وی متکلم بوده ست و گنگ نبوده ست و این چنان ست که بینا اگرچه ننگرد هم بیناست و توانا هرچند فعلی نکند هم تواناست
و شنوا هرچند نشنود هم شنواست چون عجز نفی کردیم قدرت ثابت کردیم کار بستن قدرت شرط نیست توانائی را هرچند نکند هم توانا
ست و چون عمی نفی کردیم بصر ثابت کردیم نگریستن شرط نیست بصیری را و چون صمم نفی کردیم سمع ثابت کردیم شنیدن شرط نیست سمعی
را همچنین نیز گویا را هرچند نگوید گویاست چون خرس نفی کردیم گویائی ثابت کردیم گفتن شرط نیست گویائی را و انها الذوی
الالات والجوارح گفت این حروف وصوت مر خداوندان آلات و جوارح راست باز بیان کرد که آلات و جوارح چیست گفت
التی هی اللهوات والشفاه والالسنة یعنی آلات کامهاست ولبها و زبانهاست یعنی آلات حروف این اند و صوت نیست
حروف وصوت موجود نیاید مگر از کام و لب و زبان والله تعالی لیس بذی جارحة خدای تعالی را جارحه نیست و لا
محتاج الی آلة و باله محتاج نیست فلیس کلامه بحروف ولا صوت پس کلام وی حروف و صوت نیست معنی این
سخن آنست والله اعلم که اصلی ست میان ما و معتزله که اندر وی اختلاف ست و آن آنست که نزدیک ما کلام صفت ذات ست و
نزدیک ایشان کلام صفت فعل ست و این از پیش یاد کردیم پس نزدیک ایشان متکلم نباشد مگر فاعل کلام و مر خویشتن را
خالق کلام خویش گویند و خالق همه افعال خویش و باز خدای را هم خالق کلام گویند الا آنکه اصل ایشان آنست که ما کلام
اندر خویشتن آفرینیم تا بدان کلام متکلم آییم و باز خدای تعالی اندر غیر آفریند و بدان کلام متکلم آید و این تناقض ظاهر ست
چه آفریدن صفت اندر غیر مر آن چیز را موصوف کرد اند بدان صفت نه آفریننده صفت را اندر وی چون حرکت و سکون
و حیات و موت و آنچه بدین ماند و اینهمه از پیش یاد کردیم باز کردیم با اصل مذهب خویش نیز نزدیک ما کلام صفت ذات ست هم بشاهد و هم
بغائب و متکلم خالق کلام نباشد نه بشاهد و نه بغائب پس ما خالق کلام خویش نه ایم و نه خالق هیچ فعل خویش و لکن خالق کلام ما
و خالق همه افعال ما خداست عز و جل اندر ما و ما موصوف بدان فعل وی چون موت و حیات و حرکت و سکون و کلام و خرس و علم
و جهل و آنچه بدین ماند حق تعالی نیز متکلم ست بکلامیکه آن کلام صفت ذات وی ست و وی خالق کلام خویش نیست از بهر آنکه مخلوق
صفت ذات نباشد چه صفت فعل باشد پس چون این اصل درست شد از پس این حروف و صوت عبارت باشد و بیان باشد
و دلالت باشد بر کلامیکه آن کلام صفت ذات بوده ست مر متکلم را پیش از وجود حروف و صوت و این حروف و این صوت
موجود نیاید الا از کسی که او را آلات و جوارح باشد پس چون این اصل دانستیم چنین گوئیم که چون ما گنگ نباشیم متکلم باشیم هرچند از
ما حروف و صوت موجود آید یا موجود نیاید و لکن چون حروف و صوت موجود آید دلیل کرد که ما متکلم بودیم پیش از وجود حروف
و صوت و کلام آن صفت ست که بوده ست پیش از وجود حروف و صوت و لکن مر این حروف را کلام خوانند از بهر آنکه عبارت
کلام ست و دلالت کلام چنانکه عبارات بیع را بیع خوانند و عبارت اجارت را اجارت خوانند و این حروف و صوت از ما موجود نیاید

مگر بعلت و آلات جوارح باز مر حق تعالی را متکلم گوییم تا عیب خرس و آفت سکوت از وی نفی کنیم و مراو را کلام صفت گوییم همچنانکه عالم گوییم تا جهل از وی نفی کنیم و مراو را علم صفت گوییم و مراو را کلام صفت گوییم چون خرس نفی کردیم و کلام ثابت کردیم پس این بحرف و صوت گفتن حاجت نیاید از بهر آنکه حروف و صوت را جوارح باید و مراو را جوارح گفتن روی نیست همچنانکه چون عالم بگفتیم و علم بگفتیم و اعتقاد نگفتیم از بهر آنکه اعتقاد را قلب باید و مراو را قلب نیست و دیگر صفات هم برین قیاس است براندیم وقال بعض کبرائهم فی کلام الله من تکلم بالحروف فمعلول ومن کان کلامه باعتقاب فهو مضطر گفت هر که وی سخن بحروف گوید معلول باشد یعنی بعلت جوارح سخن گوید و هر که کلام وی پس یکدیگر باشد مضطر باشد اما آنکه گفت هر که چون سخن بحروف گوید معلول باشد از بهر آن گفت که حروف را از مخارج چاره نیست بعضی از وی حروف حلق اند چون حا و خا و عین و غین و ها و همزه و گروهی گفتند همزه از صدر آید و ها از ناف و بعضی حروف از لهوات آید و از زبان و دندان و بعضی از لب آید چون میم و با و فا اگر بعضی ازین مخارج را علتی افتد متکلم از گفتن آن حروف که از ان مخرج آید عاجز گردد تا کلام وی ناقص گردد و اگر حلق اولین و آخرین گرد آیند تا حرفی را از مخرج خود بگردانند و از مخرج حرف دیگر آرند نتوانند و این نشان عاجزان باشد و نشان ضعیفان و نشان محدثان معلول التفسیر این باشد و معلول محدث و ضعیف و عاجز باشد و چون خدای تعالی قدیم ست و قادر ست و قوی ست روا نباشد که کلام وی حروف باشد و اما آنکه گفت هر که سخن بر تعاقب گوید مضطر باشد معنی این سخن آنست که هر کلامی که آن حروف و صوت باشد و کلمات باشد متکلم بدان کلام مضطر باشد نتواند سخن گفتن مگر کلمة بعد کلمة و حرفا بعد حرف و صوتا بعد صوت نتواند و صوت بیکبار جمع کردن و دو حرف بیکجای جمع آوردن و دو کلمه به یکبار گفتن عاجز باشد از گفتن ثانی تا از اول نپردازد و چون خدای تعالی مضطر نیست و محتاج نی و با همه خلق هر چه خواهد گوید بیکبار پس درست شد که کلام وی بر اعتقاب نیست و بهیچ وجه کلام او را با کلام مخلوقان مشابهت نیست چنانکه دیگر صفات را وقال طائفة منهم کلام الله تعالی حروف و صوت گروهی از ایشان چنین گفتند که کلام الله تعالی حرف و صوت ست و زعموا انه لا یعرف کلام الا کذلک و دعوی کردند که نتوان شناختن کلام را مگر بدین صفت مع اقرارهم انه صفة الله تعالی فی ذاته با اقرار ایشان که کلام صفت خدای ست تعالی ذاتی نه فعلی وانه غیر مخلوق و کلام خدای تعالی مخلوق نیست وهذا قول حارث المحاسبی ومن المتاخرین ابن سالم و این طائفه که این قول گفتند که کلام خدای تعالی حروف و صوت ست با آنکه کلام خدای را قدیم گفتند و مخلوق نگفتند و از اهل سنت و جماعت اند ولکن مر ایشان را اندر معنی کلام خطا افتاده ست از بهر آنکه کلام صفتی باشد که ذات بوی متکلم آید چنانکه چون علم صفتی باشد که ذات بوی عالم آید و قدرت صفتی باشد که ذات بوی قادر آید باز ایشان مر غائب را بر شاهد قیاس کردند چون دیدند که کلام بشاهد حروف ست و صوت ست و نیافتند هیچ کلام را الا حروف و صوت بر غائب هم برین قیاس براندند و گفتند باید که کلام خدای تعالی حروف و صوت باشد ولکن نه چون حروفها و صوتها و این تناقض ست و خطاست از بهر آنکه اگر کسی چنین گوید که من شاهد کلام نیافتم مگر حروف و صوت و باید که کلام خدای تعالی حروف و صوت باشد نه چون حروفها و صوتها بروی لازم آید که من علم نیافتم بشاهد مگر اعتقاد باید که علم خدای تعالی هم اعتقاد باشد نه چون اعتقادها و من قدرت نیافتم بشاهد مگر با آلات و جوارح باید که قدرت خدای هم با آلات و جوارح باشد نه چون آلاتها و جوارحها و چون این خطاست باتفاق درست شد که آن

بیان مخارج حروف

نیز خطاست پس خدای تعالی را عالم هم بگوئیم و علیم هم بگوئیم با اعتقاد نه و قادر بگوئیم و قدرت بگوئیم و آلات و جوارح نه متکلم بگوئیم و کلام بگوئیم
و حرف و صوت نه تا تناقض لازم نیاید و نیز تناقض دیگر بر مذهب ایشان آنست که هر کلامی که آن حروف باشد حرفاً بعد حرفٍ باشد
چنانکه یاد کردیم و آنکه وی این صفت دارد مخلوق باشد چه واحد بعد آخر انقضاء اول تقاضا کند و حدوث ثانی و انقضا و حدوث
هر دو علامت محدث اند نه علامت قدیم که بر قدیم انقضا و حدوث روا نباشد پس چون مقر آمدند که کلام خدای تعالی قدیم ست و
مخلوق نیست انقضا و حدوث از وی نفی کردند و چون گفتند حروف و صوت ست انقضا و حدوث بر وی روا داشتند و تناقض
ازین ظاهرتر نباشد والاصل فی هذا انه لما ثبت ان الله تعالی قدیم چون درست شد که خدای تعالی قدیم ست وانه غیر مشبه
بالخلق و مانند نیست بخلق من جمیع الوجوه از جمله وجهها وکذلک صفاته لا تشبه صفات المخلوقین و همچنین صفات
وی نماند بصفات مخلوقان فیکون کلامه حرفاً و صوتاً ککلام المخلوقین تا کلام وی حروف باشد و صوت باشد چون کلام
مخلوقان یعنی چون ما خدای را تعالی گفتیم که هست از نیستی تعدی نکردیم تا او را مانند هیچ مخلوقی نه گفتیمی که همچنین کلام
او را هست بگوئیم همچون صفات دیگر و از هستی تعدی نکنیم تا مانند صفات مخلوقان گفته نباشیم پس اگر حروف و صوت
گوئیم کلام او را از هستی بدرجهٔ دیگر گذشته باشیم تشبیه افتد کلام او را بکلام مخلوقان نه بینی که چون علم او را و قدرت او را هست
بگفتیم بدرجهٔ دیگر تعدی نکردیم الا گفتیم علم هست و قدرت هست و نگفتیم علم چیست و قدرت چیست همچنین نیز گوئیم کلام
هست و نه گوئیم کلام چیست ولما اثبت الله تعالی کلاماً لنفسه و چون خدای تعالی خود را کلام ثابت کرد بقوله وکلم الله
موسی تکلیماً و قوله انما قولنا لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون و قوله حتی یسمع کلام الله بدین آیتها درست شد که
خدای را عز و جل کلام ست وجب ان یکون موصوفاً به لم یزل باشد که بدین کلام موصوف باشد از بهر آنکه اگر کلام مر او را
صفت نشایستی اکنون نشایدی که او را کلام باشدی که هر صفتی که مر خدای را روا نباشد هرگز بدان صفت موصوف نباشد پس
چون خود را بکلام موصوف کرد روا نباشد که مر او را صفتی حادث کرد و از بهر آنکه ذات وی محل حوادث نیست درست شد که مر او را
کلام صفت قدیم ست ولو کان کلامه ککلام المحدثین اگر کلام وی چون کلام محدثان بودی لکان فی الازل موصوفاً
بضده من سکوت او آفة اندر ازل موصوف بودی بضد کلام چون سکوت و آفت معنی این سخن آن ست که چون کلام
محدثان محدث ست پیش از آنکه این کلام از آن متکلم پدید آید یا ساکت باشد یا اندر وی آفتی باشد مانع او از کلام اگر کلام خداوند
عز و جل محدث بودی همچون کلام محدثان پیش از آنکه کلام را احداث کردی موصوف بایستی بسکوت یا به آفت پس چنین اجماع
ست که خدای را عز و جل کلام هست و اجماع ست که هرگز مر او را ساکت و با آفت نشاید گفتن درست شد که کلام وی ازلی ست
ولما ثبت انه غیر متغیر چون ثابت گشت که خدای متغیر نیست وجب ان لا یکون ساکتاً ثم صار متکلماً واجب شد که نشاید
که ساکت باشد و باز متکلم گردد و معنی این سخن والله اعلم آنست که هر ذاتیکه شاید که متغیر شود و اندر وی معنی حادث پدید آید آن ذات
بنفس خویش محدث باشد از بهر آنکه بر قدیم تغیر روا نیست و روا نباشد که قدیم محل حوادث باشد چه اگر این معنی بر قدیم روا باشد میان
قدیم و میان محدث فرق نماند و این یاد کرده ایم پس چون باتفاق ذات خدای تعالی قدیم ست بر وی تغیر روا نیست اگر گوئیم
متکلم نبود و باز متکلم گشت این تغیر باشد و ما درست کردیم که تغیر صفت محدث باشد نه صفت قدیم پس چون باتفاق امروز خدای تعالی

متکلم ست درست شد که لم یزل متکلم بود تا تغیر از خدای تعالی منفی کردد فاذا ثبت کلامه چون ثابت گشت کلام وی بدان دلایل که
یاد کردیم وثبت انه لیس بمحدث وثابت گشت که کلام وی محدث نیست بدان دلایل که یاد کردیم وجب الاقرار به واجب
کشت مقر آمدن بدین از بهر آنکه هر چیزیکه بدلیل مارا ثابت شد از صفات خدای تعالی انکار کردن مر آنرا روی نیست از بهر
آنکه هر نافی مثبت همچنان باشد چون مثبت منفی اگر کسے مر خداوند عز وجل را صفت اثبات کند که مر اورا آن صفت نیست
ایمان وی درست نیاید پس همچنین هر که از وی صفتے نفی کند که آن صفت مر اوراهست ایمان وی درست نیاید وکلام مر اورا
ثابت گشت ونا محدثی کلام ثابت گشت واجب گشت اقرار آوردن بدین هر دو تا شرط ایمان حاصل آید ولم یثبت لنا انه حروف
وصوت وجب الامساک عنه وثابت نگشت مارا به هیچ دلیل که کلام خدای تعالی حروف ست وصوت ست واجب گشت
فرو ایستادن وناگفتن واین اصلے ست که ما اندر پیش نهاده ایم که هر صفتے که از صفات متشابه باشد خداوند را عز وجل نگوئیم مگر
بدلیل کتاب یا دلیل خبر یا اجماع وچون ازین دلائلها چیزے درست گشت آن مقدار که درست گشت بگوئیم وبران زیاده
نکنیم مگر هم بدلیل پس دلیل کلام قائم گشت ودلیل نامخلوقی قائم گشت ودلیل حروفی وصوتی قائم نگشت آنچه دلیل وی قائم
گشت بدان اقرار آوردیم وآنچه دلیل وی قائم نگشت بخدای تعالی واگذاریم ثم القرآن ینصرف فی اللغة علی وجوه نام
قرآن در لغت بر چند وجه بیاید منها مصدر القراءة از وی مصدر قراءت ست عرب گوید قرء یقرء قرانا وقراءة کما قال
فاذا قرأناه فاتبع قرانه ای قراءته اینجا قرآن یاد کرد مراد از قرآن قراءة قاری خواست از بهر آنکه آن کسے که از ما قرآن
شنود از قاری قراءة قاری شنوده باشد مر کلام خدای را عز وجل مقر آید که آن قراءة وی کلام خداوند بود والحروف
المعجمة فی المصاحف یسمی قرانا واین حروف معجمه که اندر مصاحف نوشته ست مر اورا نیز قرآن خوانند قال النبی علیه
السلام لا تسافروا بالقرآن الی ارض العدو بسفر مبرید قرآن را بزمین دشمن وازین قرآن مراد مصحف ست از بهر آنکه
مبادا که بدست دشمن افتد و بر کتاب خدای تعالی استخفاف کند دلیل بر آنکه مراد ازین مصحف ست آنست که اگر مراد قراءة قاری
بودی هیچ قرآن خوان را روا نبودی بغزا رفتے واگر برفتے اندر زمین دشمن روا نبودے که قرآن خواندے پس چون رسول
علیه سلام الله بزمین دشمن بجهاد رفت ویاران وی برفتند وامت تا امروز همین همی کنند واندر دار حرب قرآن همی خوانند
ونماز همی کنند ونماز بے قرآن نباشد درست شد که از خبر مراد قراءة نیست ولکن مراد مصحف ست ووجه دیگر گفت ویسمی
کلام الله تعالی قرانا وکلام خدای را عز وجل که صفت ذات وی ست قرآن خوانند چنانکه خدای گفت شهر رمضان الذی
انزل فیه القرآن ونیز گفت انا جعلناه قرانا عربیا وپیغمبر علیه سلام الله گفت القرآن کلام الله ومعنی قرآن از لغت
از قرء یقرء قرءا گرفته اند اذا جمع ومعنی قرء گرد آوردن باشد عرب گوید قرءت الماء فی الحوض یعنی جمعت وعرب مر حیض را
قرء خوانند وجمع آن قروء واقراء باشد از بهر آنکه خون اندر رحم زن گرد آید پس بحقیقت لغت قراءة قاری را از بهر آن
قرآن خوانند که اندر قراءت اجتماع حروف باشد وکتابت مصحف را نیز قرآن از بهر همین معنی خوانند که اندر وی اجتماع حروف
باشد واما کلام خدای تعالی انه از بهر آن قرآن خوانند که اجتماع حروف باشد از بهر آنکه ما دلیل ثابت کردیم که کلام خدای تعالی
که صفت ذات وی ست حروف وصوت نیست ولکن مر اورا قرآن خوانند از بهر آنکه با کلام خدای تعالی همی معلوم ومفهوم آید

القرآن ینصرف فی اللغة علی وجوه

معنی القرء

از قرائت قاری و کتابت مصحف همی آید بدین معنی او را قرآن خوانند و اندر لغت هست که مر حکایت چیز برا بنام وی خوانند خواندن چنانکه
از پیش یاد کردیم و نیز بنام مآل خوانند مر چیزها را چنانکه خدای تعالی گفت از زبان صاحب یوسف علیه السلام انی ارانی اعصر خمرا
و باز گفت فکل قرآن سوی کلام الله تعالی فمحدث مخلوق پس هر چیزیکه آنرا قرآن خوانند جز کلام الله تعالی محدث ست مخلوق ست
یعنی قراءة قاری مخلوق ست هر چند آنرا قرآن خوانند و کتابت مصحف مخلوق ست هر چند آنرا قرآن خوانند زیرا که کتابت مصحف وقتی بود که
نبود و قراءة قاری وقتی بود که نبود و مسلم یکن فکان محدث باشد و نیز کتابت مصحف وقتی باشد که باشد و وقتی باشد که نباشد و مندرس گردد
قراءة قاری سپری گردد و آنچه مندرس و سپری گردد محدث باشد قراءة بنهایت آید و مقرو بر جای خویش و کتابت مندرس گردد و مکتوب بر
جای خویش و نیز مکتوب بود پیش از کتابت و مقروه بود پیش از قراءت درست شد که مکتوب و مقرو قدیم ست و قراءت و کتابت
محدث و مخلوق والقرآن الذی هو کلام الله فغیر محدث ولا مخلوق چون مراد از قرآن کلام خدای خواهی محدث نباشد و مخلوق
نباشد بدان دلائل که یاد کردیم والقرآن اذا ارسل و اطلق لم یفهم به غیر کلام الله چون نام قرآن کسی مطلق یاد کند مفهوم نیاید
مگر کلام خدای تعالی فهو اذاً غیر مخلوق پس قرآن را غیر مخلوق باید دانستن معنی این سخن آنست که هر چند قرآن اندر شریعت
از طریق لغت بر سه چیز افتد بر قرارت و کتابت و بر کلام خدای تعالی این قسمها معلوم مر اهل علم را آید که لغت دانند و تقسیم دانند کردن
مر سخن را فاما عام خلق تقسیم ندانند کردن و لغت ندانند چون مر ایشانرا گوئی قرآن چیست گویند کلام خدای و اندر افهام ایشان
جز این نیفتد تعارف میان خلق اینست و اصل آنست که مطلق الفاظ بتعارف باز گردد پس اگر کسی چنین گوید قرآن مخلوق هست
یا نه جواب باطلاق آنست که نه که مطلق قرآن کلام خداست آن قسمت دانستنی ست و اعتقاد کردنی تا میان مخلوقان و میان قدیم فرق
توانی کردن تا اعتقاد ایمان درست آید فاما باطلاق جواب بر عرف خلق باید دادن تا کسی را وهم نیفتد که کلام خدای را عزوجل مخلوق همی گوئی
و باز گفت والوقف فیه کالحد الامرین وقف کردن اندر قرآن از دو بیرون نیست این سخن هم آغاز کرد بطلانست بیان قول بعض
مردمانرا و آن آنست که گروهی گفتند ما نگوئیم قرآن کلام خدای ست عزوجل نه مخلوق گوئیم و نه غیر مخلوق کلام بگوئیم و وقف کنیم و این
گروه را واقفیان گویند و نزدیک ما وقف کردن خطاست از بهر آنکه هر چیزیکه انکار وی کفرست وقف آوردن و شک آوردن اندر ان
هم کفرست نه بینی که اگر کسی گوید که خدای نیست کافر شود و اگر وقف کند و گوید ندانم هست یا نه هم کافر شود و اندر نبوت آنحضرت صلی
الله علیه وسلم همچنین و اندر همه شرائطهای نماز همچنین اکنون شیخ رحمه الله همچنین گوید وقف از دو بیرون نیست اما ان یقف وهو
یصفه بصفة المحدث المخلوق گفت این کس که اندر قرآن وقف کند یا از بهر آن وقف کند که مر او را محدث و مخلوق داند فهو
عنده مخلوق و قرآن نزدیک وی مخلوق ست و وقوفه تقیة و وقف کردن تقیه ست او یقف وهو منطو علی انه صفة الله
تعالی فی ذاته یا وقف کند و وی معتقد بر آنکه قرآن صفت ذاتی وی ولا معنی لوقوفه علی عبارة الحق والنطق به پس معنی نیست مر وقف
کردن او را بر عبارت حق و گفتن حق جمله این سخن آنست که این واقفی که همی وقف کند یا از بهر آن همی وقف کند که مر کلام خدای را
تعالی همی مخلوق داند و از بیم همی نیارد گفتن یا غیر مخلوق همی داند و حق تعالی همی پنهان دارد و نمیگوید اگر پنهان کردن حق ست
محال ست و اگر پنهان دارد و نمیگوید پنهان داشتن مر است اعتقاد باطل را مبتدع ست و ضال و مضل ست پس هیچ حال وقف کردن
روی نیست و معذور نیست کالا ان یطوی مکر اعتقاد وارد علی انه صفة الله تعالی بر آنکه قرآن صفت خداست تعالی و تقدس

توقف در قرآن از اعتقادهای باطل است

وصفات الله تعالی غیر مخلوق وصفات خدای تعالی نامخلوق ست ولو یمتحن بناف لیجب علیه اثباته واین کس آنکس بود که گنگ ست
یکبیک مرآنرا که وی همی گوید نفی کند تا بروی واجب کردد اثبات کردن فیقول القرآن کلام الله تعالی ویسکت گوید قرآن کلام خداست
و خاموش کرد و معنی این سخن آنست که وقف کردن روا نیست از بهر آن دو معنی که یاد کردیم مگر مردی باشد که اعتقاد وی بران ست که
کلام حق تعالی مخلوق نیست واو را با کسی مناظره نیست که آن کس که قرآن را مخلوق گوید تا وی را بنامخلوق گفتن حاجت آید معذور باشد و
اگر نام نامخلوقی بگوید بروجه گوید قرآن کلام خدای تعالی و برین بایستد از بهر آنکه چون کلام خدای تعالی نامخلوق ست یعنی هر چند نگفت
بافصاح از بهر آنکه صفت خدای تعالی خود مخلوق نباشد افصاح کردن بنامخلوقی اظهار کردن ست از بهر خلق تا خلق اعتقاد وی
بدانند چون کسی را با وی منازعت نباشد باظهار حاجت نباشد خداوند عز وجل خود اعتقاد داند اعتقاد کردن مر او را از عبارت کردن
مستغنی کند این همچنان ست چون تصدیق اندر دل از بهر خداست عز وجل قرار بر زبان از بهر خلق ظاهر کنند تا خلق اعتقاد وی بدانند و
مر او را اگر بگفتار با خلق حاجت نیاید تصدیق باطن مر او را میان خویش و میان خدای تعالی بسنده باشد باز شیخ رحمه الله اندر کتاب بیان
کرد که مر او را لبس از آنکه اعتقاد وی درست باشد بنا گفتن معذور داشتم از بهر چه داشتم گفت اذ لم یأت بغیر مخلوق روایة یعنی
بنامخلوق گفتن روایت نیامده ست بدین روایت تواتر همی خواهد چه اخبار آحاد آمده ست لکن اعتقاد بتواتر واجب آید و لا تلیت
به آیة و آیت متلو نیست بنامخلوقی قرآن یعنی نص نیست اندر قرآن ولکن تاویلهاست فهو عند ذلک مصیب پس گفت این
ساکت اندر سکوت بر صواب باشد معنی این سخن آنست که بتاویل ثابت کردیم نامخلوقی کلام خدای تعالی را نه بنص چون خاموش باشد
نه مریض را بجای مانده باشد نه مر او را از زبان دارد ولکن چون اعتقاد درست گردد بگفتار حاجت نیاید و بنا گفتن از بهر بیحاجتی بگفتار
معذور باشد و این شرط تنها بدین مسئله نیست ولکن همه شرائط ایمان را شرط همین ست هر کجا که خلق را اندر سکوت وی تهمت خواهد افتادن از اظهار
حق مر او را بد نیست نفی تهمت را از خویشتن تا خلق را اندر تهمت نیفکند و هر کجا که تهمت نخواهد افتادن درستی اعتقاد میان وی و میان خدای تعالی
بسنده باشد و بنا گفتن معذور باشد **الباب العاشر** قولهم فی الرویة اجمعوا ان الله تعالی یری بالابصار فی الآخرة
اجماع ست اهل معرفت را که خدای تعالی را ببینند بچشم سر اندران جهان و این مسئله ایست مختلف فیه میان ما و میان معتزله و مذهب
اهل سنت و جماعت آنست که دیدار خدای تعالی حق ست و نزدیک ایشان دیدار خدای تعالی حق نیست و نشاید که هیچ خلق مر او را ببیند و
هر چیزیکه آن چیز اندر دیدار بیاید ایشان آن چیز را رویت بمعنای علم باز برند و باز نزدیک اهل سنت و جماعت رویت بصر باشد بحقیقت
و این اختلاف از بهر آنست که نزدیک ما اگر شریعت نیامدی باثبات رویت عقل مر آنرا جائز داشتی و هر چیزیکه اندر عقل جائز باشد شریعت آنرا
جائز دارد و نزدیک ایشان رویت اندر عقل ممتنع ست و محال ست و هر چیزیکه ممتنع باشد و محال باشد شرع آنرا جائز ندارد و سخن میان ما و میان
ایشان فروتر بگوئیم اما چون مذهب دانسته شد اکنون شیخ رحمه الله همچنین گوید وانه یراه المومنون دون الکافرین لان ذلک کرامة
من الله تعالی و مر او را مومنان ببینند و کافران نه بینند از بهر آنکه دیدار حق تعالی کرامتی ست از خدای تعالی و کرامت اندران جهان
نباشد مگر مومنان را خاص و این نیز مختلف ست گروهی چنین گفته اند که کافران نیز هم ببینند نه از بهر کرامت را ولکن از بهر حسرت را
تا بدانند که از ایشان چه فوت شده ست و عامه اهل سنت و جماعت این روا ندارند و چنین گفتند دیدار خدای تعالی برترین همه نعمتهاست
چون باشد که برترین همه نعمتها دشمن را دهد پس دوست را چه دهد نه بینی که دشمن را از بهشت نصیب نیست و بهشت کمتر از دیدار ست چون

له افصاح تازی زبان شدن و عید کردن نصاری ۱۲ کنز

اندر نعمت کمترین دوستی ابا دشمن شرکت نیست محال باشد که اندر نعمت بترین دشمن را با دوست شرکتی باشد و اندر حکمت نیکو نباشد دشمن را
با دوست برابر کردن و حقیقت این سخن آنست که دیدار دو گونه است یکی بدنیا دیدار بعین سر و یکی بآخرت دیدار برداشتن حجابست هر کرا بدین
سرای دیدار باطن ست بدان سرای دیدار ظاهر ستی و هر که را بدین سرای دیدار باطن نیست بدان سرای دیدار ظاهر نیست اکنون به مسئله
باز کردیم اصل که خدای تعالی گفت للذین احسنوا الحسنی وزیادة و در تفسیر چنین آمده ست که للذین آمنوا الجنة وزیادة یعنی
النظر الی الرب تعالی و تقدس و از پیغمبر علیه السلام همچنین روایت آورده اند که مراد او را پرسیدند از دو زیادت اندر قرآن یکی اینکه ارسلناه
الی مائة الف او یزیدون و دیگر اینکه للذین احسنوا الحسنی وزیادة جواب او گفت اما قوله او یزیدون واما قوله وزیادة النظر الی الرب
تعالی و تقدس و سی و هفت تن از یاران رسول علیه السلام و ابوبکر و عمر از جمله ایشان مر این آیت را همین تفسیر کرده اند و عالم ترین کسی بمعنی کتاب
خدای تعالی پیغمبر باشد و باز یاران وی پس بدین آیت درست گشت که دیدار حق ست و نیز درست گشت که مؤمنانراست زیرا که الذین
احسنوا گفت و محسن مؤمن باشد نه کافر و اندرین آیت سخن بسیارست میان ما و میان ایشان از جای دیگر آموختن باید و لکن یکی
شبهت یاد کنیم و آن آنست که چنین گفته اند که روا نباشد که افزایه بیش از مایه باشد چون بهشت اصل ثواب محال باشد که افزایه
بهتر از بهشت باشد و از بهر این شبهت مر زیادت را تاویلها نهاده اند گروهی از ایشان چنین گفتند که حسنی بهشت ست و زیادت درجات
وی و گروهی چنین گفتند که حسنی آن مقدارست که مدت عمل بنده هست و زیادت تابید نعیم ست و گروهی چنین گفتند که حسنی مکافات
عمل ست یکی به یکی و زیادت آن نُه دیگرست چنانکه خدای تعالی گفت من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و نزدیک ما زیادة جز دیدار خدای
تعالی نیست از بهر آنکه هر وقتی که آنکسی که کتاب از آسمان نزدیک وی آمد تاویل گفت مر کتاب خدای را عز و جل دیگر ازرا اندر روی تکلف
کردن و از خویشتن تاویل نهادن و از تاویل وی اعراض کردن جز خذلان نباشد این کس چون ابلیس باشد که او را سجده فرموده الله
نص بیک سو نهاد و بتاویل مشغول گشت اکنون جواب از آن سخن که چنین گفتند روا نباشد که افزایه بهتر از مایه باشد بر آن وجه که گفتند
جواب آنست که ماه رمضان ما را از خدای تعالی نعمت ست و قرآن هم نعمت ست و خدای تعالی چنین یاد کرد شهر رمضان الذی
انزل فیه القرآن چون اندر شهر رمضان بهتر از شهر رمضان دهد روا باشد در بهشت بهتر از بهشت دادن چرا روا نباشد و ظاهر ترین
ازین آنست که اندر دنیا معرفت بداد و بهتر از همه دنیا چرا روا نباشد که اندر بهشت دیدار بهتر از همه بهشت بدهد و اما آن دیگر سخنان که
یاد کردند اندر زیادت مدت آن نیز محال ست از بهر آنکه نزدیک ما دیدار مکافات عمل نیست و لکن محض فضل ست همچنان چون اندر دنیا
توفیق ایمان و معرفت دادن مکافات عمل نیست و لکن محض فضل ست و اگر دوام مدت اندر بهشت زیادة باشد بر مقدار وجوب
عمل باید که دوام دوزخ زیاده باشد بر مقدار وجوب عمل و نزدیک ایشان روا نباشد که خدای تعالی مر بنده را بفزون از مقدار
استحقاق عذاب کند از بهر آنکه ایشان میگویند این جور باشد و از خدای تعالی جور متصور نیست باز بر مذهب ما عذاب کردن بی گناه
از خدای عز و جل روا باشد و عدل باشد و جور نباشد و ثواب دادن بیش از مقدار عمل از خدای تعالی روا باشد و فضل باشد و باتفاق است
میان همه خلق که بنده بهشت با یمان یابد و درجات با عمال یابد و این ایمان بنده بهتر از بهشت و اعمال وی بهتر از درجات چون بنده
چیزی بهتر برد و مکافات چیزی کمتر یابد خدای را عز و جل بر بنده چه منت ماند و چون باتفاق بنده بهیچ حال از منت خدای تعالی
خالی نباشد باید که مر او را چیزی دهد بهتر از آن که وی آورد و بهتر از ایمان نیست مگر دیدار خدای عز و جل حکایت یحیی معاذ رازی رحمه الله

گویید لو علم العارفون انهم لا یرون فی الجنة ربهم لتفقأت مرارتهم حسرة وغما و ابو یزید بسطامی رحمه الله گفت اگر خدای تعالی در بهشت
دیدار از من باز گیرد چندانی فریاد کنم که دوزخیان را بر من رحم آید و هم یحیی معاذ رازی گوید الهی ما طابت الدنیا الا بذکرك ولا الاخرة الا
بعفوك ولا الجنة الا برؤیتك و در بعضی اخبار آورده اند که بنده را به بهشت اندر آرند رضوان پیشش می باز آید با دسته ریحان دست کند
و ببیند از دگوید ما اصنع بالریحان این الرحمن و نیز در خبر آمده است که بنده را به بهشت اندر آرند ملک تعالی بفرماید تا پرده را بردارند
تا حور و قصور و انهار و اشجار به بیند بهیچ ننگرد و ننشیند و سر بر زانو نهد اندوهناک خازنان بهشت او را گویند چشم باز کن تا نعمتها
بینی گوید والله اگر چشم باز کنم تا خدای را ببینم و در اخبار آمده است که اذا دخل اهل الجنة الجنة اوحی الله تعالی الیهم ان لکم عندی
موعدا شمارا بنزدیک من وعده ست گویند یا رب ما را روی سپید انگیختی و گوید چیزی دیگر مانده است گویید گویند یا رب نه ترازوی ما گران
سنگ گردانیدی نه نامه های ما را بدست راست دادی نه ما را از دوزخ برهانیدی و بر صراط بگذرانیدی و بهشت بما کرامت کردی امر آید
که نعمت بزرگترین مانده ست و آن دیدار من است پس حجب بردارند تا خداوند خویش را بیچون و بیچگون ببینند و در خبر دیگر آمده است
از پیغمبر علیه السلام که گفت بینا اهل الجنة فی الجنة اذ سطع علیهم نور فاذا الرب تعالی قد اشرف علیهم فلا یعطون
فی الجنة شیئا اقر باعینهم ولا اسر بقلوبهم من النظر الی الله فاذا احتجب عنهم یبقی نوره و برکته فیهم و نیز در اخبار آمده ست که چون
مومنان به بهشت گرد آیند مصطفی را علیه السلام خیمه داده باشند از یکدانه مروارید و آنرا چهار هزار در باشد فراخیهای هر دری پانصد ساله
راه اندر آن قبه خوانی ساخته باشند و همه اهل بهشت بدان مهمانی روند و بران بنشینند جبرئیل و میکائیل و فرشتگان آسمان
فرمان آید تا بر سر آن خوان بنشینند و خدمت کنند و مومنان بران خوان طعام همی خورند سی صد هزار سال بسال آن جهان چون
از طعام فارغ شوند قدحهای شراب بیاید و دهان بمشک مهر کرده چنانکه خدای تعالی گفت مختوم ختامه مسك و بران فرشته
هذا شراب طاهر و بران طاهر بعید طاهر هر کسی قدحهای خویش بستانند و شراب بخورند چون از شراب فارغ کردند حجابها از
پیش دیدهای ایشان بردارند تا خدای را ببینند و نیز در خبر ست از پیغمبر علیه السلام که گفت ان فی الجنة خیلا مسرجة ملجمة یرکبها
المومنون فیزورون علیها الرحمن و نیز پیغمبر صلوات الله علیه اندرین آیت که خدای تعالی گفت اذا رایت ثم رایت نعیما و ملکا
کبیرا پرسیدند که ملک کبیر چه باشد و خبر دراز است لکن مراد از خبر آنست که رسول خدا بیاید سوی مومن و مر این مومن را هفتاد حاجت
باشد و هفتاد بار او را باید خواستن و هر باری پیش عرش رفته تا هفتاد و یکم بار سوی مومن بار یابد انگه طبقی پیش وی بنهد از نور
آفریده و دستاری از نور بروی افکنده این رسول خدای دستار بردارد و ناری باشد بران طبق چون بر کف دست نهد بدو نیم بشگافد
حوری پدید آید نقاب بسته که همه بهشت از نور دیده وی روشن گرد و رقعه بر دست گرفته این مومن خواهد که نقاب از روی او فرو کشد
او گوید نخست نامه برخوان که من خود آن توام نامه برگیرد بر عنوان نامه نوشته که من الملك الذی لا یزول ملکه الی الملك الذی
لا یزول ملکه ابدا و من الحی الذی لا یموت الی الحی الذی لا یموت من العزیز الذی لا یذل الی العزیز الذی لا یذل نامه را باز کند
و اندرون نامه نوشته باشد عبدی اشتغلت بالحور والقصور و نسیت لقاءنا زرنی فانی مشتاق الی لقائك معنی شوق رضا باشد
چه هر کسیکه بچیزی راضی نباشد بوی مشتاق نباشد پس معنی خبر چنین باشد رضای ما آنست که ما را ببینی نه یکبارگی با حور و قصور بیارامی
و تفسیرش چنین باشد انا راض بلقائك ای ای حشمت بردار از دیدار ما که ما را رضا است بدانکه تو ما را ببینی مومن چون نامه برخواند

خود را باز بدارد از وی و قصد دیدار کند تا بدان مقام رسد که مقام دیدارست و هیچکس او را از دیدار خدای تعالی باز نتواند داشتن کرامتی ملکی
باشد ازین بزرگتر رسول علیه السلام رب را ببیند و اصل و هفتاد بار دستوری باید خواست و مر بنده را بدیدار عز و جل هیچ دستوری
نباید خواست باز علی بن ابی طالب رضی الله عنه این آیت را چنین خوانده واذا رأیت ثم رأیت نعیما وملکا کبیرا گوید ازان بزرگ همت
ترم که بدان ملک بنازم یا بدان ملک فرو آیم تا ملک را نه بینم مرا آرام نباشد و در بعضی خبرها آورده اند که چون بهشتیان اندر بهشت قرار گیرند
بادی از زیر عرش بوزد که آنرا باد لطافت خوانند برگهای درختان بهشت را بجنباند و برگ بر برگ بساید سماع خوش پدید آید و کنگرهای
بهشت ببانگ آید و حلقهای بهشت بجنبد مومنان اندران سماع بطرب آیند ملک تعالی حجابها بردارد از چشمهای ایشان گوید هاانا
ربکم فانظروا الی سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین و خواجه ابو منصور ماتریدی رحمه الله گفت اندرین آیت که خدای
تعالی فرمود که ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تا آنجا که نزلا من غفور رحیم گفت خدای عز و جل بهشت را و همه نعیم بهشت
را نزل خواند نزل عطاء ملکان نباشد و لکن ملکان برای آیندگان نزل فرستند تا ماندگی بفکنند و از رنج سفر بیاسایند تا باز
با ملک دیدار کنند اگر از بهشت برتر نعمتی بودی بهشت را نزل نخواندی و خدای تعالی همی گوید وسقاهم ربهم شرابا طهورا گفت
شراب خود دهم و بدست کس نفرستم اگر شراب بدست کسی فرستم او را ببینی خود دهم تا مرا ببینی و نیز گفت سلام قولا من رب رحیم
سلام شنیدنی ست از خدای عز و جل و او را دیدنی و مر این قول را فائده باید از بهر آنکه همه سلامها خود قول باشد و لکن چون بنامه
باشد حکایت باشد و چون بر زبان رسول باشد خبر باشد و چون از خداوندگاری شنوی قول باشد پس تاویل قول این باشد که از من
شنوی بی نامه و بی رسول نخست باید که مرا ببینی و باز سخن من شنوی و حسن بصری گوید رحمه الله بینا اهل الجنة فی الجنة اذ طلع علیهم
الرب تعالی تقدس فیتیهون بین جلاله وجماله ثمان مائة الف عام اذا نظروا الی الجمال طابوا واذا نظروا الی الجلال ذابوا
اندر نظارهٔ جمال بگداز ند و اندر نظارهٔ جمال بنازند معنی گداختن که نقصان باشد یا المی یا عیبی که بدیشان حال کرد و لکن معنی گداختن
آن باشد که از خود بیخود گردند از آنچه اندر ایشان بود از معنی لذت مطعم و مشرب و به شهوت حور و قصور و انهار و اشجار هیچ چیز نماند
الحق غالب علی کل شیء اینست معنی قول بزرگان المشاهدة لیس بالتلذذ فان الحق لا یتلذذ به و لکن المشاهدة فناء و غیبة
با نفس بصفات خویش قائم بود تا الم و تلذذ صفت وی باشد چون از صفات خویش غائب گردد الم حاصل باشد و لکن از الم خبر ندارد
و لذت حاصل باشد و لکن از لذت خبر ندارد بذات حاضر باشد بمعنی غائب بنفس باقی باشد و بصفات فانی چون معانی از وی غائب
گشت و صفات فانی گشت حضرت غیبت گشت و وجود عدم گشت و بقا فنا گشت و مثال این و شاهد این قصهٔ صواحبات یوسف
علیه السلام ست که خواستند تا شاهد زلیخا را ببینند مکر ساختند و زبان ملامت پدید آوردند تا اگر اندر محبت معلول ست منکر گردد
و بیزاری ستاند و اگر اندر محبت متحقق ست آشکارا بیرون آید و دوست را بر ما جلوه کند یک تاویل مکر ایشان این بود چون خبر بزلیخا رسید
همه را گرد آورد و مهمانی بساخت و یوسف را اندر خانه پنهان کرد و طبقهای ترنج در پیش ایشان بنهاد و کاردها در دست ایشان داد
تا نواله یوسف ببرند پس گفت ای یوسف اخرج علیهن یوسف بیرون آمد اندر مشاهدهٔ طلعت یوسف چنان مغلوب شدند که از
لذت طعام خبر نداشتند و از الم قطع ید خبر نداشتند بدل نواله دست بریدند و بدل طعام گوشت خویش را خوردند اینست غلبات مشاهدهٔ مخلوقی
تا غلبات مشاهدهٔ حق تعالی خود چگونه باشد چون این دیدند گفتند حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم از بهر آن او را

حکایت صواحبات یوسف علیه السلام

[illegible]

بملک منسوب کردند که اندر خویشتن اثر از شهوت نیافتند و اندر شواذ خوانده اند ان هذا الا ملک کریم و اینجا خدای خواستند این بشر نیست که اندر طبع آنست که چون زن مرد نیکو به بیند یا مرد زن نیکو ببیند شهوت ساکت شده بجنبد و ایشانرا شهوت جنبیده ساکت گشت و از صفات خویش بے صفت گشتند گفتند این بشر نشاید بودن این خداست عزوجل که مارا از صفات ما فانی کرد آنجا که مقدمهٔ آشنائی نباشد و بنا برین اساس محبت نباشد ناگاه پدید آید از مخلوق محدث که اندر وی زیادت عنایتی باشد حق تعالی را در آفریدن وی چنین غلبه اندر کردن آنجا که محبت بمعروف وی باشد و مشاهدهٔ حق باشد غلبات و فنا چگونه باشد لذت بهشت اندر جنب حق کمتر از لذت طعام ست اندر جنب یوسف علیه السلام والم دوزخ اندر جنب حق کمتر از درد کارد ست اندر جنب یوسف آنجا مشاهدهٔ ظاهر با ظاهر بود و سر را با سر خبر نه آنجا که اتصال سرین باشد ظاهر را کجا بقا بماند و در اخبار ها چنین روایت آورده اند که چون مؤمنان اندر بهشت قرار گیرند امر آید تمنوا علی الماجد الواجد ندانند که چه آرزو کنند بعلما باز گردند مر ایشانرا پرسند که ما را در دنیا چون چیزے پیش مشکل آمدی بشما باز گشتیمی اکنون ما را امر آمد که آرزو کنید چه آرزو کنیم گویند دیدار خدای تعالی و باز گفت وجوزوا الرویة بالعقل واوجبوه بالسمع گفت دیدار خدای تعالی بعقل روا داشتند و بسمع واجب داشتند یعنی اگر شریعت نیامدی نگفتمی که دیدار خدای تعالی هر آینه واجب ست و نه نیز گفتمی که ممتنع ست ولکن گفتمی که جائز ست اگر ندهد روا باشد و اگر بدهد روا باشد از بهر آنکه دیدار محض فضل ست و متفضل اندر فضل کردن باختیار خود ست خواهد کند و خواهد نکند ولکن چون بشریعت آمد بدان دلائلے که یاد کردیم واجب گشت که دیدار هر آینه باشد مر مؤمنانرا خاصه از بهر آنکه هر چیزیکه شریعت خبر داد جز آن روا نباشد زیرا که بر شریعت دروغ روا نباشد از بهر صدق خبر واجب گشت باز دلیل کرد بر آنکه بعقل چرا روا داشتیم گفت

وانما جاز فی العقل لانه موجود وکل موجود فجائز رویته اذا وضع الله تعالی فینا الرویة له گفت از بهر آن روا داشتیم بعقل دیدار خدای را که خود موجود ست و هر چه موجود باشد روا باشد دیدن وی چون خدای تعالی اندر ما دیدن آن چیز بیافریند و این اصلیست علماء ما را رحمة الله علیهم که نزدیک بعض اصحاب ما حقیقت مرئی موجود ست شاید که آنرا به بینند و اگر نبینند موجودی را نه ازان نه بینند که آن موجود مرئی نیست ولکن از بهر آن نه بینند که اندرین کس رویت نه نهاده اند یا اندر پیش وی حجابی ست که مراورا از دیدار همی باز داشته ست و چون خدای تعالی خواهد که اورا ببینند رویت بنهد یا حجاب بردارد و باز نزدیک معتزلیان حقیقت مرئی جسم ملون ست هر چیزیکه اورا بشاید دیدن جسم ملون باید بنزدیک ایشان و چون خدای تعالی باتفاق جسم ملون نیست نشاید که مرئی باشد و این باطل ست از بهر آنکه مر ایشانرا چنین گوئیم اینکه شما میگوئید دعوی ست دلیل این دعوی چیست چیزی نیابند جز آنکه گویند ما بشاهد چنین یافتیم که هر چه مرئی بود جسم ملون بود بغایت هم این حکم کردیم بر ایشان بر گردانیم و گوئیم بشاهد نیز رائی هم جسم ملون ست و خدای تعالی رائی ست و جسم ملون نیست نشاید که بشاهد نیز مرئی جسم ملون باشد و خدای تعالی مرئی و جسم ملون نباشد هر چه بر ما مرئی سوال کنند برائی بر ایشان بر گردانیم و نیز بمعلوم بر ایشان بر گردانیم گوئیم معلوم بشاهد نباشد مگر چون جوهر یا عرض و خدای تعالی معلوم بندگان و جوهر و عرض نه و اگر گویند مرئی مرئی نشاید تا میان رائی و میان وی بعد و مسافت و اتصال و ضیا نباشد هم برائی قلب کنیم و بعالم و معلوم قلب کنیم و اصحاب ما را طریق دیگر ست اندرین مسئله عقلی و آن آنست که هر چه از خدای تعالی بخداوند روا باشد از بنده بخداوند روا باشد نه بینی که چون شاید که وی خود را بداند شاید که بنده او را بداند و هر چه از بنده بخداوند نشاید از خداوند بخداوند هم نشاید چون قدرت چون

بنده

نشاید که حق مقدور بنده باشد نشاید که مقدور خود باشد از بهر آنکه مقدور متصرف فیه بود و متصرف فیه قابل تغیر بود و هر چه مقدور بود
شاید که در وی تصرف کنند و هر چه در وی تصرف روا باشد تغیر روا باشد و بر ذات خداوند تعالی تغیر روا نیست بر وی تصرف روا نباشد که
مقدور نیست چون این طریق درست گشت وجود او علما باز کردیم و بگوئیم باتفاق شاید که او خود را ببیند نیز شاید که بنده او را ببیند ولو کان
الرویة جائزة علیه لکان سوال موسی رب ارنی انظر الیک کفرا و جهلا گفت اگر رویت بر خدای تعالی روا نبودی سوال موسی علیه السلام
که گفت بنما مرا تا بنگرم بتو کفر و جهل بودی این سوال موسی دلیل اصحاب ماست از چند وجه یکی آنست که انبیا علیهم السلام بخدای و صفات
خدای عالمتر بودند از همه خلق پس اگر روا نبودی دیدار خدای عز و جل خواستن موسی علیه السلام خطا بودی اگر بدانستی که نشاید دیدن نخواستی
دیدار را پس اعتقاد موسی علیه السلام ما را اعتقاد بس و سوال وی از دو بیرون نیست یا دانست که خدای تعالی دیدنی ست و بخواست چنانکه
ما گفتیم و این حجت ماست یا دانست که خدای تعالی دیدنی نیست و بخواست چنانکه معتزلیان گفتند و چون نشاید که پیغمبران بخدای
جاهل باشند درست شد بطلان قول ایشان دلیل دیگر از آیت آنست که هر کسی که بر خدای تعالی چیزی روا دارد که آن چیز در وی روا
نیست باتفاق همه خلق کافر گردد و اگر از خداوند آن چیز دید خواهد کافر گردد نه بینی که چون بر خدای تعالی ظلم روا نیست اگر کسی گوید که یا رب
ظلم کن کافر گردد پس اگر دیدار روا نبودی خواستن دیدار کفر بودی و بر پیغامبران باتفاق کفر روا نباشد و هر که روا دارد کافر شود نعوذ
بالله از مذهبی که پیغمبر از اجل را بکفر منسوب کند ولما علق الله تعالی الرویة بشریطة استقرار الجبل بقوله فان استقر مکانه
فسوف ترانی و چون خدای تعالی بربست مر دیدار را بشرط قرار گرفتن کوه چنانکه گفت فان استقر مکانه فسوف ترانی وکان
ممکنا فی العقل استقراره لو اقره الله تعالی و اندر عقل ممکن بود آرام کوه اگر خدای او را بپای داشتی و بر جای بداشتی تا نریختی
وجبان الرویة المعلقة به جائزة فی العقل ممکنة واجب شد که چون رویت بر قرار کوه بست رویت اندر عقل از شمار جائزات و ممکنات باشد
معنی این سخن آنست والله اعلم که هر چیز که آن از جائزات باشد او را مثل بجائزات زنند و ممتنع را بممتنع و واجب را بواجب نه بینی
که خدای تعالی چون خواست که ما را خبر دهد از کافران که ایشان هرگز به بهشت نروند و دخول در بهشت از شمار ممتنعات بود آنرا مثل آورد
بچیزیکه از شمار ممتنعات ست و هرگز نشاید که آن باشد چنانکه گفت ولا یدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط گفت هرگز
ایشان بهشت اندر نیایند تا اشتر بسوراخ سوزن اندر نرود و این ممتنع ست که هرگز نباشد درست شد که اندر آمدن ایشان به بهشت
ممتنع ست و هرگز نتواند بود و اگر دیدار خدای تعالی نیز از ممتنعات بودی او را بر چیزی بستی که ممتنع تا امتناع وی درست گشتی از بهر آنکه
تشبیه الشیء بالشیء از بهر آن باشد که تا حکم مشبه همچون حکم مشبه به باشد چون حکم ایشان خلاف گردد تشبیه شان باطل باشد پس
چون روا بود که خداوند تعالی مر آن کوه را نگاه داشتی تا نریختی ریختن وی از جائزات بود نه از واجبات باید که رویت نیز از جائزات باشد
تا تشبیه درست باشد یکی از بزرگان چنین گوید خدای تعالی نگفت فلما تجلی ربه للجبل صار دکا و لکن گفت جعله دکا فبالجعل
صار دکا لا بالتجلی یعنی نگفت که چون ما تجلی کردیم کوه بریخت بلکه گفت که چون ما تجلی کردیم مر کوه را بریزانیدیمش و پاره پاره گردانید
علت پاره گشتن کوه نه تجلی نهاد که پاره گردانیدن نهاد درست گشت که تجلی علت پاره گشتن نبود و شک نیست که پیغمبری بزرگ
از خدای تعالی چیزی نخواهد تا اعتقاد نکند که آن بر خدای روا باشد چون موسی علیه السلام دیدار خواست درست شد که وی معتقد
بود که دیدار خدای تعالی جائز ست و از پیغمبران علیهم السلام اعتقاد خطا روا نباشد در خدای تعالی این ست معنی آن سخن که گفتیم

اعتقاد موسی علیه السلام ما را اعتقاد بس ست اگر ایشان چنین گویند که اگر دیدار جائز بودی موسی علیه السلام بدان اولی تر بودی چون او را
منع افتاد دیگران بمنع اولی تر جواب آنست که والله اعلم که این منع نیست ولکن تطمیع ست و دلیل آنکه یاد کردیم که بر جائز است نه بر ممتنع و دیگر
جواب آنست که سوال بنا وقت بود از بهر آنکه دیدار اندر دنیا خواست و حق تعالی حکم دیدار اندر آخرت کرده است پس چون موسی علیه السلام اندر دنیا
روا داشت اندر عقبی روا تر و اولی تر و چون روا بود که کلام قدیم اندر دنیا بشنوانیدش روا بودی که ذات قدیم بنمودیش ولکن منع را وجوه است
گروهی چنین گفته اند که موسی سوال کرد مر دیدار را و باز کلام را بی سوال یافت اگر دیدار بسوال یافتی سوال بها گشتی چنانکه امیر المومنین
علی کرم الله وجهه گفت السوال ثمن کل نوال و ان جل و نیز گفتند منع را حکمت نگاهداشتن دل پیغمبر ما علیه السلام بود تا باخبارها
آمده ست که چون جبرئیل علیه السلام وحی آورد که قال رب ارنی انظر الیک مصطفی بجست و گونه رویش متغیر گشت ارئی احد ربی قبلی
جبرئیل تمام وحی برخواند قال لن ترانی پیغمبر باز جای نشست و روی وی بگونه خود باز آمد و گفت الان طاب قلبی و نیز گفتند حکمت
منع نگاهداشتن دل امت مصطفی علیه السلام بود که اگر شنیدندی که موسی را دیدار دادند پنداشتندی که هر کسی چون موسی علیه السلام باید
تا دیدار یابد و نیز گفتند ولایت دنیا شیطان راست تا هر که با دنیا بسازد شیطان او را صید کند و عقبی ولایت مصطفی ست علیه السلام
چنانکه خود گفت لواء الحمد بیدی و لا فخر با دوست اندر سرای دشمن دیدار کردن محال ست دیدار دوست اندر سرای دوست
نیکوتر و آنچه حقیقت جواب آنست که دنیا سرای اختبار و امتحان ست و حال مشاهدت حال جبر و ضرورت ست چون دیدار آید اختبار
و امتحان برخیزد و جبر و ضرورت گردد اگر در دنیا دیدار بدادی امتحان جبر گشتی امر و نهی برخاستی چون جائی رسد که اختبار و امتحان
برخیزد دیدار دهد و نیز گفتند که فانی اندر مکان فنا ببصر فانی قوت دیدار خداوند باقی ندارد چون بنده باقی گردد و مکان مکان بقا
گردد و بنده را بصر بقا دهند بقوت بقا باقی را ببیند اگر بر ما سوال کنند که خدای تعالی گفت لن ترانی و وقتی را مخصوص نکرد باید که
این لن تابید را باشد دیگر جواب آنست که لن مؤبد را باشد و غیر مؤبد را نیز باشد چنانکه خدای تعالی گفت و لن یتمنوه ابدا بما
قدمت ایدیهم گفت کافران مرگ آرزو نکنند کلمه لن یاد کرد و مر آنرا بابد مقید کرد و آنگاه جای دیگر خبر کرد که ایشان مرگ آرزو کنند
و گفت و نادوا یا مالک لیقض علینا ربک چون لن با ابد تا تابید واجب نگرد لن بی ابد چرا تابید واجب کند و دیگر جواب آنست که جواب
بر مقدار سوال باشد و مر این را اندر اصول شاهد ست اگر چنان باشد که هزار چیز بر مردی برخوانند از حقوق مختلفه چون طلاق و عتاق و نکاح
و بیع و اجارات و آنچه بدینها ماند و بآخر گویند همچنین ست گوید بلی یا گوید نعم جواب آنهمه کرده نه افزاید و نگاه درست شد که جواب بر مقدار سوال
باشد و اگر موسی سوال اندر آخرت کرد جواب نفی نیز اندر آخرت ست و اگر سوال اندر دنیا کرد جواب نفی اندر دنیاست محال باشد که
سوال وقتی را جواب مؤبد اگر بر ما سوال آرند که قوم موسی دیدار تمنی کردند آتش آمد و بسوختند اگر رویت روا بودی عقوبت محال بودی جواب
آنست که ایشان بسبب سوال دیدار نسوختند ولکن بسبب کفر بسوختند و آن آنست که گفتند لن نومن لک حتی نری الله جهرة و دیگر
جواب آنست که از بهر آن سوختند که بموسی گفتند ارنا الله جهرة یعنی تو بنمائی خدای را با آشکارا خدای را بصفتی دانستند که تصرف بندگان بوی
روا داشتند و هر که خدای را چنین داند کافر باشد چون ایشان دیدار خدای تعالی را از کسی خواستند که نبایست خواستن عقوبت سوختن نصیب
ایشان آمد باز چون موسی علیه السلام دیدار خدای هم از خدای خواست و این جائز بود مر او را عقوبت سوختن نیامد ولکن جواب آمد که تو نتوانی
دیدن و اندر آیت خود دلیل نیست که خدای را نتوان دیدن از بهر آنکه خدای تعالی نگفت لن اری من دیدنی نه ام ولکن گفت لن ترانی

تو مرا نه بینی و اگر کسی بدر خانهٔ مهتری آید و بار خواهد گویند نتوانی دیدن دلیل آن باشد که وی دیدنی ست ولکن عذر وقت باشد پس درست شد که دیدار خدای تعالی حق ست فاذا ثبت جوازه فی العقل چون ثابت شد جواز دیدار خدای تعالی اندر عقل ثم جاء الشرع بوجوبه باز شریعت آمد که واجب ست اینکه گفت اندر عقل جایز ست از بهر آن گفت که بر خداوند عز و جل واجب نیست دیدار دادن اندران جهان همچنانکه واجب نیست ایمان دادن اندرین جهان و این بر اصل مذهب ماست که همی گوئیم که دادن ایمان اندرین جهان فضل ست و دادن دیدار اندران جهان فضل ست و بعقل اندر محال نیست و بدان دلائلها که یاد کردیم و شریعت بیامد که دیدار باشد اندر قیامت مر آنرا که باشد از حد جواز بوجوب آمدیم و گفتیم

که هر آینه باشد ولکن مر آنرا باشد که وی خواهد باز دلیلهای وجوب از شریعت یاد کرد و گفت بقوله تعالی وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة گفت واجب گشت بقول خدای تعالی رویها باشد دران روز تازه و تابان بخدای خویش نگران این آیت دلیل گشت بر انکه دیدار خدای تعالی حق ست از بهر آنکه نظر اندر کلام عرب چهار وجه ست یکی نظر رحمت و شفقت باشد چنانکه خدای تعالی گفت ولا ینظر الیهم یوم القیمة ای لا یرحمهم و نیز گویند در تعارف خلق که انظر فی امری و در دعا آمده ست از پیغمبر علیه السلام انظر الینا نظرة منک رحمة و مر آیت را این تاویل روا نباشد چه اندر آیت آنست که نظر از بنده باشد بخدای تعالی و نظر رحمت از خدای به بنده باشد نه از بنده بخدای و دیگر نظر در کلام عرب بمعنی انتظار باشد چنانکه خدای تعالی گفت هل ینظرون الا ان یاتیهم الله فی ظلل من الغمام ای هل ینتظرون و نیز در کلام عرب گویند انظرنی حتی آتیک و این تاویل نیز مر آیت را هم روا نباشد از بهر آنکه نظر که مراد ازوی انتظار باشد کلمهٔ الی در صلهٔ وی نباشد نگویند انظر الی یعنی انتظرنی ولکن گویند انظرنی چنانکه خدای تعالی گفت لا تقولوا راعنا و قولوا انظرنا ای انتظرنا و نیز گفت انظرونا نقتبس من نورکم ای انتظرونا چون اینجا گفت الی ربها ناظرة درست گشت که مراد ازین نظر انتظار نیست و سه دیگر تاویل مر نظر را نظر اعتبار و استدلال باشد و ازینمعنی ست که ائمهٔ دین رضی الله عنهم مر استدلال را نظر خوانند و چون کسی اندر کاری تفکر و تدبر خواهد کردن گوید حتی انظر فی هذا الامر و چون از کسی تدبیر خواهند گویند انظر فی امری مر آیت را این تاویل نیز هم روا نباشد از بهر آنکه تفکر و تدبر اندر دنیا باشد و عقبی جای تفکر و تدبر نیست و تفکر و تدبر از بهر آن باید تا غائب بقیاس شاهد معلوم آید و در آخرت همه غائبها خود شاهد گردد تدبر و تفکر چه بکار آید اندر دنیا تفکر کنند و تدبر کنند عاقبت را و آخرت را و در آخرت تدبر و تفکر کنند کدام سرای را و نیز تدبر و تفکر از بهر امتحان باشد و بدان جهان امتحان نباشد تدبر و تفکر چه بکار آید این سه وجه دیگر مر نظر را تاویل ست اندر کلام عرب آیت را احتمال و یکی نماند مگر وجه رابع و آن نظر معاینهٔ دیدار ست و اندر کلام عرب قسم پنجم نیست مر نظر را چون سه وجه باطل گشت و وجه پنجم نیست رابع درست گشت و چون هیچ جای نیاید نظر از وجه مقرون به الی الا دیدار معاینه گفت و قوله کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون کلا بمعنی حقا باشد سوگند یاد کرد خدای تعالی که کافران از خداوند خویش محجوب باشند پس نادیدن کافران مر خدای تعالی را عقوبتی نهاد از عقوبات کفر و هر عقوبتی که آن عقوبت کفر باشد مومن را آن عقوبت روا نباشد نه بینی که خدای تعالی گفت فذلک یومئذ یوم عسیر علی الکافرین غیر یسیر مومن را این عسرت روا نباشد و چون سواد روی عقوبت کفر آمد چنانکه گفت فاما الذین اسودت وجوههم اکفرتم بعد ایمانکم روا نباشد مومن را سیاهی روی و چون نامه بچپ دادن عقوبت کفر آمد چنانکه خدای تعالی گفت و اما من اوتی کتابه بشماله تا بآخر آیت که گفت انه کان لا یومن بالله العظیم روا نبود که مومن را نامه به چپ آید و نیز چون خلود اندر دوزخ کافران را عقوبت کفرست اندران جهان چنانکه خدای گفت فاولئک اصحب النار هم فیها خالدون

انظر اعلی بعد وجوه

مومن را اندر دوزخ خلود روا نباشد درست شد که هر چیزی که آن عقوبات کفرست اندران جهان مومن را روا نباشد و نیز خدای تعالی محجوب کردن کافرانرا از دیدار خویش عقوبت کفر نهاد پس باید که مومن محجوب نباشد نه بینی که مر کافرا گفت ولا یکلمهم الله و با مومن سخن گوید و کافرانرا گفت ولا ینظر الیهم و با مومن نظر کند و نیز گفت ولا یزکیهم و مومن را پاک کند و بستا بد و قوله للذین احسنوا الحسنی وزیادة و جاءة الروایات بانها الرویة و معنی این تاویل با ول یاد کردیم و گفتیم و قال النبی علیه السلام انکم سترون ربکم عیانا کما ترون القمر لیلة البدر لا تضامون فی رویته شیخ رحمة الله در کتاب خبر را این مقدار روایت کرده است و مر این خبر را راویان بسیارند چون ابو سعید خدری و ابو هریره و جریر و صهیب و ابن ابی عازب رضی الله عنهم و اول خبر آنست که قالت الصحابة یا رسول الله هل نری ربنا یوم القیمة قال بلی انکم سترون ربکم یوم القیمة کما ترون القمر لیلة البدر و ازینجا مراد تشبیه رویت باشد برویت یعنی همچنانکه مر ماه را همی بینند بی حجاب خدای را بینند بی حجاب مراد تشبیه مرئی بمرئی نیست از بهر آنکه ماه اندر مکان ست و خدای تعالی اندر مکان نیست و ماه جسم ست و خدای تعالی جسم نیست و ماه مدورست و خدای تعالی ازین صفات منزه ست و ماه ملون ست و خدای تعالی ازین منزه است و ماه نورست و اور اشعاع ست و خدای تعالی نور نیست و ماه متحرک ست و خدای تعالی متحرک و آفل نیست و ماه رونده و آینده است و خدای تعالی آینده و رونده نیست و ماه کاهنده و فزاینده ست و خدای تعالی کاهنده و فزاینده نیست و ماه محدود ست و خدای تعالی محدود نیست و ماه جماد ست و خدای تعالی جماد نیست پس درست شد که مراد از خبر تشبیه مرئی بمرئی نیست و لکن مراد تشبیه رائی برائی ست تا بعضی روایتها چنین آمده است که هل ترون القمر لیلة البدر لیس دونه سحاب و لا حجاب قلنا بلی یا رسول الله قال انکم سترون ربکم یوم القیمة کما ترون القمر لیلة البدر مراد از خبر آن باشد و الله اعلم همچنانکه امروز شما را حجابی نیست باز دارنده از دیدار ماه روز قیامت نیز حجابی نباشد باز دارنده از دیدار خدای تعالی باز گفت لا تضامون فی رویته و بعضی روایتها بتشدید و بعضی روایتها بتخفیف اکنون اگر روایت تخفیف باشد معنیش لا تشکون باشد و اگر بتشدید باشد معنی اش لا تزاحمون باشد و لا تلحقکم مشقت بود باز مصطفی علیه السلام مر این قصه را پدید کرد و گفت اذا کان یوم القیمة یرفع لکل قوم الهتهم التی کانوا یعبدون من دون الله مر هر گروهی را معبود وی بوی نمایند بت پرست را بت و آفتاب پرست را آفتاب و جهود انرا دیوی بصورت عزیر و ترسایانرا دیوی بصورت عیسی معبود به پیش همی روند و قوم براثر وی تا بدوزخ همی روند و تبقی هذه الامة و فیها منافقوها فیقال لهم ما لکم ذهب الناس و بقیتم فیقولون ان لنا ربا لم نره بعد فیقال لهم اتعرفونه اذا رأیتموه فیقولون ان بیننا و بینه علامة اذا رأیناه عرفناه بزرگان چنین گفته اند که آن علامت بیچون و بیچگونگی ست یعنی در دنیا اورا چنین شناختیم تا دیدار بر موافقت علم باشد باز چنین گفت فیکشف عن ساق اندر کلام عرب ساق شدت باشد چنانکه خدای تعالی گفت والتفت الساق بالساق ای الشدة بالشدة و در حرب چون حرب بیار امد عرب گوید کشفت الحرب عن ساقها ای عن شدتها پس معنی خبر چنین باشد سختی گور و جان کندن و بعث و شمار و نامه خواندن و همه سختیهای قیامت از ایشان بردارند فیخرون لهم تعالی فیخرون لسجدا و یبقی المنافقون فظهورهم کصیاصی البقر منافقان پشتهاشان چون سرونهای گاو بماند بزرگان چنین گفته اند که مومنان بینند و منافقان نه بینند از بهر آنکه هر کرا اندر دنیا معرفت باشد اندر دل فردا دیدار باشد بچشم هر کرا اندر دنیا معرفت نباشد بقیامت دیدار نباشد پس منافقانرا اندر دنیا دیدار دل نبود و لکن تلبیس همیکردند و با مومنان موافقت همی کردند بگذارد شریعت تا چنان نمایند که از ایشانند لا جرم اندران جهان

ایشان

له اول ناصر بود شمس ۱۲ صحاح

له عیسی بود ابن مریم ... ۱۲

ایشان از دیدار چشم نباشد و خواهد با مومنان سجده کنند تا چنان نمایند که ما نیز از شما ایم و نتوانند از منافقان این عجب نیست که چنان کمان
بردند که خدا را بتوانند فریفتن نه بینی که خدای تعالی میکوید یخادعون الله والذین امنوا پس چون منافقان خداع کنند خدای تعالی
پرده ایشان بدرد تا پشتهای ایشان چون سرون کاو کرد باشد نتوانند فرود آمدن و نه بر آمدن و مومنان مخلص توفیق یابند و سجود کنند
و از بهر اینست که قرب مومنان در سجود نهاد خدای تعالی چه اندران جهان چون دیدار بیاید بنده بر اثر دیدار سجود کند و کمال قرب اندر مشاهده
ست نه بینی که خدای گفت واسجد واقترب پیغمبر گفت علیه السلام ان اقرب ما یکون العبد الی ربه اذا سجد تا بزرگان گفته اند
اذا صار نفسه منکوسا صار بقلبه مرفوعا بخبر باز کردیم چون مومنان سر از سجده بردارند حال منافقان به بینند دیگر باره سجده کنند خداوند را
عز و جل سجده شکر تا چنین گفته اند که از بهر این معنی ست که در نماز سجود دو ست و رکوع یک که منافقان در قیامت در حالت رکوع باشند رکوع کردن
مومن اندرین دنیا تبرا کردن ست از نفاق و آن دو سجده که در نماز میکنند یکی خدمت بجای آوردن ست و یکی شکر توفیق سجده گذاردن ثم یضرب
الصراط و هو جسر ممدود علی جهنم ادق من الشعر واحد من السیف و علی طرفی الصراط کلالیب کانها حسک السعدان والملائکة
قیام علی حافتی الصراط و یقولون رب سلم ثم یقال له والنجوا بقدر اعمالکم فمنهم من یمر کالطرف و منهم کالبرق و منهم کالریح
المرسلة و منهم کالطیر و منهم کالفرس المضمر و منهم کالساعی برجله و منهم کالماشی و منهم من تعلق یده و یجر رجلیه و منهم من یعلق رجلیه
و یجر یده حتی یخرج من النار آخر رجل منهم قال فیستقبل النار بوجهه فیقول الحمد لله نجانی منك قال فیمکث ما یشاء الله ثم یقول یا رب
لو اذنت لی ان احول وجهی عنها فقد آذانی ریحها و دخانها فیقول الله عسیت ان سالتنی شیئا بعد اذ انجیتك فیقول یا رب لا اسالك
غیره فیقول اتعطینی عهودا و مواثیق ان لا تسالنی غیره فیقول نعم فیعطی ربه عهودا و مواثیق فیؤذن له فیحول وجهه عنها قال فیرفع
له شجرة عند باب الجنة فینتهی ظلها فیقول رب لو اذنت لی ان اتی ظل تلك الشجرة فاستظل بظلها فیقول الله تعالی الیس قد
اعطیتنی عهودا و مواثیق ان لا تسالنی غیرها فیقول یا رب هذه ولا اسالك غیره فیقول الله تعالی تعطینی عهودا و مواثیق فیقول نعم
فیعطیه عهودا و مواثیق ان لا یساله غیره فیؤذن له فیتحول الی ظلها قال فیامر الله تعالی فیفتح له باب الجنة فیقول یا رب لو اذنت لی
ان ادخلها فیقول الله ما اغدرك یا بنی آدم هکذا کنت فی الدنیا فیقول یا رب هذه ولا اسالك غیر هذه قال فیعطی ربه عهودا و مواثیق
فیؤذن فیدخل الجنة قال فیامر الله تعالی فیرفع الستور عن ابواب القصور فیری ما فیها من النعیم فیبقی مبهوتا ای متحیرا فیقول الله
تعالی عبدی لا تسالنی شیئا فیقول یا رب سالتك حتی استحییت فیقول الله تعالی اترضی عنی ان اعطیك مثل الدنیا فیقول انا
عنك راض قال فان اعطیتك مثل الدنیا مرتین فیقول انا عنك راض فیقول مثل الدنیا ثلث مرات فیقول اتهزؤ بی یا رب
وانت رب العالمین فضحك ابو سعید الخدری عند قوله اتهزؤ بی یا رب وانت رب العالمین فقیل له ما رأیت لما هذا الخبر الا ضحکت
عند قولك اتهزؤ بی یا رب وانت رب العالمین فقال کان رسول الله علیه السلام کرر لنا هذا الخبر مرارا کلما انتهی الی قوله اتهزؤ بی یا رب و
انت رب العالمین ضحك این الف الف استفهام ست بمعنی نفی و وجه اینچنین سخن از غیر تو افسوس باشد و لکن از تو افسوس نباشد تو
خداوند همه عالمی چون ابو سعید خدری این مقدار روایت کرده خاموش گشت ابو هریره گفت بیفزای که من از پیغمبر علیه السلام شنیدم که گفت
اترضی علی ان اعطیك مثل الدنیا عشر مرات آخرین کسیکه او را در بهشت آورند از مومنان که از وی کمتر و عاصی تر نباشد عطا وی چنین
باشد صدیقان و سابقان را خود چه باشد شیخ گفت این سوگند شکستن این مومن نه از بی باکی و بیحرمتی باشد و لکن از سر علم و دانائی باشد

که بوی رسیده باشد که پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت من حلف علی یمین فرای غیرها خیرا منها فلیات التی هو خیر ولیکفر عن یمینه داند که مر
سوگند شکستن بهتر از نگاهداشتن و سوگند که بشکند از غایت صحت اعتقاد و قوت ایمان بقول پیغمبر علیه السلام نه از بهر بیحرمتی و بی ادبی قال
الشیخ الامام العارف چون خدای تعالی اندر دنیا از بندهٔ خویش روا دارد که عهد و سوگند بشکند تا مر او را در دنیا بد نیفتد و با آنکه دنیا را عوض و
بدل ست ایمان ضعیفان ولئیمان امش دارد تا بندگان را بدافتد کرم و بی نیازی ما ضعیفان چنین باشد کی روا دارد که سوگند و عهد در آخرت
بشکند و با آنکه آخرت را عوض و بدل نیست تا بندگان را بد افتد کرم و بی نیازی با ضعفا چنین باشد و اصول شریعت برین دلیل ست نه بینی که چون
حق خدای و حق بندگان اندر مالی جمع شود اول حق بندگان گذارند نیاز مندی ایشان را اگر حق بی نیازی بماند روا باشد و اگر بر بنده حد
خدای تعالی واجب شود و حد بندگان واجب شود حد بندگان مقدم دارند اگر حد خدای تعالی بماند روا باشد اینجا نیز همچنین ست چون
ترا چیزی همی زیان دارد میفرماید که ای بندهٔ ما ذونی عهد و سوگند ما بشکن که مرا زیانی نمیدارد و به نشکستن ترا زیان میدارد من ترا از زیان
چیز نفرمایم که ترا زیان میدارد که از بهر چیزی که مرا سودی نمیدارد و من خود از سود و زیان منزه هم و اشارت اندرین آنست که اندر دنیا
ترا فرمودیم و اجازت دادیم عهد و سوگند شکستن تا بلای دنیا از تو برداریم و چون با عهد و با ایمان درست بقیامت آئی کی بقیامت
روا دارم که بلای عقبی بر تو مانم و باز گفت والاخبار فی هذا مشهورة متواترة وجب القول به والایمان به والتصدیق له و اخبار اندر
دیدار خدای تعالی متواتر و مشهور ست و گرویدن بدان و استوار داشتن واجب ست و از جملهٔ اخبار یکی آنست که پیغمبر علیه السلام گفت
ان الله تعالی یکلم المؤمن یوم القیامة کفاحا[1] لیس بینه و بین الله تعالی ترجمان[2] و حدیث نجوی میان اهل حدیث معروف ست که
خدای تعالی بنده را بیارد بقیامت و نامه بوی دهد فیضع کتابه فی کفه فلا یبقی بینه و بین ربه حجاب فیقرء کتابه کلما مر بحسنة یقول
الله تعالی قبلتها منک فیسجد و کلما مر بسیئة یقول الله تعالی غفرتها لک فیسجد فلا یزال تمر بحسنة فیقبل فیسجد و بسیئة
یغفر فیسجد فیقول اهل القیمة ما اکرم هذا العبد علی ربه و هو فی الحسنات و نیز اخبار بسیارست تا پیغمبر ابرسید ند از دیدار بندگان
مر خدای را عز و جل گفت منهم من ینظر الی ربه فی السنة مرة و منهم من ینظر الی ربه فی الشهر مرة و منهم من ینظر الی ربه فی الجمعة
مرة و منهم من ینظر الی ربه فی الیوم مرة و منهم من ینظر الی ربه بکرة و عشیا رزقنا الله تعالی بفضله فی الآخرة رویته کما
رزقنا فی الدنیا معرفته و ما تاولت النافیة فستحیل و آنچه تاویل کرده اند نافیان رویت محال ست کقوله الی ربها ناظرة ای ثواب
ربها ناظرة تاویل این آیت نظر بثواب خدای تعالی نهادند نه بخدای باز جواب داد و گفت لان ثواب الله غیر الله گفت این محال ست
از بهر آنکه ثواب خدای تعالی غیر خدای باشد معنی این سخن آنست که ایشان مر این را که خدای تعالی گفت الی ربها ناظرة تاویل آن نهادند
که الی ثواب ربها باشد و این محال ست از بهر آنکه ترک نص ست و گشتن از حقیقت بمجاز بی دلیل و اگر جائز باشد که کسی الی ربها ثواب
ربها گوید جائز باشد دیگر بر اکه هر چه اندر قرآن ذکر رب ست بغیر رب باز برد تا آنجا که گفت واعبد ربک گوید مراد چیزی ست که غیر رب
و آنجا که گفت واعبدوا الله ربکم همچنین چون اندر همه قرآن ذکر رب را همی نشاید تاویل کردن بغیر رب اینجا نیز هم نشاید و نیز اگر
ازینجا مراد ثواب رب بودی یا پیش از وجود ثواب بودی یا پس وجود ثواب اگر پیش از وجود ثواب بودی انتظار بودی و ما درست کردیم
که انتظار تاویل نهادن مر این آیت را محال ست و اگر پس وجود ثواب بودی تا بثواب اندر نگریستی آن نظر بودی برب و امروز خود این
نظر جائز بودی بهر نعیمی که بنده اندر دنیا بیافتی تخصیص قیامت را فائده نبودی باز گفت و قوله ارنی انظر الیک سوال آیة

[1] کفاحا رو برو کشف اللغات
[2] ترجمان بیان کننده زبان بزبانی کشف اللغات

کفتند کفتار موسی علیه السلام که بنمای مرا تا بنکرم بتو خواستن آیتی بود و نشانی یعنی مرا آیتی بنمای تا بدان آیت بنکرم و دلیل کنم بر تو نه آنکه
مر ترا بینم باز جواب داد و کفت فانه اراه آیاته کفت خدای او را آیتها بسیار نموده بود و چون آیتها بسیار یافته بود دیکر خواستن چه فائده بود
که یک آیت بر خدای تعالی دلیل همان باشد و صد هزار همان اکر او را دیدن آسمان و زمین و ماه و آفتاب و دیکر ستارگان و شب و روز و تنوعی
و انچه اندر عالم ست دلیل بس نبود انچه دیگر بخواستی هم بس نبود و نیز جواب دیکر آنست که این سوال از پس دریا کذشتن بود و موسی علیه السلام
آنگه که از مدین با دختر شعیب همی آمد اندر بیابان آتش دید چنانچه قرآن خبر میدهد انس من جانب الطور نارا باز او برفت و با خدای تعالی
مناجات کرد مر او را عصا داد تا ثعبان کشت و ید و بیضا داد که مر شعاع آفتاب را غلبه همی کردی و با جادوان جنک کرد و غالب کشت
و عصای وی جمله عصاها و رسنهای ایشان فرو بر برد و قبهٔ فرعون را بدهان اندر کرفت و چون موسی دست بروی نهاد بحال خود باز رفت و
همچنان کشت که بود نه کاست و نه افزود و چون بر دریا زد و دریا را بشکافت و چون فرعون و فرعونیان در دریا آمدند یکباره بر دریا زد
و دریا بهم در شد تا همه غرق کشتند و جز این آیتهای دیگر چون طوفان و جراد و قمل و ضفادع و دم اکر اینهمه آیتها او را کفایت نبود دیگر هم
کفایت نبودی از این بیشتر که دادش چه دادی و نیز دیگر جواب آنست که اگر مراد موسی علیه السلام سوال آیت بودی آنرا فائده نبودی زیرا که
موسی آیت توانستی دیدن و دیگر جواب آنست که در فصل اول یاد کردیم و آن آنست که موسی علیه السلام انظر الیک کفت و اکر مراد آیت بودی
آیت خدای باشد الیک خطا باشد و جواب لن ترانی را فائده نباشد و اکر مراد آیت بودی آیت دادش و آن ریزانیدن کوه بود و چون آیت
داد لن ترانی را فائده چه باشد و باز کفت و قوله لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار انه کما لا تدرکه الابصار فی الدنیا لکن للشرفی
الآخرة کفتند که خدای تعالی کفت که ابصار مر او را در نیابند همچنانکه اندر دنیا در نیابند در آخرت هم اندر نیابند و این سوال ایشان ست
جواب داد و کفت و انما نفی الله تعالی الادراک بالابصار کفت خدای تعالی ادراک نفی کرد لان الادراک یوجب کیفیة و احاطة کفت
از بهر آنکه ادراک چکونکی واجب کند و چکونکی مماثلت باشد و نیز احاطت واجب کند و احاطت حد واجب کند پس چون حق را حد نیست
و چکونکی نیست احاطت محال ست و ادراک محال ست فنفی ما یوجب الکیفیة و الاحاطة خدای تعالی نفی کرد آنچه کیفیت و احاطت واجب
کند دون الرؤیة التی لیس فیها کیفیة و احاطة کفت اندر رویت کیفیت و احاطت نیست این جواب ست مر سوال ایشان را و نیز
دلیلی ست مر اصحاب ما را اندرین مسئله و آن آنست که چنین کوئیم که رویت همچون علم ست از بهر آنکه علم مر معلوم را زیادت و نقصان نکند
و اندر معلوم اثر نکند و مر معلوم را متغیر نکرداند و مر دیکری را از علم وی باز ندارد و چون صفت علم این بود روا باشد که خدای تعالی معلوم
بندکان باشد آمدیم برویت رویت را همین ست صفت از بهر آنکه رویت رائی اندر مرئی تاثیر نکند و زیادت نکند و مر مرئی را متغیر نکرداند
و مر غیری را از رویت باز ندارد باید که رویت جائز باشد همچنانکه علم جائز باشد و باز کفت و اجمعوا انه لا یری فی الدنیا بالابصار
و اجماع ست که خدای تعالی را اندر دنیا نشاید دیدن ببصرها و لا بالقلوب و نیز نه بدلها الا من جهة الایقان مکر از جهت یقین معنی این سخن
آنست و الله اعلم که دیدار معاینه اندر دنیا روا نباشد نه بچشم و نه بدل و این از بهر آن کفت که کروهی روا داشته اند که بنده مر خداوند خویش را
بدین جهان ببیند معاینه بچشم یا بدل و میان اهل سنت اجماع ست و اتفاق ست که این کروه ضال اند و مبتدع اند و کذاب اند مکر بدان معنی
که بیقین بدل بدانند که هست و چون یقین بنده مر بنده را درست کردد همچنان کردد که دیدار دارد لکن نه دیدار باشد و معنی قول که کفتیم الیقین
همچو دیدار کردد آنست که اندر دیدار شک نیفتد چون یقین درست کردد شک برخیزد و معنی دیدار دل برخاستن شک باشد تا یکی از بزرگان

چنین گفته است و آن امیر المؤمنین علی است رضی الله عنه لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و اندر حکایت علی بن ابی طالب رضی الله عنه کرم
مردعلی را جواب وی اد یاد کردیم که چنین گفت لم تره العیون بمشاهدة العیان ولکن رویة القلوب بحقائق الایقان و معنی دیدار دل این
باشد تا آن معلوم همچون مشاهده گردد حصول الیقین یعنی بارتفاع شک است و از بهر این گفت پیغمبر علیه السلام لا تصف المرأة المرأة بین یدی زوجها
حتی کانه ینظر الیها و لا الرجل الرجل بین یدی امرأته حتی کانها تنظر الیه چون وصف حقیقت کرده موصوف بمعنی مرئی گردد ولکن بحقیقت مرئی
نگردد نه بینی که پس علم و یقین قلب بمعنی دیدار باقی باشد و اگر علم و یقین عین رویت گشتی بمعنی رویت بر خاستی و هیچ چیز نکه مر مخبر را معلوم
گرداند درست تر از خبر خدای تعالی نبود پس چون خدای تعالی موسی را خبر کرد از تغیر احوال قوم وی اندر وقت مناجات الواح بر زمین نزد
چون بیامد و حال مشاهده بدید الواح بر زمین زد و سر و ریش برادر بگرفت تا بخبر چنین آمده است که مصطفی علیه السلام این قصه یاد کرد
گفت لیس الخبر کالمعاینة پس یقین نفی شک واجب کند همچون دیدار معاینه ولکن بحقیقت رویت نگردد چرا که مر رویت را زیاده مرتبت است
بر یقین قلب اندر حال غیبت و اگر یقین عین رویت بودی تا بالکل وجه برویت ماندی مر مومنان را که چون قیامت اندر دنیا یقین است
حال شان اندر دنیا چون حال قیامت بودی با درستی یقین اندر دنیا تمیز بر خاستی و باز بقیامت چون مشاهده کرد تمیز نماندی
و مرگ و گور همچنین هرگز یقین مرگ و گور چون مشاهدهٔ مرگ و گور نباشد و یقین ترازو و شمار چون مشاهده ترازو و شمار نباشد و یقین
قیامت چون مشاهدهٔ قیامت نباشد و یقین صراط و دوزخ چون مشاهدهٔ صراط و دوزخ نباشد و یقین بهشت و نعیم آن
چون مشاهدهٔ آن نباشد همچنین نیز یقین بنده بخدای تعالی همچون دیدار خدای تعالی نباشد الیست معنی خبر پیغمبر علیه السلام الله
که گفت اعبد الله کانك تراه یعنی خدای را چنان پرست که گوئی همی به بینیش اگر اندر وقت عبادت رویت همان بودی که اندر وقت
معاینه تشبیه کانك تراه درست نیامدی از بهر آنکه خبر او یقین نفس خویش تشبیه نکنند ولکن بغیر وی تشبیه کنند پس معنی خبر چنین باشد
که خدای را چنان پرست که اندر وقت عبادت ترا شک نباشد همچنانکه چون بهبینیش در وقت دیدار هیچ شک نکنی باز شیخ الامام العارف
رحمه الله دلیل آورد بر آنکه اندر دنیا دیدار نباشد و گفت لانه غایة الکرامة و افضل النعم یعنی غایت همه کرامتها و فاضل ترین همه نعمتها دیدار است

ولا یجوز ان یکون ذلك ... روا نباشد که آن بباشد الا فی افضل المکان مگر در فاضل ترین وقتها و مکانها و لو اعطوا فی الدنیا الفانیة

افضل النعم لم یکن بین الدنیا الفانیة و الجنة الباقیة فرق و اگر اندر دنیا فانی بیافتندی فاضلترین نعمتها میان دنیای فانی و میان
عقبی باقی فرق نبودی و اگر بار ایمان معارضه کنند ایمان فاضل ترین همه نعمتهاست و اندر دنیا روا بود چرا دیدار روا نبود جواب آسان است و
آن هست که گوئیم ایمان خبر است و خبر بغیبت درست آید نه بینی که چون خبر معاینه همی گردد صحت ایمان همی برخیزد و دیدار مشاهده است و مشاهده
اندر حضرت درست آید جز بسرای فنا باید درستی غیبت او و دیدار بسرای بقا باید درستی حضرت او و نیز جواب آنست که چون دنیا سرای فناست
اندر سرای فنا دیدار خود محال است از بهر آنکه از پس دیدار خداوند باقی مر بیننده را فنا محال است اگر بدیدندی در دنیا و باز فانی گشتندی
دیدار را هیچ فائده نبودی و اگر فانی نگشتندی سرای سرای فنا نبودی چون مر فنا را آفرید این سرای را اهل این سرای را دیدار منع کرد
تا فنا درست گردد و چون بقا آفرید آن سرای را اهل آن سرای را دیدار عطا کرد تا بقا درست گردد و اگر در آن سرای دیدار نبودی آن سرای
چون این سرای فانی بایستی و سرای دیگر بایستی باقی مر دیدار را و اگر مؤمن اندر دنیا خداوند نه دیده و در عقبی نبیند چه گوید که همی کرا پرستیدیم
عابد باطل معبود باطل دید عابد حق و معبود حق چرا نه بیند پس حسرت این محق سخت تر از عذاب آن مبطل باشد و نیز بهشت سرای ضیافت است

لا تصف المرأة المرأة

مهمانی بی دیدار میزبان بدانگی نیرزد و باز گفت ولما منع الله تعالی کلیمه ذلک فی الدنیا کان من دونه اخری گفت چون خدای تعالی
دیدار باز داشت از کلیم خویش اندر دنیا آنکه دون وی ست اولی تر که ممنوع باشد از بهر آنکه روا نباشد که دون پیغمبران چیزے یابند از نعیم دین
که پیغمبران نیافته باشند و نیز هر چیز یکه آن دینی باشد دعای پیغمبران در ان مستجاب باشد پس چون سوال موسی را اجابت نیامد
درست شد که این سرای جای این نعمت نیست و باز گفت واخری ان الدنیا دار فناء ولا یجوز ان یری الباقی فی الدار الفانیة گفت
علت دیگر آنست که دنیا سرای فناست و روا نباشد باقی را اندر سرای فانی دیدن اگرچه گویند چون همی روا باشد باقی را اندر سرای فنا پرستیدن
چرا روا نباشد دیدن گوییم پرستیدن امید دیدن راست چون دیدار آمد پرستیدن چه بکار آید نه بینی که چون آخرت سرای مشاهدت بود
پرستیدن نبود و باز گفت ولو رأوه فی الدنیا لکان الایمان به ضرورة اگر بدیدندی در دنیا او را ایمان بوی ضرورت بودی معنی این سخن
آنست که این سرای سرای امتحان ست و مشاهدت ضرورت واجب کند و چون ضرورت آمد امتحان زائل گشت آنگاه انزال کتب و بعث رسل و امر و نهی و وعد
و وعید را فائده نباشد و گروهی چنین گفته اند که حال مشاهدت حالی باشد عام چون سرای دنیا یک بهتر ست اگر دیدار دادی و سرای یکی همه بدیدندی
دوست با دشمن برابر گشتندی باز اندر عقبی سرای دوست و دشمن از دوست جدا کنند و باز با دوست دیدار کنند و نیز هر که چیزی آسان یابد
مقدار آن نداند و دنیا بر محل غیبت نهاد تا از دوست بر دست رسول نامه درست آید و محب نیز بر غلبت مشتاق و عطشان باشد که محب سوزان
وجوشان بهتر مر ایشان را بحال غلبت زانی بخشایند تا چون فردا بیابند دانند که چه یافته اند و ازین نیکوتر هست و آن آنست که این سرای کرد
که دوست با دشمن بیامیخت تا دوست ذل دشمن نه بیند و عز خویش بداند و ازین معنی مومنان را بصراط گذارد تا هیجان اعدا به بینند و قدر
کرامت خویش بدانند آنکه چون نعمت و کرامت تمام خواهد کردن بر دوستان تمامی بلا بر دشمنان بنهاند دوستان را بنظاره آرد تا مرگ را بکشد
و دشمنان را بشارت فراق جاودان دهد تا دوستان لذت وصال جاودان دانند و باز گفت و الجملة ان الله تعالی اخبر انها تکون فی
الاخرة جمله جواب اندرین مسئله آنست که خدای تعالی خبر داد که دیدار اندران جهان باشد و لم یخبر انها تکون فی الدنیا و خبر نداد که اندر
این جهان باشد فوجب الانتهاء الی ما اخبر الله تعالی به یعنی واجب گشت اندر حکم بندگی ایستادن بر انچه خدای تعالی خبر کرد و از انجا نا گذشتن

الباب الحادی عشر قولهم فی اختلافهم فی رؤیة النبی صلی الله علیه وسلم واختلفوا فی النبی علیه السلام هل رای

ربه تعالی لیلة الاسری فقال الجمهور منهم و الکبار انه لم یره محمد صلی الله علیه وسلم ببصره ولا احد من الخلائق فی الدنیا عامه این
طائفه و بزرگان ایشان چنین گفتند که نه پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم نیز دید خدای را بچشم و نه هیچکس دیگر اندر دنیا علی ما روی عن عائشة
رضی الله عنها چنانکه روایت کرده اند از عائشه صدیقه رضی الله عنها انها قالت من زعم ان محمدا صلی الله علیه وسلم رای ربه فقد کذب
هر که گوید که پیغمبر علیه سلام الله خدای تعالی را دید بتحقیق دروغ گفت منهم الجنید والنوری وابو سعید الخراز رحمة الله علیهم بیشترین
اهل سنت و جماعت درین مسئله برانند که عائشه رضی الله عنها همی گوید که هیچکس در دنیا خدای را نه دید و نه بیند و اگر کسے خدای را عز وجل بدیدے
او را روا نبودی باز آمدن بسرای فنا پس از دیدن خدای باقی و در روایت دیگر هم از عائشه آورده اند که گفت من زعم ان محمدا رای ربه فقد
اعظم الفریة علی الله تعالی مراد عائشه رضی الله عنها ازین سخن اندر دنیا باشد از بهر آنکه اندر آخرت اتفاق ست مر اهل سنت و جماعت را
که دیدار باشد و بقصه موسی علیه السلام آمده ست که چون گفت ارنی انظر الیک جواب آمد لن ترانی ولکن انظر الی الجبل خدای تعالی فرشتگان را
فرمود تا فوج فوج بر موسی علیه السلام همی گذشتند تا آنکه که تجلی کرد مر کوه را و موسی از هیبت آن بیهوش بیفتاد سه شبانه روز هر گروهے

فرشتگان که بروی بگذشتندی اورا گفتندی یا ابن عمران یا ابن النسّاء الحیض لقد تفوهت بعظیم واندر دنیا اگر دیدار روا بودی
انکار ملائکه را فائده نبودی وقال بعضهم راه النبی علیه السّلام لیلة المعراج وگروهی گفته اند که پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم شب معراج خدای تعالی
را دید وانه اختص من بین الخلائق بالرویة مراورا خاص کردند از میان خلق بدیدار کما اختص موسی بالکلام چنانکه مخصوص کردند موسی را
بکلام واحتجوا بالخبر ابن عباس واسماء وانس رضی الله عنهم منهم ابو عبد الله القرشی والهیکل وبعض المتاخرین این قول هیکل ست
وآن ابو عبد الله قرشی وبعض از متاخرین این طائفه واز صحابه رسول علیه السلام ابن عباس واسماء بنت ابی بکر اخت عائشه وانس
واین سه تن از صحابه چنین گویند که شب معراج پیغمبر علیه سلام الله بچشم سر خدای را عز وجل دید واین گروه که این روا میدارند همچنین
گویند که سه تن از پیغمبران علیه السّلام بسه چیز مخصوص بودند ابراهیم بخلت هیچکس نام خلت نیافت مگر ابراهیم وموسی بکلام هیچ کس
با خدای تعالی بی رسول سخن نگفت مگر موسی ومحمد بدیدار هیچکس خدای را عز وجل بچشم سر ندید مگر مصطفی واما عامهٔ اهل سنت وجماعت این را
روا نداشته اند ومر گویندهٔ این را کافر نخوانده اند ومبتدع وضال نگفته اند ولکن گفتند این خطاست از بهر آنکه زبان بر صحابهٔ رسول
دراز کردن روا نباشد وایشان را بکفر یا به بدعت منسوب کردن روا نباشد ولکن از خطا معصوم نباشند ولکن با همین قول این گروه از صحابه
مارا حجت گردد بر معتزلیان از بهر آنکه چون صحابه اختلاف کنند بدیدار اندر دنیا اجماع باشد از ایشان که دیدار حق ست اندر عقبی چه اگر اندر
سرای بقا روا نبودی اندر سرای فنا اختلاف نیفتادی واما آنکه گفت ابراهیم مخصوص بود بخلت نه چنین ست از بهر آنکه خدای تعالی صفت
دوستی مر امت محمد را داد وگفت یحبهم ویحبونه محال باشد که مر امت محمد را نام دوستی باشد ومر پیغمبر را نباشد واندر محبت امت مصطفی
علیه السلام دو چیز نهاد که اندر خلت ابراهیم ننهاد یکی آنکه آنجا گفت واتخذ الله ابراهیم خلیلا اتخاذ فعل باشد واینجا گفت
یحبهم ویحبونه محبت صفت باشد وفعل شاید که وقتی باشد ووقتی نباشد وصفت هرگز نشاید که نباشد وآنجا گفت واتخذ
الله ابراهیم خلیلا دوستی بیک جانب نهاد واینجا گفت یحبهم ویحبونه دوستی بهر دو جانب نهاد از ان خویش خبر کرد وبران
ایشان گواهی داد نه بر خبر وی خلف رواست ونه بر گواهی وی غلط روا آنکس که ایشان چاکران پیغمبر باشند چون چاکران وی
چنین محل یابند خداوند کار چگونه باشد وجای دیگر گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله گفت هر کسی که مرا دوست دارد
که خداوندم متابعت باید کردن او را امر محمد را تا من او را دوست دارم ومتابعت کردن چاکری کردن باشد محال باشد که متابعت
دوستی یابند ومتبوع دوست نباشد هرگز دوست دوست نباشد مگر دوست را دوست باشد ودشمن دوست او دشمن باشد
ونیز گفت ما ودعک ربک وما قلی ای ما ترکک ولا ابغضک چون عداوت وبغض نفی کرد محبت اثبات کرد واندر اینجا سری ست
وآن آنست که گفت واتخذ الله خلت خلیل فعل اثبات کرد ومحبت مصطفی بنفی عداوت اثبات کرد وگفت وما قلی ونفی کردن عداوت عموم باشد و
اثبات کردن خلت خصوص هرچه رب گوید که نبود هرگز نبوده باشد نابودش ازلی باشد وهرچه گوید کردم بوقتی معلق باشد شاید که وقتی
نبوده باشد گفت ابراهیم را بدوستی گرفتیم تا نام خلیل وا دیمش باز هرگز نبودی تو مارا مگر دوست واما آنکه گفتند موسی مخصوص بود
بکلام نه چنین ست از بهر آنکه خدای تعالی گفت فاوحی الی عبده ما اوحی ووحی بکلام عربیت کلام خفی باشد همه اهل تفسیر بالاتفاق
ست که این وحی خدای تعالی به پیغمبران بود که باوی سخن گفت چنانکه جبرئیل علیه السلام خبر نداشت واگر با موسی سخن گفت بر طور گفت
تا ندای حق بموسی رسید عرش وکرسی ولوح وقلم وملائکه وبسیار خلق شنیدند که خدای تعالی با موسی چه گفت باز چون مصطفی علیه السلام

سخن گفت بقاب قوسین او ادنی از عرش تا ثری خلق ندانست که خدای تعالی با وی چه گفت هر چند محبت قوی‌تر قرب بیشتر و هر چند
قرب بیشتر سر نهان‌تر و اگر موسی علیه السلام با خداوند خویش اندر عمر دو بار مناجات یافت چه عجب کرامت مصطفی علیه السلام هر شبانروزی
با خدای تعالی پنج بار مناجات یابند چنانکه پیغمبر گفت علیه سلام الله المصلی یناجی ربه و چون چاکرانش را محل این باشد خداوندگار را
چگونه باشد و در خبر دراز آورده اند که جهودان نزدیک پیغمبر علیه سلام الله آمدند و گفتند موسی بهتر از تو بود که خدای تعالی با وی سخن گفت
جواب داد و گفت اگر خدای تعالی با موسی سخن گفت در کوه طور با ما سخن گفت بر بساط نور آنجا که نه نبی مرسل بود و نه ملک مقرب خبر دراز
است و ما را این مقدار بکار است چون مر ایشان را حجت الزام گشت چهل تن بودند مسلمان گشتند پس خدای تعالی هر عطائی که همه پیغمبران
را بداد همچنان ست که وی را بداد و رمز دیگر بگوئیم تفصیل مصطفی علیه سلام الله با موسی علیه سلام الله اندر صفت موسی گفت ولما جاء موسی
لمیقاتنا و کلمه گفت موسی بیامد و اندر صفت مصطفی گفت سبحن الذی اسری بعبده گفت بنده را من بردم آینده بصفت خویش قائم
باشد از بهر آنکه آمدن صفت آینده باشد و برده بر صفت برنده قائم باشد از بهر آنکه بردن صفت برنده باشد نه صفت آورده و ازین معنی بود که
چون موسی علیه السلام تجلی دید بر کوه از جای بشد و مصطفی علیه السلام از عرش تا ثری و همه نعیم بهشت بدید و از جای نشد و همچنین دوزخ با همه
بلاها آن بدید و یک ذره از جای نشد از بهر آنکه موسی علیه السلام بصفت خود قائم بود و مصطفی علیه السلام بصفت حق قائم بود والحق یغلب الخلق
یغلب بر خلق تغیر روا باشد و بر حق تغیر روا نباشد هر چه صفت بندگی بیش بری از زیر آید هر چه از صفت حق بیش بری زبر آید و فرق دیگر هست
ازین نیکوتر موسی را جاء گفت مصطفی را اسری گفت آینده تا نرسد غائب باشد و آورده از برنده هرگز غائب نباشد باز گفت وقال

بعضهم راه بقلبه و لم یره ببصره واستدل بقوله ما کذب الفؤاد ما رای و گروهی گفتند خدای را بدید بدل نه بچشم و بدین آیت حجت
کردند ما کذب الفؤاد ما رای گفتند این دیدار خدای تعالی نبودی مصطفی بدل و یدی این تخصیص را فائده نبودی از بهر آنکه اگر این دیدار
علم بودی خود همه جهان را بود از بهر آنکه هر که مؤمن باشد بخدای تعالی عالم باشد پس باید که پیغمبر را دیداری باشد بدل که ما را نباشد تا تخصیص
را فائده باشد و نیز بخبری حجت کردند این طائفه که انس بن مالک از پیغمبر همی روایت کند چون رسیدم آنجا که رسیدم امر آمد که چشم خویش
فراز کن فراز کردم خدای تعالی نور بصر من بدل بنشست بدل بردتا بدل خدای خویش بدیدم این خبر خبر آحاد ست ایمان آوردن بوی

واجب نیست و لکن اگر درست گردد کسی را سخن نماند ولا نعلم احدا من مشایخ هذه الفئة المعروفین منهم والمتحققین به ولم نر

فی کتبهم ولا مصنفاتهم ولا رسائلهم ولا فی الحکایات الصحیحة عنهم احدا ولا سمعنا ممن ادرکنا منهم زعم ان الله تعالی یری فی
الدنیا او رآه احد من الخلق گفت ندانیم کسی از پیران این گروه که معروف اند اندرین مذهب و متحقق اند اندرین راه و نیز ندیدیم اندر کتابهای
ایشان و اندر تصنیفهای ایشان و رسالهای ایشان و اندرین حکایات درست از ایشان و نه شنیدیم از کسی از آن کسهانیکه او را
دریافتم گروی چنین گفت که خدای را ببیند اندر دنیا یا کسی از خلق او را بدیده است و این از بهر آن یاد کرد که آن کسها که مر این گروه
را و مر این مذهب را منکر اند مر ایشان را کافر خوانند و بر ایشان بزور گویند و ایشان را متهم کنند بدانکه ایشان چنین گویند که ما خدای تعالی
را همی بینیم و نیز از ایشان حکایت کنند که اندر آن وقتی که ایشان را در سماع وجدی افتد چنین دعوی کنند که آن وجد ما را از بهر آن
می افتد که ما خدای تعالی را همی بینیم و این همه بهتان ست و زور ست پس شیخ الامام العارف رحمه الله همی پیدا کند که مذهب مردمان از
گفتار ایشان توان دانستن یا از کتابها و تصانیف ایشان و رسائل و حکایات که از ایشان واگفته اند و اندرین جمله که یاد کردیم

برانیکه ایشان اندرین مذهب معروف اند هیچ جای ازین سخن چیزی نگفته اند نه بصریح و نه بکنایت و نه برمز و نه باشارت پس درست شد که
این سخن برایشان بهتان و زورست اما حدیث وجد اندر سماع مر آنرا اصلی ست درست شد که هر کرا عقل باشد مر آنرا منکر نباشد و آن آنست
کہ احوال باطن مختلف ست یکی را خوف غلبه ارد و یکی را رجا و یکی را حسرت فراق و یکی را لذت وصال و دیگر احوال نیز پس هر کسیکه بر سری
حالی غلبه دارد چون چیزی بشنود اندر خور حال باطن خویش مر او را حرکتی و وجدی پدید آید و هر کسیکه روزی او را مصیبتی رسیده باشد روزی
ازین خبر دارد بتفسیر حاجت نیاید پس آن وجد تازه گشتن حال ست چنانکه هر کسی را مصیبتی رسیده باشد و روزگار بر آمده و با آن در خو
کرده چون مر یکی مصاب دیگر را ببیند مصیبت بروی تازه گردد و بباید دانستن که درد مصیبت بر مقدار فوات نعمت باشد پس این گروهی
اند از کونین تبرا کرده و جاه بیکسو نهاده و روی از نعمت بگردانیده و ذل بعز برداشته و از خان و مان و وطن و دوستان خویش ببریده
بامید آنکه مگر بخدای تعالی رسند از موجود اعراض کرده و از حاضر بریده و بغائب نا رسیده اضطراب ایشان و تواجد ایشان ازین معنی ست
که یاد کردیم هرگه روزی عاشق بوده ست این داند و آن دیگر که همی گویند برایشان بهتان ست و زورست و باز گفت الا طائفة لم يعرفوا
بالعیان فهو مکر گروهی که ایشان را کسی نشناسد این سخن گفتند که ما خدای را همی ببینیم اندر دنیا یا کسی او را دید اندر دنیا و اگر کسی نامعروف
بر مذهبی دروغ گوید قول او را اعتبار نباشد و مذهب آلوده نگردد و این از آنجا افتاده ست که این گروهی اند که دعوی جوانمردی
کنند و دعوی حسن خلق کنند پس هر کسیکه جائی راه نیافت بهزیمت شد خویشتن را میان ایشان اندر فکند ایشان از خلق نیکو و
از جوانمردی پارهٔ نان که بر نام ایشان خورند از وی دریغ نداشتند و از بهر آنکه بخویشتن مشغول بودند بجستن سر آنکس ها فراغت
نداشتند تا گروهی کذابان خود را با ایشان منسوب کردند و از خود چیزها دعوی کردند که مستمعان بنداشتند که مذهب ایشان آنست
و مذهب و اهل مذهب از آن بیزارند و باز گفت بل زعم بعض الناس ان قوما من الصوفية ادعوها لانفسهم و لم يسموا قائلهم
گروهی مردمان گفتند قومی از صوفیان خویشتن را ازین مقام دعوی کردند یعنی برایشان کسهائی که این گفته اند و ایشان این
از خویشتن حکایت نکرده اند و مذهب قوم باقرار ایشان توان دانستن نه بدعوی غیر برایشان پس این همه دروغ ست و اگر از کسی
درست شود که این سخن گفته ست نیز این را تاویل باشد و آن آنست که هر کسیکه سر وی بچیزی مشغول گردد و آن شغل بروی غلبه گیرد
تا مر او را هیچ خبر باد نیاید چنین گویند فلان این ساعت با فلان ست این ساعت فلان را می بیند و پس از اینجا غائب ست و حاضر فلان ست
و تفسیر این سخن حقیقت دیدار نباشد و لکن غلبات حال باشد و این چنان ست که عبد الله بن عمر رضی الله عنهما کان يطوف حول
البيت فسلم عليه انسان فلم يرد عليه فشكا الى عمر فذكر له ذلك فقال كنا نرى الله في ذلك المكان این خبر از عبد الله بن عمر درست ست
و ما دانیم که وی کفر و ضلالت نگوید و لکن مر این را تاویلی ست و آن آنست که در وقت طواف کردن تعظیمی افتاد اندر سر وی از خداوند
خانه چنانکه از هیچ چیز خبر نداشت تا آن سلام کننده چون بروی سلام کرد وی نشنید و این ظاهر ست که چون کسی را شادی
بزرگ یا غم بزرگ یا بیم بزرگ پیش آید مغلوب گردد چنانکه هر چه با وی گوئی نشنود و اگر کسی پیش وی استاده باشد نه بیند تفسیر این
دیدار نیز این باشد فاما اگر کسی دعوی کند که مرا بحقیقت دیدارست چنانکه اندر قیامت خواهد بودن این کس کذاب ست ضال
و مبتدع ست و باز شیخ رضی الله عنه یاد کرد قول پیرانی که اعتماد اندرین مذهب برایشان ست که ایشان مر این گروه را ضال خوانده اند
و گفت وقد اطبق المشائخ كلهم على تضليل من قال ذلك و تكذيب من ادعاه و صنفوا في ذلك كتبا منهم ابو سعيد الخراز

له [illegible] ایشان [illegible] الکشف

له [illegible] [illegible] ۱۲

والجنید فی تکذیب من ادعاه وتضلیله رسائل وکلام کثیر وزعموا ان من ادعی ذلک فلم یعرف الله تعالی وهذا کتبهم تشهد

علی ذلک عصمنا الله تعالی من الغوایة والضلالة **الباب الثانی عشر** قولهم فی القدر و خلق الافعال

الباب الثانی عشر

اجمعوا ان الله تعالی خالق لافعال العباد کلها کما انه تعالی خالق لاعیانهم اجماع ست مر این طائفه را که خدای تعالی خالق افعال بندکان ست چنانکه خالق اعیان ایشان ست واین مسئله الیست مختلف فیه میان ما ومیان معتزله واتفاق ست ایشانرا باما که اعیان اشخاص را خالق خدای ست عز وجل باز اندر افعال خلق اختلاف ست نزدیک ما چنان ست که خالق افعال ما خدای تعالی ست چنانکه خالق اشخاص وی ست وما خالق افعال خویش نه ایم ومذهب ایشان آنست که خود ما خالق افعال خویش ایم تا هر حرکتی وهر سکونی که از بنده همی موجود آید باختیار بنده خالق آن فعل بنده ست نه خدای تعالی واسپ که همی بدود خالق تک دو خویش ست وکبک که همی بجهد خالق جستن خویش ست ومرغ که اندر هوا همی پرد خالق پریدن خویش ست ومر این مسئله را شیخ رضی الله عنه دلیلها بسیار یاد کرده ست وما آنرا یاد کنیم انشاء الله تعالی فاما حرفی بباید دانستن از طریقت عقل وآن آنست که هر کسیکه خالق یک نوع باشد از جمله انواع جنسی خالق سائر انواع آن جنس ست وهر که نشاید که خالق یک نوع باشد از جنسی نشاید که خالق سائر انواع آن جنس باشد نه بینی که چون خدای تعالی خالق یک جسم بود از انواع اجسام خالق همه انواع اجسام بود وچون نشایست که بنده خالق یک جسم باشد نشایست که خالق سائر اجسام باشد چون دلیل قائم شد وجوداً وعدماً باز کردیم بمسئله مختلف فیه وگوئیم افعال بندگان بر دو گونه ست فعل اختیار وفعل جبر اختیار چنان باشد که حی عالم قادر حرکت یا سکون آرد وجبر چنان باشد که حرکات مفلوج یا حرکات اشجار وانچه بدین ماند واتفاق ست مر ایشانرا باما که حرکت جبر را خالق خدای ست جل جلاله بباید که حرکت اختیار را خالق هم وی باشد وچون ما خالق نبودیم یک حرکت را دیگر حرکتها را باید که خالق نباشیم بدلیل اجسام چنانکه یاد کردیم وان کل ما یفعلونه من خیر وشر فبقضاء الله وقدره وارادته ومشیته یعنی هرچه بکنند خلق از خیر وشر بقضای خداست وبتقدیر وی وبارادت وی ومشیت وی قضا حکم باشد وتقدیر اندازه کردن وارادت خواستن وهیچ خیر وشر نباشد ازین سه خالی واین نیز مختلف ست میان ما ومیان معتزله مذهب ما آنست که خیر وشر وکفر وایمان وطاعت ومعصیت همه بعلم خداست وبخواست وی ست وبقضا وبتقدیر وی ست باز مذهب ایشان آنست که انچه خیر ست بعلم وی ست ومشیت وقضا وتقدیر وی وانچه شر ست بعلم وی ست ولکن نه بمشیت وی ست ونه بقضا ونه بتقدیر وی ست ونزدیک ما مر این را اصلی ست وآن آنست که مشیت وقضا وقدر موافق علم ست هرچه خدای تعالی داند که باشد خواهد که باشد وهرچه خواهد که باشد قضا کند که باشد وهرچه قضا کند تقدیر کند نزدیک ما مشیت وقضا وقدر موافق علم ست باز نزدیک مخالفان ما مشیت وقضا وقدر موافق امر ست هرچه خواهد فرماید وقضا کند وتقدیر کند چون ایمان وطاعت وهرچه نهی کند نخواهد وقضا نکند وتقدیر نکند چون کفر ومعاصی باز چون نزدیک ما اینهمه موافق علم اند وخدای تعالی کفر وایمان وطاعت ومعصیت همه داند که باشد چون داند که باشد خواهد که باشد وقضا کند وتقدیر کند ما بر علم بندیم ایشان بر امر ونهی وما از بهر آن بر علم بستیم که اگر چیزی داند که باشد وجز آن چیز خواهد یا چنان آید که داند یا چنان آید که خواهد اگر موافق علم آید نه موافق ارادت مکره ومجبور باشد از بهر خلاف ارادت واگر چنان آید که خواهد نه چنانکه داند جهل باشد از بهر خلاف علم وچون اتفاق ست میان همه خلق که بر خدای تعالی نه جهل روا باشد ونه اکراه ونه جبر درست شد که خواست وی مر علم را مخالف نیست ودلیل بر آنکه ارادت موافق علم ست نه موافق امر

آنست که موافقت بین الشیئین بدان پدید آید که هردو بیکی روند و بیکجا ایستند و مخالفت بین الشیئین بدان پدید آید که یکی بایستد
و آن دیگر بگذرد پس نگاه کردیم علم با ارادت برابر نه بیک جا روند و بیک جا ایستند نه بینی که گوی عالم و علم و معلوم چهارم درجه نماند و
مارا امر مخالف ست از بهر آنکه گوی مرید و ارادت و مراد چهارم درجه نماند پس ارادت بر علم موافق آید من کل وجه باز امر را مخالف آید
از بهر آنکه گوی آمر و امر و مامور چهارم درجه بماند هست و آن مامور بهست مامور بنده باشد مامور به فعل بنده باشد بچهارم درجه تعدی کرد و
ارادت بسه درجه و بدرجه سوم باستاد همچون علم درست شد که ارادت با علم رود نه با امر و باز گفت ولولا ذلک لم یکونوا عبیدا
ولا مربوبین ولا مخلوقین گفت اگر نه چنین بودی بندگان نبودندی و پروردگان نبودی و مخلوقان نبودندی یعنی اگر
بتوانستندی چیزی کردن بخلاف خواست خدای نه مخلوق بودندی و نه مربوب و نه عبد از بهر آنکه مخلوق را اندر خلقت اختیار نیست
و مربوب را اندر تربیت اختیار نیست چنانکه خدای تعالی گفت وربک یخلق ما یشاء و یختار چون چنان آفریدیم که خود خواهیم
آنرا اگر گوییم که من خود خواهم اگر اندرین گزیدن کسی را اختیار بودی اندر آفریدن اختیار بودی چون بیافریدم و باکس تدبیر نکردم
و از کس یاری نخواستم چون بگزینم یا برانم با کس تدبیر نکنم و از کسی یاری نخواهم اگر علتی مرا از گزیدن باز دارد کسی نیز مرا از آفریدن
باز دارد و جای دیگر گفت الله الذی خلقکم ثم رزقکم گفت بیافریدست و مر ترا اختیار نه و روزی دادم و ترا تکلف نه ثم
یمیتکم و باز بمیرانمت و مر ترا امر او نه ثم یحییکم باز زنده گردانمت و هرگز با تو تدبیر نه و این چهار حال که مر ترا همی گردانم اول
خلقت و تربیت آخر اماتت و احیا اندر هر چهار حال ترا هیچ اختیار نه چون با اول و آخر ترا اختیار نیست اندر میانه اختیار چراست
و آنکه گفت بنده نبودندی از بهر آن گفت که بنده بمراد خویش قائم نیست ولکن حکم وی بمشیت خدای تعالی معلق ست نه بینی
که اصل استرقاق قهر و غلبه ست و مقهور و مغلوب را اختیار نباشد و اگر خداوند بنده را تا مرگ بر بندگی بدارد و را منازعت نرسد
و اگر آزاد کند منت او را سود ندارد و اگر یکی را نیکوتر دارد و مر دیگری را بدتر دارد کسی را خصومت نرسد و اگر خداوند بنده با بنده بسفری باشد
و خداوند نیت اقامت کند بنده مقیم گردد و اگر خداوند مسافر گردد بنده مسافر گردد محال باشد که بنده مقیم ماند پس محال باشد که
بنده مخلوقانرا اختیار باشد با ضعف ملک مخلوقان که با اسباب بسیار این ملک زائل گردد و باز بنده خالق را با قوت ملک خالق که هیچ سبب
زائل نگردد اختیار کی باشد پس هر آن کسیکه اندر حال بندگی صفت بندگی بر خویشتن نگاهدارد از همه غمها رست و هر آن کسی که صفت بندگی از
خویشتن بردارد همه عالم بروی بلا گردد نه بینی که آنکه خداوند را مطیع ست نفقه وی بر خداوند ست و اگر جنایت کند خداوند مطالب ست
جنایة العبد علی مولاه و تا بندگی را کار بست خداوند ضامن جنایت وی گشت چون بگریخت و گردن از بندگی بیرون برد مؤنت از خداوند
برداشت و همین طاعت وی معصیت گشت چنانکه مصطفی علیه السلام گفت لا صلوة للعبد الآبق حتی یرجع الی سیده باز بزرگان گفتند
بنده باش و از غم رستی و بعضی از مردمان معاملت گفته اند بنده بودن دیگر ست و بندگی کردن دیگر و بندگی کردن آنست که
آن کنی که فرماید و بنده بودن آنست که راضی شوی و بپسندی آنچه کند چون کردی آنچه وی پسندد بندگی کردی چون پسندیدی
آنچه وی کند بنده بودی و باز گفت وقال الله تعالی خالق کل شیء خدای تعالی آفریدگار همه چیزهاست پس
هر چه نام شیء بروی افتد و نشاید که آن چیز مخلوق باشد و خدای تعالی خالق وی باید و ضمان خدای تعالی بر او
لازم نیاید از بهر آنکه گفتیم آن شیء را صفت مخلوقی باید تا خدای تعالی خالق وی باشد و صفات خدای تعالی قدیم ست

فرق میان بنده بودن و بندگی

وقدیم محال ست که مخلوق باشد و نیز اگر کسے اندر سرای باشد و گوید این سرای و آنچه اندرین سرای ست من کردم فاعل و صفات فاعل ازان
خارج باشد باز گفت انا کل شیء خلقناه بقدر پس هر چیز یکه صفت مخلوقی بروی جائز باشد و آن چیز مقدر باشد خالق و مقدر وے
خدای تعالی باید و باز گفت وکل شیء فعلوه فی الزبر و هر چه بندگان کردند اندر قضاها نوشته ست و معنی قضا جز بنشتن کتاب نیست
و افعال بندگان بر دو گونه ست یا خیرست یا شر و خدای تعالی گفت که هر دو ثابت اند اندر کتاب درست شد که شر همچنان بقضاء و سے ست
که خیر و باز گفت فما کانت افعالهم شیئا وجب ان یکون الله تعالی خالقها اما چون خدای تعالی خبر داد بن خلق همه اشیا ام بی اختلاف
افعال بندگان اشیاست و افعال نیز بر دو گونه ست خیر و شر باید که خالق همه افعال خدای باشد خیر همان شر همان و باز گفت و لو کانت
الافعال غیر مخلوقة لکان الله تعالی خالق بعض الاشیاء دون جمیعها و اگر افعال بندگان مخلوق خدای نبودی حق تعالی
خالق بعض اشیا بودی نه آن همه معنی این سخن آنست که خدای تعالی خود را خالق کل شیء گفت و افعال اشیا اند همچنانکه اجسام چون
اجسام اشیا اند و مخلوق اند خالق شان جز خدای تعالی نیست پس اتفاق ست که افعال اشیاست و مخلوق ست بنزدیک ما مخلوق خداست
و نزدیک ایشان مخلوق فاعل پس اتفاق مذهبین باختلاف ست که افعال مخلوق ست و شیء ست باید که خالق افعال خدا باشد
تعالی و تقدس همچون اجسام و باز گفت ولکان قوله تعالی الله خالق کل شیء کذبا تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا و اگر خالق
اجسام خدا بودی و خالق افعال نه خدای بودی خالق بعض اشیا بودی نه خالق کل اشیا پس الله خالق کل شیء دروغ بودی و چون
بر خدای تعالی دروغ روا نیست و هر که روا دارد کافر گردد درست شد که خالق افعال وی ست همچنانکه خالق اجسام وی ست و باز گفت
و معلوم ان الافعال اکثر من الاعیان و معلوم ست که افعال بیش از اعیان ست فلو کان الله تعالی خالق الاعیان
اگر خدای تعالی خالق اعیان بودی و العباد خالق الافعال و بندگان خالق افعال بودندی لکان الخلق اولی بصفة المدح
فی الخلق آنگه خلق سزاوارتر بودندی بستایش خالقی از خدای تعالی معنی این سخن آنست که خدای تعالی را خالق خواند بصفت
مدح ست از بهر آنکه صفت ذم خود بروی روا نیست و خلاف نیست میان خلق هر دو ذاتی که از ایشان فعل آید از یکے کمتر و از یکے
بیشتر آنکه ازو بیشتر آید اولی تر باشد باستحقاق نام فاعلی و چون یک بنده را خدای تعالی آفرید و ازین بنده افعال بی شمار آمد اگر این
بنده خالق افعال خویش باشد و بیشتر آفریدی از آنکه خدای تعالی باید که وی بدین مدح سزاوارتر باشد و چون این باطل ست
درست شد که جز خدای تعالی خالق نیست لعنت بران مذهبے باد که کیک را و موش را خالقی از خدای تعالی اندر گذارد و باز گفت
ولکان خالق العباد اکثر من خلق الله تعالی اگر چنین بودی آفریدهای بندگان بیش از آفریدهای خدای تعالی بودے
و لو کانوا کذلک لکانوا اتم قدرة من الله تعالی فی اکثر خلقا منه اگر چنین بودی قدرت ایشان تمامتر بودی و خلق ایشان از آن
خدای تعالی بیشتر بودے و این سخن را دو معنی ست یکی قدرت مخلوقان از قدرت خدای تعالی اندر گذشتن از بهر آنکه فعل بندگان
بیشتر باشد قدرت ایشان تمامتر باید که از بهر آنکه فعل تاثیر قدرت ست هر چند قدرت تمامتر اثر فعل بیشتر و محال باشد که قدرتے
عرض که لا یبقی و قتین تمامتر باشد از قدرت قدیم که لا تزول و لا تفنی ست و نیز خلاف نیست که قدرت ما مخلوق و مفعول ست
و خدای تعالی بقدرت خویش خالق ست و فاعل ست و محال ست مخلوق مفعول تمامتر از خالق فاعل و چون خدای تعالی گفت
وخلق الانسان ضعیفا محال باشد که ضعیف از قوی تمامتر و آنکه گفت اکثر خلقا منه معنی این سخن آنست که چون من

خالق افعال خویشتن باشم و خدای تعالی خالق من و باتفاق همه مخلوقان مملوک خالق خویش اند آنکه ملک من بیش از ملک
خدا باشد و اگر چنین باشد من غنی تر از وی باشم آنکه چه معنی باشد مر قول خدای تعالی را والله غنی و انتم الفقراء چون چنین ست
درست شد که غیر خدای خالق نیست و اندرین سخن نیز رمزی نیکوتر ازین هست و آن آنست که خدای تعالی خالق ست بقدرت تمام
قدیم قدرت بندکان قدرتی ست ناقص عرض که آنرا دو وقت بقا روا نباشد اگر بنده بدین قدرت خالق آمدی از خدای تعالی قادر تر آمدی
از تمام قدرت تر از بهر آنکه هرگاه کسیکه کاری تواند کردن بآلت تمام و کسے دیگر همچنان کار کند بآلت ناقص این کس قادر تر باشد پس چون خدای تعالی
از همه خلق قادر ترست و قدرت وی تمامترست درست شد که خالق وی ست و غیر وی خالق نیست وقد قال الله تعالی ام جعلوا لله شرکاء
خلقوا کخلقه گفت مرا شریک گفتند و آن شریکان همچون خلق من خلق آفریدند فتشابه الخلق علیهم تا پوشیده گشت بر ایشان بر خلق که آفریده
من کدام ست آفریدهٔ شریک من کدام قل الله خالق کل شیء بگو که آفریده کار همه چیزها خداست فنفی ان یکون غیره خالقا نفی کرد که غیر
خدای تعالی خالق نیست و این رد ست بر بت پرستان از بهر آنکه ایشان مر خدای تعالی را شریک گفتند و خدای تعالی بطلان سخن ایشان
مارا پدید کرد و بران حجت یاد کرد و گفت و اگر مرا شریک بودی آن شریک همچون من خالق بودی آنگاه مخلوقات بر خلق پوشیده گشتی که
مخلوق من کدام و آن شریک من کدام پس چون آفریدگار همه منم درست شد که مرا شریک نیست پس خدای تعالی که شریک از خود نفی کرد
بنفی خالقیت درست کرد پس هر کسیکه غیر خدای را خالق روا دارد و شریک ثابت کرد و دعوی کرد که حجت خدای تعالی بر کافران درست نیست
و اندرین فصل دو فائده نیکوست یکے آنست که بر قول معتزلیان خدائی بت را ثابت کرد و فرعون را و نمرود را از بهر آنکه چون خدای گفت
مرا شریک نیست از بهر آنکه غیر من خالق نیست و نزدیک معتزلیان فرعون خالق افعال خویش ست و همه بندگان همچنین خالقیت ثابت
گشت غیر خدای را شریک باید که ثابت کرد و لعنت بران لعین باد که او را اعتقاد اینست و یکے ازین بد ترست که چون خدای تعالی
گفت مرا شریک نیست بت پرستان اقرار دادند بآنکه غیر خدای عز و جل خالق نیست با آنکه ایشانرا بخدای تعالی معرفت نبود
معتزلی که همین گوید که من بخدای عارفم مر خویشتن را لقبے نهاد بدروغے که من اهل عدل و توحیدم همی روا دارد غیر خدای را خالق
گفتن و بت پرستان این را روا نداشت لعنت بر توحیدے باد بد تر از شرک مشرکان باشد وقد قال الله تعالی وقدرنا فیها السیر ۱۹
فیها السیر فاخبر انه قدر سیر العباد گفت رفتن بندگانرا اندازه ما کردیم و رفتن بندگان فعل بندگان ست اگر رفتن رونده مخلوق
رونده بودی و نه مخلوق خدای بودی قدرنا درست نبودی وقال الله تعالی خلقکم وما تعملون گفت شما و آنچه همی کنید
خدای تعالی آفرید و خود را خالق اعمال ما گفت همچنانکه خالق ما گفت درست شد که خالق عامل و خالق عمل هر دو خداست بار گفت
ومن شر ما خلق فدل ان ما خلق شرا بفرمود خدای تعالی بندگان خویش را تا بوی استعاذات آرند از بدی آنچه آفریده است
دلیل گشت که خالق شر وی ست همچنانکه خالق خیر وی ست و نزدیک معتزلیان خدای خالق شر نیست گویند روا نباشد که وی شر آفریند
از بهر آنکه کننده شر مذموم باشد و خدای تعالی محمود ست و مذموم نیست نه بینی که هر کسیکه از بندگان که شری کنند بدان شر نکوهیده آیند
و این تحکم ست و مر این را اصل نیست از بهر آنکه اول بار انکار نص ست که خدای تعالی گفت من شر ما خلق و دلیل بر بطلان این
دعوی آنست که خدای تعالی آفریدگار ابلیس ست باتفاق و اصل همه شرها وی ست چون روا باشد که اصل همه شرها بیافریند چرا
روا نباشد که فعلے کر آن شر باشد بیافریند و دیگر بطلان این سخن آنست که چون عینے آفریند که داند که از آفریدن آن عین شر آید

چون

چون شیاطین و فرعون و نمرود و آنچه بدینها ماند شر آفرید و این سخن که همی گویند کنندهٔ شر مذموم باشد دلیل برین بر شاهد جواب
ازین آنست که نه هر چه از ما قبیح باشد و شر باشد و از خدای تعالی باید که همچنان باشد نه بینی که اگر من دانم که بنده را از آن خویش شمشیر
دهم که تا کسی را بکشد این فعل از من قبیح باشد و بمن مذموم باشد و خدای تعالی دانست که آن کافران را که مر یحیی و زکریا را
علیهما السلام بکشتند اگر شمشیر یا اره یابند بکشند ایشان را هم شمشیر داد و هم اره داد و بروی ازین دادن هیچ عیب نه همچنین اگر
من کسی را آلت معصیت دهم مذموم باشم و خدای تعالی کافران را زبان داد تا بدان کفر میگویند و چون میداد میدانست که بدان
جز کفر نخواهد گفت و مر نمرود را قوت داد دیگر کسان را مطیع وی کرد تا وی قصد آسمان کرد و تیر اندر آسمان انداخت و فرعون را
بیافرید و او را ملک داد تا دعوای خدائی کرد و آب بمراد وی روان کرد تا بر خلق دعوی الٰهیت کرد درست شد که خدای تعالی شر کنند و
خیر کند و هر دو از وست و اندرین مسئله سری لیست و آن آنست که هر که چیزے کرد که آن فعل از وی قبیح آید یا وی بدان مذموم آید
از بهر آن بود که ملک کسان کرد تا پای از حد امر بیرون نهاد و باز حق تعالی هر چه کند اندر ملک خویش کند و بروی کسی را امر نیست
و بدین تصرف بروے ذمے و نکوهشے باز نگردد و اندرین مسئلہ دو نوع سخن ست یکے اعتقاد درست کردن دیگر ادب نگاه داشتن
اما نصیب اعتقاد آنست که فاعل خیر و شر خدای را دانی عز و جل تا اندر ملک وی با وی شریک نگفته باشی و نصیب ادب نگاه داشتن
آنست که نیکوئیها بوی اضافت کنی و شر با بوی اضافت نکنی او را گوئی یا فاعل الخیرات و یا محسن و یا مجمل و یا مفضل و نگوئی یا شر و
یا سئ الفعال و این چنان ست که خالق همه اعیان خداست از عرش تا ثری اعتقاد این باید داشتن هر که هر چیزیرا از اعیان خالق
جز خدای گوید کافر شود باتفاق باز بوقت اضافت گوئی یا رب العرش و الکرسی و اللوح و القلم یا رب جبرئیل و میکائیل و اسرافیل
و الملائکة و الروح یا رب آدم و نوح و ابراهیم و محمد و النبیین و المرسلین و نگوئی یا رب الحیات و العقارب و الفارات
و الخنافیس و الذباب هر چند خالق همه وی ست ادب نگاه داری بوقت اضافت پس بکفر و ایمان و طاعت و معاصی جواب همین ست
بجمله او را خالق افعال بگوئیم همچنانکه خالق اعیان بگوئیم باز بوقت تخصیص و اضافت چیزها بوی مضاف کنیم و شر با مضاف نکنیم
تا بے ادب نباشیم و آن چنان ست که ابراهیم علیه السلام گفت و اذا مرضت فهو یشفین مرض بخویشتن اضافت کرد و شفا
بخدای عز و جل هر چند مرض و شافی همه اوست تا زبان شکر باشد و زبان شکایت نباشد و باز گفت و لا تطع من اغفلنا
قلبه عن ذکرنا گفت طاعت مدار مر آنرا که ما دل او را غافل گردانیدیم عن ذکرنا ای عن توحیدنا ای خلقنا الغفلة فیه خدای
تعالی غافل گردانیدن دل بندگان بخود اضافت کرد و نزدیک معتزلیان خدای تعالی دل هیچکس غافل نگرداند چه اگر
غافل گرداند خداوند دل معذور گردد و نیز چون خود غافل گرداند و باز عذاب کند جور باشد و جور از فضل جور از بیش رفته ست
و ایشان من اغفلنا را تاویل نهند و میگویند اغفلنا یعنی وجدناه غافلا و اضلال را همین گویند اضله ای وجده ضالا
و این هوس ست از بهر آنکه همچنانکه خدای تعالی مر این کافران را غافل و ضال یافت ملائکه مر او را نیز همچنین یافتند و انبیا او را
همچنین یافتند و ما نیز که مومنانیم او را همچنین یافتیم و اتفاق ست که نه ملائکه و نه انبیا را و نه ما را مضل کافران شاید گفتن اگر معنی
اضله وجده ضالا بودی چون شایستے گفتن اضله الله اغفله الله شایستے گفتن نیز اضله جبرئیل و میکائیل و الملائکة و المومنون
چون اتفاق ست که این نشاید گفتن درست شد که اضلال خدای را معنی نه آنست که ایشان گفتند چه معنی آنست که ما گفتیم که خلق

[illegible]

الضلالة والغفلة فی قلبه واندرین مسئله سریست که چنانکه خلق را بظاهر با خلق صحبت ست بباطن با حق صحبت ست ونه هر ظاهری
قرب ملوک را بشاید ونه هر باطنی نیز قرب حق را بشاید اگر همه ظواهر صحبت ملوک را یکسان بودی دربان بمقام وزیری بشایستی بس یکی
قرب منادمت را شاید ویکی مر سر را شاید ویکی مر خدمت را شاید ملک هر کسی را بمحل خویش فرود آرد وتفاضل ایشان عیب ملک نباشد
ولکن سبب آن شایستگی وناشایستگی باشد واگر آنرا که قرب را ومشاهدت را شاید ببعد وحجاب برند هلاک شود واگر آنرا که حجاب را
شاید بمشاهدت وقرب آرند هلاک شود وصفت اسرار اندر صحبت حق هم این ست بروی غلط اروا نیست وخطا روا نیست هر سریکه داند
که قرب را بشاید غفلت از میانه بردارد وهر سریکه داند که مر قرب را نشاید بغفلت محجوب کند آن استحقاق مدبر فیه ست نه خطای مدبر اندر تدبیر
واسروا قولکم او اجهروا به انه علیم بذات الصدور الا یعلم من خلق وهو اللطیف الخبیر فاخبر ان قولهم وسرهم وجهرهم
خلق او گفت گفتار خویش پنهان دارید یا آشکار اکنید که من انچه اندر دلهاست همه را انم چرا ندانم انچه خود آفریدم خبر کرد که سر وجهر بندگان را
وقول ایشانرا آفریدگار منم درست شد که خالق افعال واقوال وی ست چنانکه خالق اجسام واعیان وی ست ولامحاله از قول سر
وجهر بندگانرا خیر هست وشر هست درست شد که خالق هر دو وی ست بخبرها از پیغمبر علیه سلام الله آورده اند که روزی نشسته بود
خلقی بیامدند وبا یکدیگر خصومت میکردند ویکدیگر را جواب همی دادند نزدیک پیغمبر علیه سلام الله آمدند وگفتند یا رسول الله ان ابا بکر
وعمر اختلفا فی مسئلة فقال ابو بکر القدر خیره وشره من الله تعالی وقال عمر الخیر من الله تعالی والشر منا فاختلف الناس فوافق
بعضهم ابا بکر وبعضهم عمر فقلنا حتی نأتی رسول الله فنسأله عن ذلک لیحکم بیننا فقال رسول الله علیه السلام اما انی لا اقضی
بینکما الا بقضاء اسرافیل بین جبریل ومیکائیل فقلنا یا رسول الله وقد اختلفت الملائکة فی هذا قال نعم قال جبرئیل
کما قلت یا ابا بکر وقال میکائیل کما قلت یا عمر ثم قالا انا اذا اختلفنا اختلف اهل السماء فاذا اختلف اهل السماء اختلف
اهل الارض فقالا حتی نذهب الی اسرافیل لیحکم بیننا فتحاکما الی اسرافیل فقضی بینهما بان القدر خیره وشره من الله
تعالی وانا کذلک اقضی بینکما ثم قال یا عمر لو اراد الله تعالی ان لا یعصی لم یخلق الا ابلیس فقال عمر رضی الله عنه کانت منی
یا رسول الله وانا تائب قول پیغمبر علیه سلام الله خود حجت باشد چون بر قول دلیل آرد خود چگونه باشد ونیز پیغمبر گفت علیه
سلام الله ما هلکت امة قبلکم الا کان بدء هلاکها التکذیب بالقدر ونیز پیغمبر گفت علیه سلام الله القدریة مجوس هذه
الامة ایشانرا باسم کفر مطلق نخواند که مر آنرا تاویل ست ولکن باسم کفر خاص کافر خواند وآن مجوسی ست که مر این را هیچ تاویل نیست
حکایت روزی قدری با صمعی مناظره کرد وبا صمعی گفت قدری شما اید نه ما از بهر آنکه ما همی گوئیم که تقدیر خود نیست وشما
همی گوئید هست مثبت را نام دهند نه مر نافی را پس جبر اندر شماست نه اندر ما اصمعی ویرا جواب او وگفت نه چنین ست که تو میگوئی ما همیگوئیم
تقدیر از خداست نه از ما وشما همی گوئید که از خدای نیست که از ماست ومستحق نام قدری آن کسی باشد که صفت خود را گوید نه مر غیر را واما آنکه
پیغمبر علیه سلام الله در حق ایشان که ایشانرا مع خواند ومشرک ویهود ونصاری نخواند این را فائده ایست وآن آنست که مغان
دو گروه اند یک گروهی چنین گویند که فاعل اشیا دو اند نور وظلمت نور خیر کند وظلمت شر کند قدری نیز گفت که خیر خدای کند وشر
من بد نیمعنی مانندهٔ مغان آمدند وگروهی دیگر از مغان چنین گویند فاعل اشیا یزدان ست واهرمن یزدان تفکر کرد واز تفکر
خویش اهرمن را پیدا فرید ویزدان مر خدای را خواهند واهرمن ابلیس را اکنون همه خیرها یزدان کند وهمه شرها اهرمن قدری

همین گفت خیر با خدای کند و شر با من و مغان چنین گفته اند اهرمن و یزدان عاصی گشته است هر چند همی خواهد که او را باز طاعت آورد همی نیاید و قدری همین گفت که خدای تعالی میخواهد که من طاعت کنم و نمیکنم و بدین مسئله ایشان بتر از مغان اند از بهر آنکه مغان فاعل دو گفتند و بیش نه و باز قدری گفت هر جنبنده فاعل است و خالق جنبش خویش است اگر بدو خالق گفتن مغان کافر اند قدری که مر سگ را و موش را خالق گویند بکافری اولی تر و نخستین کسی که قدر آشکارا کرد عمرو بن عبید بود مرد زاهد بود و این عمرو بن عبید چنان بود که خلق بزهد وی مثل زدندی و گویندی کلنا نطلب صیدا کلنا نمشی رویدا غیر عمرو بن عبید لکن با آن همه زهد مغ بود از بهر آنکه قدری بود تا بدانی که علت وجود ایمان زهد نیست و علت زوال ایمان فسق نیست خلافت آدم از پس عصیان آمد و لعنت ابلیس از پس خدمت آمد آدم عصیان آورد بدید خلافت یافت ابلیس خدمت آورد و بدید لعنت یافت باز گردیم بحکایت عمرو بن عبید مردی روستائی سوی وی آمد و او را گفت یا شیخ خرمن مرا بدزدیدند دعا کن تا خدای تعالی خرمن دار و دزد کند دست برداشت و گفت یا رب خرمن وی بدزدیدند و تو نخواستی که بدزدیدندی بدل ایشان در افگن تا باز دهند این مرد گفت مرا این دعا نباید گفت چرا گفت چون او نخواست که بدزدند و دزدیدند هر چند خواهد که باز دهند ندهند و همین عمرو بن عبید اندر کشتی نشسته بود و مغی با وی اندر کشتی بود مر آن مغ را گفت ایمان بیاور مغ گفت اگر خدای خواهد ایمان بیارم گفت چنین مگوی که خدای همین خواهد که تو ایمان آوردی ولکن ابلیس نمیخواهد و ترا نمیگذارد مغ گفت پس مرا با خصم قوی باید بودن یعنی چون خدای را مراد از من ایمانست و ابلیس را مراد کفر است و آن همی باشد که مراد ابلیس است نه آنکه مراد خدای پس ابلیس از خدای قوی تر آید تعالی الله علوا کبیرا کدام کفر ازین بزرگتر و قوی تر باشد که مراد ابلیس بر مراد خدای راجح آید و از طریق عقل چیزی بگوییم و آن آنست که مر قدریان را بگوییم اگر مردی بزنی زنا کرد و آن زن بار گرفت آن بچه که آفرید چاره نباشد که گویند خدای آفرید گوییم که خواست که آفریند یا نه خواست نتوانند گفتن که نخواست که محال باشد که نخواهد و بیافریند پس چاره نیست از آنکه گویند خواست که آفریند گوییم که خواست که ایشان زنا کنند یا نه گوییم چگونه باشد که نخواهد که زنا کنند و خواهد که از نطفه ایشان بچه آفریند این تناقض باشد و مر این را جواب نیست و نیز گوییم نه کشتن کافر مومن را معصیت است و خدای تعالی معصیت نخواهد گویند بلی گوییم نه کشته شدن مومن بدست کافر شهادت است و شهادت خیر است و خدای تعالی خیر خواهد گویند بلی گوییم پس چگونه باشد که خواهد که این مومن شهید شود و نخواهد که کافر او را بکشد و شهادت وی نباشد مگر اندر کشتن کافر او را و پاکی این اعتقاد این طائفه بدان جایگاه است که پیری بود او را حارث محاسبی گفتندی و پدر وی قدری بود و وی سنی بود و پدر وی بمرد سی هزار دینار از وی بماند این حارث محاسبی بسلطان وقت گفت که مرد بفرستد و مال پدر من برگیرد که آن مال بر من حلال نیست زیرا که از آن من نیست سلطان گفت چرا گفت زیرا که پیغمبر علیه السلام می فرماید لا یتوارث اهل ملتین شتی پدر من گبر بود یعنی قدری بود و معتزلی بود و من مسلمان و سنی ام و مسلمان از گبر میراث

نگیرد و قال عمر رضی الله عنه یا رسول الله ارأیت ما نعمل فیه اعلی امر قد فرغ منه او امر نبتدأ فقال علی امر قد فرغ منه فقال عمر افلا نتکل و ندع العمل فقال اعملوا فکل میسر لما خلق له عمر گفت رضی الله عنه یا رسول الله چه بینی این کار که ما همی کنیم بر چیزیست که از وی فارغ گشته اند یا از خویشتن آغاز همی کنیم گفت بر کاری که از آن کار فارغ گشته اند گفت تکیه نکنیم و کار را بجای نگذاریم گفت کار کنید که هر کسی آن آسان کنند که او را از بهر وی آفریده اند و مصطفی علیه السلام خبر کرد که کاری که بر دست بنده بود و او را از بهر آن کار آفریده اند و بنده را کی قدرت باشد جز آن کند که او را از بهر آن آفریده اند چون خلقت خویش را تغییر نتواند کردن از آن وجه که او را آفریده اند همچنین نیز نتواند جز آن کردن که او را از بهر وی آفریده اند و نیز گفت فکل میسر لما خلق له و میسر مفعول باشد میسری باید تا وی میسر باشد درست شد که هر چه همی کنند به تیسیر خدای تعالی

همی کند و نیز گفت علی امر فرغ منه گفت این کار که بندگان همی کنند از خیر و از شر بر چیزی همیکند که ازان فراغ افتاده ست درست شد که
پیش از فعل بنده چیزی رفته ست که بنده را اندران صنع نیست و اندرین خبر زیادتی هست که اندر کتاب یاد کرده و آن آنست که چون پیغمبر گفت
علیه السلام اعملوا فکل میسر لما خلق له عمر جواب داد گفت الآن طاب العمل گفت اکنون خوش گشت کار کردن و این لفظ را تاویل هاست
یکی آنست که الله اعلم چون دانستم که اگر من طاعتی همی کنم میسر وی کنم دانستم که تا خدمت او را نشایستم بر من آسان نکرد و خوش گشت مرا که خدمت
او را بشایستم و دیگر معنی آنست که چون بر من خدمت آسان کند دانم که رنج من نزد وی ضائع نیست از بهر آنکه محال باشد مرا چیزی فرماید که او نشایدم
و چون او را بشاید ضائع نکند امید افتاد مرا بطاعت خویش و دلم خوش گشت و دیگر معنی آنست که والله اعلم تا من مر او وی نباشم مرا بموافقت امر خویش
مشغول نکند که دام عزی باشد اندر دو جهان بازان بهتر که وی مرا بخواهد خوشی دل ازین باشد و دیگر معنی شاید که خوشی دل وی اندر دیدار منت باشد از بهر آنکه
هرگاه که میسر له طاعت باشد موفق باشد چون نظاره توفیق کند منت بیند عیش خوش گردد از بهر آنکه عامل عمل خویش بیند و خاص منت مولی بیند باز
هر آن وقتیکه میسر له معصیت باشد بنده مخذول باشد و ناشایستگی خویش بداند پس همه خلق زیر این تیسیر اسیر ند بعضی اندر موافقت و بعضی اندر مخالفت و

سئل النبی علیه السلام ارأیت رقی نسترقیها و دواء نتداوی به هل یرد من قدر الله تعالی فقال انه من قدر الله گفت چه بینی
یا رسول الله این افسون که ما همی کنیم و این دارو که ما همی سازیم هیچ باز گرداند و باز زند از تقدیر خدای تعالی رگفت آن نیز از تقدیر خدای تعالی ست معنی
این سخن آنست که بیماری را همی افسون کنیم و بهتر همیگردد آن افسون همی تقدیر خدای تعالی را باز گرداند گفت آن باز گشتن هم از تقدیر خدای تعالی ست یعنی
تقدیر خدای تعالی چنان رفته ست که افسون کنند و بیماری با افسون برخیزد همچنان که شفا اندر تقدیر آمده ست افسون نیز اندر تقدیر آمده ست و دارو
نیز همچنین اگر تقدیر شفا رفته ست نه افسون سود دارد و نه دارو و جواب اندر دعای بندگان همین ست که دعای بندگان مستجاب کرد و دعا و اجابت هر دو
اندر تقدیر رفته ست و جواب اندر صدقه نیز همین ست تفسیر آنچیز که پیغمبر علیه السلام گفت الصدقة ترد البلاء و تنزل الرحمة آمدن آن بلا و
دادن صدقه و باز گردانیدن بلا همه اندر قضا رفته ست و اگر چنان بودی که این اسباب مر قضا را باز توانستی گردانیدن همه دعاها مستجاب بایستی و همه بلاها
مردود و همه داروها و افسون ها شافی بودی چون بعضی حاصل همی آید و بعضی همی حاصل نیاید و اسباب بر حال خویش درست شد که قضا سابق ست و اندر دعا
دو معنی ست یکی بندگی کردن و نیاز مندی نمودن و دیگر توقع اجابت اگر او چنان باشد که قضای اجابت پیش رفته ست هم بندگی بجای آورده است
و هم مراد حاصل کرده و اگر قضاء اجابت پیش نرفته ست مراد حاصل نیاید و لکن بندگی بجای آید ثواب بندگی بجا حاصل آید پس دعا کردن
فریضه ست از بهر آنکه بندگی کردن فریضه ست و بنده را از بندگی کردن چاره نیست و باز اجابت کردن کار خدای تعالی ست بر خدای تعالی
واجب نیست که آن کند که بنده را اجابت آید یا نیاید و لکن آن کند که صلاح بنده ست و بنده اندر دعا که کند از سه بیرون نباشد یا
اندر دنیا اجابت آید یا نیاید و لکن هم چندان نعمت که وی خواسته باشد همچندان بلای مولی از وی بگرداند و بنده را خبر نه و اگر
این هر دو نباشد اندران جهان مولی عز و جل مر او را بر یحنی نهاره کرد اند باقی هم برین معنی خبر پیغمبر ست علیه السلام که گفت بنده را روز
قیامت بیارند و او را درجات بسیار دهند گوید الهی این درجات از کجا یافتم که کار من بدین رسید امر آید که بنده من یاد داری که فلان روز
دعا کردی اجابت کردم مر آن یعنی کردم امروز یکان یکان دعاها را بروی همی شمرند تا این بنده چنین گوید کاشکی در دنیا هیچ دعای
مستجاب نکرده بودندی و قال النبی علیه السلام والله لا یؤمن احد حتی یؤمن بالقدر خیره و شره من الله تعالی قول پیغمبر علیه السلام
خود بی سوگند حجت باشد پس چون سوگند خورد چگونه باشد و بلفظ دیگر این خبر چنین آمده ست لا یجد عبد حلاوة الایمان حتی یؤمن

دعا کردن فریضه است

اول ما خلق الله اللوح

بالقدر خیره و شره من الله تعالی و بروایت دیگر چنین آمده است لن یخلص الایمان الی قلب عبد حتی یؤمن بالقدر خیره و شره من
الله تعالی این الفاظ مختلف دلیل میکند که ایمان بقدر شرط ایمان ست بخدای عز و جل و این از بهر آنست که هر آن کسے که بتقدیر راضی نیست
بقدر مؤمن نیست باز زدن تقدیر یا از آن ست که مقدر را منکرست یا مقدر را اندر تقدیر مخطی داند یا متهم دارد و اینهمه کفرست از بهر این پیغمبر
علیه السلام ایشانرا گبر خواند و تجبری از پیغمبر علیه السلام آمده ست که اول چیزیکه خدای تعالی اندر لوح نبشت این بود که بسم الله الرحمن الرحیم
انی انا الله لا اله الا انا من لم یرض بقضائی و لم یشکر نعمائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی و لما جاز ان یخلق الله
العین الذی هو شر جاز ان یخلق الفعل الذی هو شر چون شایست که عینی آفریند که شرست شاید که فعلی آفریند که شرست که عین شر چون
ابلیس باشد و شیاطین و فعل شر چون کفر و معاصی و اندر عین اتفاق ست و اندر فعل اختلاف از عین بر فعل همی دلیل کند و این فصل از پیش
رفته ست و مجمع علی ان حرکة المرتعش خلق الله تعالی فکذلک حرکة غیره چون اجماع ست که حرکات مضطر که مفلوج باشد آفریده
خدای تعالی ست و همچنین حرکات مختار باید که آفریده خدای تعالی باشد و این نیز از پیش رفته ست غیر ان الله تعالی خلق لهذا حرکة و اختیارا
و خلق للاخر حرکة و لم یخلق له الاختیار همی بیان میکند که حرکت مختار و حرکت مجبور هر دو خلق خدای تعالی ست از بهر آنکه روا نباشد
یک نوع را از جنسی خالق باشد و دیگر انواع را از آن جنس خالق نباشد دلیل برین اجسام و این از پیش رفته است و لکن بآنکه اندر حرکت خویش
مختارست حرکت او را خدای تعالی آفرید و اختیار اندر وی هم خدای تعالی آفرید و حرکت آنکه مجبورست خدای تعالی آفرید و لکن در وی اختیار
نیافرید و این چنان ست که حی را و یا جماد را آفرید و اندر حی حیات آفرید و اندر جماد نیافرید و هر دو او آفرید و قادر را و عاجز را هم او آفرید و لکن اندر قادر
قدرت آفرید و اندر عاجز نیافرید و قال ابوبکر الواسطی فی قوله تعالی و له ما سکن فی اللیل و النهار و همچنانکه اجسام را اندر لیل و نهار سکون
ست افعال را نیز هم سکون اندر لیل و نهارست پس هر چه ساکن لیل و نهارست خواهی فعل گیر و خواهی فاعل گیر بخود مضاف کرد و گفت
که آن من ست چون نرسید کسی را که دعوی کردی که یک جسم از اجسام خلق من ست نه خلق وی کے رسد هیچکس را که یکے فعل از افعال گوید که
خلق من ست نه خلق وی باز ابوبکر واسطی میگوید ـ قال من ادعی شیئا من ملکه و هو ما یسکن فی اللیل و النهار من خطرة او حرکة اغا
له او به او الیه فقد جاذب القبضة و او هن بالعزة هر که دعوی کند چیزے از ملک خدای تعالی و آن آن ست که اندر لیل و نهار ساکن ست
از خطرات باطن یا حرکت ظاهر که آن او راست یا باوی ست یا سوی ویست همچنان ست که وی منازعت میکند از قبضه چیزے
همی برباید و اندر عزت همی سستی اندر آرد تاویل این سخن آنست و الله اعلم که خدای تعالی گفت و له ما سکن فی اللیل و النهار این لام
لام ملک ست خبر داد که همه افعال و اقوال و اجسام و جواهر که ساکن لیل و نهار اند ملک وی اند کسے را نرسد که ملک او را آن خویش خواند
و این همی گوید له او به او الیه این له ملکا باشد و به قیاما و الیه رجوعا و لفظ چهارم ست منه و اینجا یاد نکرده است ای منه ابتداء
وجودا آغاز همه از من ست و ملک همه آن من ست و بقا و قیام همه بمن ست و بازگشت همه بسوی من ست این هر چهار خدای راست عز و جل
هر کرا ازین یکے خود را دعوی کند قصد آن همی کند که از قبضه خدای تعالی چیزے بستاند تا گوید از من بود نه از تو مرا ست نه ترا و بمن قائم ست نه بتو
و سوی من باز گردد نه سوی تو و محال باشد که کسے بذات خویش مسخر باشد و باز بصفات خویش با حق مجاذبت کند تا حق را مغالبت کند او خود را
که بصفت خویش جز آن باشد که حق را باید کوئی بذات خویش جز چنان باشد که حق را بایست معنی جاذب القبضة این باشد اما تاویل او هن
العزة آن باشد که هر کسے که جز آن نتواند کردن مر دیگر یرا باید یا چیزے از ملک وی آن خویش تواند کردن این کس قوی تر از ان کس باید

تا وهنے اندر عزت آنکس نفیتد این بروی غالب نگردد و چون حق تعالی همه را غالب ست و مغلوب نیست محال باشد که چیزی کردی ملک خویش
گفت ملک دیگر کرده و فی قوله تعالی الا له الخلق و الامر خلق ایجاد و امر اطلاق گفت خلق مراست و امر مراست از خلق هست کردن خواست
و از امر گشاده کردن این امر تکلیف نیست چه امر اطلاق ست از بهر آنکه قرینه خلق ست و مخلوق اندر خلق مکلف نیست یعنی همچنانکه بیافریدم نتوانستی
جز چنان بودن چون بند از تو برداشتم تا کارے کنی جز آن نتوانی کردن که من اطلاق کردم ماله یامر الجوارح امر اطلاق لم یوافقه فی شی ما
اندامهارا نفرماید امر اطلاق نه امر تکلیف او را موافقت نتواند کردن فکذلک المخالفة تا امر نکند اندامهارا امر اطلاق نه امر تکلیف نتواند او را
مخالفت کردن و معنی این سخن آنست که تا اندر اندام قدرتی ننهد که بدان قدرت موافقت کند از وی موافقت نیاید و مخالفت همچنین چون
خواهد اندامی موافقت طاعت نیاید قدرت آن طاعت نیاید قدرت آن طاقت بردارد آن بر داشتن قدرت بند کردن ست و چون خواهد
که طاعت کند قدرت بنهد آن قدرت نهادن بند عجز برداشتن ست آنرا امر خوانند بدان معنی که قدرت نهادن اطلاق ست چنانکه امر اطلاق ست
و قدرت برداشتن به منع ست چنان چون نهی منع ست و این چنان ست بمثل که اندر کسی که قفصے مرغ دارد و داند که اگر من در بگشایم بپرد
و در بگشاید چنان کرده که گوئی بفرمود او را به پریدن و اگر کسیکه بنده دارد مقید داند که اگر من قید بردارم بگریزد و بند بردارد چنان ست که
گوئی وی فرمود بگریختن از اینمعنی گفته اند اندر مثلے که متقدمانرا اندروی اتفاق ست ان السفیه اذا لم یؤنسه مامود از بهر این امام
ابو حنیفه رحمه الله گفت چون بیش کودکے ودیعت نهی و تلف کند تاوان واجب نیاید چون امر باشد باستهلاک آن امر اطلاق
این باشد و این حجت نه بنده را بر خدای باز امر تکلیف و نهی تکلیف بنده اندروی مختار باشد و خدای تعالی ابروی حجت باشد

الباب الثالث عشر فی الاستطاعة اجمعوا انهم لا یتنفسون نفسا و لا یطرفون طرفة و لا یتحرکون حرکة

الا بقوة یحدثها الله تعالی فیهم و استطاعة یخلقها الله تعالی لهم مع افعالهم لا یتقدمها و لا یتاخر عنها و لا یوجد

الفعل الا بها اجماع ست مر اهل سنت و جماعت را که خلق وی نزنند و چشم بر چشمی ننهند و یک جنبیدن نجنبند مگر بقوتے که خدای تعالی
نو پدید آورد اندر ایشان و توانائی که بیافریند خدای تعالی مر ایشانرا با فعل بندگان برابر نه بیش از فعل و نه پس از فعل و فعل موجود
نیاید از بندگان مگر بدان قوتی که خدای تعالی اندر ایشان آفریند و این مسئلہ ایست بدانستن دشوار و اندروی اختلاف ست بر قول
نزدیک اهل سنت و جماعت استطاعت مع الفعل ست و معنی این سخن آنست که استطاعت بنده اندام وی نیست ولکن قوتی ست
که خدای تعالی اندر اندام آفریند در آن وقتی که بنده فعل کند برابر فعل نه آن قوت بیش از آن فعل باشد و نه پس آن فعل تا مر بنده را قوت
هیچ کار نباشد مگر اندر وقت کردن کار بنده آن کار همی کند و خدای تعالی برابر کار کردن اندروی قوت همی آفریند قوت با آغاز کار پدید آید و با تمام گشتن
کار سپری گردد و اصل مذهب اینست که یاد کردیم و این از بهر آنست که استطاعت نزدیک اهل سنت و جماعت عرض ست و عرض ابدو وقت بقا ندارد
نبود و اگر بیش از فعل بوجود آید وقت نیست فعل کرده و آن گاه فعلے باشد بے قوت و این محال ست این بیان مذهب ماست که یاد کردیم باز اصحاب
ما را از پس این اتفاق که یاد کردیم اختلاف ست که آن قوت طاعت را شاید معصیت را شاید یا نه یک گروه چنین گفتند که نشاید که قوتی که خدای
تعالی اندر بنده نهد تا بدان قوت طاعت کند نشاید که بدان قوت معصیت کند و بدان معصیت حاصل آید و همچنین نشاید که قوتیکه در وی
نهد تا بدان معصیت کند بدان قوت طاعت حاصل آید و یک گروه اصحاب ما چنین گویند که یک استطاعت مر طاعت را و معصیت را شاید
علی البدل و تفسیر این آن باشد که آن قوت اندر بنده پدید آمد تا بوی طاعت کرد شایستے که بدل آن معصیت کردی و آن قوت پدید آمد

الباب الثالث عشر

تا بوی معصیت کرد شاید که بدل وی طاعت کردی و این قول ابی حنیفه ست رحمه الله چنین میگوید که روا باشد که بدین قوت
یا معصیت حاصل آید یا بدل وی طاعت نه چنانکه هر دو بیک قوت حاصل آید ولکن این آید یا آن پس بر قول پیشینیان آن قوت
که طاعت را باشد توفیق باشد و آن قوت که معصیت را باشد خذلان باشد و توفیق نشاید که خذلان کردد و خذلان نشاید
که توفیق کردد باز بقول ثانی که مذهب ابی حنیفه ست رحمه الله و آن بیشترین ائمه دین و فقهاست یک قوت هر دو فعل را بشاید
و آن قوت بنفس خویش توفیق نباشد و خذلان نباشد ولکن نام توفیقی و نام خذلانی بحق مجاورت کیرد اگر این قدرت با طاعت مجاورت
کند توفیق خوانندش و اگر با معصیت مجاورت کند خذلان خوانندش و روا باشد که یک شئ را باختلاف بحق مجاورت نام مختلف گردد چنانکه اگر
دست بر کسی زنی ضرب ست ولکن اگر مر این ضرب بر کردن آید صفع [طپانچه ۱۲] خوانند و اگر بر روی آید لطم خوانند و اگر بر پهلوی آید و یا بر سینه آید وکز [مشت ۱۲] خوانند
ضرب یکی باختلاف مجاورت نام وی مختلف کشت اینجا نیز بنده نتواند هیچ کار کردن طاعت و معصیت کردن بی قوتیکه خدای تعالی اندر وی
نهد و اندر وقت نهادن قوت شاید که بهمان قوت طاعت حاصل آید و شاید که بهمان قوت معصیت حاصل آید و نام آن قوت پدید نیاید تا حصول
فعل ظاهر نکردد و اگر فعل طاعت باشد نامش توفیق کردد کویند خدای تعالی او را توفیق کرد تا طاعت کرد یعنی اندر وی قدرتی آفرید که بدان
قدرت طاعت کرد و اگر فعل معصیت باشد نامش خذلان کردد کویند خدای تعالی او را خذلان کرد یعنی اندر وی قدرتی آفرید که بدان
قدرت معصیت کرد و اما مذهب معتزلیان آنست که استطاعت قبل الفعل ست و روا باشد که بنده را پیش از کردن فعل قوت و قدرت فعل
باشد تا خدای تعالی هر کرا آفریده ست قدرت داده ست و او را بوی مانده ست آن قدرت را که یافته ست پیش از فعل خواهد بطاعت
مشغول کند و خواهد بمعصیت و این از بهر آن کفتند که اصل ایشان آنست که استطاعت اعضای سلیمه ست نه قوت اندر اعضا چون
کسی را چشم بینا داد استطاعت دیدن داد و خواهد بخیر نکرد و خواهد بشر پس خدای را عز و جل با وی کاری نیست و چون کوش شنوا
داد استطاعت شنیدن بوی داد خواهد خیر شنود و خواهد شر و زبان کویا همچنین و دست کیرا همچنین و پای رونده همچنین پس چون نزدیک
ایشان استطاعت بنده اعضای سلیم ست و وجود اعضا پیش از وجود فعل ست استطاعت نزدیک ایشان پیش از فعل ست و چون
نزدیک استطاعت قوتی ست اندر اندام و آن قوت عرض ست و عرض را دو وقت بقا نباشد استطاعت مع الفعل باشد و باز مذهب
کرامیان آنست که استطاعت قبل الفعل ست چنانکه معتزلیان کفتند ولکن اصل ایشان دیکر ست و آن آنست که استطاعت نزد ایشان
عرض ست ولکن ایشان عرض را ابقا روا دارند چون نزدیک ایشان قوت را ابقا روا باشد شاید که آن قوت باقی ماند بوقت ثانی
پس این قوت اندر بنده موجود بود پیش از فعل ولکن بقا یابد تا بوقت فعل از بهر این روا داشتند ایشان استطاعت را قبل الفعل
تمام مذهب در استطاعت اینست که یاد کردیم پس بر اصل مذهب اهل سنت و جماعت بنده بهیچ وقت از خدای تعالی بی نیاز نباشد بهر دمی
مر او را از خدای تعالی یاری باید و بهر چه کند از خدای تعالی هم قوتی باید و بهر حرکتی او را از خدای نیروی [مدد ۱۲] آید و باز نزدیک مخالفان چون او را
اعضای سلیم داد یا قوت باقی داد از خدای تعالی بی نیاز کشت هر چه خواهد کند باز شیخ رضی الله عنه اندر کتاب بدین اشارت کرد که ما کفتیم
کفت ولولا ذلک لکانوا بصفة الله تعالی یفعلون ما شاؤا و یحکمون ما ارادوا کفت اکر نه چنین بودی که ما یاد کردیم که بهر فعلی بنده را
قدرتی بباید تا بخداوند خویش تعالی نیازمند باشد پس بنده صفت خدائی داشتی فعل آن کردی که مشیت وی بودی و حکم آن کردی
که مراد وی بودی و چون میان خدائی و بندگی فرق بزرگترین آنست که خدائی بی نیازی ست و بندگی نیازمندی هر که بنده را بصفت

[illegible]

نیاز مندی ننهد از حد بندگی بیرون برده و بصفت خدای تعالی موصوف کرده باشد و اگر نشاید که بی نیاز مندی نیاز کرد و نشاید نیز که بی نیاز منند
گردد پس بی نیاز و بی حاجت و بی علت خداست عز و جل مراد را ازکس نیاز نه و بهیچ چیز حاجت نه و گرد او را علت نه و بنده نیاز مند از نیاز خالی نه
و از محتاجی خالی نه و از علت خالی نه پس بی نیاز آن کند که او را باید و حکم چنان راند که خود خواهد و نیاز مند چنان باشد که بی نیاز خواهد و چنان رود
که بی نیاز اندر وی حکم کند و راند و آدمیکن الله القوی القدیر لقوله یفعل ما یشاء اما من عبد حقیر ضعیف فقیر گفت اگر بود کسی که
ایشان گفتندی خدای قوی قادر عز و جل بدین گفت یفعل ما یشاء الله سزاوارتر بودی از بنده ضعیف نیاز مند معنی این سخن آنست
که چون خدای تعالی خود را صفتی یاد کرد و آن آن بود که گفت یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید هر که چنین گوید که بنده قوت یافته است
و هر چه خواهد کند و هر حکمی که خواهد راند مر خدای را عز و جل اولی تر نداشت بدین وصف از بنده از بهر آنکه خدای را گفت یفعل ما یشاء و بنده
را هم گفت یفعل ما یشاء پس چه فرق ماند و از میان بندگی و خدائی و فائده آنکه خدای تعالی گفت و ما تشاؤن الا ان یشاء الله شما نتوانید
خواستن تا من نخواهم مشیت ما را تبع مشیت خویش کرد این آیت را نیز نزدیک ایشان فائده نماند و این چنان ست که گفت والله الغنی
وانتم الفقراء غنا صفت خود گفت و فقر صفت ما هر گه صفت وی ما را انگشت و صفت ما او را انگشت یحکم ما یشاء و یحکم ما یرید
همچنین باشد و اندرین مسئله فائده بزرگ ست و آن آنست که اگر کار به بنده مفوض بودی و بخدای تعالی او را هیچ نیاز نبودی تا خواستی
طاعت کردی و خواستی معصیت کردی خوف و رجا از میانه برخاستی خوف از فعل خویش بایستی نه از خذلان وی امید بفعل خویش بایستی نه بتوفیق
وی و چون خوف و رجا شطر ایمان ست ایمان بی خوف و رجا بقا نیابد بباید که بنده همواره امید بتوفیق دارد و از خذلان ترسد و اندر
زیر این مسئله سری ست و آن آنست که همیشه نیاز مند باید که به بی نیاز مند امید دارد و از بی نیاز ترسد هر که بی نیاز باشد خواهد بنوازد و اظهار
کرم را و خواهد خوار کند اظهار بی نیازی را و چون میان خلق اتفاق ست که از وقت پیغمبر صلی الله علیه و سلم و صحابه و تابعین از وقت
پیغمبر علیه السلام تا بامروز خلف از سلف اجماع کردند بر آنکه همی گویند الحمد لله علی الایمان والحمد لله علی الاسلام درست شد که بندگان
این ایمان بقوت وی یافته اند تا بر ایشان شکر واجب آمد و اگر مر ایشان را قدرت داده بودی تا ایمان بقدرت خویش آوردندی بر ایشان
شکر خداوند واجب آمدی لعنت بر ایشان و بر مذهبی باد که بنده را صفت بی نیازی دهد و از خوف و رجا بیرون آرد و شکر خدای
از وی بردارد و باز حجت آورد بر معتزلیان بدانکه استطاعت نه اعضای سلیم ست گفت و لو کانت الاستطاعة هو الاعضاء السلیمة
اگر استطاعت اعضا سلیم بودی لیستوی فی الفعل کل ذی اعضاء سلیمة برابر بودندی اندر فعل همه خداوندان اعضای سلیم
فلما رأینا ذوی اعضاء سلیمة و تفاوت افعالهم چون بدیدیم خداوندان اعضای سلیم و افعال ایشان ندیدیم ثبت ان الاستطاعة
ما یرد من القوة علی الاعضاء السلیمة درست شد که استطاعت آن قوتی ست که اندر اعضای سلیم پدید آید و تلک القوة متفاضلة
فی الزیادة والنقصان وقتا دون وقت و آن قوت کمابیش ست بیشتر و کمتر وقتی جز وقتی و هذا اشاهده کل فی نفسه
و این می بیند هر کسی اندر تن خویش معنی این سخن آنست والله اعلم که هر چیز یکه علت کردد حکمی را اندر هر ذاتی که آن علت بباید آن حکم واجب آید
و تا آن وقتی که مر آن علت را بقا باشد حکم او را بقا باشد از بهر آنکه علت موجب حکم باشد محال باشد وجود موجب و موجب هر کجا موجب بیاید
موجب لازم آید و هر وقتی که موجب نیاید موجب لازم نیاید و آمدیم بدان فصلی که معتزله گفتندی که استطاعت اعضای سلیم ست اگر چنین بودی
هر گاه ما و تن بیافتی هر دو را اعضای سلیم بقوت برابر بایستندی از بهر آنکه چون علت که یکی بودی فعل گردد آن اعضای سلیم ست اندر آن

ه عاصم را از عصم او بیرون اضافی اضافه ع و اضافه ع و اضافه ع +

ه چون علت است و دو را بیرون از عین عین فاعل است و او فی هو انقسم +

دیگر موجودست چون بعلت متساوی آمدند بفعل متساوی بایستندی نه بینی که چون علت متحرک حرکت است هرگاه که دو ذات
متحرک شوند هر دو را حرکت باید روا نباشد یکی متحرک و آن دیگر نه با وجود حرکت اندر هر دو و سکون همچنین و حیات و موت همچنین پس
اگر استطاعت اعضای سلیم بودی همه خداوندان اعضای سلیم بفعل برابر بایستندی پس چون ما دو تن یافتیم هر دو را اعضای سلیم یکی ده من
بار برگیرد و آن دیگر صد من درست شد که استطاعت اعضای سلیم نیست و باشد که هر یکی را عضوی باشد بترکیب بزرگتر و مر آن دیگر را عضوی
بترکیب خردتر و آن خوردتر قوی‌تر باشد از آن بزرگتر اگر استطاعت نفس عضو بودی این عضو بزرگتر قوی‌تر بایستی پس درست شد که
عضو استطاعت نیست ولکن استطاعت معنی است اندر عضوی و آن قوتست چون قوت متفاضل است اعضا با فعال متفاضل است
و نیز چون حی بحیات حی است تا آن وقت که حیات بر جایست حی حی است و علم و جهل و حرکت و سکون همچنین پس عضو سلیم بر جای باشد
بدو وقت و فعل از وی متفاضل [illegible] همین عضو بیک وقت ده من بار برگیرد و بوقتی دیگر صد من اگر استطاعت عضو بودی تا عضو بر جای
بودی فعل بر جای بودی چون عضو بر جایست و فعل بر زیادت و نقصان درست شد که استطاعت چیزیست اندر عضو غیر عضو چون
آن چیز همی بیفزاید فعل همی بیفزاید و چون همی بکاهد فعل همی بکاهد و عضو بهر دو وقت بر جای و آن معنی نیست مگر قوت درست شد
که استطاعت اعضای سلیم نیست باز دلیل آورد بطلان قول آنکسها را که عرض را بدو وقت بقا روا داشته‌اند گفت ثم لما کانت
القوة عرضا والعرض لا یبقی بنفسه گفت چون قوت عرض است بنفس خویش باقی نباشد از بهر آنکه اگر روا باشد که چیزی باقی باشد
بنفس خویش بی بقا روا باشد متحرک بنفس خویش بی حرکت و ساکن بنفس خویش بی سکون و حی و میت و عالم و جاهل و مجتمع
و مفترق و آنچه بدین ماند بر همین قیاس و چون باتفاق متحرک نباشد مگر بحرکت و ساکن نباشد مگر بسکون و حی بحیات و میت بموت
و دیگر موصوفات همچنین درست شد که باقی نباشد مگر ببقا و روا نباشد که چیزی باقی باشد بنفس خویش این یک فصل تمام گشت
ولا یبقی فیه ببقاء و روا نباشد که این عرض باقی باشد ببقاء اندر وی لان ما لا یقوم بنفسه لا یقوم به غیره از بهر آنکه هر چیزی که بخود قائم
نباشد غیر وی بوی قائم چگونه باشد و معنی این سخن آنست که بقا عرض است و عرض صفت بود و صفت قائم بموصوف بود پس موصوف باشد
جسم تا صفت عرض بوی قائم شود پس همی روا نباشد که عرضی که موجود آید مگر قائم بغیر خویش و آن جسم است چون مر این عرض را صفتی نهیم
تا بوی قائم گردد محال باشد از بهر آنکه چیزی که بخود قائم نبودی غیر بوی چگونه قائم گردد و نیز جسمی بایست تا این عرض بوی قائم گشتی
چون این عرض باقی باشد ببقا و آن بقا هم عرض این عرض صفت جسم گردد از بهر آنکه محل اعراض جسم باشد نه بینی که آن محل که این
عرض بوی قائم بود جسم بود اگر عرضی بدین عرض قائم شود این عرض جسم باید و این محال است و اگر نیز عرض باقی ببقا بیاید شد که
اندر وی موجود آید آن بقا باقی باشد تا این عرض بوی بقا یابد چون آن بقا باقی باشد ببقا باید که باقی باشد و آن بقای دیگر نیز
ببقا باقی باشد الی ما لا یتناهی و این محال است درست شد که عرض باقی نیست ببقائی که اندر وی باشد و سه دیگر آنست که گفت
ولا یبقی ببقاء فی غیره و روا نباشد که عرض باقی باشد ببقائی اندر غیر وی لان بقاء غیره لیس ببقاء له از بهر آنکه بقاء غیر بقای وی
نباشد بطل ان یکون له بقاء باطل گشت که عرض را بقا باشد و معنی این سخن آنست که بعضی از این مخالفان ما همی چنین گویند
که عرض ببقای خویش باقی نیست ولکن چون عرض اندر جوهری قائم شود تا آن جوهر را بقا باشد این عرض را بقا باشد ببقای آن
جوهر نه ببقای خویش این را همی باطل کنند و همی گوید جوهر غیر عرض است و عرض غیر جوهر از بهر آنکه غیر این آن بود که جائز باشد

وجود یکی با عدم دیگر وجائز باشد وجود این جسم وقتی بی این حرکت که حرکت معدوم گردد واین جسم باقی و باز سکون معدوم گردد و همین باقی
چون همی جائز باشد که وجود این جسم بی این عرض درست شد که غیرین اند پس اگر این عرض را باقی گوییم ببقا آن جسم که این عرض اندر
وی موجود آمده است مراورا باقی گفته باشیم ببقاء غیر و روا نباشد که هیچ موصوف بصفت غیر موصوف آید چه اگر این روا باشد متحرک
روا باشد بحرکت غیر وساکن بسکون غیر وحی بحیات غیر ومیت بموت غیر پس درست شد که عرض بنفس خویش باقی نیست و ببقاء خویش
باقی نیست و ببقای غیر خویش باقی نیست و قسم چهارم نیست که اورا بدان قسم باقی داریم درست شد که مراورا خود بقا نیست و باطل گشت قول
آن کسها که عرض را باقی دارند باز گفت واذا کان کذلک وجب ان یکون قوة کل فعل غیر قوة غیره گفت چون چنین ست که ما یاد کردیم
واجب آید که قوت هر فعلی غیر فعل دیگر باشد یعنی چون درست کردیم که مر عرض را بهیچ حال بقا روا نیست پس او را وجود باشد و بقا نباشد هم انگاه
که موجود آید معدوم گردد بلا فصل و چون چنین باشد دو فعل که موجود آیند یا بدو وقت موجود آیند یا بدو مکان اگر بدو وقت موجود آیند آن قوت
که وقت فعل اول موجود آمد بقا نیابد تا وقت فعل دیگر را قوت دیگر باید و اگر این دو فعل اندر دو محل موجود آیند قوت این فعل نه قوت آن فعل
دیگر باشد چنانکه حیات این حیات آن باشد درست شد که هر فعلی را قوتی باید غیر قوة آن فعل دیگر باز گفت ولولا ذلک لم یکن بالخلق حاجة
الی الله تعالی عن افعالهم واگر نه چنین بودی خلق را حاجت نبودی بخدای تعالی وقت فعل یعنی اگر استطاعت اعضا سلیم بودی بنده را
بخدای تعالی حاجت انگاه بودی که او را عضو سلیم دادی چون بدادش پس از ان او را بخدای تعالی حاجت نماندی مر کردن فعل را ولکن
هر چه خواستی بکردی و اگر نیز عرض باقی بودی چون خدای تعالی اندرین عضو قوت نهادی این قوت باقی ماندی بوقت نهادن قوت بنده
را بخدای تعالی حاجت نبودی چون قوت نهاد پیش حاجت نماندی ولکن بهمان قوت هر چه خواستی و هر گاه که خواستی و هر چگونه خواستی
بکردی پس درست باشد که بمذهب معتزلیان و کرامیان خلق اندر افعال خویش از خدای تعالی مستغنی اند و باز نزدیک اهل سنت و جماعت
بحظتی و طرفتی از خدای تعالی مستغنی نه اند و لکانوا افتقروا الیه معنی آنکه معنی نبودی قول خدای را تعالی آنجا که میفرماید یا ایها الناس
انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی الحمید چون بی نیازی صفت خود نهاد و نیازمندی صفت خلق همچنانکه هرگز او را الخلق نیاز روا
نبود هرگز خلق را از وی بی نیازی روا نبود گفت ولکان قوله ایاک نعبد وایاک نستعین لا معنی له و اگر چنین بودی که مخالفان
ما گفتندی مر قول خدای را که گفت ایاک نعبد وایاک نستعین معنی نبودی از بهر آنکه این امرست مر بندگان را که بگویند که قوت
از تو خواهیم اگر استطاعت اعضا سلیم بودی چون داده بودی گفتن که بده هم محال بودی و اگر این قوت باقی بودی یافته را گفتن
که بده هم محال بودی درست شد که استطاعت این هر دو نیست اعضای سلیم نیست و قوت باقی نیست ولکن قوتی ست عرض
بی بقا تا چون آن قوت یا آن طاعت سپری گردد مرا از وی قوت دیگر باید طاعت دیگر را تا سوال را فائده باشد از بهر آنکه خود
هرگز سوال درست نیاید مگر بچیزی معدوم که موجود خواستن محال باشد و این آیتی ست چهار کلمه جملگی توحید اندروی از بهر آنکه
نزدیک جبریان بنده را فعل نیست و نزدیک معتزلیان بنده را از خدای یاری بکار نیست چون بنده گفت ایاک نعبد ترا پرستم
بعبادت مقر آمد و عبادت فعل اوست چون خویشتن را فعل گفت از جبری بیزار گشت باز چون گفت وایاک نستعین نیز از تو قوت
و نیرو خواهم مقر آید بی اعانت وی کاری نتواند کردن بتوفیق آمد مقر آمد از اعتزال تبرا کرد و کمال توحید اینست از خویشتن
ذل و نیازمندی دانستن و از خدای تعالی توفیق و منت دانستن ولو کانت القوة قبل الفعل و اگر قوت فعل پیش از فعل بودی

استطاعت قوتی ست عرض بخلاف اعضای سلیم که آن قول ایشانست

وهی لا تبقی الی وقت الفعل وآن قوت را بقا نبودی تا وقت فعل لکان الفعل بقوة معدومة وفعل بقوت معدوم حاصل آمدی پس این
بر اصل ما بنا کرده است که چون ما دلیل قائم کردیم که استطاعت عرض ست وعرض را بقا و وقت بقا روا نباشد چون این استطاعت پیش از فعل روا
داریم وقت فعل معدوم گشته باشد آنگاه فعل حاصل آید و استطاعت نه وفعل بی قوت محال ست از بهر آنکه اگر فعل بی قوت روا باشد فعل بی فاعل روا باشد
چون فعل را از فاعل بد نیست وآن فعل قوی باید و مراورا قوت باید و درست کردیم که این قوت عرض ست و درست کردیم که این عرض را بقا و وقت
بقا روا نباشد چون درست شد که قوت هر فعلی با فاعل فعل برابر باشد گفت ولو کان کذلک لکان وجود الفعل من غیر قوة اگر چنین
بودی فعل موجود آمدی بی قوت از بهر آنکه چون وقت را بقا نبودی پیش از فعل موجود آمدی وقت فعل نیست گشته بودی فعل بی قوت
ماندی وفی ذلک ابطال الربوبیة والعبودیة جمیعا واندرین باطل کردن بندگی و خدائی بودی همه لانه کان یجوز وقوع الفعل من
غیر قوی از بهر آنکه روا بودی وجود فعل از نا قوی ولو جاز ذلک اگر این روا بودی لجاز ان یکون وجودها بانفسها من غیر
فاعل روا بودی که این فعلها موجود آمدی بوجود بی آنکه اورا فاعل بودی یعنی این سخن آنست والله اعلم که اتفاق ست که هیچ فعل موجود
نیاید بی فاعل وآن فاعل قوی باید که تا فعل کند و قوی را قوت باید تا قوی باشد پس چون قوت بنشاهد عرض ست و عرض را بقا
روا نباشد اگر روا داریم وجود این قوت پیش از فعل معدوم گردد و وقت فعل را آنگاه فعلی حاصل آید بی قوت و چون قوت نفی گشت قوی نفی گشت
فاعل نفی گشت آنگاه وجود فعلها باشد بی فاعل آنگاه نه بندگی ماند و نه خدائی از بهر آنکه ما درست کردیم که صانع بصنع توانیم دانستن چون صنع
بی صانع روا داری ما را بر صانع چه دلیل ماند و بنده را مأمور دانیم بفعل چون فعل بی فاعل روا داریم بندگی را چه اصل ماند این دلیل ست که مذهب
اعتزال زا بدهریان باز برد از بهر آنکه گروهی از دهریان گویند که چیزها موجود آید بی فاعل و مقتضای مذهب اعتزال همین واجب کند بران وجه
که یاد کردیم باز گفت وقد قال الله تعالی فی قصة موسی علیه السلام والعبد الصالح انک لن تستطیع معی صبرا وقوله ذلک تاویل
ما لم تستطع علیه صبرا یعنی لا تقوی علیه خدای تعالی یاد کرد اندر قصهٔ موسی علیه السلام و خضر علیه السلام خضر گفت مر موسی را که تو با من صبر نتوانی
کردن و با آخر گفت صبر نتوانستی کردن از وی استطاعت صبر نفی کرد نه نفس صبر گفت نتوانی کردن و نگفت صبر نکنی و مذهب ایشان
آنست که بنده را توانائی صبر باشد پیش از صبر و لکن صبر نکند و مر موسی را توانائی صبر بود و لکن صبر نکرد و خضر علیه السلام گفت نتوانی
صبر کردن اگر توانائی صبر بودی پس این نفی کردن توانائی دروغ بودی و انبیا علیهم السلام دروغ نگویند و دروغ ناکردن موسی قول ویرا
تسلیم بودی مر دروغ را و انبیا علیهم السلام دروغ را خاموش نباشند پس چون خضر گفت نتوانی و موسی نگفت توانم چه اندر مشیت افکند و
گفت ستجدنی ان شاء الله صابرا درست گشت باتفاق این هر دو پیغمبر که پیش از صبر بنده را توانائی صبر نباشد واجمعوا ان لهم
افعالا واکتسابا علی الحقیقة و اجماع ست مر این طائفه را که بندگان را فعل ست و کسب ست بحقیقت هم بها مثابون وعلیها
معاقبون که بندگان بدان فعل مثاب باشند و بران معاقب ولذلک جاء الامر والنهی و از بهر این امر و نهی آمد وعلیه الوعد والوعید
و برین فعل وعد و وعید آمد این از بهر آن گفت که گروهی خود بندگان را فعل روا ندارند و آن جبریانند گویند بنده را خود فعل نیست و مجبور
است همچون جمادات اگر بجنبانندش بجنبد و بجنبانیدن جنبانند نه بجنبیدن خویش همچون جمادات درختی که آنرا باد بجنباند و مر آن
درخت را اختیار نه و فعل نه باز اهل سنت و جماعت گویند بنده را فعل ست و اختیار ست از بهر آنکه چون مر فعل نباشد امر کردن بفعل خطا
باشد نه بینی که درختان را بجنبانند و خطاب نکنند که بجنب جمادات مخاطب اند از بهر آنکه مجبور اند و مختار نه اند اگر من نیز مجبور بودمی مختار نبودمی

ومرا فعل نبودی امر نماز و روزه و حج و زکوة و نهی از زنا و خمر خوردن و لواطه و کفر همه هذیان بودی و کلام حکیم عز و جل هذیان نباشد و اگر نیز چنان بودی که ایشان گفتندی وعد و وعید را فائده نبودی چون بر ایمان و طاعت وعده کرد و بر کفر و معاصی وعید کرد و گفت ایمان آر و طاعت کن تا ثواب دهم و کفر و معاصی میاور تا عقاب کنم درست شد که مرا فعل هست و این فصل از بهر آن آوردیم که اهل مذهب معرفت بظاهر بجبر مانند و لکن بحقیقت چون بحث کنی ضد جبر ست و جبر را با وی هیچ آشنائی نیست و اما آنکه گفتیم بظاهر بجبر مانند از بهر آن گفتیم که جبری گوید مرا فعل نیست و عارف نیز چون گوید که مرا فعل نیست بظاهر مشتبه آمدند و لکن اندر زیر این سریست پنهان و آن آنست که جبریان فعل نه بینند و عارفان مفعول نه بینند جبری گوید مرا فعل نیست و عارفان گویند مرا مفعول نیست فعل نادیدن کاهلی ست و مفعول نادیدن جوانمردی چون جبری گفت مرا فعل نیست امر و نهی تباه کرد و وعد و وعید تباه کرد و مر خدای تعالی را با امر و نهی فعل مخطی کرد و مر خویشتن را با کردن و ناکردن فعل معذور کرد و بندگی را از میانه برداشت و شریعت را تباه کرد و باز عارف چنین نگفت و لکن گفت مرا فعل نیست و خداوند عز و جل را بر من امر ست و نهی ست و وی را با امر و نهی حکم ست و بر طاعت وعد ست و بر معصیت وعید ست و شریعت حق ست و مرا از موافقت بد نیست و خلاف کردن روی نیست و بنده را از بندگی کردن چاره نیست اینهمه اقرار بیاورد و درستی اعتقاد او انگاه چندانکه توانست کار بست تحصیل عبودیت را چون کرده بود گفت مرا فعل نیست از بهر آنکه افعال وی از دو بیرون نبود یا مخالفت بود یا موافقت مخالفت خدای تعالی را نشایست و موافقت از تقصیر خالی نبود و با تقصیر سزای خدای نبود ازین معنی گفت که مرا هیچ چیز نبود نیست و شاید که مراین را معنی دیگر باشد و آن آنست که چون فعل خویش بدید و منتهای خدای تعالی بدید اندر افعال وی اندر زیر منت مستغرق شد افعال وی سپری گشت و منت سپری نگشت چون منت را بقا بود و فعل را بقا نبود گفت مرا فعل نیست تا چون منت بیشتر باشد و خدمت کمتر اندر جنب منت خدمت ندید گفت مرا فعل نیست و شاید که مراین را معنی دیگر باشد و آن آنست که داند که مرا فعل هست و لکن بی توفیق وی حاصل نیاید و بی قضاء وی حاصل نیاید و مرا و را خبر نه که بر من چه قضا کرده ست اندر حیرت قضا گفت که مرا فعل نیست و شاید که مراین را معنی دیگر باشد و آن آنست که افعال بندگان موجب ثواب نیست چون دانست که ثواب بفضل باید نه بعمل و عقاب بعدل باید نه بعمل عمل بیاورد تا بندگی خدای تعالی درست کرد و انگاه از عمل تبرا کرد تا اعتماد بر خدای کرد نه بر بندگی و اصل اینهمه که یاد کردیم کتاب خداست تعالی گفت وما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی یعنی نینداختی آنگه که بینداختی به اذ رمیت اثبات کرد و به ما رمیت نفی کرد اگر همان مثبت وی بودی که منفی بود تضاد بودی و اندر کلام خدای تعالی تضاد محال ست پس به اذ رمیت فعل ثابت کردش به ما رمیت از دیدن فعل بستدش اصل مذهب عارفان اینست و اگر چنان بودی که اعتماد خلق بر فعل خویش بودی اندر کونین یک بنده ناجی نبودی از بهر آنکه عمل هیچ بنده با صدق تر و با خلاص تر و پاک تر و بی عیب تر از عمل محمد مصطفی علیه السلام نبودی و باز وی همی گوید لن ینجی احدکم عمله قیل و لا انت یا رسول الله قال و لا انا الا ان یتغمدنی الله برحمته و فضل و بخبری دیگر همچنین گوید لو اخذنی الله و ابن مریم لعذبنا غیر ظالم و بخبری دیگر آمده است که چون پیغمبر علیه السلام نماز همی کرد چندان کرد که پایهای وی بیاماسید جبرئیل علیه السلام آمد و امر آورد که خدای تعالی میگوید الیس قد غفر لك ما تقدم من ذنبك و ما تاخر جواب داد بلی و لکن لا نامن مکر الله عارفان اندرین بلا سرگردان گشتند راه گم کردند و فعل خویش موجب ندیدند و خود را در خدمت حق مقصر دیدند از فعل خویش تبرا کردند و جنگ در ربوبیت زدند ازین معنی گفتند که ما را فعل نیست و ازین نیکوتر هست و آن آنست که چون بنده تعلق بفعل خویش

الفرق بین الجبر والعارف

ه سیری یا دوم و حجی مر فناء سی لم شود کہ بجای سکان سکان او دارد و تمام شدن او کشف

کند خود منجی خویش باشد و منجی و مهلک خدای ست عز و جل بنده را خدائی نرسد اگر فعل من مرا بتوانستی رهانیدن من خود خویشتن را بتوانستمی رهانیدن از بهر آنکه فعل از من آمده من از فعل فاعل از فعل قوی تر چون فاعل را قدرت رهانیدن خویش نیست محال باشد که مر فعل را قدرت رهانیدن فاعل باشد ازین معنی گفتند که مارا فعل نیست و از این نیکوتر هست و آن آنست که بنده را نزد و نظاره کردن چاره نیست یا بفعل خویش نگرد یا بفعل حق یا این بیند که من چه کردم یا چکنم یا آن بیند که حق چه کرد یا چه خواهد کردن نگریستن بفعل نظاره کردن فاعل ست چون فعل خویش بیند خویشتن بیند و چون فعل حق بیند حق بیند مر عارف را از نظاره حق فراغت کی ست تا خویشتن را بیند از بهر این گفتند مارا فعل نیست نخست فاعل باید دیدن تا باز فعل باید دیدن تا باز فعل بینی کسی که خویشتن نه بیند فعل خویش چگونه بیند تو حق نه و فعل تو حق نیست هر که نظارهٔ او چیزی باشد جز از حق اندر وقت نظاره از حق محجوب ست عارفان را طاقت حجاب نباشد و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که هر که عارف تر محب تر بدان مقدار که محب بشناسد مر محبوب خویش را بر همان مقدار دوست دارد و [illegible] محبت دو چیز ست نادیدن و ناشنیدن چنانکه مصطفی گفت علیه السلام حبک الشئ یعمی و یصم پس هر که دعوی محبت کرد از خود و از معانی خود تبرا کرد اگر چیزی بیند اندر کونین خود را دعوی محبت باطل گشت چنانکه از وی عزیزتر نیست اندر کار دوست گی باز بینی که چه کردم والله که هیچ چیز نکرده باشی از بهر آنکه محبت رق ست و رق ضد ملک ست هر گاه که خود را ملک دانست از رق تبرا کرد و چون از حق تبرا کرد قاعدهٔ محبت ویران کرد ازین معنی گفتند مارا فعل نیست و چون ما ثابت کردیم که بندگان را فعل ست فعل بندگان کسب باشد و فعل خدای تعالی خلق باشد پس بنده کاسب ست و خالق نیست و خدای تعالی خالق ست و کاسب نیست هر فعلیکه از قدرت قدیم آید آنرا خلق خوانند و هر فعلیکه از قدرت محدث آید آنرا کسب خوانند پس خدای تعالی خالق ست بحقیقت و کاسب نه و بنده کاسب ست بحقیقت و خالق نه

الفرق بین الکسب والخلق

یک فرق میان کسب و خلق اینست که یاد کردیم وقال بعضهم معنی الاکتساب ان یفعل لجر منفعة او دفع مضرة لقوله تعالی لها ما کسبت و علیها ما اکتسبت کسب آن باشد که فاعلی فعل کند جر منفعت را یا دفع مضرت را بدلیل آیت پس از بهر این بنده را کاسب خوانند که فعل وی از دو بیرون نیست یا طاعت کند جر منفعت ثواب را و دفع مضرت عقاب را یا معصیت کند جر مضرت باشد و دفع منفعت کاسب لغت این باشد و خود بنده آن باشد که چیزی حاصل کند منفعتی را یا دفع مضرتی را و افعال بندگان ازین خالی نباشد یا دینی و یا دنیاوی پس فعل ایشان کسب ست باز خدای تعالی هر چه کند بخود جر منفعت نکند و از خود دفع مضرت نکند بلکه منفعت غیر را کند او را از خلق منفعت باشد و نه مضرت از بهر این فعل او را کسب نشاید گفتن فعلیکه از بهر جر منفعت کنی دلیل نیازمندی فاعل باشد و فعلیکه از بهر دفع مضرت کنی دلیل عجز فاعل باشد چون حق را عز و جل صفت عجز و نیاز روا نیست جر منفعت و دفع مضرت روا نیست گروهی گفتند که خالق آن باشد که از عدم بوجود آرد و کاسب آن باشد که از عدم بوجود نیارد و از بهر این گفتیم که خالق افعال ما خدای ست عز و جل که از عدم بوجود آرنده فعل ماست و وی مر همان فعل را ما کاسب باشیم و خدای تعالی خالق

بیان فعل بین الفاعلین

و این را مسئلهٔ فعل بین الفاعلین گویند معتزلیان چنین گویند که یکی فعل میان دو فاعل چگونه باشد همان فعل را امن فاعل و خدای تعالی فاعل این شرکت باشد و چون میان خلق و خدای تعالی شرکت روا نیست درست شد که یک فعل بین الفاعلین روا نیست و این هوس است از بهر آنکه از ان روی که من فاعلم خدای تعالی فاعل نیست و از ان روی که وی فاعل ست من نیم از بهر آنکه وی خالق ست و من کاسب و روا باشد که یک شی موجود آید میان بنده و خدای تعالی بدو وجه مختلف چنانچه چون فرزندیکه از من بزاید و خدای تعالی مرا او را بیافریند از روی ولادت من نه او را والد از روی خلقت خدای تعالی او را خالق فرزند یکی جدا کردن روی نه خلق را از ولد هر جزو یکه ازین فرزند خلق خدای ست عز و جل همان جزو ن

من ست و هر چیز دیگر را که وی خالق ست من همان چیز ورا والدم و هیچ شرکت لازم نیاید از بهر آنکه جهت اضافت مختلف آمد اینجا نیز من کاسب
و وی خالق جهت اضافت مختلف ست شرکت لازم نیاید و شرکت میان دو فعل انگاه صورت بندد که هر دو فعل یک جنس باشد چون دو جنس
مختلف بود شرکت نه بندد و در شریعت دلیل ست برین نه بینی که چون سگی معلم با سگی نا معلم اندر گرفتن صید شرکت کند صید حرام باشد از بهر تجانس
فعلین باز اگر سگی معلم را مسلمانی بفرستد و کبری او را یاری دهد تا صید بگیرد صید حلال باشد از بهر تغایر فعلین شرکت لازم نیاید پس چون میان دو
مخلوق که در مخلوقی جنسین اند از بهر وجهی که تغیر افتاد تا یکی مخاطب بود و یکی نا مخاطب میان فعل ایشان شرکت نیست محال باشد که میان فعل خدای
قادر قدیم و میان فعل بندهٔ عاجز محدث شرکت بندد آنجا تجانس بوجهی رواست و آن محدثی ست با همین شرکت نه آنجا که تجانس روا نیست
چرا که شرکت بندد **الباب الرابع عشر في اقالة نفي الجبر** واجمعوا انهم مختارون لاكتسابهم مريدون له واجماع است
که بندگان مختارانند کسب خویش را و مریدانند آنرا **وليسوا مجبولين عليه ولا مجبرين فيه ولا مستكرهين له** و بران فعل مجبر و مکره نه اند از بهر آنکه
مجبر و مکره بر طاعت مثاب نباشد چون ملائکه و مجبر و مکره بر معصیت معاقب نباشد چون مکره بر شرب خمر و بر دیگر معاصی نه بدین جهان محدود باشد و نه در آن
جهان معاقب و ازین معنی ست که بوقت یاس ایمان مقبول نیست که بنده آوردن اندران وقت مجبور ست و از بهر این معنی بود که کافران در آن
جهان عذرشان مقبول نبود چنانکه گفت **ولا يؤذن لهم فيعتذرون** چه بدان عذر خواستن مجبور اند و نیز ملائکه آلت طاعت دارند و آلت
معصیت ندارند بی آلت معصیت نتوان کردن لاجرم نه بتحصیل طاعت مثاب اند و نه بترک معاصی و باز آدمی آلت طاعت دارد و آن عقل ست
و آلت معصیت دارد و آن شهوت ست چون هر دو داشت توانست بهر دو میل کردن مختار بود بفعل لاجرم مثاب و معاقب آمد و معنی قولنا
مختارون ان الله خلق لنا اختيارا لاكتساب فانتفى الاكراه فيهما وليس ذلك على التفويض معنی قول که ما گفتیم ما مختاریم
نه آنست که خدای تعالی بما مفوض کرده ست تا هر چه خواهیم کنیم از بهر آنکه هر چه به بنده مفوض باشد خواهد کند و خواهد نکند بفعل مثاب نباشد و بترک
معاقب نباشد چون افعال مباحات که بنده اندران مخیر ست و مفوض ست که خواهی کن و خواهی مکن مثاب و معاقب نیست و نیز ستوران
که ایشانرا مفوض ست هر چه خواهند کنند نه مثاب اند و نه معاقب و لکن مختاری بندگان آنست که مجبور نه اند چون درختی که او را باد بجنباند یا سنگی
که از کوه فرو افتد و لکن مختارند بدان معنی که امر کرده ست و نهی کرده ست تا امر بر وی واجب آمده است و نهی همچنین باز وقت فعل چون بنده خواهد که ازین
دو کار یکی بکند آن خواست اختیار و اختیار وی اندر سر وی خدای تعالی آفریند همچنانکه باندام ظاهر کاری کند آن حرکات آن فعل اندر وی خدای
آفریند جمله مذهب ما اینست که بنده کاسب ست اقوال را بزبان و افعال را بجوارح و فکرت را و تصور را بقلب و این همه را خالق خدایست تعالی و تقدس
بدان دلیل که یاد کردیم **قال الحسن بن علي رضي الله عنهما ان الله تعالى لا يطاع باكراه ولا يعصى بغلبة ولم يهمل العباد من المملكة** گفت
خدای را عز و جل باکراه طاعت ندارند از بهر آنکه بر طاعت کسی اکراه کند که او را بدان طاعت حاجت باشد ازین معنی گفت **لا اكراه في الدين** گفت
نه مرا تو بکاری تا اکراه کنمت و لکن من ترا بکارم اگر تو مرا یکبار نخواهی من ترا هزار بار بخواهم آنکه ما را نخواهد اندر خطر ست باشد که باید و باشد که نباید پس
آنکه ما را نخواهد ما را کی باید و شاید که نفی اکراه را معنی کرم باشد گفت اکراه نکردم ترا و لکن امر کردم و چون امر مرا بکار بستی ثواب پیدا کردم و اگر کار نه بستی
عقاب پیدا کردم چون موافقت کردی نه با من نکوئی کردی که با خویشتن نیکوئی کردی و چون مخالفت کردی نه با من بدی کردی که چون با خویشتن
بدی کردی پس مرا جنگ با تو از بهر تو ست نه از بهر خویشتن و از بهر این گفت **ولا تقتلوا انفسكم ان الله كان بكم رحيما** اگر ترا بر خویشتن رحم
نیست ما را بر تو رحم ست خود را نیکو خواه تا ما ترا دوست داریم و خود را بد مخواه که ما ترا دشمن داریم پس چون نگاه کنی تو با من آشتی نکردی که با خویشتن

معنی مختاری بندگان

آشتی کردی من با تو آشتی کردم و با من جنگ نکردی چه با خویشتن جنگ کردی و من با تو جنگ نکردم و این دلیل کمال کرم است چون نیکوئی خویش خواهی با تو نکوئی کنم و اگر نیکوئی خویش نخواهی چنانستی که ما را نزدیک تو مقداری نیست ترا با تو باز گذارم اینهمه اشاره بآنست که خدای تعالی گفت ان احسنتم احسنتم لانفسکم وان اسأتم فلها ومن جاهد فانما یجاهد لنفسه ان الله لغنی عن العالمین و اما آنکه گفت لا یعصی بغلبة اندر وی عاصی نتوان گشتن بغلبه یعنی اگر معصیت بی قضا و ارادت وی بودی بنده بمعصیت مر او را غالب بودی و حق غالب ست و مغلوب نیست و اما آنکه گفت ولم یهمل العباد من المملکة گفت بندگان را اندر مملکت خویش مهمل بجای نگذارد چنانکه هرچه خواهد کنند از بهر آنکه اهمال از غفلت ست و بر حق غفلت روا نیست و نیز اهمال ویران کردن ملک ست و از ملک ملک ویران کردن صواب نیست و نیز اهمال کردن خلق دوست از دشمن جدا ناکردنست و دوست با دشمن برابر داشتن حکمت نیست نیز اهمال کردن فضل و عدل ضائع کردن ست و نا منفضل و نا عادل خدای نیست و جمله این سخن آنست که مکره ظالم باشد و مغلوب عاجز باشد و مهمل غافل باشد و این هر سه بخدای تعالی روا نیست و قال سهل بن عبد الله ان الله لم یقو الابرار بالجبر و انما قواهم بالیقین یعنی خدای تعالی نیکان را قوت بر طاعت نه بجبر داد ولکن قوت بیقین داد یعنی اولیا و نیکان و بزرگان که بر طاعت قوت همی یابند که دیگران همی نیابند نه بدانست که اندام ایشان قوی ترست یا مجبوراند چون جمادات ولکن یقین ایشان قوی ترست و بزرگان چنین گفته اند که یقین بصر قلب ست ظاهر بچشم بیند و باطن بیقین نادیدن ظاهر عیب مرئی نباشد عیب ضعف بصر باشد آنکه از بهر ضعف بصر او را شک افتد نه از بهر عیب مرئی چون بیقین نیز ضعف باشد از بهر ضعف یقین شک افتد نه بهر ضعف متیقن فیه چون بصر ظاهر تمام قوت یابد نظر حقیقت کرد و بر یافته بدل نیارد و چون یقین نیز اندر باطن درست کرد و مشاهدت راست افتد دنیا بر عقبی بدل نیارد و کونین بر مولی بدل نیارد یقین غائب بیند و بصر حاضر هرچه بصر اندر حاضر حکم کند یقین را اندر غائب حکم همانست قوت جوارح ظاهر باندازه بار بردارد و باز قوت یقین باطن بار هر دو کونین بردارد و باک ندارد و قال بعض الکبراء من لم یؤمن بالقدر فقد کفر یکی از بزرگان گفته اند هر که بقدر ایمان نیارد کافرست ومن احال المعاصی علی الله فقد فجر و هر که معاصی بخدای تعالی حواله کند فاجرست یعنی تقدیر از خدای تعالی بین و معصیت از خویشتن بین چون تقدیر از وی نه بینی چنانست که همی گوئی که من هرچه خواهم کنم تو ایچ کس نه و هیچ کفر ازین بدتر نیست و چون معصیت کنی گوئی نه من بد کردم وی باز میبد که عیب بخدای تعالی باز بستن کفرست و جمله جواب آنست که چون بخویشتن نگری همه عیب و تقصیر بینی و چون بوی نگری همه پاکی و منت بینی تا هر دو نظر راست باشد و چون خود را معیوب دانی بعذر و عجز روی پاکی باز آرد و چون او را پاک و بی عیب دانی و نظاره منت وی بکنی طرفة العینی باز نگردی کرامت و قربت بار آرد و احال بعضهم الجبر و قال لا یکون الجبر الا بین ممتنعین وهو ان یأمر الآمر و یمتنع المأمور فیجبره الآمر علیه و گروهی مر جبر را محال داشتند و گفتند جبر نباشد مگر میان دو ممتنع یکی فرماینده و یکی ناکننده نافرماینده مر او را جبر کند بر آن و این از بهر آن گفت که چون ما گفتیم که همه چیزها بقضا و قدر باشد و بنده جز آن نتواند کرد که بر وی قضا رفت ست خصمان ما از معتزلیان چنین گفته اند که این جبر باشد که خدای تعالی چیزی قضا کرد و بنده جز آن نتواند کردن پس این بر معصیت جبر کردن باشد و پس از آن عذاب کردن ظلم باشد گروهی چنین جواب دهند که اندر کتاب یاد کرده است که هر آن کسیکه چنین گوید جبر ندانسته است و معنی جبر آن باشد که یکی چیزی خواهد و دیگری جز آن خواهد این مر آنرا با آن مراین را القهر بمراد خویش آرد تفسیر جبر چنین باشد و این معنی صورت نگیرد میان بنده و میان خدای تعالی از بهر آنکه آن کسیکه خدای تعالی او را الکفر قضا کرد مر کفر را مختارست و مریدست آنکه مر او را ایمان قضا کرد مر ایمان را مختارست و مرید چنان نیست که کافر گوید من کفر نخواهم مر او را بستم کافر گردانید

چه کافر کفر همی خواهد خدای تعالی مراورا کفر همی خواهد و نه چنانست که مؤمن گوید من کفر خواهم و خدای عز و جل او را بجبر مؤمن گرداندی و لکن مؤمن
همی ایمان خواهد و خدای تعالی او را ایمان همی خواهد و این جبر نباشد چه هر کسیکه مر کسی را چیزی خواهد و آنکس همان چیز خواهد جبر نباشد باز بیان کردم
این سخن را و گفت ومعنى الاجبار ان يستكره الفاعل على اتيان فعل وهو كاره له معنی جبر کردن آنست که مر فاعل را اکراه کنند بر کردن انچه
مر او را کاره است ولغيره مؤثر و مر غیر او را اگر بنده است يختار المجبر اتيان ما يكرهه بگزیند این کسیکه او را جبر کردند کردن آن چیز را
که آنرا ناخواهانست ويترك الذى يحبه و دست باز دارد و انچه آنرا خواهانست ولولا اجباره اياه واكراهه له واگر نه اکراه وی بودی
مر این را و جبر کردن وی مر او را لفعل المتروك وترك المفعول بکردی آنچه دست باز داشت و دست باز داشت انچه بکرده بیان همی کند بدین
لفظ معنی اجبار را که هر گاه که من چیزی را دوست دارم که بکنم و اگر مرا این رها کنند آنچیز را بجای نهانم و بکنم کسی مرا بجبر فرماید که بکن این جبر باشد هر
فعلیکه صفت وی این باشد فاعل بدان مواخذ نباشد چنانکه خدای تعالی گفت الا من اكره وقلبه مطمئن بالايمان چون عمار یاسر ایمان را
مؤثر و محب بود و مر کفر را مبغض و تارک بود و مر او را کافران جبر کردند بر راندن کلمه کفر بر زبان براند و نزدیک خدای تعالی معذور گشت از بهر آنکه
اگر باختیار وی بودی ایمان گفتی و کفر نگفتی چون مجبر گشتی بگفتن کلمه کفر و ترک کلمه ایمان معذور گشت و از بهر این معنی گفت امام ابو حنیفه رحمه الله که
اکراه بر قتل مقتول باشد بمکره قصاص بر مکره آید نه مکره و مکره چون آلت گردد مر مکره را چون شمشیر یا کارد شمشیر و کارد را اختیار نباشد همچنین نیز مکره
را اختیار نباشد آن کسیکه او را اختیار او روا است در حال اکراه اختیار را از وی مسلوب کرده تمام او را در حکم جمادات نهاد که ایشان را اختیار نیست
درست شد که معنی جبر این باشد نه آنکه ایشان یاد کردند ولم نجد هذه الصفة فى اكتسابهم الايمان والكفر والطاعة والمعصية وما این
صفت نیافتیم اندر کسب کردن بنده ایمان و کفر را و طاعت و معصیت را بل اختار المؤمن الايمان بلکه اختیار کرد و بگزید مؤمن ایمان را و احبه
و دوست داشتش واستحسنه و نیکو داشتش واراده و بخواستش واثره على ضده و بگزیدش بر ضد وی یعنی کفر وكره الكفر وابغضه و نخواست
کفر را و دشمن داشتش واستقبحه و زشت داشتش ولم يرده و نخواستش واثره عليه ضده و بگزید بر وی ضد او را یعنی
ایمان را پس اینجا همی بیان کند که مؤمن بر ایمان مجبر نیست از بهر آنکه محب است و مختار مر ایمان را و مبغض است و کاره مر کفر را و باز کافر بکفر هیچ مجبر نیست
از بهر آنکه محب است و مختار مر کفر را و مبغض است و کاره مر ایمان را پس هر دو مختار ند و مجبر و مکره نه اند نه بینی که چون مجبر بر کفر مختار ایمان بود که باکراه
بر کفر کافر نگشت و چون منافق مختار کفر بود و چون مکره از بیم شمشیر ایمان آورد مؤمن نگشت اکراه و جبر آنگاه بود که کافر مختار ایمان بودی و کاره کفر
او را بجبر کافر گردانیدندی و مؤمن مختار بودی کفر را و کاره ایمان او را بجبر مؤمن گردانیدندی والله تعالى خلق له الاختيار والاستحسان
والارادة للايمان و خدای تعالی مر این مؤمن را اختیار و استحسان و ارادت مر ایمان آفرید والبغض والكراهة والاستقباح للكفر
و بغض و کراهت و استقباح کفر آفرید یعنی هر چیز که مؤمن مر آنرا مختار بود مولی عز و جل اندر وی همان اختیار آفرید و هر چه بنده مر آنرا کاره بود اندر وی
همان کره آفرید قال الله تعالى ولكن الله حبب اليكم الايمان وزينه فى قلوبكم و دوست کرد خداوند بر شما ایمان را و بیاراست خداوند ایمانرا
اندر دلهای شما وكره اليكم الكفر والفسوق والعصيان و دشمن گردانید بر شما کفر و فسوق و عصیان را پس آنچه مؤمن دوست داشت مولی
عز و جل همان بوی دوست کرد و آنچه دشمن داشت همان بوی دشمن کرد و این اکراه نباشد واختيار الكافر الكفر احبه واستحسنه واراده
و بگزید کافر کفر را و دوست داشتش و نیکو داشتش و بخواستش واثره على ضده و بگزیدش بر ضد وی یعنی بر ایمان وكره الايمان وابغضه وکاره
بود ایمان را و دشمن داشتش واستقبحه ولم يرده و زشت داشتش و نخواستش واثره عليه ضده و بگزید بر وی ضد او یعنی

مر کفر را والله تعالی خالق ذلك له وخدای تعالی خالق آنست مر او را همان معنی که اندر مؤمن یاد کرد بکفر و ایمان اندر کافر یاد کرد بضد آن هر چه
مؤمن آنرا محب و مرید بود کافر مر آنرا مبغض و کاره بود و هر چه مؤمن آنرا مبغض و کاره بود کافر مر آنرا محب و مرید بود تا کافر اندر کفر خویش همچنان مختار
باشد چون مؤمن اندر ایمان خویش و کافر همچنان کاره باشد مر ایمان را چون مؤمن مر کفر را پس هر یکی اندر صفت خویش مختارند و مکره نه اند و جمله جواب
اندرین آنست که هر چیز که ایشان بر ما لازم کنند از معنی جبر بتقدم قضا و قدر قلب کنیم بایشان بعلم و آن آنست که چنین گوییم از بهر قضا و قدر جبر لازم نیاید
هر چند نتواند بنده بخلاف قضا و قدر کار کردن از بهر آنکه قضا بر موافقت علم ست و حق تعالی دانسته بود اندر ازل که ازین بنده چه آید و نتواند
این بنده چیزی کردن جز آنکه معلوم خدای ست تعالی و باتفاق بنده مجبور نه اگر تسلیم کنند که بنده اندر موافقت علم مجبور نیست مناقضه شود فصل قضا را
و اگر چنین گویند که بنده بموافقت علم مجبور هست بر ما طعن باند ایشانرا که شما بنده را بالقضا مجبور گفتید و تفسیر این آنست که هر چیز که خدای تعالی اندر ازل
دانسته بود که مر این یکی را چون بیافریند ایمان اختیار کند نه کفر و مر آن دیگر را چون بیافریند کفر اختیار کند نه ایمان چون بیافرید هر دو را همان اختیار
کردند که دانسته بود که اختیار کنند پس چون نا آفریده و قضا نا رانده دانسته بود که چه کنند و باز قضا کرد همان که دانسته بود و چون بیافریدش همان
کرد که دانسته بود فعل بنده و قضای خدای تعالی هر دو موافق علم آمد این جبر کی باشد و باز حجت آورد و گفت قال الله تعالی كذلك زيّنا
لكل امة عملهم همچنین آراستیم هر گروهی را کردار وی وقال من يرد ان يضله يجعل صدره ضيقا حرجا هر که را خواهد که گمراه
گرداند دل او را تنگ و سخت گرداند تزیین عمل بر هر کسی بخود اضافت کرد و تضییق دل کافر بخود اضافت کرد یعنی آفریننده آنچه وی بدل
دوست همی دارد منم و آفریننده آن محبت اندر دل وی منم و آفریده کار تنگی دل کافر منم وليس احدهما بممنوع عن ضد ما اختاره
و هر یکی از ایشان یعنی کافر و مؤمن ممنوع نیست از ضد آنچه اختیار کرده ست ولا بمحمول على ما اكتسبه و مجبر نیست بر آنچه کسب کرده است
یعنی ممنوع کرده نیست چه ممنوع نهی ست و محمول جبر نیست چه محمول امرست و مامور و منهی مختار باشد هر که را اختیار چیزی و ضد وی نباشد نگویند
کرا این بکن و آن مکن پس چون بنده را فرمود ایمان آوردن و نهی کرد از کفر آوردن درست شد که نه ازین ممنوع ست و نه بران مجبر از بهر آنکه
اگر مؤمن بر ایمان مجبر بودی خود ایمان از وی بجبر حاصل بودی گفتن سبب حصول ایمان که ایمان بیار از محال بودی و چون از کفر ممنوع بودی ممنوع حق
از چیزی روا نبودی که آن چیز از وی حاصل آمدی یا چون حق گفتن که مکن محال بودی وكذلك وجبت حجة الله تعالى عليهم از بهر
این واجب گشت حجت خدای تعالی بر ایشان وحق عليهم القول من ربهم و راست گشت بر ایشان وعده خدای تعالی یعنی اگر مختار
نبودندی خدای را عز و جل بر ایشان حجت نبودی چه مر ایشانرا خدای عز و جل حجت بودی که گفتندی ما را بر کفر جبر کردی ایمان چگونه آوردیمی
و خدای را عز و جل بر ایشان بر نیامدی که گفتی کفر را چرا اگر دید تا من شما را همی عذاب کنم پس چون بنده را بر خدای حجت نیست و حجت خدای
تعالی بر بنده لازم ست اندر هر دو جهان درست شد که مؤمن بر ایمان مجبر نیست و کافر بر کفر مجبر نیست ومأوى الكافرين النار بما كانوا
يكسبون و جای کافران دوزخ ست بدانچه کسب کردند چون مجبر باشند تا دوزخ ایشانرا واجب شود نه بکسب ایشان را واجب گشته
باشد از بهر آنکه صفت مجبر کسب مجبر نباشد چه فعل مجبر باشد و باز گفت وما ظلمناهم ولكن كانوا هم الظالمين و خدای تعالی بر ایشان
ستم نکرد ولکن ایشان بر خویشتن ستم کردند یعنی اگر مجبر بودندی و باز معذب بودندی ظلم بودی پس مختار اند و تارک امر تا ظالم باشند ويفعل
الله ما يشاء و خدای تعالی آنچه خواهد کند از بهر آنکه اندر ملک خویش کند لا يسئل عما يفعل وهم يسئلون کسی را بر وی سوال نباید هر چه کند
و مر ورا بر ایشان سوال آید از بهر آنکه وی مالک ست و ایشان مملوک مالک را بر مملوک سوال آید نه مملوک را بر مالک و باز گفت قال ابن الفرغانی

ما من خطرة ولا حركة الا بالامر وهو قوله كن گفت هیچ خاطری نیست وهیچ حرکت ظاهر نیست مگر با مر و بدین امر امر تکوین خواست نه امر تکلیف امر تکوین ایجاد باشد ومکون بامر تکوین مختار نباشد چون گویندش نباش نباشد وخواست وی بکار نیاید وهر چگونه گویند چنان باش هم بران وصف باشد واختیار وی بکار نیاید چون ذکر وانثی وناقص الخلق وتمام الخلق وزائد الخلق خلق اندرین همه مجبورند باز گفت فله الخلق له الامر وله الامر بالخلق یعنی خلق اوراست بامر یعنی مراورا گشتند بدانکه امر کرد که بباشید وامر مر اوراست بخلق یعنی امر آفریدن مر اوراست وی تواند هست کردن چیزها را بامر کن غیر او را این قدرت نیست فی الخلق صفته وآفریدن صفت وی ست جزوی کس آفریدگار نیست فلم تدع هذین الحرفین لعاقل یدعی شیئا من الدنیا ولا الآخرة دست باز نداشت بدین دو حرف یعنی بدین که گفت الا له الخلق والامر چون گفت خلق مر اوراست وامر مر اوراست هر دو بخود مضاف کرد نماند هیچ عاقل را اندر دنیا وآخرت که گفتی خلق مر مراست یا امر مراست لا اله ولا به ولا الیه کس را نرسد که گوید بلی بابی الی چون حق تعالی گفت له الخلق کس را نماند که گوید الخلق لی وچون خلق را بامر خود آفرید کس نباید که گوید بامر من ست چون همه چیز بمشیت بخود مضاف کرد گفت کارها بمن ست تا هر چه خواهم کنم کس نماند که گوید بمن است هر چه خواهم بکنم وچون لام له بخود مضاف کرد خلق بحکم این لام ملک وی اند ومملوک را ملک محال ست وچون به را بخود مضاف کرد بوی قائم گشتند هر که بغیری قائم شود بغیر بوی تعالی قائم محال ست وچون مشیت بخود مضاف کرد خلق اندر حکم مشیت اسیر وی گشت اسیر را اختیار محال ست فاعلم انه لا اله الا الله بدانکه جزوی خدای نیست یعنی این صفات که ما یاد کردیم که خلق ملک وی اند وبوی قائم اند ومشیت اوراست این را صفات خدای تعالی نهاد و خدای تعالی یکیست هر که همی دعوی کند این صفات خود را چیزی خدائی همی دعوی کند وخدای یکی ست دو نشاید اگر کسی دعوی کند که پیغمبر گفت علیه السلام ستفرق امتی علی ثلث وسبعین فرقة کلها فی النار الا واحدة وهر گروهی همی دعوی کردند که آن فرقت ناجی مائیم درست کرد ما را که ازین جمله ناجی کدام ست جواب آنست والله اعلم که پیغمبر گفت علیه السلام خیر الامور اوساطها بهترین کارها میانه است ونیز پیغمبر علیه السلام روزی بیاران خویش نشسته بود خطی در پیش خود بکشید بسوی خویش وگفت وان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه باز بهر دو کناره آن خط خطهای دیگر بکشید وگفت ولا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله گفت هذه سبل علی کل سبیل منها شیطان فمن خرج الیها هلك بیان کرد که آن راهی که اندر میان ست راه حق آنست وآنکه بر چپ و راست ست بدعت ست راه میانه ناجی ست وراههای چپ وراست هالك وما طالب راه تا این راه میانه کدام ست راه سنت وجماعت یافتیم از بهر آنکه اصل همه هواها شش ست هر دو از ان ضدین اند چون تشبیه وتعطیل وجبر وقدر ورفض ونصب وهر یک ازین دوازده شاخ داد جمله هفتاد و دو باشد باز اهل سنت وجماعت یک فرقت اند اندر میانه همه نه بر راست ونه بر چپ درست شد که حق ایشانند وبیان این آنست که مشبه بیامدند واندر اثبات چندان غلو کردند تا در حد تشبیه افتادند تا حدیکه بر خدای تعالی انتقال روا داشتند وحلول اندر مکان روا داشتند وقرار وی بر عرش روا داشتند وچیزهای شنیع تر ازینکه ما آنرا در گفته ونوشته نیاریم آوردن تعالی الله عن ذلك علوا کبیرا باز معطله بیامدند واندر نفی چندانی سخن گفتند تا یکبارگی صفات خدای تعالی برداشتند نه حیات گفتند ونه علم ونه ارادت ونه قدرت ونه کلام ونه سمع ونه بصر واین هر دو گروه خود کافرند اهل سنت وجماعت بیامدند واندر میانه این گروه بایستادند وصفات اثبات کردند نا حد تشبیه نرفتند ومولی را عز وجل از ناشایستها وناشایستها تنزیه کردند وتا حد تعطیل نرفتند بلکه اندر میانه هر دو بایستادند وبا هر دو حرب کردند وگفتند مر مشبهه را که تشبیه مکن مر خدای تعالی را بمخلوقات مانند مکن که صانع هرگز بصنع نماند ایشان گفتند مر سنیان را که گفتند مر ایشان را که شما معطلانید ونزدیک اهل سنت وجماعت معطلان کافرانند وایشان از معطلان بیزار باز روی سوی معطلان آورند وگفتند

صفات

صفات خدای را نفی بکنید که آنکه او را علم و حیات و قدرت و دیگر صفات نباشد جماد باشد و جماد خدای نباشد گفتند شما مشبهانید و سنیان از مشبهان بیزار و مشبهان نزدیک ایشان کافر ند یکسوی مشبهه و یک سوی معطله و سنی اندر میان و مرا و را با هر دو جنگ درست شد که خیر الامور اوساطها سنیان اند و سبل شیطان مشبهانند و معطلانند و نیز چون با مشبهان مناظره کردیم ما را معطل خواندند و ما از معطلان بیزار چون ما را بچیزی منسوب کردند که ما از ان بیزاریم و مر آنرا کفر داریم درست شد که ما بر حقیم و از بهر آنکه اگر بر باطل بودیمی ما را بهمین قذف کردیدی که ما بر وی ایم و بر ما زوری بگفتند که ما از ان بیزاریم و چون با معطله مناظره کردیم ما را مشبهه خواندند ما از تشبیه بیزار و تشبیه نزدیک ما کفر قذف کردن وی ما را بچیزی که ما از ان بیزاریم دلیل ست که ما بر حقیم از بهر آنکه هر که بر باطل باشد مر او را بهمان چیز قذف کنند که وی اندر ان است و بر وی زوری نگویند که از وی بیزار است چون ما مر ایشانرا قذف کردیم همان گفتیم که ایشان اند و چون ایشان ما را قذف کردند زور گفتند و نه آن گفتند که ما بر انیم درست شد که باطل ایشان اند و ما حقیم و دوئی دیگر قدریان و جبریانند یکی را بر راست و یکی را بر چپ جبری چنین گفت که هر چه باید خدای کند مرا خود هیچ فعل نیست و قدری چنین گفت که من هر چه خواهم کنم تقدیر و قضا را با من کاری نیست هر چه دو پشتا پشت آمدند و ما که سنیانیم اندر میان هر دو بایستادیم و با هر دو حرب کردیم و جبری را گفتیم که خود را فعل بگوئی تا امر و نهی برخیزد و وعد و وعید تباه نگردد و تعطیل شریعت نباشد و عبودیت برخیزد و مرا گفت تو قدری ای و من از قدری بیزار و قدری نزدیک من کافر باز روی بقدری آوردیم و گفتیم که قضا و قدر را منکر مباش و مشیت و ارادت را منکر مگرد که این تعطیل ربوبیت ست و تعجیز خدای تعالی ست مرا گفت تو جبری ای بند کا نرا همی مجبور داری و من از جبری بیزار و جبری بنزد من کافر چون اندر راه میانه من بودم و با هر دو جنگ مرا بود بر راست و بر چپ درست شد که اوساطها منم و سبل شیطان ایشان اند و چون هر یکی از ایشان که با وی مناظره کردم و مرا بدان دیگر انداخت و من از ان بیزار و آن نزدیک من کافر ست درست شد که من بر حقم و مر ایشان را هر چه گفتیم راست و ایشان هر چه مرا گفتند زور گفتند راست گفتن من مر ایشانرا و زور گفتن ایشان بر من دلیل ست که ما بر حقیم و ایشان بر باطل فی فضائل الصحابة رضی الله عنهم و سه دیگر گروه رافضیان و ناصبیان اند که پشتاپشت اند رافضیان اندر دعوی محبت مر اهل بیت را غلو کردند و با صحابهٔ رسول علیه السلام عداوت کردند و ایشان را ظالمان و فاسقان گفتند و گروهی از ایشان مر صحابه را کافر خوانند باز ناصبیان اندر دعوی محبت صحابه غلو کردند و با اهل بیت عداوت کردند و امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه ظالم خواندند و بر مضادات سخن گفتند باز ما که سنیانیم اندر میان هر دو گروه بایستادیم و با هر دو حرب کردیم و رافضیان را گفتیم که صحابهٔ رسول الله را بد مگوئید که ایشان اعوان دین اند و ناصر پیغمبر اند خاصة ابوبکر صدیق رضی الله عنه که یار غار ست و رفیق سفر و حضر ست و تن و مال و فرزند خویش فدای پیغمبر کرد و در گور ضجیع وی ست و پیغمبر علیه السلام در حق وی گفت ما طلعت الشمس و لا غربت علی ذی لهجة[1] بعد النبیین و المرسلین افضل من ابی بکر و همچنین در عمر طعن مکنید که صهر پیغمبر ست و خدای تعالی اسلام را بوی عزیز کرد عادل ست فاروق ست فرق بین الحق و الباطل و آنکس که پیغمبر گفت علیه السلام ما فی السماء ملک الا و هو یوقر عمر بن الخطاب و ما فی الارض شیطان الا و هو یفر من ظل عمر و همچنین گفتیم عثمان را بد مگوئید که داماد پیغمبر علیه السلام ست بدو دختر و صاحب بیر رومه[2] ست و صاحب جیش عسرت ست و آن کسی ست که پیغمبر علیه السلام گفت ان ملائکة السماء تستحیی من عثمان مرا گفتند تو ناصبی و شما دشمنان اهل بیت اید و ما ازین بیزاریم و دشمنان اهل بیت بنزدیک ما کافر اند و باز روی بناصبیان آوردیم و گفتیم اهل بیت را بد مگوئید خاصة امیر المؤمنین علی

[1] اللهجة جایگاه سخن از زبان یقال هو فصیح اللهجة ۱۲ تاج الاسامی

[2] رومه باواو فارسی چهلن رسته یعنی سوی شرمگاه ۱۲ کشف اللغات

و اهل بیت وی رضوان الله علیهم اجمعین که پیغمبر گفت مر او را یا علی انت منی بمنزلة هارون من موسی غیر انه لا نبی بعدی و نیز گفت
من کنت مولاه فعلی مولاه و وی صاحب ذو الفقار[1] بود و سیف الله بود و اسد الله بود و زوج بتول بود و پدر شبر و شبیر[2] بود و پیغمبر علیه السلام
بوی گفت یا علی لا یحبک الا مومن تقی ولا یبغضک الا منافق شقی و مر فاطمه را گفت رضی الله عنها هی بضعة منی بضعة
پیغمبر را دشمن داشتن کفر محض ست و مر حسن و حسین را گفت رضی الله عنهما انتما سید اشباب اهل الجنة و ابوکما خیر منکما و روزی
پیغمبر علیه السلام هر دوی ایشانرا اشتر باشید بر پشت خود نشاند و بزانو میانه میرفت امیر المؤمنین در آمد و آن حال را مشاهده کرد و روی
بدیشان آورد و گفت نعم الجمل جملکما پیغمبر گفت و نعم الراکبان هما و آن روز که فتح مکه کرد و بکعبه در آمد و کعبه را از بت دید کردن فراز
داشت تا امیر المؤمنین علی رضی الله عنه پای بر گردن وی نهاد و بتان از دیوار بکند و بینداخت و چون با ایشان اینهمه بگفتیم ما را رافضی
خواندند و ما از رافضیان بیزاریم و رافضی پیش ما کافر ست از بهر آنکه رافضی مبغض صحابه ست و مبغض صحابه کافر باشد پس ما در میان هر دو
بایستادیم و با هر دو حرب کردیم و صحابه را و اهل بیت را هر دو را نیکو گفتیم و زبان از هر دو گروه نگاه داشتیم و الحمد لله علی ذلک و کار بستیم
مر آنرا که پیغمبر گفت من احب ابا بکر فقد اقام الدین و من احب عمر فقد اوضح السبیل و من احب عثمان فقد استنار
بنور الله و من احب علیا فقد استمسک بالعروة الوثقی لا انفصام لها و نیز گفت پیغمبر علیه السلام اتانی جبرئیل فقال
ان الله تعالی یقرئک السلام و یقول اتخذ ابا بکر والدا و عمر مشیرا و عثمان ظهیرا و علیا سندا پس ما هر چهار را
دوست داریم و میان رافضیان و ناصبیان بایستادیم و از راست با این حرب کردیم و از چپ با آن دیگر و خیر الامور اوساطها
ما بودیم و بر طریق مستقیم میانگی ما بودیم و سبل شیطان بر راست و چپ بودند و چون با رافضی مناظره کردیم ما را ناصبی خواندند و چون
با ناصبی مناظره کردیم ما را رافضی خواندند و ما از هر دو بیزاریم و ایشان هر دو نه و ما مبتدع و ضال اند چون ما را بچیزی قذف کردند
که ما از آن بیزاریم درست شد که ما بر حقیم و ما مر ایشانرا هر چه گفتیم راست گفتیم و باز ایشان هر چه با گفتند دروغ گفتند صدق ما
بر ایشان در زور ایشان بر ما دلیل حقی اعتقاد ماست و بطلان اعتقاد ایشان اینک طریق سنت و جماعت دعنت که ما بطریق تحقیقنا
یاد کردیم فاما هر طریقی را که خواهی بدانی باستقصا و بطلان مذهب ایشان بشناسی جدا گانه کار از سر باید گرفتن خدای تعالی ما را بر همین
اعتقاد نگاه دارد و از هواها و بدعتها دور دارد و با همین اعتقاد ازین جهان بیرون برآد بمصطفی محمد و آله الطیبین الطاهرین
(جمله تمام کردن ۱۲ — above the line)
اجمعین و بالله التوفیق

الباب الخامس عشر

قولهم فی الاصلح اجمعوا ان الله تعالی یفعل بعباده
ما یشاء و یحکم فیهم ما یرید کان ذلک اصلح لهم او لم یکن و اجماع ست مر اهل معرفت را که خدای تعالی آن کند با بندگان
که خود خواهد و حکم چنان راند که او را باید هر چند اندر آن بهتری ایشان باشد یا نه و این مسئله ایست مختلف فیه میان اهل سنت و جماعت
و میان معتزلیان و معتزلیان چنین گویند که خدای تعالی با بندگان نکند الا آنچه صلاح ایشان در آن ست باز اهل سنت و جماعت
چنین گویند که خدای تعالی با بندگان کند آنچه صلاح ایشان در آن باشد و نیز کند آنچه صلاح ایشان در آن نباشد و بهتری ایشان در آن
باشد یا نباشد و ایشان چنین گویند که چون بهتری نکند حق ایشان منع کرده باشد و این ظلم باشد و از خدای تعالی ظلم روا نباشد چنانکه خود
گفت و ما ربک بظلام للعبید و نیز گفتند چون آن کند که بنده را بهتری در آن ست و باز او را عذاب کند ظلم باشد و از خدای تعالی ظلم
روا نباشد چنانکه خود گفت ان الله لا یظلم مثقال ذرة جواب ازین هر دو ظاهر ست اما جواب از فصل اول آنست که کسی را بر خدای تعالی

---

[1] ذو الفقار بالفتح نام تیغ امیر المؤمنین علی رضی الله عنه ۱۲ کشف اللغات

[2] شبر و شبیر بالفتح و دوم بالضم و فتح دوم مخفف ... نامهای پسران امیر المؤمنین حسن و حسین رضی الله عنهما ۱۲ کشف اللغات

حقی واجب نیست تا منع حق ظالم کرده آما جواب از فصل ثانی آنست که ظلم آنگه باشد که حقی واجب منع کند یا اندر ملک کسان بی
اذن مالک تصرف کند چون کسی را بر وی حقی نبود و تصرف اندر ملک خویش کرد و از وی برتر کس نبود تا او را از وی دستوری بایستی خواست
چرا بر وی صفت ظالمی لازم آید اکنون بکتاب باز گردیم چون خدای تعالی خود را وصف کرد و گفت یفعل الله ما یشاء ویحکم ما
یرید و نیز گفت فعال لما یرید اگر چنان بودی که اصلح بر وی واجب بودی بمشیت و بارادت بستن فعل خویش را تجمیل بودی
بایستی که چنین گفتی یفعل ما هو اصلح لهم ویحکم ما هو خیر لهم چون بمشیت خویش بست نه بصلاح بندگان درست شد بطلان
قول آن کسی که گوید اصلح بندگان بر خدای تعالی واجب است و نکته دیگر آنچه صلاح ایشان باشد باز گفت لان الخلق خلقه والامر امره
از بهر آنکه خلق خلق وی است و فرمان فرمان وی است یعنی چون ملک مر او را باشد نه غیر مر کس را اندر ملک وی شرکت نباشد هر چه خواهد کند
و چون امر مر او را باشد برتر از امر وی امری نباشد او را از هیچ کس دستوری نباید لا یسئل عما یفعل وهم یسئلون گفت خدای را نپرسید
از آنچه کند و خدای تعالی از بندگان پرسد چون بندگان تحت امر وی اند مر او را بر ایشان بترک امر سوال آید و چون برتر از وی آمر نیست
هر چه کند کس را بر وی سوال نیاید ولولا ذلک لم یکن بین الرب والعبد فرق و اگر نه چنین بودی میان خدای تعالی و بنده فرق
نبودی از بهر آنکه فرقی که میان خدای و بندگی فارق است آنست که خدای تعالی هر چه خواهد کند و بنده جز آن نتوان کردن که خدای
تعالی خواهد پس چون چنین گویی که روا نباشد که خدای تعالی جز اصلح بندگان کند نهایت بنا دمر ربوبیت را همچنانکه عبودیت را پس
میان خدای و بندگی فرق نماند و نیز حق تعالی بر بنده واجب است چون اصلح بنده بر خدای تعالی واجب کرد هر دو در تحت وجوب برابر
کردند میان خدائی و بندگی چه فرق ماند و چون بر بنده واجب است که آن کند که بهتری است و بر خدای تعالی واجب است که آن کند که بهتر است میان
خدای و بندگی چه فرق ماند و دلیل بر آنکه اصلح بندگان بر خدای تعالی واجب نیست آنست که خدای تعالی دانست که از کافر چه آید اگر بیافریدی
او را تا کفر نیاوردی تا بعذاب جاودانه گرفتار نگشتی او را بهتر بودی لامحاله چون بیافرید آن کرد که او را بتر آمد نه آنکه بهتر آمد و چون او
را بیافرید اگر او را در خوردگی جان برداشتی تا بحد کفر نرسیدی او را بهتر بودی چون او را زمان داد تا بالغ گشت و کفر آورد درست شد
که با وی بتری کرد و چون خدای تعالی فرعون را بیافرید با دانستن آنکه وی دعوی خدای کند آفریدن وی ویرا بهتر نبودی چون بیافریدش
بخوردگی جانش برداشتی او را بهتر بودی و چون جانش برنداشت و او را درویش محتاج گردانیدی تا این دعوی نکردی او را بهتر بودی
اما نه که او را ملک و بادشاهی داد بسبب ملک طاغی گشت و دعوای خدائی کرد او را بتر افتاد تا بدانی که بر خدای تعالی واجب نیست که
صلاح بندگان نگاه دارد بلکه درست شد که آن کرد که با بندگان خود آنچه بهتر است باشد کند و آنچه بتری باشد هم کند قال الله تعالی
ولا تحسبن الذین کفروا انما نملی لهم خیر لانفسهم انما نملی لهم لیزدادوا اثما ولهم عذاب مهین گفت مپندارید که
آن کسها که کافر گشتند که زمان دادن ما مر ایشان را بهتری ایشانست ایشان را زمان همی بدان دهم که تا بزه ایشان زیاده گردد و بزمان
دادن تا بزه فزون گردد بتری باشد نه بهتری وقال انما یرید الله ان یعذبهم فی الدنیا وتزهق انفسهم وهم کافرون
الآیة گفت خدای تعالی همی خواهد که ایشان را عذاب کند و خواست عذاب بتری باشد و همی خواهد تا جان ایشان هر دو شود بکافری
و این بتری خواستن باشد وقال اولئک الذین لم یرد الله ان یطهر قلوبهم گفت نخواست خدای تعالی که
دل ایشان را پاک گرداند و این بتری خواستن باشد والقول بالاصلح یوجب نهایة القدرة وتنفید ما فی الخزائن

وتعیز الله تعالی عن ذلک وگفتن که خدای تعالی همه بهتری کند واجب کند که قدرت خدای تعالی را نهایت باشد وانچه در خزینهٔ وی باشد سپری کرد و عجز خدای تعالی واجب کند معنی این سخن آنست که چون هرچه بهتر آن کند از انجا بیشتر بهتری دیگر نماند قدرت باخر آید و چون هرچه بهتر کرد انداز خزینه بیش ازان چیز نماند که بدهد و اگر خواهد که بهتر ازان کند نیابد که از اصلح برتر دیگر اصلح نباشد که این صفات عاجزان باشد پس چون قدرت خدای تعالی را نهایت نیست هرچه کرد بهتر ازان و بیشتر ازان تواند کردن و هرچند دهد اندر خزینهٔ وی بیش ازان ماند و عطا دادن مراورا هرگز عاجز نکرداند باطل گشت قول آن کسی که همه اصلح کند از بهر آنکه چون اصلح کند بیش چیزی نماند که بکند لانه اذا فعل بهم غایة الصلاح فلیس وراء الغایة شئ یعنی اصلح غایت باشد چون غایت خوبی کرد بنهایت رسید از غایت ازان سوی چیزی نماند که بکند فلو اراد ان یزید هم علی ذلک صلاحا لم یقدر علیه الم یخواهد که بیفزاید ایشانرا برانچه کرد صلاح دیگر قادر نباشد بران ولم یجد بعد الذی اعطاهم ما یعطیهم مما یصلح لهم و نیابد پس ازانکه بداد مر ایشانرا چیز دیگر که بدهد ازانچه صلاح ایشان اندران است تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا و جملهٔ این سخن آنست که چون خدای تعالی مرادادانچه بهتری من ست پیش هیچ نماند مرا از خدای تعالی خواستن و این در بندگی و نیاز بستن ست و نیز چون بدهد مرا انچه بهتری من ست بهتر ازان چیز نماند که مرا بدهد پس خدای تعالی هر نیکوئی که با بنده کند بهتر ازان و بیشتر ازان تواند و بنده هرگز ازوی بی نیاز نگردد درست شد که قول باصلح باطل ست واجمعوا ان جمیع ما فعل الله تعالی بعباده من الاحسان والصحة والسلامة والایمان والهدایة واللطف تفضل منه تعالی و اجماع ست مر این طائفه را که هرچه خدای تعالی کند با بندگان خویش از نیکوئی همه فضل ست از بهر آنکه خدای تعالی خود را بفضل وصف کرد و گفت والله ذو الفضل العظیم و گفت ولولا فضل الله علیکم و رحمته ما زکی منکم من احد ابدا و متفضل آن باشد که اگر کند روا باشد و بکردن منت اورا باشد و اگر نکند روا باشد نا کردن کس را بروی حجت لازم نیاید فضل آن خویش دادن باشد نه آن غیر بوی رسانیدن آن گذاردن حق واجب باشد نه فضل کردن پس خدای تعالی گفت اگر فضل من نبودی و رحمت من بر شما کسی از شما رستی درست شد که بهتری کردن بروی واجب نیست و لو لم یفعل ذلک لکان جائزا و اگر نکردی روا بودی از بر آنکه متفضل یعنی فضل عادل باشد نه جابر ولیس ذلک علی الله بواجب ولو کان ما یفعل شئ واجب علیه لم یکن مستحقا للحمد والشکر نیکوئی کردن با بندگان بر خدای تعالی واجب نیست و اگر چیزی از نیکوئیها بروی واجب بودی مستحق نبودی مر حمد او شکر را معنی این سخن آنست که چون بر کسی حقی واجب باشد مر کسی را چون حق وی بوی رساند بر خداوند حق شکر کردن واجب نیاید باز چون بر کسی حقی واجب نباشد و نیکوئی بکند با کسی بران کس شکر واجب شود پس چون همه خلق متفق اند از انبیا و اولیا بر شکر کردن خدای تعالی بر دادن ایمان درست شد که دادن ایمان بروی واجب نبود و لکن فضل بود تا بر خلق شکر واجب آمد و اندرین مسئله سری ست که هرکه آن سر بداند بروی روشن شود که معتزلیان خدای تعالی را نشناخته اند و آن سر آنست که ایشان همه از خویشتن بخدای تعالی نگرند و گویند تا ما چنین بکنیم که خدای تعالی نکند خدای را اندر بند بندگی دارند و باز اهل سنت و جماعت از خدای تعالی بخود نگرند و گویند تا توفیق وی نباشد و نخواهد از ما چیزی نیاید پس نزدیک ایشان خدای تعالی تیغ بندگی ست و نزدیک با بندگی تیغ خدای ست عز وجل گی روا

الثواب والعقاب ليس من جهة الاستحقاق

باشد که بندگی اصل باشد تا خدای تعالی تبع بندگی گردد که خدائی بود و بندگی نبود خدائی ماند و بندگی نماند همواره لاحق تبع سابق باشد نه سابق تبع لاحق و همواره فانی تبع باقی باشد نه باقی تبع فانی **واجمعوا ان الثواب والعقاب ليس من جهة الاستحقاق** و اجماع ست که ثواب بر طاعت و عقاب بر معصیت از روی استحقاق نیست لکنهما من جهة المشیئة والفضل والعدل ولکن ثواب و عقاب بمشیت خدای تعالی واجب آمد ثواب دادن از روی فضل ست و عقاب دادن از روی عدل ست معنی این سخن آنست که بر بنده هیچ واجب نیاید الا بایجاب الله تعالی اگر امر نکردے کردن هیچ فعل واجب نیامدی و اگر نهی نکردے امتناع از هیچ فعل واجب نیامدی و نیز واجب نیست بر خدای تعالی کس را ثواب دادن یا عقاب کردن ولکن ثواب که واجب آمد بوعدهٔ وی واجب آمد و عقاب که واجب آمد بوعید وی واجب آمد و اینکه واجب کرد بمشیت خویش واجب کرد نه باستحقاق بندگان و وعدهٔ ثواب کردن فضل ست و وعید عقاب کردن عدل ست و فضل و عدل هر دو واجب نه اند از بهر آنکه اگر عادل عدل نکند و فضل کند او را رسد اگر متفضل فضل خویش منع کند او را رسد باز اندر کتاب اشارت کرد بنکته و گفت **لانهم لا يستحقون على اجرام منقطعة عذابا دائما والافعال معدودة ثوابا دائما** از بهر آنکه بر جرمے منقطع عذاب دائم واجب نیاید و بر فعل منقطع ثواب دائم غیر معدود واجب نیاید درین فصل همی بیان کند که عقاب بمشیت خویش نهاد که اگر باستحقاق بنده نهادی هم چند مدت کفر عقاب بس بودے و اگر ثواب باستحقاق ایمان دادمی هم چند مدت ایمان ثواب بس بودے چون ایمان و کفر و طاعت و معصیت مدتے بوده اند منقطع بانقطاع بنده و ثواب و عقاب مؤبد درست شد که وجوب بمشیت خدای تعالی بود نه بفعل بنده و این اصل مذهب اهل سنت و جماعت ست که ما یاد کردیم و باز نزدیک معتزلیان ثواب و عقاب بفعل بندگان واجب آمد و ما را اصلے ست درین مسئله که گوئیم مقدار عقاب بمقدار فعل نیست نه بینی که اندر دنیا مقدار اقامت حد بمقدار جنایت نیست خمر قطرهٔ آشامد و عقوبت هشتاد تازیانه مدت حد بیش از مدت شرب آمد و الم حد بیش از لذت شرب آمد و بده درم سیم که بدزدد قطع ید لازم آید ضرر قطع بیش از نفع دزدی آمد بزنا کردن در حال احصان رجم واجب آید الم رجم بیش از لذت زنا درست شد که عقوبات بجریمات مقدر نیست ولکن حکم خداوند راست عز و جل عقوبت بر جریمت چندانے نهد که وی خواهد چون بشاهد جائز بود زیادت کردن الم عقوبت و مدت وی بر لذت جنایت و مدت وی و از خدای تعالی این ظلم نباشد اندر دنیا بقیامت نیز جائز باشد و ظلم نباشد باز اهل معرفت اندر تائید ثواب و عقاب سخن گفته اند که حکمت آن چیست که بر کفر منقطع عقاب دائم آید و بر ایمان منقطع ثواب دائم آید گروهے گفتند که کفر کافر بخدای تعالی بود ابدی از بهر این عقابش دائم آمد مؤبد و ایمان مؤمن بخدای تعالی بود ابدی از بهر این ثوابش مؤبد آمد و دیگر حکمت آنست که مؤمن هر چند ایمانش و طاعتش بمرگ منقطع شد اعتقادش مؤبد ست و کافر هر چند کفرش و عصیانش منقطع گشت اعتقادش مؤبد ست از بهر آنکه اعتقاد مؤمن آنست که اگر جاودان بزید از ایمان برنگردد و اعتقاد کافر آنست که اگر جاودان بزید از کفر برنگردد نفس ثواب بایمان ست و تابید بتابید نیت و اعتقاد و نفس عقاب بنفس کفر ست و تابید بتابید نیت و اعتقاد ازینمعنی گفت پیغمبر علیه السلام نية المؤمن خير من عمله ونية الكافر شر من عمله از بهر آنکه ثواب بعمل یافت و تابید ثواب بنیت و تابید ثواب بهتر از نفس ثواب و نفس عقاب بعمل یافت و تابید آن بنیت و تابید عقاب بتر از عقاب و نیز گفته اند که تابید ثواب و عقاب از بهر آنست که انقطاع عذاب خوشتر از همه نعمتها و انقطاع نعیم سخت تر از همه عذابها اگر عذاب بر کافران

نية المؤمن خير من عمله

منقطع کردی چیزے داده بودی ایشانرا خوشتر از نعمتهای بهشتیان واگر نعیم بر بهشتیان منقطع کردی چیزے داده بودی مر ایشان را
سخت تر از عذاب ودر خیال انکاه با دوست چیزے کرده بودی بتر از انکه با دشمن وبا دشمن چیزے کرده بودے خوشتر از انکه با دوست و
اندر حکمت با دوست بتر از دشمن کردن وبا دشمن بهتر از دوست کردن لائق حکمت نباشد تا گروهے گفته اند الفراق بعد الوصال
اشد من کل عذاب والوصال بعد الفراق اطیب من کل نعمة واجمعوا انه لو عذب جمیع من فی السموات والارض لم یکن
ظالما لهم واجماع ست مر اهل سنت وجماعت را که اگر خلق هفت آسمان وزمین را عذاب کند ظالم نباشد وباز نزدیک معتزلیان اگر
ثواب دهد بی طاعت یا عذاب کند بی معصیت ظالم باشد ونزدیک ما ظلم نیست از بهر آنکه اگر عقاب بے جنایت ظلم بودی زیادت کردن
عقاب بر جنایت هم ظلم بودی چون کفر یکروزه را عقاب جاودان آمد وباتفاق ظلم نیست آن زیادت درست شد که عقاب کردن
بے جنایت ظلم نباشد باز گفت ولو ادخل جمیع الکافرین الجنة لم یکن ذلک محالا واگر همه کافرانرا بهشت اندر آورد
از وی محال نبود از بهر آنکه نعمت وی راست واندر نعمت او را شریک نیست وبرتر از وی آمر وناهی نیست آن خویش هرکرا دهد
محال نباشد باز گفت لان الخلق خلقه والامر امره از بهر آنکه خلق مر او راست وامر مر او را اندر ملک خویش تصرف چنان کند که
او را باید وامر چنان فرماید که خود خواهد واندر آوردن کافران اندر بهشت بجمله محال بودی اندر آوردن قوم را ایشان اندر صلب وی
محال بودی واگر اندر آوردن مؤمنان مطیع بدوزخ محال بودی کذشتن بصراط وصراط اندر میان دوزخ روا نبودی چون بیکوقت
روا بود ومحال نبود بسائر اوقات روا باشد ومحال نباشد واین هردو بر اصل ما راست آید باز معتزلیان هردو را منکر اند وبعضی از
اهل سنت وجماعت اندرین سخن گفته اند اندر آوردن کافران اندر بهشت اندر صلب آدم از پس آنکه ایشانرا از پشت آدم بیرون آورد
وخطاب کرد الست بربکم وباز با پشت آدم برد وآدم را به بهشت اندر آورد وایشان اندر پشت وی حکمت آن بود والله اعلم که حق تعالی
دانست که از کافران اندر دنیا موافقت بسیار آید وباخلق وی نکوئی بسیار کنند ثواب تعجیل کرد تا بقیامت مر ایشانرا حاصل نماند
وبرین قیاس حدیث ابلیس گفته اند که از ما مراد خواست تا او را زمان دهیم تا قیامت وبر در ما خدمت کرده بود این مقدار مر او
بداد میش تا خلق بدانند که ما خدمت دشمن هم ضائع نکنیم خدمت دوست کے ضائع کنیم ودر گذشتن مؤمنان بصراط حکمت آنست
که از ادنی مخالفت خالی نه اند واگر خلاف جفا نیست باری از تقصیر اندر وفا خالی نه اند بمدت گذشتن بر صراط از نعمت ممنوع کردند
در خوف دیدن عذاب مبتلا کردند تا بر ایشان حاصل تقصیر وخلاف نماند تا از نعمت بهشت مزه بردارند وگروهے چنین گفته اند که
کافر ومؤمن اندر پشت آدم جمله گشته بودند وبهم بر آمیختند عصیان مؤمن از جمله شومی مجاورت کافر آمد نه از قصد مؤمن بخلاف خداوند
خویش وچیزیکه بدوست کافر کرد از برکت مجاورت مؤمن آمد نه از قصد موافقت لاجرم اندر قیامت خیر کافر مؤمنان را دهند که تاثیر
برکت ایشان بود وتقصیر مؤمنان بر کافران نهند که تاثیر شومی ایشان بود چون با کافر هیچ چیز نماند از عذاب چگونه رهد که رستن
از عذاب را سبب خیر ست وچون با مؤمن هیچ شر نماند نعیم چگونه منقطع شود که انقطاع نعیم را سبب شر ست این ست معنی قول پیغمبر علیه السلام
یاتی کل مؤمن ومؤمنة یوم القیمة بیهودی او یهودیة فیقول یارب هذا فدائی من النار اگر روا باشد که گوسفند بیگناه فدای
مؤمن کرد واولی تر آنکه مر خدای را عز وجل زن وفرزند کویند فدای مؤمن کردد ولکنه اخبر انه ینعم المؤمنین ابدا ویعذب الکافرین
ابدا ولکن خدای خبر کرد که مؤمنانرا اندر نعیم ابد دارد وکافرانرا اندر عذاب ابد دارد وهو صادق فی قوله وخبره صدق ووے

اندر گفتار صادق ست و خبر وی راست ست و خلاف روا نباشد فوجب ان یفعل لهم ذلک واجب گشت که انچه بگفت با ایشان بکند ولا یجوز غیره لانه لا یکذب فی قوله و جز آن روا نباشد از بهر آنکه وی اندر قول خویش دروغ نگوید تعالی الله عن ذلک علوًا کبیرًا جمله معنی این سخن آنست واللّٰه اعلم که اندر پیش دو فصل سخن یاد کردیم آنکه استحقاق ثواب و عقاب با فعال بندگان نیست و لکن بمشیت حق ست تعالی و تقدس بر وجوب بافعال بندگان نیست لکن خبر خداوند ست که وی خبر کرد که چنین بود و بر وی دروغ روا نیست چون واجب ست که هر چه وی گوید صادق باشد از بهر وجوب صدق وی واجب گشت ثواب و عقاب و دیگر فصل آنست که یاد کرد که اگر همه خلق را عذاب کردے او را رسیدے و اگر همه خلق را رحمت کردی اندر کرم وی بگنجیدی و اندر فضل و عدل وی نقصان نیامدی پیش از انکه خبر کرد که مؤمنان را منعم کنم ابدا و کافران را معذب کنم ابدا و لکن چون خبر کرد که با دوستان چه کنم و با دشمنان چه کنم و خبر او صدق ست خلاف روا نباشد و واجب گشت صدق خبر را نه استحقاق بنده را و در تحت این حکمتے ست که همه را عذاب کردن یا بر همه رحمت کردن دوست با دشمن برابر کردن ست و آنکه دوست با دشمن برابر کند حکیم نباشد اگر دوست را بجل دشمن آرد و دشمن را بجل دوست آرد خوف بر خیزد و آنکه از و خوف نبود خدای نبود و اگر دوست را آنجا برد که دشمن ست کسے را بوی امید نماند و آنکه کس را بوی امید نماند خدای نبود و اگر دشمن را آنجا آرد که دوست ست دوستی را هیچ مکافات نماند و اگر دوست را آنجا برد که دشمن ست دشمنی را هیچ مکافات نماند چون با دشمن آن کرد که با دوست دوستی ضایع گشت و چون با دوست همان کرد که با دشمن دشمنی ضایع گشت و اگر دشمن را به محل فضل آورد با دوست چه کند که از فضل برتر صفت نیست از مخلوقان این جایز نباشد که اگر چنین کنند نه دوست ماند و نه دشمن پس از اکرم الاکرمین و اعدل العادلین یکے روا باشد و اندر تابید ثواب و عقاب فصلے یاد کنیم از سینه نیکوتر و آن آنست که بنده دو صفت دارد حدوث بعد العدم و عدم بعد الوجود ابتدای او را نهایت آمد و انتهای او را انقطاع آمد و باز حق تعالی دو صفت دارد ازلیت بلا اول و ابدیت بلا آخر و وفا و جفا از بنده آید و ثواب و عقاب از حق تعالی آنکه از متناهی آید متناهی باید تا در خور صفت وی باشد و آنکه از نا متناهی آید نا متناهی باید تا در صفت وی باشد کل یعمل علی شاکلته این باشد و اگر از متناهی فعل ابدی روا باشد از ابدی ثواب متناهی روا باشد چون ترا ابتدا است فعل ترا نیز ابتدا است و چون ترا نهایت ست فعل ترا نیز نهایت ست تا آخر تو اندر خور اول تو باشد و چون ما را ابتدا نیست قضای ما ازلی آمد و چون ما را آخر نیست ثواب و عقاب ما ابدی آمد تا آخر ما در خور اول ما باشد اینست معنی قول خدای تعالی جزاء وفاقا یعنی جزاء فی الابد لوافق القضاء فی الازل و نیز گفت کما بدأکم تعودون حال هم آنجا باز آرم بر امتحان که باغاز آوردم یعنی اول تاثیر محبت ازلی بود با آخر ثواب ابدی برم و به اول تاثیر عداوت ازلی بود با آخر بعذاب ابدی برم تا کر وهے چنین گفتند که تابید ثواب و عقاب را حکمت اینست که هر چند کافر بود کفرش نبود اندر ازل علم ما بکفر ازلی بود و بر مقتضای علم ما بکفر وی عداوت ما بود و او را ازلی چنان بود که گوئی که اندر ازل بعلم ما ما را همی بد گفت چون جفایش ازلی بود عذاب وی ابدی گشت و هر چند مؤمن نبود ایمانش نبود اندر ازل علم ما با یمان وی بود ازلی و بر مقتضای علم ما بایمان محبت ما را ازلی چنان بود که گوئی که اندر ازل بعلم ما ما را همی نیکو گفت چون وفایش ازلی بود ثوابش ابدی گشت پس ایمان از محبت آمد و محبت از علم و کفر از عداوت آمد و عداوت از جهل و علم بر عالم بد انکه داند هیچ عیبے و بر وی ملامت نه تا خلق بدانند که ربوبیت علت

۲۳ [illegible] صحیح

عبودیت ست نه عبودیت علت ربوبیت والله اعلم واجمعوا انه یفعل الاشیاء لا بعلة واجماع ست که خدای کارها بعلت
نکند ولو کان لها علة لکان للعلة علة الی ما لا یتناهی وذلک باطل واگر کرد خدای تعالی را علت بودے آن علت را
علت بودی وآن علت دیگر را علتے دیگر بایستے الی ما لا یتناهی واین باطل ست شیخ ربانی امام ابو یعقوب اسحاق کلاباذی رحمه الله
این مقدار گفته ست و درین مسئله سخن بیشترست اما طریق اهل وصول از روی جدل و اثبات توحید آنست که هیچ فعل خدای تعالی
را علت نیست از بهر آنکه اگر فعل او را علت بودی آن علت از دو بیرون نبودی یا قدیم بودی یا محدث اگر چنان بودی که آن علت قدیم
بودی معلولات قدیم بایستے از بهر استحالت وجود علت و معلول نه چه اتفاق ست میان همه خلق از اهل توحید و اهل الحاد که هر چیزے که علت
گرد معلول را روا نباشد وجود این علت بی معلول و اگر بیابند این علت را و معلول نه علت نبوده باشد مستدل باستدلال کردن این علت را
بر معلول خطا کرده باشد پس درست شد که روا نباشد وجود علت بی معلول چون علت قدیم بود و قدیم را نهایت نبود و ابتدا نبود معلول او همچون او
قدیم باید بی نهایت و بی ابتدا آنگاه قدم عالم لازم آید و مذهب دهریان درست گردد و نیز اگر علت قدیم بود لازم آید قدیمی نه خدای تعالی و نه صفات او
خدای تعالی و چون میان اهل توحید اتفاق ست که قدیم نیست مگر خدای تعالی و صفات او درست شد بطلان علت قدیم و اگر این علت محدث
بودی لازم آمدی که این علت را علت دیگر بودی از بهر آنکه چون آن فعلے که با این علت بود محدث بود او را علت بایست این علت همچنان فعل
محدث بود و محدث معلول بود و این معلول را علتے باید هم برین اصل و این علت نیز محدث بود الی ما لا یتناهی و محدث لازم آید غیر متناهی و این
تناقض ست از بهر آنکه غیر متناهی بلا اول بود و محدث شئ لم یکن ثم کان و لم یکن ثم کان اولیت بود و گفتن که له اول و لا اول له تناقض بود و کلام
درین مسئله بر طریق اهل اصول اینست و اما طریق اهل معرفت هیچ کرد خدای تعالی را علت نیست از بهر آنکه هر کس که بعلت کار کند محتاج بود بآن
علت تحصیل فعل او و چون صفت ربوبیت بی نیازی ست و صفت خلق نیازمندی اگر از خلق نیازمندی برداری خلق را بحق الحاق کردی و اگر نیاز بر حق
روا داری حق را بخلق الحاق کردی و چون درست شد بی نیازی حق و بی نیازی نباشد مگر بی علتی اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام در خبر دراز
که از خدای خویش عز و جل حکایت کند که گفت لو ان اولکم و آخرکم و حیکم و میتکم و رطبکم و یابسکم اجتمعوا علی اتقی قلب عبد لی
ما زاد فی ملکی جناح بعوضة و لو ان اولکم و آخرکم و حیکم و میتکم و رطبکم و یابسکم اجتمعوا علی اشقی قلب عبد لی ما انتقص
من ملکی جناح بعوضة و لو ان اولکم و آخرکم و حیکم و میتکم و رطبکم و یابسکم اجتمعوا فسالنی کل واحد منکم مسالة
فاعطیتکم ما سالتمونی ما انتقص من ملکی مثل انملة غمست فی البحر ذلک بان عطائی کلام اذا اردت شیئا قلت
له کن فکان و اتقی قلب عبد لی مصطفی علیه السلام بود از اهل زمین یا جبرئیل از اهل آسمان باشد و اشقی قلب عبد لی
فرعون و نمرود باشد از اهل زمین یا ابلیس باشد از اهل آسمان و چون کل خلق برین شقاوت گرد آیند در ملک من نقصان
نافتد و اگر برین سعادت گرد آیند در ملک من زیادتی نیفتد اکنون که برین شقاوت یکے بیاید و یاد و بر سعادت همان در ملک
کجا اثر کند پس مراد از خبر جز نفی علت نیست که وجود شما و عدم شما در ربوبیت هیچ اثر نکند و اگر سعادت سعیدان زیادت
ملک کردے عدم ایشان رفع ملک واجب کردے چون ملک ملک بر جای و سعید نه و سعادت نه و شقی نه و شقاوت نه این
ملک ملک را باقی و ازین هر دو هیچ نا مانده درست گشت که ربوبیت را هیچ علت نیست و چون حق افعال کرد که آن افعال را
اسباب نهادی در وهم بعضے از خلق چنان افتادی که آن اسباب علت اند هم از جنس آن فعل یکے بی سبب کرد تا وهم علت از

ابو یعقوب اسحاق کلاباذی

دل خلق برداشت نه منی که چون سبب وجود فرزند پدر و مادر کرد اول آدم را بی پدر و مادر کرد چون اول را علت نمیبایست ثانی را علت
محال ست و چون توالد از نطفه کرد حوا را از استخوان بیافرید تا بدانند که نطفه علت نیست و چون علت ولادت ذکر و انثی کرد عیسی را
از انثی بی ذکر آورد تا بدانند که ذکر و انثی علت نیست و چون سائر حیوانات از آب کرد ناقه را از سنگ کرد تا بدانند که آب علت نیست و چون هوام ارض را از خاک کرد
ثعبان موسی را از چوب کرد تا بدانند که خاک علت نیست و چون سبب قطع آهن کرد کارد را از گلوی اسماعیل معزول کرد تا بدانند که آهن علت نیست و چون آب
سبب غرق کرد آب را از موسی و قوم وی معزول کرد تا بدانند که آب علت نیست و چون آتش را سبب سوختن کرد آتش را از ابراهیم معزول کرد تا بدانند که
آتش علت نیست و چون بهشت را سرای امن کرد بلا را با آدم در بهشت انگیخته کرد تا بدانند که بهشت علت نیست و جمله بباید دانستن
که بندگی بی علت روا نبود و بر خدای تعالی علت نیست اگر روا بود که خدائی معلول گردد جائز بود که بندگی نامعلول گردد و چون علت
از بندگی بردارد بندگی نماند و چون بی علتی از خدای تعالی برداری خدائی نماند و چون بنده معلول ست بنعمت منتفع ست و ببلا مستضر
اگر خدای تعالی را علت بودی طاعت در خدائی آن کردی که نعمت در بندگی کردی و معصیت در خدائی آن کردی که بلا در بندگی کردی
چون موافقت خلق در خدائی نفع نکرد و معصیت و مخالفت خلق در خدائی ضرر نکرد درست شد که خدای را علت نیست و در این باریکی
سخن هست و آن آنست که همه معلولها بسته علت اند چون علت برداری معلول نماند لاجرم چون طاعت بندگان بسته امر بود و
معاصی بندگان بسته نهی بود و قضت شایست که این امر و نهی برداشتند تا از بندگی اثر نماند چون خدای تعالی بسته علت بود روا بود
نیز که علت بردارند تا خدائی نماند و چون بندگی معلول ست بعلت بسته بنده بایست آزاد و آن خدای ست عز و جل اگر خدای
معلول بودی بعلت بنده بایست آنرا برتر ازو و این محال ست پس نزدیک اهل معرفت آنچه حق کرد نه بعلتی کرد لکن ملک ست و ملک
را از فضل و عدل چاره نیست و او را معلوم بود که فضل را که شاید و عدل را که شاید و بر علم خدای خطا روا نه جدا کرد اهل عدل را از اهل
فضل تحقیق علم را و با اهل فضل بفضل کار کرد و با اهل عدل بعدل تحقیق ملک را و مملوکان اسیر ملک اند و اسیر را اختیار نه آنجا باشد که
دارندش و بران وصف باشد که گردانندش و اگر ملک نه برین وصف بودی افتخار بندگان بوی چرا بودی و سخن ازین ظاهرتر ست
و آن آنست که اگر هیچ فعل را از ربوبیت علت نهیم کننده فعل بآن فعل ناجی گردد یا هالک انگاه آزاد کرده علت خویش بود
یا کشته علت خویش و ربوبیت را در خلق اثر نماند قال الله تعالی ان الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئک عنها
مبعدون علت ابعاد خلق از دوزخ نه طاعت و قت نهاد سبقت حسنی نهاد تا خلق بدانند که نجات خلق تاثیر ربوبیت ست
نه تاثیر عبودیت و خدای تعالی گفت هو اجتبیکم گفت ترا من گزیده ام نه تو مرا گزیدی گزیننده عالم باید تا بگزیند معدوم عالم
چگونه بود تا ازو اختیار درست آید پس عالم من بودم ترا من گزیدم و نیز گزیدن بر چیزی افتد که معدود بود تا از جمله اعداد بعضی
را بگزیند و من واحدم در عدد نیایم محال بود که تو مرا گزینی معدود شمائید بعضی را از شما من گزیدم و دیگر معزز بود و بعضی معزز را اگر تو مرا
گزینی من بتو عزیز گردم پس چون تو بمن عزیزی من ترا گزیدم و نیز درین حرف بیان کرد که نه طاعت ترا نیک بخت کرد و نیز
مملوک محال بود که مالک گزیند و مالک باید که مملوک گزیند و نیز محال بود که فقیر غنی گزیند و غنی باید که فقیر گزیند و خدای تعالی میگوید

ولکن حق القول منی لاملان جهنم من الجنة والناس اجمعین گفت سخن ما تمام گشت که دوزخ را از آدمیان و پریان پر کنیم

ولیس بعد التمام نهایة لان التمام بنفسه هو النهایة و این کلمه وعد و وعید ست اما آنکه ما گفتیم که دوزخ بوی پر کنیم علتی

تواند ساختن تا خود را از دوزخ با بهشت آرد کلمهٔ صدق با کذب کردانده باشد و چون این محال بود آن نیز محال ست وقال الله تعالی
ولقد ذرأنا لجهنم کثیرا من الجن والانس خبر داد که آنکه بدوزخ میرود از بهر دوزخ آفریده اش محال بود که چون آتش را از بهر
حرارت آفریده ایم برودت کند یا چون آب را از بهر رطوبت آفریده ایم یبوست کند پس محال بود که آنکس را که از بهر دوزخ آفریدم خود را
بهشتی کند و نیز آن کسی که تدبیر مدبری را بکرداند غالب کردد و مدبر مغلوب کردد و غالب مستولی کردد و مغلوب معزول کردد
والله غالب علی امره همه را معزول کنم و کس مرا معزول نکند و همه را غلبه کنم و کس مرا غلبه نکند و همه را قهر کنم و کس مرا قهر نکند وان جندنا
لهم الغالبون محال بود که سپاه غالب بود و خداوند مغلوب و فرق میان علت و سبب آنست که هر چیزیکه وجود او نشاید بی آن دیگر
آن علت ست و هر چیزیکه شاید وجود او بآن دیگر و بی او نیز شاید وجود او آن سبب ست بیان علت آنست که چون حرارت در آتش
علت سوختن ست نشاید سوختن بی حرارت و چون حدت در حدید علت قطع ست نشاید قطع بی علت پس وقوع طلاق بدخول دار
با دخول شاید و بی دخول نشاید دخول سبب ست نه علت و وقوع عتاق بکلام فلان با کلام شاید و بی کلام شاید کلام سبب ست
و علت نیست پس فرق میان سبب و علت در عرف خلق اینست که یاد کردیم که هر چیزیکه مخلوقان نتوانند کردن مگر بچیزی
دیگر آن علت کردد فعل ایشان را از بهر تحصیل این دیگر را و هر چه توانند کردن با او و بی او سبب باشد فعل ایشان را نه علت
چون دانستیم باز کردیم بفعل خدای تعالی و گوئیم فعل خدای را هیچ علت نیست و هر چه کند باسباب کند نه بعلت از بهر آنکه هر سببی کر
خدای تعالی بآن سبب کاری کند بی آن سبب تواند کردن درست کشت که هیچ فعل او را علت نیست و این فصل را در پیش
بیان کرده ایم و دلیل آنکه فعلهای او را علت نیست آنست که هر چیزیکه علت کردد فعلی را تا علت برجای باشد فعل برجای باشد
چون علت برخیزد فعل تباه کردد و حق تعالی هر فعلی که کند در چیزی اصل آن چیز را تباه کند پس فعل خویش ظاهر کند چنانکه دانه را تباه
کند اما فعل خویش ظاهر کند و نبات برآرد و نطفه را تباه کند پس علقه کرداند اگر علت بودی ببقای علت بایستی تا معلول بآن علت
قائم گشتی چون اصل را تباه کرد پس فعل را ظاهر کرد درست شد که فعل او را علت نیست و ازین نیکوتر معنی هست و آن آنست که اگر
تاسع علت عاشر ست و ثامن علت تاسع همچنین برود تا اول علت ثانی کردد علت اول کدام ست چون چیزها محدث اند اگر
محدث بعد الاحداث محدث کردد پس محدث ثانی را از محدث اول کرد هیچ محدث نبود چه چیز علت کشت حدوث او را چون ابتدا
کرد احداث اول جوهری را آنرا علت نبایست هم بآن قدرت کند که اول کرد چون قدرت او را کردن اول علت نبایست احداث
سائر جواهر را علت نباید از بهر آنکه ثانی بکردن ثانی هم علت نباید و بیان این آنست که اگر عظام را علت مضغه ست و مضغه را علت
علقه ست و علقه را علت نطفه ست و همچنین تا بآدم برود آدم را علیه السلام علت خاک ست و خاک را علت زبد ست و آسمان را
علت دخان ست و دخان را و زبد را علت آب ست و آب را علت جوهر ست که حق باو نظر کرد تا بگداخت وجود آن جوهر را
علت چیست که پیش از جوهر چیزی نبود که جوهر از آن آمد درست کشت بآن اول احداث لا من شئ بود که فعل او را علت نیست
از بهر آنکه علت موجود باید تا معلول کند و معدوم موجود محال بود و معدوم لاشئ بود و لاشئ علت محال بود پس کفت ولا یکون
منه شئ ظلما ولا جورا و هیچ چیز از و ظلم و جور نباشد و این از بهر آن کفت که معتزله کویند اگر خدای تعالی با بندکان
اصلح نکند لکن آن کند که ایشان را ابتر آید پس عذاب کند ظالم باشد و نیز دیک اهل سنت و جماعت ظالم نباشد و جواب این فصل

فرق میان علت و سبب

علت وجود آسمان آدم علیه السلام

فصل

در پیش برفته است پس بیان کرد حجت این کلان الظلم انما اصلہ ظلما لانه منهی عنه گفت ظلم در شاهد از بهر آن ظلم گشت که ظالم از و
منهی بود یعنی که هر فعلی که بنده از آن فعل منهی ست چون بکند نام ظالمی گیرد و هر فعلی که بآن فعل مامور نیست یا منهی نیست
وا و مباح ست بکردن آن فعل نام ظالمی نگیرد درست شد که علت ظلم نهی ست و چون خدای تعالی از هیچ فعل منهی نیست محال
باشد که فعل او ظلم باشد و معتزله چنین گویند که ظلم بعینه ظلم ست لا معنی و هر چیزیکه در شاهد ظلم ست در غائب همچنان ظلم ست
چون از من بے علت عذاب کردن یا سبب ساختن تا عذاب کنم یا منع خیر از کسے یا کردن شر با کسے ظلم ست از خدای کردن این
ظلم باشد پس نزدیک ما ظلم از بهر معنی نهی ست و آن معنی در شاهد باید از بهر آنکه نهی را ناهی باید و ناهی برتر از منهی باید تا نهی درست آید
پس نشاید که ما منهی باشیم از بهر آنکه برتر از ما ناهی هست و آن خدای ست پس نهی درست آمد و بترک نهی ما ظالم آمدیم و چون
برتر از خدای ناهی نیست و خدای تعالی منهی نیست و فعل او زیر هیچ نهی نیست باطل گشت که فعل او ظلم باشد و دلیل بر آنکه ظلم
بعینه ظلم نیست و آنکه هر چیز که بعینه بود هر جا که عینش موجود آید حکمش همان بود و آنچه بمعنی بود باختلاف معنی حکمش مختلف
گردد اکنون باز گردیم بہ بیان این فصل و گوئیم اگر قتل بعینه ظلم بودے هر جا که قتل بودی ظلم بودی چون قتل مومن ظلم آمد و قتل
کافر طاعت آمد و ظلم نیامد درست شد که قتل بعینه ظلم نیست بلکه نهی ظلم ست تا آنجا که نهی ست ظلم ست و آنجا که نهی نیست ظلم
نیست و قتل مخاطب معصیت ست چون بے جنایت باشد و قتل انعام بی جنایتی که از ایشان آید مباح ست یا طاعت فرق
نیست مگر نهی و عدم نهی و چون مجامعت کردن با منکوحه حلال ست و طاعت ست و با غیر منکوحه زنا ست و معصیت و وطی
بهر دو حال موجود و فرق نه مگر نهی و عدم نهی و از این دو روشن تر آنست که کار کردن بمنسوخ قبل النسخ طاعت ست و ظلم نیست
و کار کردن بعین همان چیز بعد النسخ معصیت ست و ظلم درست شد که علت ظلم نهی ست پس گفت ولانه وضع الشیء فی غیر
موضعه از بهر آنکه ظلم نهادن چیزے بود نه بجایگاه خویشتن چنانکه خدای تعالی گفت لقد ظلمک بسوال نعجتک الی نعاجه
یعنی وضع السؤال فی غیر موضعه و ما در شاهد معنی ظلم این دیدیم که هر کسے که جائے چیزی نهد و آن محل او نبود نام ظالمی گیرد و در
مثل چنین گویند من اشبه اباه فما ظلم ای ما وضع الشبه له فی غیر موضعه و اگر کسے صد من بار بر کسے نهد که او را طاقت ده من
نباشد چیزے نه بجایگاه نهاده باشد و ظلم باشد صفت ظلم غیر این نیافتیم پس خدای تعالی هر چیز که نهد بجایگاه نهد که او دانسته باشد
که هر چیزیکه موجود آید چگونه موجود آید پس دانسته ست که از این مومن بعد الوجود ایمان آید چون ایمان نهاد چیزے بجایگاه
بنهاد و دانست پیش از وجود کافر که چون این کافر موجود آید از و کفر آید چون موجود آمد کفر نهاد و چیزے بجائے خود نهاد
باین نهادن ظلم نباشد و بفعل علم اتفاق ست و بآنکه خدای تعالی بخلاف علم خویش کار نکند اتفاق ست چون باین
هر دو اتفاق باشد دعوی ظلم کردن بیشتری باشد و مثل این در شاهد آنست که اگر ملکے را بندگان باشند و در عقل
ایشان نکو یکی را سزاے خازنی بیند خازنی دهد و یکے را اندیمی و یکے را ستوربانی ظلم نباشد از بهر آنکه همه چیزے بجایگاه نهاد
و درستی این قول خدای ست عز و جل والزمهم کلمة التقوی چون گفت مومنان را کلمه تقوی الزام کرد مگر متوهمی را وهم
افتد که اینجا میل کرد و از آن دیگر منع کرد تا باین فعل ظالم باشد بیان کرد که من ظالم نیستم و گفت وکانوا احق بها واهلها
واگر همه خلق سزای ایمان بودندی گفتن که اینها احق ترند و اهل اینها اند فائده نبودی درست شد که ایمان آنجا نهاد که اهل ایمان

دانست و از انجا باز داشت که اهل نه آنست و این ظلم نباشد و در اخبار بروایت درست آمده است که چون دوزخیان در دوزخ هفت هزار
سال بوده باشند و بسیاری زاری کرده بعد از هفت هزار سال مقر آیند که بر ما ظلم نکردی و ما سزای این بودیم و درستی این فست
که خدای تعالی گفت ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه خدای تعالی نگوید مگر آنکه داند و قول او علم او را خلاف نکند پس خبر کرد که پس
عذاب کردن ایشانرا در دوزخ اگر بدنیا باز برم همه کافر گردند چون از پس معاینه عذاب از ایشان کفر می آید پیش از معاینه عذاب
کے روا باشد که ایمان آید و درست شد که خدای تعالی هر چیزے بجایگاه نهد و نیز در اخبار ها روایت آورده اند که خدای تعالے
بقیامت آدم را بر پای کند و گوید ابعث بعثک الی النار فیقول یا رب من کل کم فیقول من کل الف تسع مائة
وتسعة وتسعون الی النار وواحد فی الجنة آدم گریان شود بر فرزندان خویش امر آید که یا آدم لا تحزن علیهم فانی
لا ادخل النار الیوم الا من علمت انی لو ادخلته النار سبعین مرة ورددته الی الدنیا عاد الی کفره تا بدانی که
خدای تعالی کار بسزا کند اکنون شیخ ربانی امام ابو یعقوب اسحاق کلابادی رحمه الله در کتاب ظلم را این دو وجه نهاد یاد کرده است
که گفتیم پس بعضے اصحاب ما چنین گفتند الظلم هو التصرف فی ملک غیره بغیر اذن مالکه ظلم آن باشد که در ملک
کسان تصرف کنی بی اذن مالک نه بینی که در شاهد هر که آن خویش پوشد و آن خویش خورد نام ظالمی نگیرد و اگر بے اذن مالک
بود نام ظالمی گیرد و چون بنده از جهت خدای ماذون باشد در تصرف بآن تصرف نام ظالمے نگیرد و اگر ماذون باشد در حد
اذن تصرف کرد هم نام ظالمی نگیرد و اگر از حد اذن پای بیرون نهد نام ظالمی گیرد و چون ما بندگانیم و آنچه داریم ملک
خداوند ست و ما را روی نیست در ملک او تصرف کردن مگر باذن او و چون تا آن حد تصرف کردیم ماذون بودیم ظالم نگشتیم
و چون از حد اذن بیرون شدیم نام ظالمی گرفتیم درست شد که ظلم تصرف کردن ست در ملک غیر بے اذن مالک
چون این درست گشت باز گردیم بفضل خداوند عز و جل و گوئیم خدای تعالی مالک ست و مملوک نیست و در هر چه تصرف
کند ملک اوست و ملک غیر او نیست و او را باذن هیچکس حاجت نیست پس هر چه کرد در ملک خویش کرد ظالم چرا باشد
و گروہے از اصحاب ما چنین گفته اند که ظلم آنست که عاقبت ظلم ظالم را بگزاید و هر که کاری کند که عاقبت آن فعل بفاعل ضرر رسے
باز گردانند بعاجل یا باجل آن فعل ظلم ست همچنانکه کفر و معاصی که نیافتیم هیچ جائے کفر با معصیت که کافر او عاصی را بعاقبت زیان
نداشت لاجرم کافر و عاصی نام ظالمی گرفتند پس چون طاعت و ایمان عاقبت منفعت کرد و مضرت نکرد هیچ مومن و مطیع
نام ظالمی نگرفت چون این درست گشت باز گردیم بفضل خدای تعالی و گوئیم هیچ فعل خدای خدای را زیان ندارد و از هیچ فعل
باو ضرری باز نگردد بل از نیکو کردن او منفعت با غیار باز گردد نه بوی که فاعل ست فعل او ظلم چرا باشد و گروہے از اصحاب ما چنین
گفتند که الظلم منع حق الغیر ستم کردن آن باشد که کسے را بر تو حقے باشد آن حق را از مستحق منع کنی نام ظالمی گیری نه بینی که کسے
را بر من وامی واجب باشد و من آنرا ندهم نام ظالمی گیرم و ازین معنی گفت خدای عز و جل آکل مال یتیم ظالم باشد و گفت ان
الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون الآیة از بهر آنکه حق یتیم از یتیم منع کرد و چون شریعت در مال من درویشان را
ربع عشر واجب کرد اگر این مقدار باز دارم ظالم باشم و اگر حق ایشان بایشان رسانیدم بمنع زیادت ظالم نباشم درست شد که
ظلم منع حق غیرست باز گردیم بفضل خدای تعالی و گوئیم کسے را بر خدای تعالی حقی واجب نیست تا مانع شودی حق او را تا ظالم باشدی

تعریف ظلم

لہ اگر بودن بالفتح و بالواو فارسی بمعنی آن گرفتن و بر بودن و ترسیدن ۱۲ کشف اللغات

از بهر آنکه وجوب حق را موجبے باید که آن حق واجب کند وخدای تعالی موجب حقهاست واز وی برتر موجب نیست از بهر آنکه وجوب بر دو وجه
بود یا وجوب وجود یا وجوب ایجاب وموجب وجوب وجود آنست که همه چیزها قبل الوجود در حد جواز اندر روا باشد که موجود آیند وروا باشد که نیایند
وچون موجود گشتند از حد جواز بیرون آمدند ووجود ایشان واجب گشت ووجوب ایجاب را موجب آنست که خدای بر ما آوردن ایمان وطاعتها
واجب کرد وترک کفر ومعاصی واجب کرد وموجب برتر باید ومالک باید تا بر فروتران ومملوکان چیزے واجب کند وچون برتر از خدای تعالی
مالک نیست تا بر وی چیزے واجب کرد درست شد که هیچ کس را بر وی حقے واجب نیست وچون واجب نباشد بدادن متفضل باشد وبنادادن عادل
وچون واجب باشد بدادن عادل باشد وبنادادن جائر وظالم باشد چون درست کردیم که بر وی هیچ حق واجب نیست درست گشت که او
بهیچ فعل ظالم نیست والجور انما یکون جورا لانه عدل عن الطریق الذی بین له والمثال الذی مثل له من فوقه ومن هو تحت قدرته
والعالم یکن الله تحت قدرته قادر کان فوقه امر ولا ناهی لو یکن فیما یفعله ظالما ولا فی شیء یحکم به جائرا میگوید جور از بهر آن
جور باشد که گشتنی باشد از راهی که او را پدید کرده باشند ومثالی که او را داده باشند آنکس که برتر از وی باشد وآنکس که زیر قدرت او باشد
وچون خدای تعالی زیر قدرت هیچکس نیست وبرتر از وی فرماینده وبازدارنده نیست در آنچه کند ظلم نیست ودر حکمیکه راند جائر نیست
این حدیست که می نهد جور را که لغت این تقاضا کند وعقل برین گواهی دهد اما حق لغت آنست که کسے را راهے پیدا بود وهمان راه میرود
عرب نگوید جار عن الطریق وچون از راه یا بر راست یا بر چپ بگردد گوید جار عن الطریق ای مال وچون جور بلغت عرب میل باشد
تا از راستی بگردی نیفتد میل نگویند پس راہے باید نهاده که کسے نهاده باشد پیش ازین رونده تا چون این رونده از آن راه بگردد گویند
جار عن الطریق پس چون خدای تعالی ما را راهی نهاده است چون بر راه راست بیاشیم جائر نباشیم وچون از آن راه نهاده از امر ونهی آیم یا از نهی
بامر آیم از راه نهاده گشته باشیم نام جائری گیریم وچون خدای تعالی تحت قدرت هیچکس نیست واز وی برتر فرماینده وبازدارنده نیست وکسے نهاده
پیش از وی که راهی فرو نهادی تا چون او از آن راه فرو گشتی نام جائری گرفتی درست شد که هر چه کند از وی جور نباشد اما مقتضای عقل آنست که
ما در شاهد می بینیم که از ما برتر کسے ست که حکم او بر ما روان ست وما را طاقت خلاف کردن حکم او نیست وهر چیزیکه ما را فرماید اطاعت او بر ما
واجب ست پس چون حال این حال بود تا امر طاعت را خلاف نکردیم مستحق نام جائری نگشتیم که حقیقت جور آنست که مامور از آمر دست باز
دارد تا ظالم وجائر باشد پس چون خلق مامورند وآمر نیند بترک امر نام جائری وظالمی گیرند اما خدای تعالی آمر ست ومامور نیست از وی ترک
امر نبود وهیچ فعل او نام جور نگیرد ولو یقبح منه شیء لان القبیح ما یقبحه والحسن ما حسنه وهیچ چیز از وی زشت نباشد از بهر آنکه زشت آن
بود که او زشت گرداند ونیکو آن بود که او نیکو گرداند واین مسئله الیست مختلف میان ما ومعتزلیان که ایشان چنین گویند که زشت
بعین خویش زشت بود ونیکو بعین خویش نیکو بود وما زشت از نیکو بعقل خود بدانیم وهر چه در شاهد بعقل ما زشت بود در غائب هم زشت
بود وهر چه در شاهد بعقل ما نکو بود در غائب هم نکو بود واگر کسے از ما کسے را بآن آرد تا با او نابایستے کند پس او را بآن کردن عذاب کند این
زشت وظلم باشد وچون قدرت از کسے باز دارد واو را دست وپای ببندد وگوید برو واگر نرود بزند این زشت وظلم بود ومانند این
تشنعهاست ایشان را که چون بحث کنی در تحت او هیچ معنے نبود اما مذهب آنست که نیکو بامر نیکوست وزشت بنهی زشت ست
وهر چه گوید که بکنید آن کار نیکوست بامر او وهر چه نهی کرد که مکنید زشت گشت بنهی الله در شاهد هیچ قبیح نیافتیم مگر منهی وهیچ حسن
نیافتیم مگر مامور بدانستیم که علت امر ونهی ست نه بینی که منسوخ پیش از نسخ حسن بود وپس از نسخ قبیح گشت وهیچ فرق نبود مگر امر ونهی

اما آن شناعتها که کردند که هر چه در شاهد زشت بود در غائب همچنین زشت بود این هوس ست از بهر آنکه هر چه ما در شاهد زشت یافتیم
از بهر تقدم نهی یافتیم و هر چه نیکو یافتیم از بهر تقدم امر یافتیم و آنچه خدای تعالی کرد پیش از کردن او که آمر و ناهی بود تا فعل
او قبیح گشت و نه هر چیزیکه ما بکنیم فعل ما نامی میکیرد نیکو یا زشت باید که فعل خدای تعالی همان نام گیرد نه بینی که اگر ما کارے نیکو
کنیم مطیع نام گیریم و چون او کار نیکو کند مطیع نام نگیرد از بهر آنکه بر ما امر ست و بر وی امر نیست همچنین اگر ما نیکو کارے کنیم که کسے را
بد آید نام عاصی گیریم و اگر او کند نام عاصی نگیرد از بهر آنکه بر ما نهی ست و بر وی نهی نیست و اگر ما را غلامے باشد یا فرزندے بد خوی
و بے ادب و ما دانیم که اگر او را دست باز کشایم و کارد یا شمشیر بدست او دهیم تا بیرون رود یا کسے را بکشد یا این فعل مذموم و ملوم و
معاتب کردیم و خدای عز اسمه دانسته بود که اگر کافر انرا قوت دهد و صلاح دهد مسلمانان را بکشند و پیغمبران را کلو ببرند و اره بر سر پیغمبران
نهند و برو فرو آرند و این قوت و آلت بداد و او با این مذموم نه و با د عتاب نه و بر وملامت نه و اگر ما را بنده باشد و پرستارے[1]
و ما دانیم که اگر این هر دو جای خالی یابند زنا کنند و جای خالی دهیم ایشانرا زشت نام کردیم و حق دانست و همه را جاے
داد و زشت نام نگشت و اگر نیز چنان باشد که بر وی زنے نکاه کنیم و پرستارے از ان ما یا بنده را از ان ما بینیم که زنا
میکنند و قدرت داریم که باز داریم و باز نداریم نام قوادی و قلتبانی[2] گیریم و هر چه در عالم زنا می کنند بندگان و پرستاران او
اند همه میداند و همه می بیند و میتواند که باز دارد با آنکه اندام شان خشک کرد اندیا قوت باز دارد یا بانگے بشنواند یا سنگے
بر سر او شان بباراند یا دیوار بر ایشان افکند یا بزمین فرو برد و نمیکند و برو هیچ عیب لازم نمی آید و از ان زشت نامے
که ما راست برو هیچ لازم نیاید باطل گشت قول آنکس که گوید هر چه از ما زشت ست از خدای تعالی زشت بود درست گشت
که از ما فعل زشت بآن آمد که گفت مکنید و بکردیم یا گفت بکنید و نکردیم و چون کسے او را نگفت که کن و مکن و هر چه کرد او
قبیح نیامد این ست معنی قول خدای تعالی ومن یتعد حدود الله فقد ظلم نفسه ظالم آنرا خواند که پای از حد بیرون
نهاد و او از حدے بیرون شد تا نام ظالمے گیرد اما آن یک فصل که گفت بر کاری اسقاط کند پس عذاب کند ظلم بود گوییم آنکه
شما گفتید محال ست روا باشد که خود با بنده چیزے بکند و آنگاه بآن کرده خود با بنده بلا کند و بنده را در ان اختیار نه و این
ظلم نباشد نه بینی که یکے را دیوانه کرداند اگر بکشد نکشندش و اگر بزند باز نزنندش و بکفر راندن بر زبان نکشندش و بقذف
و شرب و زنا حدش نزنند پس عقل بوی باز دهند و مر این کس را العقل باز آمدن اختیار او نه بعد از ان کویندش اگر
بکشتی بکشیمت و اگر بزنی بزنیمت و اگر خدای د گوید کردن بزنیم گوید چرا پیش ازین نبود کویند زیرا که عقل یا فتی او را
حجت نباشد که گوید عقل با اختیار من نیست عقل تو نهادی در من بے اختیار من چه بلاست که بر من آوردی و اگر نابالغ بالغ
شود جواب همین ست درست شد که روا باشد که خدای تعالی در بنده چیزے کند بے اختیار بنده و آن سبب بلای بنده گردد
و بآن ظالم نباشد و قال بعضهم القبیح ما نهی عنه والحسن ما امر به هر چه نهی کرد از ان زشت ست و هر چه امر کرد
بآن نیکوست و این را مثالها یاد کردیم نه بینی که چون کشتن گوسفند بے گناه امر ست نیکوست و کشتن جهود و ترسا
کافر ذمی چون نهی ست زشت ست اینجا با جنایت کفر کشتن زشت آمد و آنجا بے جنایتی کشتن نیکو آمد فرق نیست مگر امر و نهی

و قال محمد بن موسی انما حسنت المستحسنات بتجلیه و قبحت المستقبحات باستتاره میگوید نیکوها که نیکو گشت بتجلی

[1] بپای فارسی کنیزک و پرستنده ۱۲ کشف
[2] قلتبان دیوث ۱۲ کشف اللغات

حق گشت و زشتها که زشت گشت باستتار حق گشت وانما القتان تجریان علی الابد ما جریا فی الازل و این دو لغت اند یکے نیکو و دیگر
زشت که میروند برابد انانچه رفته اند در ازل پس شیخ رحمه الله این سخن را تفسیر کرده است و گفته معناه کل ما ادی الی الحق من
الاشیاء فهو حسن هرچه ترا بخدای تعالی رساند از چیزها آن نیکوست وما ردک الی الشیء دونه فهو قبیح وانچه ترا سوی چیزی برد جز
خدای تعالی آن زشت ست والقبح والحسن ما حسن الله فی الازل وما قبحه ونیکو و زشت آنست که خدای تعالی او را نیکو و زشت
گردانید در ازل ومعنی این سخن آنست که تجلی گشادن بود واستتار پوشیدن بود پس هر کس که بچیزے رسد انگاه رسد که آنچیز بر و گشاده
کرده و هر کس که بچیزے راه نیابد از ان باشد که آنچیز بر و پوشیده کرده انگاه حق سبحانه هر چیزے را که دانست که صلاح بنده دران
است بپسندید و بفرمود و چون بپسندید بفرمود و چون بنده آنرا بکرد بنده را بخود رسانید و آن پسند و فرمان او در ازل پرده برداشتن ست
و گشادن راه است تا بنده بوی رسد و تفسیر تجلی این ست و هر کرا صفت اینست حسن ست و هر چه دانست که صلاح بنده دران
نیست نه پسندید و نفرمود لکن نهی کرد و چون بنده بکرد از خویشتن بریدش و آن ناپسندیدن و نافرمودن حجاب گشت بنده را از خدای
تعالی تا خدا را نیافت چنان گشت که گوئی میان او و میان خدای تعالی پرده بودی که او را از خدای تعالی باز داشتے تفسیر استتار
اینست و هر چه چنین بود قبیح بود و این ظاهر ست که ما یاد کردیم و بباید دانستن که وصال بے کشف نبود و فراق بے حجاب
نبود و نتوانند دانستن که کشف وصال کجا بود و حجاب فراق کجا بود و بسیار فعل باشد که یک تن را فراق کرده و همان
یک تن را وصال کرده و مطیع اگر طاعت بیند معزول کرده و هم مطیع چون طاعت نه بیند موصول کرده و فعل یکے یک جا
وصال آرد و یک جا فراق پس بر ضد این معصیت یکجا کند و نبیند که چه کردم محجوب کرده و دیگرے همان معصیت کند و بیند
که من چه کردم موصول کرده و برین معنی خبر پیغمبر علیه السلام ست که گفت از بندگان بندگانند که طاعت کنند بدوزخ روند
از بندگان بندگانے اند که گناه کنند و بهشت روند گفتند یا رسول الله این چگونه باشد قال ان العبد لیعمل الطاعة
فیجعلها نصب عینه ولا یزال یقول فعلت کذا وفعلت کذا ویفتخر به حتی یرده الله تعالی علی وجهه
ویدخله النار وان العبد لیعمل الذنب فیجعله نصب عینه ولا یزال یبکی علیه حتی یغفر الله له ویدخله الجنة
آنکه او کارے بقیاس کند نتوان دانست که فراق کجا کند و وصال کجا کند و آنکه بنای قسمت بر پاکی نهاد و آخر کار بقیاس
بیرون نبود و این را که ما یاد کردیم در کتاب خدای تعالی اصلے ست نه بینی که ابلیس بنای طاعت افگند پس بطاعت بنازید
لعنت بار آورد و از آدم علیه السلام هیچ طاعت نیامد نخستین فعل عصیان آمد بزلت پیش رفت خلافت بار آورد تا جهانیان
بدانند که معصیتے که عاصی داند که چه کرده است به از طاعتے که مطیع بآن بنازد و گوید که من چه کردم پس گفت ومعنی الحسن و
المستحسن هو ما تجلی عن ستر النهی فلا یکن بینه وبین العبد ستر نیکو آنست که بیرون آید از پرده نهی و میان او و میان
بنده پرده نبود والقبیح ما کان وراء الستر وهو النهی و زشت آنست که پس پرده ست و آن نهی ست تفسیر تجلی و استتار میکند
و میگوید تجلی آن بود که نهی از و بردارند و بنده را دستوری کردن دهند و نهی را ستر و حجاب می نهد و برداشتن نهی را
تجلی از بهر آنکه نهی باز دارنده است در شریعت چنانکه ستر باز دارنده است بمشاهده و چون ستر در مشاهده بردارند ما وراء الستر
گشاده و روشن گردد چون نهی در شریعت بردارند ما وراء النهی بر بنده گشاده گردد آنجا گشادن دیدار بود و اینجا گشادن فعل

طاعت کنند و بدوزخ روند [illegible]

[illegible]

وازین معنی ست که چون آئینه را زنگ بر افتد از دیدار باز دارد و چون زنگ بزداید دیدار افتد و زداینده را جلّا گویند از بهر آن که
انچه پنهان بود آشکارا کرد و چون عروس را بخلق نمایند آنرا جلوه گویند زیرا که در ظهور ست پس بندگی جز حجاب نیست زیرا که
بندگی بندست بپارسی و بتازی عبودیت و ذلت و بسته را کشادگی کردن محال ست و ذلیل را عزیزی کردن هم محال ست
و هر کرا پردگی کنند هر چند که در پرده تر باشد محمود تر ست و هر کرا از پرده بیرون آرند هر چند کشاده باشد محمود تر ست و پردگی زنان
اندر کشادگی مردان اند و پردگی شریعت منهیات ست و کشادگی شریعت مامورات ست مرد را مردی نیکوتر و زن را زنی
نیکوتر و چون از مرد زنی آید ملعون ست و چون از زن مردی آید ملعون ست بحکم شریعت پس آنجا که امر ست صفت صفت
مردان باید و آنجا که نهی ست صفت صفت زنان باید تا تجلی امر او استتار نهی را فائده حاصل آید اگر مخلوقی مخدره را دارا
در پرده وارد اگر این مخدره پرده از روی بر دارد بیم طلاق باشد آنکه در پرده نهی ست اگر پرده از روی بر دارد بیم فراق باشد
علی معنی قوله علیه السلام و علی تلک الابواب ستور مرخاة قیل الابواب المفتحة محارم الله و الستور
حدوده شیخ رضی الله عنه چنین میگوید که ما این سخن را که یاد کردیم بنا بر چیزی یاد کردیم از قول پیغمبر علیه السلام آن
خبری دراز ست و تمامی خبر یاد کردن جای آن نیست لکن پیغمبر علیه السلام مسلمانی را مثلی زده است باین خبر که
درهاییست پرده فرو گذاشته آن درهای کشاده حرمهای خدای تعالی ست و آن پرده حدهای اوست تا
پای بی پرده در نهند و اگر شایستی که هر جای پای در نهادندی پرده بدر فرو آویختن را فائده نبودی پس جائی که
پرده فرو آویختند آن پرده نهی ست پرده برداشتن را روی نیست و درون پرده پای نهادن روئی نه
و اگر کسی از پس پرده مخلوقان نگرد و تیری بر چشم او آید ملامت او را بود نه زننده را پس
آنکه از پس پردهٔ حق سبحانه و تعالی نگرد بنگر که حال او چگونه بود و نعوذ بالله

من ذلک **تم المجلد الاول** و یتلوه فی الثانی
قولهم فی الوعید ان شاء الله تعالی العزیز
القوی والله اعلم بالصواب
و الیه المرجع و المآب

+ + + + +
+ +

شکر که این نامه بعنوان رسید	پیشتر از مرگ بپایان رسید
کاتب که مرد خانقاه است نه دیر	نے واقف وقفه و نه آگاه ز سیر
هم ناتخه خاتمه اش جمله توئی	فافتح بالخیر ثم اختم بالخیر